موسیقی و سکوت

رز تره‌مین

ترجمهٔ ابراهیم یونسی



رُز بره‌مین

موسیقی و سکوت

ترجمهٔ

ابراهیم یونسی

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران ــ ۱۳۸۲

ترومین، رز Treman, Rose
موسیقی و سکوت / رز ترومین؛ ترجمه ابراهیم یونسی.
تهران: مؤسسه‌ی انتشارات نگاه، ۱۳۸۲، ۵۸۱ ص.
ISBN: 964 - 351 - 120 - 0
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Music and Silence.
۱. داستان‌های انگلیسی ـ قرن ۲۰م. الف. یونسی، ابراهیم، ۱۳۰۵ ـ ب. عنوان.
PZ۳/ت۴۶۴م۸ ۸۲۳/۹۱۴ ۱۳۸۲ م۵۴۴ت ۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲ - ۱۷۰۱۶م

۴

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

رز تره مین

موسیقی و سکوت

ترجمه ابراهیم یونسی

چاپ اول: ۱۳۸۲؛ لیتوگرافی: حمید؛ چاپ: نویهار؛ شمارگان: ۲۰۰۰
شابک: ۰ ـ ۱۲۰ ـ ۳۵۱ ـ ۹۶۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، طبقهٔ سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰
فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، طبقهٔ همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

آثار خانم رز تره‌مین به چهارده زبان ترجمه شده است.
خانم تره‌مین نویسنده‌ای است پربار. رمان و داستان کوتاه و نمایشنامهٔ رادیویی و فیلمنامه می‌نویسد، و چندین‌بار به دریافت جوایز نایل شده.
خانم تره‌مین در نورفوک (انگلستان) زندگی می‌کند.

بخش ۱

کپنهاگ، ۱۶۲۹

یاس و زیزفون

چراغی روشن می‌شود

جوان تا این لحظه که شعلهٔ چراغ آبی است وزان‌پس کـه در درون حـباب آراستهٔ خود در رنگی زرد جا می‌افتد، سخت تحت‌تأثیر تاریکی عمیقی است که در آن گام نهاده است. دیرگاه شب است، تازه به کاخ روزنبورگ[1] رسـیده است. سفر دریایی خسته‌اش کرده است، چشمانش می‌سوزد، گام‌هایش نااستوار است، ماهیّت این تـاریکی مـایهٔ اشـتغال خـاطرش شـده است. زیـرا تـا ایـن لحـظه می‌پنداشت نه پدیده‌ای خارجی و ناشی از نبودِ روشنایی بلکه چیزی است که از درون شخص او می‌جوشد، انگار سرانجام از آستانهٔ نومیدی گذشته باشد.

اکنون که بر گرداگردش دیوارهای قاب‌کوبی شده شکل گرفته آرامش یافته است. صدایی می‌گوید: «این *Vinterstue*[2] است.»

چراغ بالا می‌آید، روشنایی رنگ بیشتری می‌گیرد، انگار به علّت هوای نیالوده، و مرد جوان سایه‌ای را می‌بیند که بر دیوار می‌افتد. سایه بلند است، سایه‌ای است یکوری، بنابراین می‌داند که سایهٔ خود او است. سایه انگار نقص دارد: قوزی در پشت، از پائین استخوان‌های تیغهٔ شانه تا بالای کمر. امّا این بازی نور و سایه است. مرد جوان پیترکلر[3] است، نوازندهٔ عود، و آن قوزِ پشت، عود او است.

---

1. Rosenborg

۲. اتاق زمستانی.

3. Peter Claire

در کنار دو شیر ساخته از سیم ایستاده است. در این تاریکی لرزان انگار به دقت او را می‌پایند. آن سوتر یک میز و چند صندلی است. امّا پیتر کلر از همه‌چیز جدا مانده، نمی‌تواند به چیزی تکیه کند، نمی‌تواند استراحت کند، و اینک چراغ به حرکت درمی‌آید و او باید از پی‌اش برود.

مردی بلند بالا که چراغ را به دست دارد و شتابان پیش می‌رود می‌گوید: «شاید اعلیحضرت شاه کریستیان[1] امشب از شما بخواهد برایش بنوازید. وضع مزاجی‌اش خوب نیست، و پزشکانش موسیقی را تجویز کرده‌اند، بنابراین اعضای ارکستر سلطنتی باید آماده باشند هرلحظه که اراده کرد بنوازند ــ شب یا روز. گفتم بهتر است این را از همان اول به شما بگویم.»

اضطراب و نگرانی پیتر کلر بیشتر می‌شود؛ به خودش و جاه‌طلبی‌اش لعنت می‌فرستد که او را از مردم و جاهایی که دوستشان می‌داشت جدا کرد و به دانمارک کشید. در پایان سفر خویش است، امّا سرگشته و حیران است. این ورود نشان از عزیمتی وحشتناک دارد. چراغ ناگهان با سرعتی شگفت به حرکت درمی‌آید، و همه‌چیز اتاق انگار عوض می‌شود. کلر سایهٔ خود را بر دیوار می‌بیند که ثانیه‌ای چند به سوی سقف تن می‌کشد و سپس در کام تاریکی فرو می‌رود، و اثری از آن باز نمی‌ماند.

به ته راهرو می‌رسند، و مرد (راهنما) در کنار دری متوقف می‌شود. با سرپنجه به در می‌کوبد، و منتظر می‌ماند. انگشتی را بر لب می‌نهد، و سر را به در نزدیک می‌کند ــ به انتظار اجازهٔ ورود. فرمان سرانجام می‌رسد، صدایی عمیق و آرام، و پیتر کلر لحظهٔ بعد خود را در برابر شاه کریستیان می‌یابد، که در پیراهن خواب در یک صندلی نشسته است. در مقابلش بر میز کوچکی ترازویی است، و در کنار ترازو مشتی سکهٔ نقره.

شاه سر برمی‌دارد، عود نواز انگلیسی تعظیم می‌کند: «پیتر کلر همیشه این نکته را به یاد خواهد داشت که آنگاه که شاه کریستیان در این نیمه‌شب تاریک

---

1. Christian

زمستان وی را از نظر گذراند حالتی از بهت و شگفتی به چشمانش راه یافت، و همچنان که در او خیره شده بود و چهره‌اش را به دقت می‌کاوید پیش خود کلمه‌ای را بر زبان آورد: برور[1].

پیتر کلر می‌گوید: «معذرت می‌خواهم اعلیحضرت، متوجه نشدم چه فرمودید.»

شاه می‌گوید: «چیزی نبود. شبحی بود[2]. دانمارک پر از اشباح است. کسی قبلاً این را به شما نگفت؟»

«خیر، اعلیحضرت.»

«مهّم نیست. خودت می‌بینی. ما یکی از قدیم‌ترین ملل روی زمینیم. ولی باید بدانید که حالا اینجا موسم تلاطم‌ها، و آشفتگی‌ها، و سردرگمی‌های شدید است.»

«فرمودید آشفتگی؟»

«بله، برای همین هم هست که دارم این نقره‌ها را وزن می‌کنم. اینها را بارها و بارها وزن می‌کنم، تا مطمئن شوم که اشتباهی در کار نیست... احتمال اشتباهی در بین نیست. سکه به سکه، روز به روز، سعی می‌کنم نظم را از نو بر آشفتگی تحمیل کنم.»

پیتر کلر مانده است، نمی‌داند چه بگوید، و می‌داند که مرد بلندبالا هم از اتاق رفته و او را با شاه تنها گذاشته است. شاه ترازو را کنار می‌زند، و راحت در صندلی جا می‌افتد.

سر برمی‌دارد و می‌پرسد: «چند سال دارید، آقای کلر؟ اهل کجا هستید؟»

آتشی در اتاق می‌سوزد، اتاقِ کار شاه است[3]، و اتاق کوچک بفهمی نفهمی بوی چرم و چوب سیب می‌دهد.

---

1. Bror

۲. یحتمل اشاره‌ای باشد به شبح در هملت، نوشته شکسپیر.

۳. Skrivestue؛ اتاق مطالعه، دفتر، اتاق کار.

پیتر کلر در پاسخ می‌گوید که بیست و هفت سال دارد، و پدر و مادرش در هاریچ[1] واقع در ساحل شرقی انگلستان زندگی می‌کنند، و می‌افزاید آنجا زمستان‌ها دریا بسیار سخت و بی‌گذشت است.

شاه می‌گوید: «بی‌گذشت! بی‌گذشت! خوب باید بگذریم از این لفظ یا آن را دورْ بزنیم. ولی آقای عودنواز باید به شما بگویم که شپش بیچاره‌ام کرده. وحشت نکنید. این شپشی که می‌گویم در موی سرم یا بالشم نیست. منظورم این مردم نامرد و متقلب و دروغگو و ابله و حقه‌باز و لَچر و هرزه است. کجا هستند فلاسفه؟ این چیزی است که مدام (از دیگران) می‌پرسم.»

پیتر کلر مردّد است که به این پرسش چه پاسخ بدهد.

شاه می‌گوید: «نیازی به پاسخ نیست، زیرا همه از دانمارک رفته‌اند؛ حتی یکی هم باقی نمانده.»

آن‌گاه برمی‌خیزد، و به سوی بخاری می‌رود، آنجا که کلر ایستاده است. لامپا را برمی‌دارد، و آن را نزدیک چهره‌اش می‌گیرد و چهره را به دقّت از نظر می‌گذراند. پیتر کلر چشم به زیر افکنده است، پیشتر به او گفته‌اند مستقیماً در چشمان شاه ننگرد. این شاه بدقیافه است، شاه چارلز اول، پادشاه انگلستان و لویی سیزدهم پادشاه فرانسه در این لحظهٔ خطیر از تاریخ مردانی زیباطلعت و خوش سیمایند، امّا شاه کریستیان چهارم، پادشاه دانمارک. آن مرد نیرومند و با فرهنگی که تعریف می‌کنند ــ بدسیما است، چهره‌اش به یک گرده‌نان می‌ماند.

جوان عودنواز که، برعکس، طبیعت سیمای فرشته‌ای را به او داده از نَفَس شاه بوی شراب استشمام می‌کند. امّا جرأت حرکت ندارد، نه حتی هنگامی که شاه دست می‌بَرد و گونه‌اش را لمس می‌کند. پیتر کلر با موی بور و چشمانی که به رنگ آب دریا است، از کودکی به زیبایی شهره بوده؛ امّا او به این زیبایی اهمیت نمی‌دهد، و اغلب ازیاد می‌بَرد که زیبا است، انگار حتی با بی‌صبری منتظر آمدن روزی است که آن را از سر باز کند. یک‌بار تصادفاً شنید که

1. Harwich

خواهرش، چارلوت[1]، به دعا از خدا می‌خواهد که به عوض چهرهٔ خود چهرهٔ برادر را به او اعطا کند. پیش خود گفت: «آه، این که از نظر من ارزشی ندارد، کاش مال او بود.» و اکنون در این محل ناآشنا که افکاری تیره و تار ذهنش را انباشته‌اند، می‌بیند که زیبایی قیافه‌اش باز موضوع دقت و بررسی است!

شاه زیرلب می‌گوید: «می‌بینم... بله، می‌بینم که خداوند در اینجا هم مثل خیلی جاهای دیگر اغراق کرده است. مواظب زنم، کیرستن[2]، باش، که دیوانه موی زرد است. به شما توصیه می‌کنم که وقتی به حضورش می‌روی صورتک بزنی. با این همه، همهٔ این زیبایی نیست می‌شود؛ ولی خوب، البته خودت می‌دانی، این دیگر یک چیز بدیهی است، نیازی به تأکید من نیست.»

«بله، اعلیحضرت، می‌دانم، زیبایی پایدار نیست.»

«بله، یقیناً. خوب، حالا بهتر است قدری بنوازی. فکر می‌کنم بدانی که آقای داولند[3] شما هم اینجا بود. برای من معمّایی بود که چه‌طور یک همچو موسیقی زیبایی می‌تواند از چنین روح آشفته‌ای تراوش کند. این مرد وجودش یک‌پارچه افزون‌خواهی و نفرت بود، با این همه نغمه‌هایش به لطف دانه‌های باران بود. می‌نشستیم اینجا، متأثر در آستانهٔ اشک، و آقای داولند با نگاه خشماگینش ما را پاک کلافه می‌کرد. به مادرم می‌گفتم او را به کناری بکشد و بگوید «داولند، این درست نیست، قابل تحمل نیست.» امّا او به مادرم می‌گفت موسیقی تنها می‌تواند از شور و خشم به بار بیاید. شما در این‌باره چه فکر می‌کنید؟»

پیتر کلر لحظه‌ای سکوت می‌کند. به علّتی که بر خودش هم معلوم نیست این پرسش قدری به او آرامش خاطر می‌دهد، و احساس می‌کند سراسیمگی‌اش انگار اندکی تخفیف پذیرفت. می‌گوید: «اعلیحضرتا، بنده هم فکر می‌کنم از شور و خشم پدید می‌آید، همین‌طور از آنتی‌تزهای[4] این شور و خشم ــ از خِرَد سرد و آرام.»

---

1. Charlotte 2. Kirsten

۳. Dowland، جان: عودنواز و آهنگ‌ساز انگلیسی؛ ۱۵۶۳ـ۱۶۲۶.

۴. Antithesis، تضاد، تناقض، متضاد.

«این حرف منطقی به نظر می‌رسد، ولی البته ما به درستی نمی‌دانیم که موسیقی از کجا می‌آید و چرا می‌آید، و اولین نغمه چه وقت شنیده شد. و هرگز هم نخواهیم دانست. این روح آدمی است، که بی‌توسل به لفظ سخن می‌گوید. امّا به نظر می‌رسد که درد را شفا می‌دهد... این حقیقتی است ناب. در ضمن، من دوست دارم همه‌چیز شفاف و حقیقی و بی‌شائبه باشد. حالا که این‌طور است چرا یکی از Lachrimae[1]های داولند را برایم نمی‌نوازی؟ استعداد خداداده‌اش صرفه‌جویی در کاربستِ ابزار بود، که من شیفتهٔ آنم. موسیقی‌اش جایی برای خودنمایی و شیرین‌کاری اجراکننده باقی نمی‌گذارد.»

پیتر کلر عود را از شانه پایین می‌آورد، آن را نزدیک به بدن می‌گیرد. در حالی که به دقت به صدا گوش سپرده است ساز را کوک می‌کند. به گوشش قطعه جواهری است که یک وقت کنتسی[2] ایرلندی به او هدیه داده. شاه کریستیان آه می‌کشد، منتظر است که آهنگ لطیف آغاز شود. مردی است تنومند، با هر تغییر وضع بدن اندکی احساس ناراحتی می‌کند.

اینک پیتر کلر بدن را در وضعی قرار داده که همیشه مواقع نواختن اتخاذ می‌کند. بدن را از کمر به جلو متمایل کرده، سر را بالا گرفته، چانه را پائین داده، بازوی راستش نیم دایره‌ای، به شیوه‌ای نوازش‌گونه، بر گرد کاسهٔ ساز تشکیل داده ــ به این ترتیب ساز در مرکز وجودش جاگرفته. تنها در این حالت است که احساس می‌کند موسیقی می‌تواند از وجودش بتراود. به نواختن آغاز می‌کند. صفا و صافی صدا را می‌شنود، و احساس می‌کند که تنها همین است که برای شاه مهم است.

چون قطعه پایان می‌پذیرد به شاه می‌نگرد. امّا شاه بی‌حرکت نشسته است، دست‌های درشتش دسته‌های صندلی را سخت چسبیده‌اند. از بخش چپ سر چند تار موی بافته آویخته، که با گیره‌ای مرواریدنشان به سایر موها متصل شده‌اند. شاه ناگهان می‌گوید: «سابق بر این کپنهاک در بهار بوی یاس و زیزفون می‌داد. نمی‌دانم این بو، بهشتی به کجا رفته است».

---

۱. [illegible] ۲. Countess در انگلیس زن اول، در اروپا زن کنت.

کیرستن مونک[1]، همسر شاه کریستیان چهارم، پادشاه دانمارک: از یادداشت‌های خصوصی او

خوب، به مناسبت سی‌امین سال تولدم آینه‌ای به من هدیه دادند که فکر می‌کردم عاشقش خواهم شد. فکر می‌کردم شیفتهٔ این آینه خواهم بود. امّا آینه معیوب است. جیوهٔ اندودِ پشتش بی‌گمان نقص دارد، قیافه‌ام را چاق جلوه می‌دهد. فرستاده‌ام پیِ چکش.

هدایای تولدم، که فهرست‌شان را در اینجا می‌آورم، آنقدر که دهندگانشان وانمود می‌کنند جالب نیستند. طفلکی پیرمرد ــ شوهرم ــ پادشاه ــ که از علاقه‌ام به طلا خبر داشت مجسمهٔ خودش را از طلا به من داد، که سوار بر اسپی است از طلا، و نیزه‌ای از طلا به دست دارد. اسپ دست‌هایش را از زمین بلند کرده، طوری که اگر به واسطهٔ دلقکی نباشد که وانمود می‌کند در کنارش راه می‌رود به کم‌ترین اشاره‌ای می‌افتد ــ امّا در واقع این دلقک است که نمی‌گذارد بیفتد.

و تازه من از او نخواسته بودم نسخهٔ دوم پیری خودش را به من هدیه کند ــ من از او طلا خواسته بودم. حالا باید وانمود کنم که این مجسمه را دوست دارم و می‌پرستم، و فلان و بیسار، و از بیم این که مبادا به دل بگیرد آن را در محل نمایانی بگذارم، در حالی که ترجیح می‌دادم آن را به ضرابخانهٔ سلطنتی ببرم و به شمشی از طلا بدل کنم که از نوازشش با دست و پا لذت ببرم، و حتّی آن را با خود به بستر ببرم، بر گونه‌ام تکیه دهم، یا لای دو رانم بگذارم و بخوابم.

یادداشتی براین هدیه بود به این شرح، «به موشی عزیز، از سوی شوهرش ک ۴» یادداشت را از هدیه کندم و در آتش انداختم. مدت‌ها پیش که تازه عروس بودم و او را با انگشتان سفید کوچکم قلقلک می‌دادم این اسم را روم گذاشت: آن وقت‌ها خیلی خوشم می‌آمد و می‌خندیدم، و مثل موش بازی درمی‌آوردم و

---

1. Kirsten Munk

حرکاتی می‌کردم، امّا آن روزها دیگر گذشته‌اند، آنقدر دور شده‌اند که کم‌کم فکر می‌کنم اصلاً وجود نداشته‌اند. حالا دیگر هیچ نمی‌خواهم که «موش کوچولو» صدام کند. حالا دیگر ترجیح می‌دهم موش صحرایی باشم. موش‌های صحرایی دندان‌هاشان تیز است، و می‌توانند گاز بگیرند. موش‌های صحرایی حامل بیماری‌هایی هستند که آدم را می‌کشند. چرا شوهرها نمی‌خواهند بفهمند که ما زن‌ها نمی‌توانیم تا ابد به صورت حیوانات دست‌آموزشان باقی بمانیم؟

در آن مجلس جشن تولدم که عدهٔ زیادی از نجبا و اشراف به آن دعوت شده بودند بیشترشان اعتنایی به من نداشتند؛ آن شب شراب زیادی نوشیدم، و رقصیدم، و ضمن رقص افتادم روی یک کپهٔ هیزم ــ کپهٔ هیزم انگار یک بستر راحت. شروع کردم به غلت و واغلت زدن و خندیدن... با تمام وجود، آنقدر که دیدم جماعت همه خاموش مانده‌اند... همه برگشته بودند و نگاهم می‌کردند و زیرلب بد و بیراه می‌گفتند.

بعد شاه فرمان می‌دهد بلندم کنند و به کنارش ببرند، جلو آن همه جماعت و زنهاشان مرا روی زانوانش می‌نشاند و از جام خودش به من آب می‌دهد، اظهار نگرانی می‌کند، به من ور می‌رود، شانه‌ها و صورتم را می‌بوسد تا به همه نشان دهد که هرکار هم بکنند نمی‌توانند مرا از نظرش بیندازند، برای این‌که همسرش هستم (هرچند که عنوان ملکهٔ دانمارک را نداشته باشم) او هنوز همچنان بنده‌وار به من مهر می‌ورزد.

و همین کارهایی که می‌کند مرا در سلوکم گستاخ‌تر می‌کند. آری، خیلی کارها می‌توانم بکنم ــ در شرارت تا آنجا که بخواهی می‌توانم پیش بروم، و همچنان درکاخ‌های کپنهاگ بمانم و همهٔ امتیازات را حفظ کنم. از خودم می‌پرسم چه چیز می‌تواند باعث شود که مرا از کاخ برانند؟ و به خودم پاسخ می‌دهم که فکر نمی‌کنم چیزی قادر به این کار باشد.

به این ترتیب پیش‌تر می‌روم و کم‌کم از خود می‌پرسم فکر نمی‌کنی در مورد

روابط عاشقانه‌ات با کنت اوتو لودویگِ سالم[1] بهتر است پنهان‌کاری را کنار بگذاری و عشقت را نسبت به او روراست روی دایره بریزی تا هرجا و هرگاه که بخواهی با او همبستر بشوی؟ چون منی که هرگز عنوان ملکه به‌ام نداده‌اند چرا نباید معشوق داشته باشم؟ وانگهی، پس از چند ساعتی که با این آلمانی زیبا گذرانده‌ام و او چیزی را به من داده که من سخت به آن احتیاج داشته‌ام و بی‌آن زندگی برایم مقدور نیست، احساس می‌کنم نسبت به همه، شاه، ندیمه‌ها و بچه‌هایم بسیار مهربان‌تر از گذشته‌ام. امّا این مهربانی چند ساعت بیش دوام ندارد، حداکثر دوامش یک روز است، و پس از آن باز آشفته می‌شوم. با این احوال معلوم است که اگر می‌توانستم به عوض هردو هفته یک‌بار هر روز و هرشب با او چند ساعتی خوش باشم، همیشهٔ خدا با همه به لطف و مهربانی رفتار می‌کردم و زندگیمان بسیار بهتر از این می‌گذشت.

ولی آیا می‌توانم تن به این خطر بدهم که به عشقم نسبت به «اوتو» اعتراف کنم؟ افسوس، چون به این جریان می‌اندیشم می‌بینم نه ــ نمی‌توانم. او یک سرباز شجاع مزدور بود، و در جنگ‌های اخیر در کنار شوهرم علیه اتحادیهٔ کاتولیک[2] جنگید و برای دانمارک جانش را به خطر انداخت. قهرمانی است، و شاه بسیار به او علاقمند است. به چنین مردی باید آنچه را که آرزو می‌کند داد، و هرگونه درخواستش را برآورده کرد. امّا من فکر می‌کنم مرد جماعت تنها آن چیزهایی را مایل‌اند به دیگران ببخشند که از آنها سیر و دلزده شده‌اند، نه آن چیزهایی را که دیوانه‌وار دوستشان دارند. و اگر آن چیزهایی را از ایشان بخواهی که برایشان قدر و قیمتی قائل‌اند خواهشت را اجابت نمی‌کنند و به خشم می‌آیند. حال با این تفاصیل چه خواهد شد اگر پیشنهاد کنم که دلدارم اجازه یابد با من هماغوش شود؟ و به این ترتیب به این نتیجه می‌رسم که چیزی که مرا در

---

1. Count otto Ludwig of Salm

۲. رشته جنگ‌های معروف به جنگ‌های سی ساله که از ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ بر سر مسائل سیاسی و مذهبی بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌های آلمانی درگرفت و سپس پای شماری از کشورهای دیگر اروپایی را به میان کشید.

این اندیشه‌ها گستاخ می‌کند و به این درخواست وامی‌دارد ــ یعنی علاقهٔ شاه به من ــ درست همان چیزی است که مانع از طرح این درخواست می‌شود.

در این صورت تنها یک راه می‌ماند. باید ترتیب کار را طوری بدهم که کم‌کم، روز به روز، با بدقلقی پشتِ بدقلقی شاه به من بی‌اعتنا شود. باید جوری ترتیب کار را بدهم که ظرف یک سال یا کم‌تر شوهرم دیگر تا زنده‌ایم توقّعی از من یا تمایلی نسبت به من نداشته باشد.

پنجرهٔ بسته

دانمارک خطّه‌ای است «آبی». به پندارِ مردم این کشتی‌های ناوگانی عظیم‌اند که این سرزمین را بر زمین استوار کرده‌اند. به پنداشت آنها این طناب‌های فولادین عظیم به طول ده میل‌اند که مزارع و جنگل‌ها را بر آب شناور نگه داشته‌اند.

و در این هوای شور قصه‌ای کهن هنوز بر بال نسیم دریا جاری است: قصهٔ تولد شاه کریستیان چهارم، که در جزیره‌ای در وسط دریاچه‌ای در کاخ فردریکس بورگ[1]، روی داد.

می‌گویند شاه فردریک دور از محل، در السینور[2] بود. می‌گویند ملکه سوفی[3]، آن‌گاه که جوان بود، پیش از آن که به بدگویی و بدزبانی و مال‌اندوزی بگراید دوست داشت با قایق به این جزیره بیاید و در آنجا در زیر آفتاب بنشیند و در خفا بافتنی‌اش را ببافد. این فعالیت در سرتاسر مملکت ممنوع شده بود، چرا که تصور می‌شد موجب کُندی ذهن زنان می‌شود و باعث می‌شود اندیشه‌های مناسب از ذهن دور شوند و جایشان را تصورات و اوهام بیهوده بگیرند. مردها این حالت را «پشم جمع کنی»[4] نام کردند. این که می‌شد همین پشم را بافت و به

---

1. Frederiksborg 2. Elsinore 3. Sofie

۴. Wool Gathering، هرزه‌گردی، گیجی، غازچرانی.

چیزهای مفیدی چون جوراب و شبکلاه تبدیل کرد مانع از این نبود که از بابت این جنونِ بافتن در خود کم‌تر احساس ناامنی کنند. معتقد بودند که هر شبکلاه بافته‌ای ممکن است در میان میلیون‌ها «دانه»اش حاوی آرزوها و آمالی باشد که آنها هرگز قادر به اجابت‌شان نباشند، و همین‌ها موجب کابوس‌های بسیار آشفته گردند. از این بیشتر از جوراب‌های بافتنی واهمه داشتند: اینها را وسیله و ابزار ضعف خود می‌پنداشتند ــ می‌پنداشتند پاهاشان ورم کرده و عضلاتشان ضعیف شده است.

ملکه سوفی از همان ابتدا از فرمان ضدیافتنی سرپیچید. تخ پشم را از انگلستان در جعبه‌هایی با برچسب «پَر غاز» برایش می‌فرستادند. در پشت گنجهٔ آبنوسش مقادیر زیادی الیسهٔ نرم و رنگارنگ را پنهان کرده بود که می‌دانست روزی مصرفی برایشان خواهد یافت. تنها خدمتکارش ــ الیزابت ــ براین راز واقف بود و به او گفته شده بود که افشای آن از برای او به بهای جان تمام خواهد شد.

در صبح روز ۱۲ آوریل سال ۱۵۷۷ روزی آفتابی امّا رنگ و رو پریده با آسمانی لطیف، ملکه سوفی که هشت ماه و نیم از بارداری‌اش می‌گذشت ــ و این بچهٔ سومش می‌بود ــ ساعت نه با الیزابت به سوی جزیره به راه افتاد، تا صبح را به بافتن بگذراند. جای دلخواهش فضای بازی بود در وسط جنگل، در سایهٔ چند درخت فندق و بته‌های گل سرخ وحشی: تشکچه‌هایی بر سبزه‌های خزه گرفته پهن می‌کرد و می‌نشست. در اینجا نشسته بود و به آخرهای زیرپوشی رسیده بود که می‌بافت؛ الیزابت مشغول بافتن جوراب بود، و بین‌شان کلاف‌های پشمی بود که دم به دم باز و بازتر می‌شدند. در این حیص و بیص بود که ملکه احساس تشنگی شدید کرد. وسایل و آذوقه‌ای با خود نیاورده بودند، تنها چیزی که با خود آورده بودند همین بافتنی‌ای بود که در جعبه‌ای پنهان کرده بودند. بنابراین ملکه از الیزابت خواست که با قایق از دریاچه به کاخ بازگردد و قرابه‌ای آبجو بیاورد.

و متعاقب رفتن خدمتکار بود که ملکه نخستین دردِ زه را احساس کرد ــ با زاییدن دو دختر آن اندازه با این درد آشنا بود که اعتنایی به آن نکند. می‌دانست که این جریان طولانی خواهد بود. به بافتن ادامه داد. زیرپوش بافته را جلو آفتاب

گرفت تا ببیند آیا دانه‌ای را از قلم نینداخته است. درد باز آمد، و این‌بار به اندازه‌ای شدید بود که ملکه سوفی زیرپوش را کنار گذاشت و روی تشکچه‌ها خوابید: هنوز می‌پنداشت که ساعت‌ها درد زه در پیش است. امّا آن‌طور که داستان می‌گوید، کریستیان پیشاپیش می‌دانست که دانمارک به وجودش نیاز دارد، می‌دانست که کشورش دستخوش توفان‌های قطبی، ودر آن‌سوی تنگهٔ کاته‌گات[1] در معرض کینه و نفرت سوئدی‌ها است، و تنها او است که باید آن قدر کشتی بسازد که بتواند آن را برجا بدارد. بنابراین تقلا می‌کرد هرچه زودتر به دنیا بیاید. در میان آبِ دلِ مادر لنگ و لگد می‌انداخت و تقلا می‌کرد؛ سرانجام راه مجرای تنگی را در پیش گرفت که وی را به بیرون و به درون هوایی هدایت می‌کرد که طعم دریا می‌داد.

هنگامی که الیزابت با قرابهٔ آبجو بازگشت وی به دنیا آمده بود. ملکه سوفی ناف را بچه را با یک پاره چوب[2] بریده بود و او را در بافتنی‌اش پیچیده بود.

داستان همچنان ادامه دارد، به طوری که مردم دیگر نمی‌دانند حقیقت چیست و چه‌چیز بدان افزوده یا از آن کاسته شده است. ملکهٔ مادر (ملکه سوفی) ماجرا را به یاد دارد، امّا داستان داستانی است متعلق به او، و او زنی نیست که مال خود را به دیگران ببخشد.

می‌گویند بچه‌های دانمارکی که آن وقت به دنیا آمدند در معرض خطر شیطان بودند، که «لوتر»[3]ی‌های سنگدل او را از کلیساها رانده بودند، و این شیطان راه افتاده بود و ارواح تعمید نشده را می‌جست تا در آنها مأوی کند و شب در شهرهای پرجمعیت تک تک خانه‌ها را می‌گشت و برای شیر آدم بو می‌کشید، وقتی می‌یافت یواشکی از پنجره به اتاق بچه می‌رفت و در زیر گهواره‌اش پنهان می‌شد تا پرستار بچه می‌خوابید؛ بعد بازوی نازک و بلندش را دراز می‌کرد و با

---

1. Kattegat

۲. در متن حاضر.

۳. پیروان مارتین لوتر پیشوای مذهب پرتستان.

رشته‌های انگشتاتش از راه سوراخ‌های بینی به مغز بچه که روح چون یک جوزکلاغ در مرکز آن جای دارد دست می‌یافت و آن را بین دو انگشت اشاره و شستش می‌گرفت. سپس دستی را که اکنون در اثر عبور از مجرا لیز شده بود با دقّت و احتیاط بسیار پس می‌کشید، و وقتی روح بیرون می‌آمد آن را در دهان خود می‌چپاند و می‌مکید، آنقدر که رعشهٔ وجد و شوقی در بدنش می‌دوید که او را چند دقیقه‌ای از خود بیخود می‌کرد.

گاه گیر می‌افتاد؛ گاه پرستار بچه بیدار می‌شد، هوا را بو می‌کشید، چراغ را روشن می‌کرد و درست موقعی که روح از جمجمه خارج می‌شد به کنار گهواره می‌رسید، و آن وقت شیطان مجبور می‌شد روح را بیندازد و فرار کند. و روح هرجا که می‌افتاد مواد اطراف او را می‌بلعیدند و تا قیام قیامت همانجا می‌ماند. اگر لای چین‌های پتو می‌افتاد همان‌جا می‌ماند، به این ترتیب بودند شمار زیادی از بچه‌هایی که بزرگ می‌شدند، در حالی که روح نداشتند. اگر در معدهٔ بچه می‌افتاد همان‌جا می‌ماند، و آن وقت بچه در تمام طول عمر تنها یک فکر داشت، و آن این که مدام گوشت و پوست روح گرسنه‌اش را تغذیه کند، و به طرز غریبی رشد کند و چاق بشود، که این هم مآلاً برای قلب مضّر و مرگبار است. آن‌طور که زن‌ها می‌گفتند بدترین چیز این بود که روح در آلت تناسلی نوزاد پسر بیفتد، چون آن وقت بچه می‌شد یک مرد حشری که به موقعش برای ارضای خواهش روح به مقاربت، به زن و بچه و همهٔ نزدیکان و عزیزانش خیانت می‌کرد. و چه‌بسا که در طول عمر با هزاران زن و پسر، حتی دخترهای خودش، یا خدمهٔ بینوای خانه، چه در خانه چه در مزرعهٔ رسوایی به بار می‌آورد.

ملکه سوفی می‌دانست که نباید بگذارد شیطان روح نوزادش را بدزدد. می‌گویند پس از این‌که بچه را با قایق از دریاچه به کاخ باز آوردند، و شستند و در گهواره نهادند با این که صبح ماه آوریل بسیار خوش و درخشان بود ملکه دستور داد پنجرهٔ لولادار اتاق را ببندند و قفلی به لولا بزنند، به طوری که شب و روز بسته باشد (البته در این ضمن زیرپوش بافتنی خون‌آلود را هم به محض رسیدن به کاخ در آتش انداخته بود). پرستار اعتراض کرده و گفته بود که نوزاد از

بی‌هوایی خفه خواهد شد، امّا ملکه اعتنایی نکرد، و این پنجرهٔ کاخ به مدت شش هفته، تا موقعی که بچه در دوم ژوئن در کلیسای «بانوی ما»[1] تعمید شد همچنان بسته ماند.

و حالا شاه گاهی اوقات به این اتاق که دوران اولیهٔ رشد خود را در آن گذرانده می‌رود و به پنجره یا شب تیره آن سوی آن می‌نگرد، در حالی که می‌داند دارای روحی است، و خدا را شکر می‌کند که شیطان هرگز به درون این اتاق راه نیافته تا آن را بدزدد.

همچنین نقل می‌کنند که شاه فردریک دوم و ملکه سوفی پی‌تیکو براهه[2] منجّم بزرگ زمان فرستادند و پسر و وارثشان را به او نشان داده از او خواستند که طالعش را ببیند. تیکو براهه با کواکب مشورت کرد: مشتری را طالع یافت و به شاه و ملکه گفت که بچه زندگانی ثمربخش و پرباری خواهد داشت و در جهان صاحب نام و آوازه خواهد بود. تنها در یک مورد هشدار داده گفت ناراحتی و خطری در سال ۱۶۳۰ وی را تهدید خواهد کرد ــ یعنی سال پس از پنجاه و دومین سالروز تولدش.

دریچهٔ کف اتاق

در روزنبورگ برف می‌بارد. بارش برف که در ژوتلند[3] شمالی آغاز شده بود اکنون بر بال بادهای یخ‌آلود به جنوب آمده است.

---

1. Frue Kirke

۲. Tycho Brahe، ستاره‌شناس دانمارکی ۱۵۴۶ـ۱۶۰۱. وی با یاری شاه رصدخانه‌ای در جزیرهٔ هِوِن بنا نهاد. در بوهم تحت حمایت رودلف دوم (۱۵۹۹) نیز رصدخانه‌ای بنا کرد. کپلر دستیار او بود.

3. Jutland

پیتر کلر در بستری سخت بیدار می‌شود و به یاد می‌آورد که در دانمارک است و امروز نخستین روز خدمت او در مقام عضو ارکستر سلطنتی است. تنها سه ساعت خوابیده است، و اضطرابی که ورودش را همراهی کرد ظاهراً با آمدن روز درست فرونشسته است. از بستر برمی‌خیزد، و از پنجرهٔ اتاق به محوطهٔ اصطبل می‌نگرد، آنجا که برف بر سنگفرش محوطه می‌نشیند: فرود آمدن و پیچ و تاب خوردنش را می‌نگرد و از خود می‌پرسد تو می‌گویی این زمستان مخصوص دانمارک چه مدت به درازا می‌کشد.

برایش آب گرم می‌آورند، و او که در این اتاق سردِ بالای اصطبل از سرما می‌لرزد صورتش را اصلاح می‌کند، و چرک و کثافت سفر را ــ عرق و نم شور دریا و ذرات قطران و چرک را ــ از تن می‌زداید. لباس تمیز می‌پوشد، با یک جفت چکمهٔ سیاه دوخت شهرک کورکه‌ی[1]، واقع در ایرلند؛ موهای زردش را شانه می‌کند و حلقهٔ جواهرنشان را به گوش می‌کند.

در ناهارخوری از نوازندگان با شیرداغ و نان دارچینی پذیرایی می‌شود. حاضران دست‌هاشان را با بخاری که از قدح شیرداغ متصاعد می‌شود گرم می‌کنند، و هنگامی که پیتر کلر وارد می‌شود برمی‌گردند و نگاهش می‌کنند. هشت نه نفرند، در سنین متفاوت، امّا بیشترشان از او مسن‌ترند، همه لباس‌های سنگین به رنگ‌های سیاه یا قهوه‌ای به تن دارند. کلر در برابرشان سر فرود می‌آورد و وقتی خود را معرّفی می‌کند، مردی جاافتاده و سپیدموی که قدری دورتر از دیگران نشسته از جا برمی‌خیزد و به سوی او می‌آید. می‌گوید: «آقای کلر، من یِنس اینگمان[2]، رهبر ارکسترم. به روزنبورگ خوش آمدید، فعلاً بفرمایید شیرتان را بخورید، تا بعد اتاق‌هایی را که در آنجا می‌نوازیم به شما نشان بدهم.»

شاه در کاخ نیست، به شکار رفته است. همیشه مواقعی که برف می‌بارد در پی ردّ و اثر گراز در جنگل‌ها می‌تازد ــ این یکی از تفریحات عمدهٔ او است. یِنس

1. Cor Caigh 2. Jens Ingemann

اینگمان به پیتر کلر می‌گوید: «خواهید دید که وقتی وارد کاخ می‌شود از فرط خوشحالی ناشی از این شکار نعره می‌کشد، و از گرسنگی نا ندارد، و از ما خواهد خواست که موقعی که مشغول خوردن است برایش بنوازیم، معتقد است که بعضی قطعات موسیقی به هضم غذا کمک می‌کنند.

در اتاق «زمستانی» هستند، همان اتاق تاری که شب گذشته چراغی در آن روشن بود. اکنون در روشنایی روز، پیتر کلر می‌بیند که آنچه دیشب قابکوبی دیوارها پنداشته بود تابلوهایی هستند رنگ و روغنی از صحنه‌های جنگلی و روستایی و دریا، در قاب‌های طلا، و سقف بالای آنها مزین به گچبری‌های آرایشی است با رنگ‌های آبی و طلایی. در گوشه‌ای از اتاق جاهایی است برای آلات و ادوات موسیقی.

ینس اینگمان می‌گوید: «بله، گاهی اینجا می‌نوازیم. روزهایی که اینجا می‌نوازیم روزهای خوشی است، امّا انگشت‌شمارند. نگاهی به دور تا دور اتاق بیندازید ببینید چیز غیرعادی نمی‌بینید.»

پیتر کلر بخاری مرمری زیبا را از نظر می‌گذراند که مزیّن به «آرم» سلطنتی است، و شیرهای سیمین را که ناظر ورودش بودند، و تختی با تشکچه‌های زربفت از پارچهٔ قهوه‌ای سیر، دو میز از چوب بلوط، و تعدادی صندلی و کرسی زیرپا، ردیفی مجسمه نیم‌تنهٔ برنزی، چند شمعدان برنزی و کشتی کوچکی ساخته از عاج.

ینس اینگمان می‌پرسد: «نه؟ چیز غیرعادیی ندید؟»

«نه...»

«بسیار خوب، به کارمان ادامه می‌دهیم. از دنبالم بیائید...»

به سرسرا می‌روند، سپس به سمت چپ می‌پیچند، به گذرگاهی سنگی. تقریباً بلافاصله پس از ورود به این گذرگاه ینس اینگمان در سنگینی را که قبه‌های آهنی برآن است می‌گشاید، و پیتر کلر راه پله‌ای را می‌بیند تنگ، که پیچ و تاب‌خوران پائین می‌رود.

ینس اینگمان می‌گوید: «راه پله تاریک است، مواظب باشید نیفتید.»

پله‌ها بر گرد ستون سنگی بزرگی می‌پیچند، و به نقب کوتاه سقفی منتهی می‌شوند. ینس از این نقب شتابان به سوی روشنایی که در دوردست سوسو می‌زند پیش می‌رود. چون از نقب درمی آیند پیتر کلر خود را در سردابی وسیع می‌یابد، که سقف آن طاقی است و با دو مشعل دیواری روشن شده است، سرداب بوی صمغ کاج و شراب می‌دهد. در اطراف صدها خمرهٔ چوبی، چون کشتی‌های کوچک در کارگاه کشتی‌سازی، بر تکیه‌گاه‌های چوبی به چشم می‌خورند.

ینس اینگمان آهسته آهسته پیش می‌رود. گام‌هایش بر کف آجری سرداب طنین می‌افکند. می‌ایستد و به فضای آزاد بین ردیف خمره‌ها اشاره می‌کند، و می‌گوید: «رسیدیم. جایی که گفتم اینجا است.»

«سرداب».

«بله، سرداب. اینها همه‌اش شراب است. آن‌سوتر دو مرغ خانگی در قفس‌اند که بینواها هرگز روشنایی روز و سبزهٔ خدا را به چشم ندیده‌اند. حس می‌کنید چقدر سرد است؟»

«خوب، سرداب باید هم سرد باشد.»

«پس به آن عادت می‌کنی؟ فکر می‌کنی عادت بکنی؟»

«عادت بکنم؟»

«بله.»

«ولی، من خیال نمی‌کنم زیاد این پائین‌ها باشیم من که متخصص...»

«چرا، همیشه.»

«می‌بخشید، هر[1] اینگمان...»

«می‌دانم اعلیحضرت این را به شما نگفته ــ به کسی نگفته، اگر گفته بودند که نمی‌آمدید. ولی زندگی ما همین‌جا است. همین‌جا می‌نوازیم، مگر آن روزهای نادری که ما را به اتاق زمستانی احضار کنند.»

پیتر کلر با بی‌باوری به ینس اینگمان می‌نگرد: «ارکستر در سرداب به چه درد

---

۱. Herr : آقا.

می‌خورد؟ اینجا کسی نیست که به موسیقی گوش کند.»

اینگمان می‌گوید: «نه، این سرداب فوق‌العاده جالب و استادانه ساخته شده. آن‌طور که می‌گویند در تمام اروپا نظیر ندارد. من از شما پرسیدم آیا چیز غیرعادیی در اتاق زمستانی نمی‌بینید، گفتید نه. شما به آن دو حلقهٔ آهنی که در کف اتاق کار گذاشته بودند توجه نکردید؟»

«نه.»

«یادم نیست آیا طناب‌هاشان بهشان بود یا نه؛ امّا اگر بود حتماً توجه می‌کردید. ببینید، ما حالا درست زیر اتاق زمستانی هستیم. نزدیک تخت، قسمتی از کف اتاق را می‌توان با این طناب‌ها بلند کرد. زیر این دریچه یک پنجرهٔ مشبّک هست، و در زیر آن یک رشته مجرا یا لوله که به طاق سقف این سرداب منتهی می‌شوند. هریک به شکل یکی از آلات موسیقی؛ جوری تعبیه شده‌اند که صداهایی را که ما اینجا تولید می‌کنیم بی‌هیچ تغییر شکل و لحنی به بالا منتقل می‌کنند، طوری که مهمانان شاه وقتی می‌شنوند تعجب می‌کنند ــ چون نمی‌دانند که صدا از کجا است، و شاید پیش خودشان فکر کنند که کاخ روزنبورگ پاتوق اشباح و ارواح موسیقیدان‌هایی است که روزگاری در اینجا می‌نواخته‌اند.»

پس اینگمان راه می‌رفت و این چیزها را ضمن راه رفتن می‌گفت، امّا پیتر کلر همان‌جا که هست مانده است، به دور و بَر می‌نگرد، و متوجه می‌شود که مشعل‌ها تنها منابع روشنایی سرداب نیستند، بلکه دو شکاف تنگ در دیوار هم هست که بر باغی که قدری پائین‌تر است چشم‌انداز دارند. اینها نه پنجره بلکه شبکه کاری‌های آجری هستند، که هوای سرداب را تأمین می‌کنند. پیتر کلر اکنون که بر آنها چشم دوخته است دانه‌های برف را می‌بیند که چون مشتی پشهٔ سرگردانِ تابستان از لای شکاف‌ها به درون می‌آیند.

اینگمان افکارش را می‌خواند، می‌گوید: «اگر فکر می‌کنید این اتاق چنانچه در معرض هوای بیرون نبود گرم‌تر از این بود، در این صورت البته ما هم با شما موافقیم، و من شخصاً از شاه تقاضا می‌کردم دستور دهد این شکاف‌ها را تخته‌کوب کنند. امّا شاه نمی‌پذیرد، می‌گوید خمره‌ها باید نفس بکشند.»

«و برایش مهم نیست که ما از سرما بمیریم؟»

«من گاهی اوقات فکر می‌کنم اگر یکی از ما از سرما می‌مرد اعلیحضرت به فکر می‌افتاد جایمان را عوض کند، امّا تا حالا داوطلبی برای این کار پیدا نکرده‌ایم.»

«وقتی اینجا اینقدر سرد باشد چه‌طور می‌توانیم فکرمان را بر کارمان متمرکز کنیم؟»

«انتظار این است که به سرما عادت بکنیم، و بگذار یک چیز تعجب‌آور را به شما بگویم ــ عادت هم می‌کنیم. در این ارکستر کوچکمان، برای مردم اهل کنار مدیترانه، کسانی مثل سینیور روجیه‌ری[1] و سینیور مارتینللی[2]، از همه دشوارتر است. آلمانی‌ها و هلندی‌ها و انگلیسی‌ها و دانمارکی‌ها و نروژی‌ها خوب تحمل می‌کنند. خواهید دید.»

دگمه‌ها

کریستیان نوزاد را پس از غسل تعمید از مادرش جدا کردند.

رسم براین جاری بود که بچه را به زن جاافتاده‌ای بسپارند ــ معمولاً مادر مادر ــ چون فکر می‌کردند زنان مسن و جاافتاده که به مدت بیشتری با مرگ و میر خودشان جنگیده‌اند بیشتر از بچه‌هاشان آمادگی دارند تا به نیابت از نوزادان با مرگ کلنجار بروند.

مایهٔ تسلای ملکه سوفی دو دختر بودند، و بافتنی‌ای که در خفا می‌بافت، امّا تصوّر عامه براین است که شروع تندخویی و حرص مال‌اندوزی‌اش از همین‌جا بوده ــ یعنی از همین وقت که از پسرش جدا شد، که آن‌طور که می‌گویند همان وقت هم سخت شیفته‌اش بود.

---

1. Rugieri 2. Martinelli

زندگی والاحضرت کریستیان کوچولو تحت مراقبت مادربزرگش دوشس الیزابتِ مکلن‌بورگ[1]، در گوشتروِ[2] آلمان قرار گرفت. وی دو شیپورچی جوان استخدام کرد، و آنها را به نوبه دم درِ اتاق شاهزاده گذاشت. اینها دستور داشتند به مجردُ این که صدای گریه بچه را شنیدند در شیپور بدمند؛ و همین که در شیپور می‌دمیدند دوشس یا یکی از زن‌ها دوان دوان به اتاق بچه می‌رفت. این که صدای شیپور همه را ناراحت می‌کرد یا نمی‌کرد این دیگر در نظر دوشس الیزابت مسأله‌ای نبود. با اوقات تلخی می‌گفت: «مهّم این است که بچه زنده بماند. بقیهٔ چیزها اصلاً مهم نیست.»

بچه را قنداق می‌کردند؛ پاره چوبی در قنداق می‌گذاشتند که پشت و دست و پایش را راست نگه دارد، تا همان جور رشد کنند. بچه شب و روز می‌گریست، و شیپورچی‌ها شب و روز در شیپور می‌دمیدند. وقتی یکی از زن‌ها پیشنهاد کرد که پاره چوب را از قنداق درآورد دوشس سخت‌گیر او را متهم به بی مبالاتی و سهل‌انگاری کرد. در عوض در آشپزخانهٔ خودش برای درمان جراحات ناشی از تماس پاره چوب با پوست لطیف طفل مرهمی از برگ اُذُن‌الحمار[3] ساخت. و وقتی شاهزاده دندان درآورد اجازه نداد لثه را بشکافند، و گفت بگذارند همان‌طور که دانهٔ گل‌های بهاری در زمین جوانه می‌زند و زمین را می‌شکافد خودِ دندان این کار را بکند.

وقتی به تدریج از بست و بندِ قنداق کاسته شد و ساق‌های نیرومند طفل اجازه یافتند لنگ و لگدی بیندازند و دست‌های کوچک و تُپُلش چیزهایی را اکتشاف کنند که دم چنگ بودند، دوشس اغلب می‌نشست و کودک را بر دامن می‌گذاشت و با او حرف می‌زد. زبانی که حرف می‌زد آلمانی بود. به بچه می‌گفت که زمین و آسمان چه‌گونه قرار گرفته‌اند، که خدا آن بالاها با قدیسانش در فضای وسیع و آبی آسمان است، و فرشتگانش در میان ابرهای سفید بالا و

---

1. Duchess Elizabeth of Mecklenburg
2. Güstrow
3. Comfrey

PersianPDF.com

پائین می‌روند. و در توضیح سخن به کودک می‌گفت: «به این ترتیب می‌بینی چون دانمارک مملکت «پرآبی» است و هزاران دریاچه دارد طبعاً انعکاس آسمان در آنجا از همه‌جا بیشتر است، و این بازتاب‌ها که مردم با چشم می‌بینند و در ذهن ضبط می‌کنند باعث می‌شود که خدا و طبیعت را دوست بدارند، و به همین جهت مردم آرامی هستند، و وقتی تو شاه شدی می‌توانی بر آنها حکومت کنی و از اعتمادشان برخوردار باشی.»

در اثنایی که او حرف می‌زد کودک با گیس مادربزرگ بازی می‌کرد: مادربزرگ گیس‌ها را برای او بافته و بر شانه‌ها رها کرده بود. امروزه عده‌ای به نجوا می‌گویند که پادشاه مطلب غریبی اظهار کرده: می‌گوید طره‌های بلند مادربزرگ را به یاد دارد، و وقت‌هایی که مضطرب است طرهٔ خود را نوازش می‌کند: طرهٔ ژولیده را بین دو انگشت اشاره و شست می‌گیرد و به آن ور می‌رود، و این عمل اضطرابش را تسکین می‌دهد. با این همه کس نمی‌داند آیا این سخن راست است، و شاه این را به چه کسی گفته است. شاید به کیرستن گفته باشد، یا کیرستن از خودش درآورده باشد.

خیلی زود زبان باز کرد، امّا طبعاً به زبان آلمانی حرف می‌زد. صدایش به اندازه‌ای بلند بود که وقتی گریه می‌کرد از سه اتاق آن‌ورتر می‌شنیدند، و به این جهت بود که به زودی شیپورچی پاس روز را جواب کردند، چون دیگر به وجودش احتیاجی نبود. امّا شیپورچی پاس شب همچنان بود: دوشس الیزابت از نیروی رؤیا وحشت داشت. معتقد بود که اگر نتوانی بچه را پس از کابوسی که از سر گذرانده آرام کنی آن وقت همیشه رؤیا را با واقعیت اشتباه می‌کند و به تدریج در حالتی از مالیخولیا و افسردگی سقوط می‌کند.

به شیپورچی پاس شب وسیلهٔ موسیقی دیگری دادند، با یک رشته دستورالعمل تازه. تنها این نبود که وقتی والاحضرت در نیمه‌های شب گریه کرد در شیپور بدمد بلکه باید برای رفع وحشت او یک آهنگ شاد بنوازد.

می‌گویند کریستیان این را هم هرگز از یاد نبرده. حالا هم گاه ساعت سه یا چهار صبح نوازندگان را در اتاقهاشان که بالای اصطبل‌ها است از بستر بیرون می‌کشند و به اتاق خواب شاه می‌برند، تا در آنجا آهنگ‌های شاد و شورانگیز بنوازند.»

در سه سالگی در حالی که مدام به آلمانی آمیخته به الفاظ فرانسه حرف می‌زد او را به پدر و مادرش ــ شاه فردریک و ملکه سوفی ــ در فردریکس بورگ بازگرداندند. این تک و توک کلمات فرانسوی را از رختشوی‌خانهٔ گوشترو و از زنان فرانسوی‌ای آموخته بود که او را بلند می‌کردند و در آغوش گرم و نرم و تُپُل خود می‌گرفتند و بوسه‌های آبدار بر گونه‌اش می‌زدند. در فردریکس‌بورگ بود که برای نخستین‌بار دید که موی سر مادرش هم طلایی است.

برای بستن زبانش که لاینقطع در کار بود قطعات گچ سیاه و سرخ به او دادند تا شکل چیزهایی را بکشد که در اطراف خود می‌بیند: سگ‌ها، گربه‌ها، سربازهای چوبی، مجسمه‌ها، ماکت کشتی، لوازم بخاری، درختان و ماهیان. خیلی زود در این کار کسب مهارت کرد، و بنابراین بر مجموعهٔ خوارق وجودش قلمی دیگر از برای گفت و گو افزوده شد: و آن بحث دربارهٔ نقاشی‌های او بود. هیچ کس از این موضوع رهایی نداشت: اوراق عدیده‌ای حاوی سربازان سرخ و درختان سیاه را یکی پس از دیگری به مهمانان عالیمقام نشان می‌دادند و از آنها می‌خواستند تا درباره‌شان اظهارنظر کنند. برای پادشاه فرانسه در طی دیدارش از دانمارک بسیار جالب بود وقتی شاهزاده به زبان خود وی به او خطاب کرد و گفت:

«این تصویر نیلس[1] است، گربه‌ام. به نظر اعلیحضرت تصویر خوبی است؟»

اعلیحضرت لویی گفت: «آه، گربه کجاست؟ گربه را بیار تا بگوییم.»

امّا گربه جایی پیدایش نبود. ساعت‌ها گذشت، خدمتکارها از دم دروازهٔ کاخ تا اطراف باغچه‌ها همه‌جا را گشتند، و صدایش زدند، امّا در هیچ‌جا اثری از آثار گربه نبود. سپس در وسط مهمانی رسمی، اعلیحضرت لویی احساس کرد که انگار کسی آستین برودری‌دوزی شده‌اش را می‌کشد. در کنارش والاحضرت کریستیان بود، در پیراهن خواب، در حالی که گربه را به بغل داشت که روبانی از ساتن آبی به گردنش بود. شاهزاده به لحنی پیروزمندانه گفت: «اینهاش نیلس.»

---

1. Nils

شاه لویی گفت: «آه، امّا افسوس نقاشی‌ات همراهم نیست.»

پسربچه گفت: «به نقاشی احتیاج ندارید. پدرم می‌گوید پادشاه‌ها همه‌چیز را به یاد دارند.»

شاه لویی گفت: «آه، بله، درست است. فراموش کرده بودم که ما پادشاهان همه‌چیز را به یاد داریم، حالا یادم آمد. خوب، بگذار ببینم...» گربه را از بچه گرفت و آن را روی میز بین ظرفی پر از میوه و تُنگی شراب گذاشت، و نوازشش کرد، در حالی که اشراف و بانوانشان با خوش‌خلقی براین صحنه لبخند می‌زدند.

پادشاه فرانسه سرانجام گفت: «فکر می‌کنم کاملاً به هم شبیه‌اند، جز در یک چیز.»

بچه گفت: «چه چیز؟»

«گربه شما خُرخُر نمی‌کند!»

مهمانان شلیک خنده سر دادند.

آن شب شاهزاده کریستیان که ذهنش سخت با این گفتهٔ پادشاه فرانسه مشغول بود و کسی هم با او نبود در اتاق شیپورچی را گشود و از او پرسید آیا می‌داند چه‌گونه می‌توان تصویری کشید که خُرخُر بکند.

جوان با دلواپسی پرسید: «والاحضرت، خواب می‌بینید؟ مایلید یک رِنگ رقص بزنم؟»

کریستیان در شش سالگی با شاه و ملکه به سیاحت مملکت پرداخت.

اکنون به زبان دانمارکی حرف می‌زد، امّا زبان‌های آلمانی و فرانسه را از یاد نبرده بود؛ حافظه‌اش برای ضبط هرچیز فوق‌العاده می‌نمود.

این سیر و سیاحت به دو منظور بود: اول این‌که شاه «حقوق جنسی»ای را که بر املاک خالصه تعلق می‌گرفت از تیول‌ها و شهرک‌ها گردآوری کند و آزادانه در شهرها بگردد و از مراکز صنعتی و بازرگانی دیدار کند و اطمینان حاصل کند که کالاها در عالی‌ترین سطح مهارت ساخته می‌شوند. به پسرش گفت: «یک چیز هست که ما اگر بخواهیم سرمان را بالا بگیریم و با دنیا داد و ستد کنیم باید آن را از دانمارک ریشه‌کن کنیم ــ و آن شلختگی است.»

پسربچه ابتدا معنی این لفظ را نفهمید، ولی مادرش معنی کلمه را این‌جور برایش توضیح داد. گفت: «اگر دیدیم که سگک‌های کفشت یک اندازه نیستند، که باید باشند، به این نتیجه می‌رسیم که کسی که آنها را ساخته تنبلی کرده و در کارش دقت لازم را نکرده، و همین است که ما به آن می‌گوئیم «شلختگی»، و تو حق داری آنها را از کفش‌ها بکنی و حتی کفش‌هات را هم با آنها دور بیندازی. کار باید کامل و بی نقص باشد. ما در همهٔ چیزهایی که می‌سازیم و در هر کار که می‌کنیم باید با فرانسه و هلند و انگلستان رقابت کنیم. تو وقتی شاه شدی باید هرچیز شلخته‌ای را اهانت به نام ما تلقی کنی و کسانی را که در ساختنشان کوتاهی کرده‌اند تنبیه کنی. می‌فهمی؟»

کریستیان گفت که فهمیده، و دیری نکشید که یقین کرد والدینش این جریان را از این رو برایش توضیح داده‌اند که می‌دانسته‌اند که او از برای آن اهمیت قائل است. اکنون در هرجا که پدرش به کارگاهی می‌رفت، خواه کارگاه دستکش‌سازی، کفاشی، آبجوسازی، حکاکی، نجّاری یا شمع‌سازی می‌دید در جایی می‌ایستد که سرش یک هوا از میز کار بلندتر باشد تا وسایلی را که برای بازدیدشان چیده‌اند از نزدیک و از زاویهٔ درست ببیند. دیگران این چیزها را از بالا می‌دیدند، امّا او رو در رو می‌دید؛ نگاهشان می‌کرد، آنها هم نگاهش می‌کردند. از دقّت یک طراح و نقشه‌کش بهره‌مند بود. این ذوق همیشه در حال مقایسه و تنظیم و توزین بود. کم‌ترین اشتباه را درمی‌یافت: در یک عدل پارچهٔ ابریشم، نخ‌های شُل و ناموزون را می‌دید؛ رگهٔ ناجور یک گیلاس میناکاری شده را تشخیص می‌داد؛ قبهٔ ناهموار روی چرم چمدان را به یک نگاه می‌دید. در جعبه‌ای را که درست جا نمی‌افتاد به یک نظر تشخیص می‌داد. آنگاه بی‌این که از حالت ترس و نگرانی چهرهٔ صنعتکار یا بازرگان احساس ناراحتی کند توجه پدرش را به نقصی که کشف کرده بود جلب می‌کرد و شیوه‌ای احترام‌آمیز به لحنی نجواگونه می‌گفت: «بابا، شلختگی!»

روزی در شهر اُدنس[1] شاه و همراهان از یک کارگاه دگمه‌سازی دیدار کردند.

---

1. Odense

این دگمه‌ساز پیرمردی بود که شاه از نوباوگی او را می‌شناخت، و او از شاهزادهٔ جوان با ابراز احساس و محبت بسیار استقبال کرد، و به عنوان هدیه کیسه‌ای پر از دگمه به او داد. دگمه‌هایی بودند ساخته از زر و سیم، از شیشه و مفرغ، و استخوان و کاسهٔ لاک‌پشت، همچنین دگمه‌های ساخته از برنج، مس، چرم، عاج و مروارید. وقتی دستش را در کیسه می‌کرد و دگمه‌ها از لای انگشتانش می‌لغزیدند وجودش لبریز از شادی ناب می‌شد.

آن شب وقتی به اقامتگاهش در اُدنس باز آمد، همین که شام خورد و در اتاقش تنها ماند لامپا را بر کف اتاق گذاشت، و کیسهٔ محتوی دگمه‌ها را خالی کرد. دگمه‌ها برق می‌زدند و می‌درخشیدند. بر رویشان قوز کرد، و آنها را آرام آرام با نوک انگشت از هم جدا کرد. سپس در کنارشان زانو زد و صورتش را در آنها فروبرد. سردی و صافی سطوحشان را برگونه‌اش حس می‌کرد. اینها را از هر هدیهٔ دیگری که تا آن وقت به او داده بودند بیشتر می‌پسندید.

تنها در صبح روز بعد بود که به یاد فرمان مقدس شاه در خصوص «شلختگی» افتاد. در پرتو روشنایی سفید طلوع بامداد روزی از ماه اکتبر دگمه‌ها را در قوسی وسیع بر کف اتاق گسترد، در حالی که رویهٔ هریک از آنها را برمی‌گرداند و به دقّت معاینه می‌کرد.

یکّه خورد؛ زیرا در مقابل هر دگمهٔ کامل و بی‌نقص ــ یعنی دگمه‌ای که کناره‌اش صاف بود، خوب جلا یافته بود، و درز و عیبی نداشت و جامادگی‌ها کاملاً متقارن بود ــ سه چهار یا حتی پنج شش دگمهٔ ناقص بود که با کمی دقّت نقصش کاملاً آشکار می‌شد. غصه‌اش شد. جوری بود که دگمه‌ها انگار نگاهش می‌کردند و به او التماس می‌کردند که از نقصشان درگذرد. امّا او به این التماس رقت‌انگیزشان توجه نکرد. به او گفته بودند که آیندهٔ دانمارک در ریشه‌کن کردن کارِ شلخته است، و او به پدرش قول داده بود که این شلختگی را هرجا و هرگاه که ببیند به ریشه‌کن کردنش کمک کند. و حالا آن را در اینجا یافته بود، و از همین قرار عمل می‌کرد.

کپه‌ای از دگمه‌های ناقص فراهم کرد، خدمتکاری را صدا زد و از او خواست

آنها را بیرون ببرد. به شاه خواهد گفت که کیفیت کار پیرمرد دگمه‌ساز بسیار پائین است، و پیشنهاد خواهد کرد که معاشش قطع شود.

چند روز بعد وقتی به کاخ روزنبورگ بازگشتند شاهزاده کریستیان کپهٔ دگمه‌ها را (که حالا تنها مشتمل بر دگمه‌های کامل بود) از چمدانش درآورد و دستش را در کیسه فرو برد. از آنجا که دیگر دگمهٔ کامل چندانی درآن نمانده بود آن شور و شعفی که اول‌بار احساس کرده بود پاک ناپدید شده بود. هدیه که اول‌بار بهترین هدیه‌ای نموده بود که تا به آن وقت به او داده بودند اکنون به چیزی بی‌اهمیت بدل شده بود، آن را به کناری نهاد.

با این همه باز اغلب بدان می‌اندیشید. ناراحت بود. راه به جایی نمی‌بُرد. می‌دانست که چیزی که به او داده‌اند جز یک مشت اشیاء ناقص نبوده، و با این همه او از دیدنشان درشگفت شده و به هیجان آمده بود ــ از آن خوشش آمده بود. و این بدان معنا بود که از یک چیز ناقص، چیزی که مایهٔ ننگ و سرافکندگی دانمارک بوده خوشش آمده. می‌دانست که این جریان در کلّ خود باید توضیحی داشته باشد امّا نمی‌دانست که این توضیح چه باید باشد.

کیرستن: از یادداشت‌های خصوصی او

یک هدیهٔ سالروز تولدم را از قلم انداخته‌ام، چون تاکنون نرسیده، هدیه‌ای است که مادرم، اِلن مارسوین[1] به من داده، زنی را به من هدیه کرده است.

این زن‌ها دوست دارند «ندیمه» یا «مقرب حضور» خوانده شوند، ولی من نمی‌دانم که چرا باید این‌گونه عنوان‌ها را به مردمی داد که از من کم‌تر نیستند یا از

1. Elen Marsvin

خدمه بهتر نیستند. به این جهت من همیشه به آنها تنها با عنوان «زنانم» خطاب می‌کنم. البته نام‌هایی دارند: یوهانا[1]، ویبه‌که[2]، آنا[3]، فردریکا[4] و هانسی[5]، امّا من نمی‌توانم این همه نام را همیشه به یاد داشته باشم، بنابراین وقتی کاری داشته باشم صدا می‌زنم:«زن، این را ببر بیرون» یا «زن، در را ببند، یا هزار و یک فرمان دیگری که هر روز به آنها می‌دهم، که البته اگر وقت کم‌تری را صرف خواب و خیال دربارهٔ این‌جور القاب می‌کردند و به کارهاشان می‌رسیدند هیچ لزومی نمی‌داشت.

همین چندی پیش تصمیم گرفتم وظایف این زن‌ها را به صورت دیگری طبقه‌بندی کنم، و خیال می‌کنم این ترتیبات تازه‌ای که دادم چیز جالبی بود. به موجب این طبقه‌بندی حالا هریک از زن‌ها مسئولیت بخش مشخّصی از تنم، از قبیل پا و دست و سر و شکم و غیره را برعهده دارد. بنابراین وقت‌هایی که لباس می‌پوشم به همه احتیاج دارم. و طرز کار جوری است که هیچ کدام هیچ وقت نمی‌توانند غیبت کنند. از این قیدی که به‌این ترتیب بر آنها اعمال کرده‌ام یک جور لذت آمیخته به شیطنت احساس می‌کنم. زندگی‌ام بسیار مقیّد است، و سعی می‌کردم با زدن از سر و دم تشریفات زائد خودم را راحت کنم، و من نمی‌دانم چرا زندگی این زن‌ها باید فارغ از این قیود و تشریفات باشد و زندگی من نباشد.

وقتی این طبقه‌بندی جدید وظایف را با مادرم در میان نهادم در عین‌حال که تصدیق کرد چیز طرفه و جالبی است پرسید آیا اعضای دیگری ندارم که زن‌هایی را براشان درنظر نگرفته‌ام؟ گفتم که این طبقه‌بندی نتیجهٔ یک جریان منطقی است، مثلاً عنوان یوهانا حالا زن مسئول سر است، ویبه‌که زن مسئول تنه است، آنا زن مسئول دست‌ها، فردریکا زن مسئول دامن و هانسی زن مسئول پاها است (این عناوین شبیه واژه‌ها و اصطلاحات اتحادیه‌های صنفی است، به همین جهت به زن‌ها گفتم: «بفرمایید، این هم عنوان: شما که این همه به اصطلاحات و

---

1. Johanna
2. Vibeke
3. Anna
4. Frederika
5. Hansi

عناوین اهمیت می‌دهید این عناوین را داشته باشید و خوش باشید!»)

مادرم می‌گوید: «ولی کیرستن. تو همه‌اش همین نیستی که گفتی ــ دست و پا و این‌جور چیزها... که البته می‌خواهد بگوید که همهٔ موجودات مخلوقات عجیبی هستند و پیچیدگی‌ها و نیازهای غریبی دارند که نمی‌توان به درستی انگشت روشان گذاشت و در طبقهٔ خاصی جایشان داد، در حالی که با وجود این باید به آنها رسید، و هرچندگاه یکی از زن‌ها باید به آنها برسد. به این ترتیب مادرم به این فکر می‌افتد به هزینهٔ خودش این زن «این کاره» را که از این عنوان‌های صنفی ندارد و مسئول جایی از تنم نیست امّا در عین‌حال آماده است که در این سمت شب و روز در خدمتم باشد برایم پیدا کند.

فکر خوبی است، و امروز شنیدم که چنین زنی را یافته و هفتهٔ بعد از ژوتلند خواهد رسید. اسمش امیلیا[1] است.

زمستان است، و زمستان‌ها اینجا بسیار دلگیر است، و به اندازه‌ای احساس ملالت می‌کنم و بعضی روزها چنان از دنیا و مافیها به خشم می‌آیم که آرزو می‌کنم کاش مرد بودم و سربازی بودم مثل معشوقم، و می‌توانستم با نیزه به کسی حمله کنم.

دیروز چند تا مهمان اینجا بودند. دوتاشان سفیران انگلستان بودند، و سومی یک فیل بود. سفیرها مردهایی بودند مریض احوال، چیزهای جالبی نبودند و به زحمت چند کلمه دانمارکی یا آلمانی بلد بودند. امّا در عوض فیل فوق‌العاده جالب و بامزه بود. می‌توانست زانو بزند و برقصد. با یک گروه بازیگر آمده بود که روی سر و پشتش می‌ایستادند و از پاهاش بالا می‌رفتند. به شاه گفتم: «می‌خواهم فیل‌سواری کنم!» بازیگرها (که ریزه به نظر می‌آمدند امّا بسیار قوی و چالاک بودند) بلندم کردند و گذاشتنم رو پشت فیل. فیل را در دایره‌ای می‌گرداندند، و من آن بالا احساس عجیبی داشتم، بدنم پیش و پس می‌رفت و

---

1. Emilia

لذت می‌بردم، می‌دیدم تمام پنجره‌های روزنبورگ بازند، و پر از مردمی که دارند تماشا می‌کنند.

طبعاً بچه‌ها وقتی دیدند که من سوار فیل شده‌ام آنها هم سر و صدا راه انداختند، که سوار بشوند. امّا هرچه گریه و زاری کردند اجازه ندادم: این هم گرفتاری عجیبی است که همیشه با بچه‌ها دارم: تا کاری می‌کنی آنها هم می‌خواهند بکنند، و این عادت به تقلید به اندازه‌ای ناراحتم می‌کند که اغلب می‌گویم کاش اصلاً بچه‌ای نداشتم، چون تنها کاری که می‌کنند ایجاد ناراحتی است، طوری است که جز مواقعی که از آنها دورم و در بستر کنت هستم احساس آرامش خاطر نمی‌کنم.

امّا افسوس مدت‌ها است از این بستر دورمانده‌ام. در بستر خودم هستم و به آن می‌اندیشم. بستر خودم جای اندوهباری است، ولی آن را به یاری خیال و انتظار تحمل می‌کنم. آنچه دیگر برایم قابل تحمل نیست دیدارهای «شبانهٔ» شاه است، و تصمیم گرفته‌ام که دیگر تحمل نکنم. به این جهت دیشب تا نزدیک شد زدم زیر گریه، گفتم بیمارم، بدنم بدجوری درد می‌کند، حال و حوصله هیچ چیزی را ندارم فکر می‌کردم اعتراض می‌کند، چون مردها همه وقتی هوس این کار به سرشان زد اعتنایی به درد و ناراحتی که موجب می‌گردند ندارند، امّا شاه اعتراضی نکرد و بلافاصله رفت، و گفت که از بابت این ناراحتی‌ها متأسف است و امیدوار است با قدری استراحت برطرف شوند.

امّا نمی‌داند که هیچ مقدار استراحت قادر به علاجشان نیست. تا بهار هم بخوابم باز همین احساسی را نسبت به او خواهم داشت که حالا دارم. و حالا تنها دلمشغولی‌ام این است که چه کار کنم که به من بی‌اعتنا باشد.

این تنها چیزی است که می‌خواهم. تصمیم گرفته‌ام حتی اگر از کپنهاک دورم کند یا تعداد ندیمه‌هایم را کاهش دهد باز به او بی‌اعتنایی کنم. حتی برایم مهم نیست که بچه‌ها را هم دیگر نبینم. آیندهٔ من با کنت است: به جز او چیزی در این دنیا به من لذت و سعادت نمی‌بخشد.

وظیفه

پیتر کلر و ینس اینگمان به ناهارخوری بازمی‌گردند، و به انتظار نخستین احضار می‌مانند. قدح دیگری شیر داغ در دستان یخ‌زدهٔ عودنواز جوان می‌نهند.

سایر نوازندگان خود را معرفی می‌کنند: پاسکیه[1] از فرانسه، که نوازندهٔ فلوت است؛ دو ایتالیایی به نام‌های روجیه‌ری و مارتینللی، که نوازندهٔ ویلن‌اند، و کرنتسه[2] از آلمان که نوازندهٔ ویول[3] است. پاسکیه می‌گوید امیدوار است پیتر کلر فرار نکند.

«فرار؟ من تازه رسیده‌ام.»

پاسکیه می‌گوید: «نوازنده‌های انگلیسی از فرار خوششان می‌آید. کارولوس اورالی[4]، که چنگ می‌نواخت و جان میناارد[5]... هردو از این دربار فرار کردند.»

«ولی چرا فرار کردند؟ چه باعث شد فرار کنند؟»

روجیه‌ری به گفت و گو می‌پیوندد. می‌گوید: «خودت خواهی دید، که در آن سرداب که بیشتر اوقات تاریک است چه زندگی‌ای داریم. نمی‌توان کسی را به خاطر این که دلش هوای روشنایی کرده سرزنش کرد.»

کرنتسه با لبخندی رنگ و روباخته می‌گوید: «برای من تاریکی اصلاً مهم نیست. من همیشه معتقد بوده و هستم که زندگی جز آماده شدن برای مرگ چیز دیگری نیست، و در آن تاریکی و سرما فکر می‌کنم به نحو بهتری برای این کار آماده می‌شوم... درست می‌گویم؟»

روجیه‌ری می‌گوید کرنتسه وانمود می‌کند که ناراحت نیست، ولی ما باور نمی‌کنیم. من در روشنایی مشعل‌ها به قیافه‌ها نگاه می‌کنم، و با جمع احساس همبستگی می‌کنم ــ همبستگی با واسطهٔ رنج، چون این چیزی است که در تک تکمان می‌بینم. مارتینللی، درست می‌گویم؟»

---

1. Pasquier
2. Krenze
۳. Viol: ویلن شش سیمه (قدیمی).
4. Carolus Oralli
5. John Maynard

مارتینللی می‌گوید: «بله، و از این بابت احساس سرافکندگی هم نمی‌کنیم، چون می‌دانیم که این شرایط برای اشخاص بزرگی چون داولند هم دشوار بوده، و می‌دانیم که وقتی به مرخصی رفت چه‌گونه بازگشتش را به تعویق می‌انداخت: بهانه می‌آورد که کشتی که بنا بوده او را از انگلیس به اینجا بیاورد در اثر باد و یخبندان برگشته... می‌دانست که در اینجا وقت چه‌گونه می‌گذرد...»

کرتسه می‌گوید: «نه، اصل قضیه این بود که نمی‌توانست آن زندگی رقّتبارش را به مایهٔ عالی‌تری ببرد. آهنگ‌ساز خوبی بود، قطعات زیبایی هم تصنیف کرد، امّا نمی‌توانست در روح شخصِ خودش از آنها استفاده کند. در این زمینه تلاشش بیهوده بود...»

ینس اینگمان با حرکاتی آشفته می‌گوید: «نه دیگر...! چرا باید جنبهٔ بد قضیه را بچسبیم؟ طفلکی آقای کلر. چرا آن اصوات زیبایی را که می‌سازیم برایش توصیف نکنیم؟ خودتان می‌دانید وقت‌هایی که می‌نوازیم حتی ماکیان‌ها هم انگار مجذوب شده باشند جیک نمی‌زنند...»

پاسکیه می‌گوید: «ماکیانی نباید اینجا باشد.»

ینس اینگمان می‌گوید: «درست است... در این حرفی نیست، وجود این ماکیان‌ها حواسمان را پرت می‌کند. امّا باوجود این من فکر می‌کنم ما ارکستر کوچک بسیار زیبایی هستیم؛ به علاوه خدمت به شاه خودش افتخار بزرگی است... اینجا هم نبود باید همهٔ عمرمان را در یک شهرک دور از پایتخت می‌گذراندیم و یک‌شنبه‌ها (برای مردم) از این تصنیف‌های روز می‌زدیم. آقای کلر اگر فراموش نکرده باشم مثل این که پیشتر در ایرلند بودند، در خانهٔ یکی از اشراف؟»

پیتر کلر می‌گوید: «بله، پیش ارلِ اوفنیگال بودم، در تصنیف قطعات کمکش می‌کردم.»

در این هنگام یکی از خدمتکاران مخصوص وارد ناهارخوری می‌شود و اعلام می‌کند که اعلیحضرت از شکار بازگشته‌اند و صبحانه را در اتاق زمستانی صرف خواهند کرد. نامی از سرداب نمی‌برد، امّا نوازندگان می‌دانند که باید به آنجا بروند.

قدح‌ها را از دست می‌نهند، سازهایشان را برمی دارند و شتابان به میان برفی می‌روند که اکنون شدت کرده است.

ینس اینگمان روپوش مخمل را از روی یک جفت ویرژینال[1] زیبا، که کلر پیشتر در سرداب متوجهشان نشده بود، برمی‌دارد و در پشت‌شان جای می‌گیرد ــ مقابل نیمدایره‌ای که نوازندگان تشکیل داده‌اند. کرنتسه، نوازندهٔ آلمانی ویول راه می‌افتد و نت‌ها را بر سه پایه‌های مخصوص مقابل نوازندگان می‌گذارد. قطعهٔ نخست آهنگ تندی است ساختهٔ مصنف اسپانیایی به‌نام آنتونیو دوسکه[2] است. روجیه‌ری نیز به‌راه می‌افتد و شمع‌های روی سه‌پایه‌ها را روشن می‌کند. نت‌ها همه آلوده به اشک شمع‌اند.

در این ضمن که منتظر مانده‌اند سازها را، تا آنجا که بتوان آرام کوک می‌کنند، طوری که صدای ناموزونی در بالا شنیده نشود. مشعل‌ها به روشنی می‌سوزند. در قفس مرغ‌ها ماکیان قهوه‌ای دارد تخم می‌گذارد و تقلا می‌کند. دانه‌های برف پیچ و تاب خوران از شکاف‌ها به درون می‌آیند و بر دیوار می‌نشینند و به مجرّد نشستن آب می‌شوند: تشکیل دو چالاب یخ‌آلود داده‌اند.

صدایی از بالا به گوش می‌رسد: دریچه گشوده می‌شود. کوک کردن سازها قطع می‌شود. ینس اینگمان دستش را بالا می‌آورد تا سکوت برقرار شود، امّا ماکیان قهوه‌ای صدا را بالا برده است. تخم در نیمه راه مانده است. نیمی بیرون از موضع و نیمی درون موضع. پاسکیه باکمان ویلن به قفس می‌زند، ماکیان از تکان ناشی از برخورد کمان با قفس تخم را می‌اندازد، و قدقدکنان در درون قفس به راه می‌افتد.

سپس از میان شبکهٔ پیچیدهٔ لوله‌های صوتی، که از دیوار سمت راست سردر می‌آورد، صدای شاه شنیده می‌شود: «امروز چیز سنگین نزنید! می‌شنوید آن پائین؟ فیوگ[3] نباشد! آهنگ کُند هم نه، تا دریچه بسته نشده بنوازید.»

---

۱. Virginal : پیانوی چنگی با سنتور پیانویی (مستطیل شکل. کوچک و دامنی معمولاً به صورت جفت Pair).

2. Antonio de ceque

۳. Fugue : قطعه‌ای که در آن چند تن پشت سرهم دنبالهٔ آواز را می‌گیرند که آواز تکرار شود (فرهنگ حییم)

آغاز به نواختن می‌کنند. در نظر پیتر کلر چنان است که گویی برای خودشان می‌نوازند، گویی تمرینی است برای اجرایی در آینده، در اتاقی مجلل و روشن. مدام به خود یادآوری می‌کند که این نوای موسیقی با واسطهٔ لوله‌های صوتی به اتاق زمستانی هدایت می‌شود و به روشنی و زیبایی در اتاقی که شاه کریستیان صبحانه می‌خورد شنیده می‌شود. کلر سعی می‌کند در عالم خیال دقیقاً ببیند که صدا چه‌گونه باید باشد و صدای ساز او در این قطعه‌ای که نقش فلوت در آن چیره است چه‌گونه شنیده می‌شود، زیرا همیشه می‌کوشد به اوج کمال دست یابد، و چون هم می‌نوازد و هم با تمام حواس به قطعهٔ در حال اجرا گوش فرامی‌دهد سرمای سرداب را آن‌گونه که می‌پنداشت حس نمی‌کند، و انگشتانش نرم و چالاک درکارند.

همچنین می‌بیند که صدایی که این ارکستر ایجاد می‌کند صدایی است پرارتعاش، و گرم، و احساس می‌کند که هیچ ارکستری انگلیسی قادر به ایجاد چنین صدایی نیست. اینگمان ارکستر را رهبری می‌کند، ضرباهنگ‌ها را با حرکت سر مشخص می‌کند، امّا در مرکز کلّ اصوات چیزی از برای او تازگی دارد، و آن کیفیتی است که نمی‌تواند نام درستی بر آن بگذارد، امّا می‌داند که از ترکیب و تجمع نوازندگانی نتیجه شده است که از شش کشور مختلف‌اند، که هریک حساسیت خاص و شیوهٔ بیانِ ویژهٔ خود را واجد است. پیتر کلر پیشتر دیده است که اینها مردانی هستند صاحب اندیشه، که طبعاً ممکن است مدت‌ها با یکدیگر اختلاف نظر داشته‌اند، امّا اکنون که در این «خطهٔ تار» به گردهم آمده‌اند به ایجاد یک هماوایی کامل توفیق یافته‌اند.

پس از «گالیارد»[۱] به نواختن «سارابانده»[۲]ی آغاز می‌کنند که آن نیز ساختهٔ دوسکه است. به پیتر کلر گفته‌اند که غذا خوردن شاه، حتی صبحانه، ممکن است طول بکشد و گاهی حتی ساعت‌ها بی وقفه بنوازند؛ امّا امروز از آن روزها

---

۱. Galliard، یک‌جور رقص روحی، و موسیقی آن.

۲. Saraband، یک‌جور رقص اسپانیولی و موسیقی آن.

نیست. وقتی «سارااباند» پایان می‌گیرد، درست هنگامی که دفتر نت را ورق می‌زنند تا قطعهٔ بعدی را آغاز کنند، لوله‌های صوتی ناگهان پر از صدایی می‌شوند که چون صدای یک آروغ جانانه به گوش می‌نشیند.

آنگاه صدای شاه در اوج می‌آید: «کافی است! دچار سوءهاضمه می‌شوم. تا نیم ساعت دیگر آقای کلر بیاید بالا به اتاق خوابم.» و دریچه می‌افتد، با صدایی شبیه به صدای رعد، و با افتادنش موجی از هوای گرم را به سرداب می‌راند که شمع‌ها را خاموش می‌کند.

اگرچه ساعت هنوز ده صبح است شاه کریستیان به بستر رفته است. انگار شب باشد پردهٔ پنجره اتاق خواب را کشیده‌اند و چراغ‌ها روشن‌اند.

به پیتر کلر دستور می‌دهد نزدیک او بنشیند. می‌گوید: «می‌خواستم نگاه دیگری به قیافه‌تان بیندازم. صورتتان را بگیرید اینجا، جلو روشنایی.»

چشمان شاه خطوط قیافه پیتر کلر را انگار اثری هنری باشد باز به دقت معاینه می‌کنند. پس از چندی می‌گوید: «بله... اشتباه می‌کردم. فکر می‌کردم شما را شب هنگام در خواب دیده باشم. امّا به هرحال شما واقعیت دارید. فکر می‌کردم شما را با فرشتگانی اشتباه کرده‌ام که در بچگی تشویقم می‌کردند در خیال ببینم، و همین‌طور با... اما بگذریم... بله، فرشته‌ها را به این قیافه پیش خود تصور می‌کردم، با خطوط چهرهٔ چون خطوط قیافهٔ شما. مادربزرگم می‌گفت که سوار بر پشت ابرها به این سو و آن‌سو می‌روند. در کریسمس‌ها کفش‌هایم را پر از طلا و نقره می‌کردند. فکر می‌کنم تمام مدت عمر منتظر بودم یکی را ببینم، و هیچ یک جلو چشمم ظاهر نشد. امّا حالا شما آمده‌اید ــ شما و عودتان. بنابراین تصمیم گرفته‌ام وظیفه‌ای به شما محول کنم.»

پیتر کلر می‌گوید آماده است هر وظیفه‌ای را که اعلیحضرت ارده بفرمایند با کمال میل برعهده بگیرد، امّا لحظهٔ بعد شاه سکوت می‌کند. چشمانش، انگار در آستانهٔ خواب باشد، خسته و خوابزده می‌نمایند. پس از لحظه‌ای چند به خود می‌آید. از فنجانی که حاوی محلولی از گرد سفید است جرعه‌ای می‌نوشد.

می‌گوید: «برای معده‌ام. شب و روز اذیتم می‌کند. نمی‌گذارد بخوابم. زندگی بدون خواب زندگی تلخی است. آدم رشتهٔ امور را گم می‌کند. چیزی که من از موسیقی می‌خواهم این است که این رشته را به من بازپس دهد. به من بگویید شما چه انتظاری از آن دارید؟»

این پرسشی است که در این بیست و هفت سال کسی تاکنون از پیتر کلر نکرده است. با لکنت می‌گوید که فکر می‌کند با واسطهٔ نواختن، چیزی از وجود خود را بیان می‌کند، که جز در این صورت صدایی ندارد. شاه می‌پرسد: «امّا این چیز چیست، آقای کلر؟ می‌توانید آن را تعریف کنید؟»

«خیر. شاید بهتر است بگویم که این چیز در قلب من است.»

«عمیق‌تر از آن. رابطهٔ قلب بشری با حواس بیش از آن است که بتوان چنین چیزی گفت. این چیز خیلی عمیق‌تر از این است...»

«در این صورت بنده نمی‌دانم چیست.»

«نظم. این چیزی است که در اعماق روحمان شایق وصول به آنیم. بازتاب «توافق‌های گیهانی» افلاطون است، عاملی است اصلاح‌کننده در پیوند با آشفتگی خاموشی که در هر سینهٔ بشری مأوی کرده است. و موسیقی در بازگرداندن این عامل به ما از همه نزدیک‌تر است. حتی کسی که ماهیت گرفتاری و وخامت وضع خود را درنیافته در وجود موسیقی عالی به این نکته واقف می‌شود که تقلاها و کشمکش‌هایش می‌تواند در سیطرهٔ آرامش شگفت قرار گیرد، و آنگاه احساس راحت و آسایش می‌کند. درست می‌گویم؟»

«شاید این‌طور باشد که می‌فرمایید، جز این که می‌دانم هستند کسانی که موسیقی آرامش و تسکینی به ایشان نمی‌دهد.»

«این جور اشخاص شاید روح ندارند؟ شاید موقع تولد شیطان روحشان را دزدیده؟»

«شاید...»

«یا شاید هنوز زندگیشان زندگانی بچه‌ها است: در «سطح» می‌گذرد، و می‌پندارند در آن «زیر» چیزی نیست؟»

«شاید موسیقی‌ای نشنیده‌اند که به اندازهٔ کافی عالی بوده باشد؟»

«من به این نکته نیندیشیده بودم، امّا فرض معقولی است. شاید بهتر باشد بر تعداد اجراهای عمومی بیفزاییم؟ بله، اغلب تعجب می‌کنم و از خود می‌پرسم آیا به طورکلی پادشاهان و دولت‌ها در پیوند با موسیقی بیش از اندازه خست و تنگ‌چشمی به خرج نمی‌دهند؟ آیا اگر مردم در رختشویخانه‌ها تصنیف می‌شنیدند یا در میخانه‌ها به آهنگ‌های سنگین گوش می‌کردند نظم و انتظام خارجی بیشتر نبود؟»

«اعلیحضرت می‌توانند این را آزمایش بفرمایند.»

«بله، می‌توانم. بسیاری از شهروندان دستخوش افسردگی و آشفتگی‌اند. نمی‌دانند در این دنیا چه‌گونه زندگی کنند، و چرا زنده‌اند.»

پیترکلر نمی‌داند در این‌باره چه بگوید. سر به زیر می‌افکند، انگشتان بلندش گردن و ساق عمود را نوازش می‌کنند. شاه بازماندهٔ گرد سفید را می‌بلعد، بلند آروغ می‌زند، و فنجان را از دست می‌نهد. می‌گوید: «حالا دیگر می‌خوابم. دیشب هیچ نخوابیدم. برای تسلای خاطر ساعت چهار و نیم بعد از نیمه شب به اتاق همسرم رفتم، امّا او عذرم را خواست. نمی‌دانم کارمان به کجا می‌کشد.» شاه کریستیان «وظیفه»‌ای راکه از برای پیترکلر درنظر گرفته بر زبان نرانده، و اکنون که برای خواب آماده می‌شود پیترکلر به تصور این که این اشاره‌ای برای رفتنش باشد که شاه را تنها بگذارد از جا برمی‌خیزد. لحظه‌ای مردّد در کنار بستر می‌ماند، و شاه نگاهش را متوجه چهره‌اش می‌کند و می‌گوید: «این وظیفهٔ شما است: می‌خواهم مراقبم باشید. فعلاً نمی‌توانم به شما بگویم که مدت انجام این وظیفه طولانی خواهد بود یا کوتاه، بزرگ یا کوچک، امّا همان‌طور که از یک فرشته انتظار می‌داشتم از شما هم انتظار دارم این لطف را در حقّم بکنید. حاضرید؟»

پیترکلر در چهرهٔ درشت و زشت شاه خیره می‌شود. در این لحظات احساس می‌کند که گویی واقعهٔ مهمّی آستانه رخ دادن است، و چه بسا با این همه آمدنش به دانمارک کار بیهوده‌ای نبوده، امّا با این همه دقیقاً نمی‌داند این واقعه‌ای که‌در شرف وقوع است چیست. مشتاق است ازشاه کریستیان بپرسد که منظورش از این که می‌گوید «مراقبم باشید» چیست، امّا می‌ترسد این پرسش بی‌مورد و بی‌جا بنماید. در پاسخ می‌گوید: «باکمال میل، اعلیحضرت.»

تألمات کنتس اوفینگال ــ از دفتر یادداشت‌هایش با عنوان لا دولوروسا

من دختر ارشد سینیور فرانچسکو پونتیِ[1] بازرگان کاغذ بودم، در بولونیا[2]، و تحت سرپرستی و توجهات پدرانهٔ او زندگی می‌کردم، تا بیست سالگی، که ارِل اوفینگال مهمانمان شد، و در همان نظر اول عاشق و دلباخته‌ام شد.

پیراهنی سفید به تن داشتم، موهای سیاهم در طره‌های کوچک در اطراف چهره‌ام فروریخته بود. دستم را به سویش پیش بردم، در آن هنگام او سی و دو سال داشت؛ هنگامی که دستم را به لبانش برد و بوسید آنچه را که در ذهنش می‌گذشت به وضوح دیدم. سه ماه بعد عروسش بودم؛ مرا به اینجا آورد، به املاکش در کلوین[3]، که در غرب ایرلند است.

ارِل[4] اوفینگال که در نزد دوستانش به جانی[5] معروف است، شایسته‌ترین مرد بود، و من باید در اینجا گزارشی صمیم و بی‌غل و غش از آراستگی‌اش و محبتی که نسبت به من داشت ارائه کنم. با لحنی نرم و خوش سخن می‌گفت، و در طی نخستین سال ازدواجمان با شکیبایی تمام به من انگلیسی می‌آموخت، و به لطف و ملایمت به اشتباهاتم می‌خندید، و شب‌هایی که مهمان نداشتیم سانت[6]های شکسپیر را برایم می‌خواند، طوری که همین‌ها هنوز همچنان با من مانده‌اند و اکنون در این ایام اندوهبار مایهٔ تسلا و آرامش خاطر من‌اند.

چون به خواب می‌روم چشم که برهم می‌نهم
چشمانم بهتر می‌بینند؟
زیرا تمام روز چیزهایی را می‌بینند ناخوش؛

---

1. Francesco Ponti 2.Bologna 3. Cloyne

۴. Earl، لقبی برابر با «کنت» در فرانسه.

5. Johnnie

۶. Sonnet، (تقریباً)، غزل.

امّا چون به خواب می‌روم در رؤیا بر تو می‌نگرند،
و نارند و در عین‌حال درخشان، و در تاریکی به روشنایی نظر دارند.

در این که جانی اوفینگال عاشقانه دوستم داشت هرگز شک نکرده‌ام، و هرگز هم نمی‌کنم. چیزی که وی «رؤیای» خود در «بولونیا»یش می‌خواند همیشه با او ماند، آنقدر که حتی وقتی هم پا به سن گذاشتم در نظر اوفینگال همچنان جوان بودم. وقتی به سی سالگی رسیدم هنوز همچنان برایش همان فرشتهٔ سفیدپوش بودم در کنار بخاری خانهٔ پدرم، و تنم که چهار فرزند برایش آورده بود هنوز همچنان همان تن و بدن کامل و خواستنی یک دختر خوش اندام بود.

امّا اکنون درمی‌یابم که در این فریفتگی می‌توان سایه یا مشابه مصیبتی را دید که در دهمین سال ازدواجمان اندک اندک شکل گرفت.

اوفینگال دوازده سال از من بزرگ‌تر بود، امّا جوان‌تر از سن و سالش می‌نمود. مردی بود فوق‌العاده بلندبالا، خیال می‌کنم قدش حدود شش پا و چهار اینچ[1] بود، طوری که پدرم با این که او را مردی شریف و خوش مشرب و جذاب می‌دانست هرگز خوش نداشت در کنارش بایستد و همیشه سعی می‌کرد نشسته با او گفت و گو کند.

دست‌های بسیار ظریفی داشت. و این دست‌ها بسیار بیقرار بودند، مدام در حال باز و بسته شدن بودند، تو گویی می‌خواستند از بازوانش جدا شوند و زندگی مستقلی را در پیش گیرند. پوست تنش بسیار سفید و موی سرش انبوه بود... به رنگ قهوه‌ای مطبوع. چشمانش خاکستری و زیبا بودند. مردم کلوین، که شوهرم اربابشان بود، هروقت به من می‌رسیدند می‌گفتند: «لیدی[2] اوفینگال، شوهر زیبایتان حالش چه‌طور است؟» در حقیقت در چشم من زیبا لفظی نبود که حق مطلب را در مورد جانی اوفینگال ادا کند؛ با این همه جوانی بود

---

۱. هر فوت برابر با ۳۰/۴۸ سانتیمتر، هر اینچ برابر با ۲/۵۴ سانتیمتر.
۲. عنوان همسران کنت یا ارل.

خوش‌سیما، و من با این که در سال‌های اولیهٔ زندگی‌ام در ایرلند تنها بودم و معاشر و همدمی نداشتم فوق‌العاده به او علاقه‌مند شدم.

برای بچه‌هایمان هم پدری مهربان بود، و در مورد درس‌ها و بازی‌ها و حرکات کودکانه‌شان هم همان‌طور که در جریان آموزش من شکیبا بود شکیبایی بسیار به خرج می‌داد. اغلب وقت‌هایی که در اتاق مرمر مجلل‌مان یا او به شام می‌نشستم یا در کنار بخاری می‌نشستیم و او برایم «سانت» می‌خواند می‌دیدم در قیافه‌اش زُل زده‌ام و فکر می‌کنم که آری، تصمیم درستی گرفتم که او را به همسری برگزیدم. یک چیز دیگر هم باید بر این گفته بیفزایم: جانی اوفینگال ثروت و مکنت قابل ملاحظه‌ای داشت.

اینک باید به فاجعهٔ بزرگی که گفتم بپردازم: آغاز این فاجعه یک شب سرد زمستان بود: توفان اطراف خانه‌مان را می‌کوفت و من صدای غرش دریا را در همان نزدیکی می‌شنیدم، انگار که می‌خواست به درون اتاق‌ها بیاید و ما را در خود غرق کند. من که دستخوش ترس بودم جانی را بیدار کردم. برخاست، چراغی را برایم روشن کرد، و شالی به دورِ شانه‌هایم پیچید، گفت آن وقت‌ها که نوباوه بوده اغلب این صدای تلاطم دریا را می‌شنیده، امّا می‌دانسته که هزار سال دیگر هم به درِ خانهٔ ما نمی‌رسد. مرا آرام کرد، و نشست و در پرتو روشنایی چراغ دستم را در دست گرفت.

پس از لحظه‌ای چند از من تشکر کرد که آن لحظه بیدارش کرده‌ام. وقتی پرسیدم چرا، گفت که خواب عجیبی می‌دیده که اگر تا صبح ادامه می‌یافت ممکن بود به هیچ و پوچ بیانجامد و بشود جزو آن چیزهایی که فراموش شده‌شان می‌نامیم.

خواب دیده بود که می‌تواند آهنگ بسازد. گفت در این خواب حیرت‌انگیز به سرسرا رفته ــ آنجا یک جفت ویرژینال بود که ماگاه از بهترین نوازندگان ایرلند دعوت می‌کردیم بیایند و با دادن کنسرت مهمانان را سرگرم کنند... این را هم بگویم که اوفینگال این ساز را خوب می‌زد. گفت که پشت این ویرژینال‌ها

نشسته و یک ورق کاغذ کِرم رنگِ ساخت کارخانهٔ کاغذسازی پدرم را برداشته، با یک قلم تراشیده. با شتابی دیوانه‌وار صفحه را برای کلید «تربل»[1] و بم[2] خط‌کشی کرده و شروع کرده به نوشتن نُت اصواتی که بی‌هیچ کوششی از ذهنش جاری می‌شدند. وقتی این نت را زده، واجد چنان زیبایی و سوزی بوده که فکر نمی‌کرده به عمرش چیزی را شنیده باشد که با آن برابری کند.

من این رؤیا را بسیار حیرت‌انگیز یافتم. گفتم: «خوب، چرا همین حالا نمی‌روی پائین پشت ویرژینال‌ها بنشینی تا ببینی آیا این آهنگ را نمی‌توانی به یاد بیاوری؟»

گفت: «نه، آنچه در خواب می‌بینیم به ندرت با چیزی که قادر به انجامش هستیم تطبیق می‌کند.»

امّا من اصرار کردم. از آن شب دیگر من مدام پشیمانم و افسوس می‌خورم که کاش این کار را نکرده بودم.

جانی وقتی اصرار مرا دید رفت پایین ــ سرسرا ــ یکی از خدمتکاران را بیدار کرد که بیاید بالا و آتشی روشن کند. مابقی شب را ماند، آنجا ــ پشت ویرژینال‌ها. موقع صبحانه وقتی رفتم پائین دیدم آنجا است: دیدم او را در پرتو روشنایی خورشید که از پنجره به درون تافته بود ــ این، بعد از توفان بود. موی سرش آشفته بود. مقداری کاغذ مچاله شده، با نت‌های کج و کوله، بر کف اتاق ولو بود.

گفتم: «ها، جانی؟»

دستش را پیش آورد و دستم را گرفت. گفت: «گوش کن! گوش کن!»

قطعه‌ای را نواخت عجیب شیرین و زیبا، که یادآور قطعات ساختهٔ آلفونسو فرّابوسکو[3] بزرگ بود که مدت‌ها پیش در طفولیت در بولونیا شنیده بودم. نشسته بودم مات و مبهوت، و گوش می‌کردم. وقتی قطعه ناگهان پایان گرفت فریاد زدم: «ادامه بده! جانی، زیبا است، تمامش کن!»

---

۱. Treble، صدای زیر پسربچه.

2. Bass

3. Alfonso Ferrabosco

امّا دیگر نتوانست. گفت این چند تکهٔ شگفت و اعجازآمیز ظرف پانزده دقیقهٔ اولی که پشت ساز نشسته به ذهنش آمده و دیگر هرچه کرده جز قطعات بی‌مایه حاصلی نداشته و آن قبلی‌ها را هم ضایع کرده. گفتم شاید علتش این بوده که خسته بوده، و افزودم حالا بهتر است قدری بخوابد و خستگی در کند. و وقتی خستگی در کرد دنبالش را بگیرد. به سرش دست کشیدم، موهایش را صاف کردم. دوتا از چهار بچه‌مان آمده بودند پائین و با اضطراب به سر و موی آشفتهٔ پدرشان خیره شده بودند ــ چون پدرشان را هیچ‌وقت با چنین قیافه‌ای ندیده بودند و شاید فکر نمی‌کردند که در تمام طول عمر ببینند... جانی اوفینگال سر را درمیان دو دستش گرفت و زد زیر گریه.

امیلیا تیلسن[1]

امیلیا در ژوتلند به دنیا آمد. پدرش، یوهان[2] تیلسن، زمینداری است ثروتمند، و علاقهٔ خاصی به درختان میوه دارد. جنگل‌های آلش و بلوط را از ریشه درآورد تا به جایشان تاکِ انگور سیاه و توت جنگلی بنشاند. در کودکی دهنش بوی کلوچهٔ توت‌فرنگی می‌داد.

بین شش فرزند خانواده اولاد ارشد و تنها دختر خانواده است. برادر بود که پشت سر هم می‌آمد. آمدند و جیغ و فریاد و شلوغی‌شان خانه را انباشت: لثه‌های خود را به پستان‌های مادر چفت می‌کردند و رمق مادر را می‌کشیدند، چندان که مادر ناگزیر در ساعت‌های بین تغذیه برای تجدید نیرو در بستر می‌خوابید.

امیلیا در کنارش می‌نشست، قطعات غریبی را که خود ساخته بود برایش می‌خواند: «نمی‌دانم آسمان را از چه ساخته‌اند / گاه از دانه‌های برفی ساخته‌اند

---

1. Emilia Tilsen 2. Johann

که رقص‌کنان فرود می‌آیند»[1] و پیاپی دست‌های مادر را می‌بوسید.

و کارن[2]، مادر امیلیا، به اندازه‌ای به مؤانست با این دختر مهربان و وزّاج عادت کرده بود که او را از هرکس دیگری در این دنیا بیشتر دوست می‌داشت: بیشتر از شوهرش، یوهان؛ بیشتر از خانه‌اش، و عطر تاکستان‌ها و درختستان‌ها و بیش از هکتارها زمینی که زیر جنگل درختان آلش بود، بیش از همهٔ پسران شلوغ و پرغوغا. وی همچنان که روز هنگام بر بسترش می‌لمید در چشمان خاکستری امیلیا و گیسوان بلندش که نه تیره و نه بور بودند می‌نگریست می‌گفت: «من و تو هرگز از هم جدا نخواهیم شد؛ همیشه همین‌طور با هم در این اتاق خواهیم بود. وقتی هم شوهر کردی ــ دخترم، شوهر به حکم عشق نه به خاطر مال یا ملک یا عنوان ــ خانه‌ای برای تو و شوهرت خواهیم ساخت، در چشمرس همین پنجره، آن وقت هر روز همدیگر را خواهیم دید.»

به این ترتیب امیلیا در سایهٔ عشق و محبت کارن بزرگ شد. باهم براین سرزمین زیبا می‌گشتند، آرام آرام، بازو به بازو، و همچنان که می‌رفتند گفت و گو می‌کردند، حال آنکه در این ضمن برادران پیشاپیش‌شان شلنگ‌تخته می‌انداختند، و از پی یوهان روان بودند، و به کمان‌داری، و سگ‌بازی، و دروس قوش‌بازی می‌پرداختند. هنگام خواب موی سر یکدیگر را با ماهوت پاک‌کن مخصوص تمیز می‌کردند، دعایشان را در کنار هم می‌خواندند و می‌خوابیدند: «خدایا دختر محبوبم امیلیا را سعادتمند و بی‌مضرّت بدار! خدایا مادر محبوبم کارن را سعادتمند و بی‌مضرّت بدار.»

امّا خداوند دعا را نشنید، و اگر شنید اجابت نکرد.

کارن تیلسن دو روز پس از تولد آخرین پسرش، مارکوس[3]، در میان بازوان امیلیا از جهان رفت. صبح یکی از روزهای فوریه بود، و در لحظات مرگ چنان بود که گویی همهٔ آسمان خاکستری بالای سر در جریانی پایان‌ناپذیر و خفقان‌آور

---

1. What is the sky made of I do not Know / some times it is made of dancing snow.

2. Karen 3. Marcus

بر پنجرهٔ اتاق امیلیا فروریخت و وجودش را در خود غرقه کرد. پانزده سالش بود.

اکنون هجده سال دارد. دختری است ریزنقش و کم‌حرف. تصویر مینیاتوری از کارن، با روبانی از مخمل از گردن سفیدش آویخته، و این تنها چیزی است که وی احساسی نسبت به آن دارد.

برادر کوچکش، مارکوس را بیش از همه دوست می‌دارد. اغلب به نجوا به او می‌گوید: «مارکوس، تو مادرم را کشتی.» امّا مارکوس هنوز نمی‌فهمد این گفته دقیقاً به چه معنا است. به او می‌چسبد که منظورش را دریابد، امّا امیلیا او را بر زانوانش می‌نشاند و به خود می‌فشارد، زیرا بوی کارن را از او می‌گیرد، انگار که جزیی از وجود اوست. برایش آواز می‌خواند، و در زمستان سرد و یخزده او را به سرسره‌بازی می‌بَرد.

به او می‌گوید که ماگدالنا[1] جادوگر است.

ماگدالنا خانه‌دار است. پس از مرگ کارن آمده است. زنی است با موهای تیره و پائین‌تنه بزرگ، از خدا می‌خواهد که از پنجره بیاید و با شمشیر سرش را از تن جدا کند. در عالم خیال سرِ از تن جدا شده را می‌بیند که جست‌زنان از پله‌های چوبی پایین می‌رود و بر سنگ‌های سرسرا می‌افتد... خون سیاهی را که از چشمان ماگدالنا جاری است در خیال می‌بیند.

امّا یوهان از لحظه‌ای که ماگدالنا را دید خواست که بر او دست یابد. در همان روز نخست آمدنش در سه ماه پیش، پس از مرگ کارن، دنبالش راه افتاد تا دم گنجهٔ ملافه‌ها، در را قفل کرد، ران‌هایش را به گنجه تکیه داد و از پشت به او بند کرد. ماگدالنا نه‌تنها مقاومتی نکرد بلکه برعکس زیرلب گفت آه، هرگز تاکنون «این شکلی» این‌طور لذت نبرده بود. یوهان وقتی کارش را تمام کرد، در حالی که دگمه‌های شلوار را می‌بست و نگاهش همچنان به نشیمن گندهٔ ماگدالنا گره خورده بود گفت: «به عنوان اربابت، دوست دارم گاهی از این کارها بکنیم، کاری

1. Magdalena

نمی‌کنم که دردت بیاید، قول می‌دهم که خوشت هم بیاید، شاید هم توانستیم این وظیفه را به چیز دیگری تبدیل کردیم.»

یک سال نگذشته با ماگدالنا ازدواج کرد. در مراسم عقد نگاه امیلیا نه به نوعروس و تازه داماد بلکه به آسمان خاکستریی بود که در صبح روز مرگ کارن به اتاقشان آمده بود و وی را از این جهان ربوده بود، و از او ــ از آسمان ــ می‌خواست که توفانی برانگیزد و ماگدالنا را از صفحهٔ زمین بروبد.

منتظر ماند، هنوز هم چشم انتظار است و از آمدن تند باد و توفان خبری نیست. سال می‌آید و می‌رود، و همچنان خبری نیست. تمشک، خارتوت و توت‌فرنگی گل می‌کنند، باران‌های تابستانی می‌بارند، میوه‌ها قربه می‌شوند، سرخ و زرشکی می‌شوند، چیده می‌شوند، برگ‌ها می‌پلاسند و رنگ می‌بازند، و می‌ریزند، و همچنان از تندباد و توفانی که بیاید و ماگدالنا را بروبد و به آغوش ابرها براند اثر و خبری نیست.

یوهان و ماگدالنا صاحب پسری می‌شوند که ساعاتی پس از تولد می‌میرد. امیلیا به دعا از خدا می‌خواهد که ماگدالنا هم از پی او برود، امّا این‌بار هم دعایش مستجاب نمی‌شود. اشتغال خاطر یوهان با ماگدالنا قرار و آرام نمی‌شناسد، جوری است که هرجا فرصت گیر بیاورد بی توجه به اطراف و اطرافیان به او می‌پردازد، چنان که بعدازظهر روزهنگامی امیلیا با مارکوس کوچولو در کنار دریاچه قدم می‌زند همین احوال را مشاهده می‌کند. می‌بیند ماگدالنا را، و از دنبالش یوهان را، که جز یک لا پیرهن چیزی به تن ندارد. یوهان مثل بچه‌ها در آب شلپ شلپ می‌کند و به روی او آب می‌پاشد، و غش غش می‌خندد... بچه سه ساله می‌خندد و با انگشت او را نشان می‌دهد.

آن شب امیلیا به این نتیجه می‌رسد که این زندگی دیگر قابل تحمل نیست. اضافه بر نفرتی که از ماگدالنا دارد ــ که ابتدا آشکار نیست و اکنون آشکارا به چشم می‌خورد ــ چیز دیگری هم دارد در او رشد می‌کند. نفرت از پدر. فکر

می‌کند که این نفرت انگار بی‌حدّ و حدود است ــ بی حدّ و حدود.

از شدت نفرت و آشفتگی عرق کرده است. با این عرق خوابش می‌برد. مادرش را به خواب می‌بیند. با این نوع احساس آشنا است: اضطراب و متعاقب آن آرامش. به یاد می‌آورد که این پانزده سال زندگی را در این احوال گذرانده است؛ مواقعی که بیمار یا آشفته یا افسرده بود می‌رفت سراغ کارن؛ کارن دست به سرش می‌کشید، دست کوچکش را در دست می‌گرفت، و او پس از لحظه‌ای چند به حال عادی بازمی‌گشت و آرامشش را باز می‌یافت، و می‌دانست که باید با زندگی پیش برود.

با گریه از خواب بیدار می‌شود، زیرا این خوابی که دید خوابی خوش و زیبا بود: بازو به بازو با مادرش سرسره‌بازی می‌کردند، از رودِ یخ‌بسته پائین می‌رفتند و بالا می‌آمدند، بخارِ نَفَسشان در ابری واحد، بازی‌کنان، در پیشاپیش‌شان می‌رقصید، و صدای تیغهٔ سرسره‌هایی که دلِ یخ را می‌شکافتند و می‌رفتند چون صدای یک نوع تصنیف بود. کارن به او گفت: «امیلیا، شجاع باش!»

این سخن دقیقاً به چه معنا بود؟ مادرش چه نوع شجاعتی را از او می‌خواهد؟ امیلیا در بستر باریکش دراز کشیده است و فکر می‌کند. آینده‌ای در پیش‌رو نمی‌بیند تا در آن خوشبخت باشد.

به این نتیجه می‌رسد که منظور از این سخن این است که شجاعت به خرج دهد و برود پیش پدرش و از او بخواهد آیا می‌تواند کاری برایش بیابد؟ ــ در خانه‌ای به عنوان پرستار، یا همدم یا ندیمه. هنگامی که این چیزها را می‌گوید چشم به زیر می‌افکند، تا این شخصی را که روی سخن با او است نبیند، مبادا نفرتی که نسبت به او در خود احساس می‌کند به «درون» اتاق راه یابد، در آن مأوی کند، و هوا را از خود بیاگند، و نفس کشیدن را ناممکن سازد.

یوهان می‌گوید: «نگاهم کن!»

PersianPDF.com

امّا او نمی‌تواند ــ نمی‌خواهد. تحمل نفرت از پدر، که بر حضور آن در خود واقف است، برایش دشوار است.

«امیلیا به من نگاه کن.»

احساس می‌کند که گونه‌اش گُر گرفته، و سرخ شده است. قاب کوچک تصویر مادرش را که به نوار مخمل آویخته است در مشت می‌گیرد. «شجاع باش، امیلیا.»

سر برمی‌دارد و پدرش را می‌بیند، که بی‌حرکت ایستاده است و با قیافه‌ای به غم‌آلوده او را می‌نگرد. پیش خود می‌گوید نه، مرد بدذاتی نیست، آن ماگدالنا جادویش کرده است، و اگر ماگدالنا نبود این اندازه هرزه و فراموشکار نمی‌بود، و با عورتی که به افق دور اشاره می‌کرد در آب نمی‌رفت.

پدر به لحنی مهربان می‌گوید: «به من بگو چرا می‌خواهی همچو شغلی برات پیدا کنم. من همیشه فکر می‌کردم تا موقعی که ازدواج می‌کنی همین‌جا می‌مانی.»

امیلیا می‌گوید: «من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم. هرگز هیچ کس را دوست نخواهم داشت. نمی‌خواهم کسی را دوست داشته باشم.»

«چرا این حرف را می‌زنی؟»

«برای این که حقیقت دارد. من شوهر نمی‌خواهم. نمی‌خواهم کسی به من دست بزند. دلم می‌خواهد از بچه‌ها پرستاری کنم، یا در خانه‌ای همدم آدم تنها و بی‌کسی باشم ــ همین.»

ساعت دیواری زیبایی در اتاق تیک تاک می‌کند. در بیرون از پنجره برف می‌بارد: آسمان را از چه ساخته‌اند. نمی‌دانم...

پس از چندی که ساعت تیک تاک می‌کند و دانه‌های برف بی‌صدا بر زمین فرود می‌آیند و قطعاتی از تصنیف‌ها به ذهن امیلیا می‌آیند و می‌روند، یوهان می‌گوید: «من حرفی ندارم. سعی می‌کنم همان کار دلخواهت را در جایی برایت پیدا کنم و بگذارمت سرِ کار... امّا فقط برای یک مدت کوتاه، و بعد باید برگردی خانه. وقتی برگشتی آن وقت به فکر ازدواج می‌افتیم. امیلیا تو باید شوهر کنی... این دیگر حرف ندارد.»

امیلیا می‌خواهد بگوید: «ازدواج یعنی دهان‌های خشمگینِ نوزادانِ

شیرخوار؛ ازدواج یعنی مردن در صبح یکی از روزهای فوریه، و کسی قادر به ممانعت از آن نیست؛ ازدواج یعنی ماگدالنا، و دامنِ به رنگ خونش، و جادو جمبلی که هیچ افسونی قادر به شکستنش نیست و...»

یوهان می‌گوید: «من فکر می‌کنم این معاملهٔ خوبی است.»

امیلیا چیزی نمی‌گوید. می‌داند همیشه برای خنثی کردن نقشه‌های آینده راه‌هایی هست... بخشی از وجودش معتقد به جایی است بهشتی، آنجا که کارن صبورانه انتظار آمدنش را می‌کشد.

یوهان می‌گوید: «ضمناً با نامادری‌ات مهربان باش، به او محبت داشته باش. او با تو مهربان است، و زنی است خوش قلب، و تو بی‌جهت به او سردی می‌کنی و بی‌مهری نشان می‌دهی. سعی کن به خاطر من با او مهربان‌تر از این باشی.»

امیلیا به بیرون از پنجره می‌نگرد. با خود می‌اندیشد این هم از محبت و لطف طبیعت است که همیشه مواقعی که ذهنش دستخوش ناراحتی است تغییر حال می‌دهد تا او را به نحوی سرگرم کند و از توجه به ناراحتی درون باز دارد.

از دفتر یادداشت کنتس اوفنیگال، لا دولوروسا

باید از چهار فرزندم بگویم. وقتی مصیبت بزرگ آغاز شد ماری (ماریا) فرزند ارشدم نه ساله بود، و دو پسرم، وینسنت[1] (وینچنسو)[2] و لوکا (لوقا)[3] هشت و شش ساله بودند. ژولیت (جولیه‌تا)[4] که از همه کوچک‌تر بود چهار سال بیش نداشت. هرچند می‌دانم که مادرها اغلب خوش دارند بچه‌هاشان را به صفات و کمالات زیبا بیارایند و استعدادها و مواهبی را به آنها نسبت دهند که واجدشان

1. Vincent 2. Vincenzo 3. Luke (Luca)
4. Giulietta

نیستند، باید از خوانندگان این یادداشت‌ها خواهش کنم که چیزهایی را که دربارهٔ بچه‌ها می‌گویم ــ بچه‌هایی که در «کلوین» در زیر دست آموزگاران قابل تربیت شده‌اند ــ باور بدارند. برایشان معلم زبان‌های لاتینی و فرانسه و ایتالیایی، و مربی رقص و شمشیربازی، سواری، و شعر و برودری‌دوزی گرفتیم، و به این ترتیب انسان‌هایی شدند بسیار سرگرم‌کننده و زیبا، آنقدر که بتوان تصور کرد.

وقت‌هایی که با من و پدرشان به املاک سرکشی می‌کردیم همه ــ خواه شبان یا خوکبان، زغالگر یا صدف جمع‌کن یا کسی که مواظب مرغ و جوجه بود ــ و زنانشان، خلاصه خانواده‌ها همه با هدایایی برای بچه‌ها به کالسکه‌هامان هجوم می‌آوردند. با خوشحالی زیاد به بچه‌ها خیره می‌شدند، دست به سر «جولیه‌تا» می‌کشیدند و مانعش نمی‌شدند که از باغچه‌ها و مزارعشان یقل بغل گل بچینند.

محبتی که مردم نسبت به بچه‌ها ابراز می‌کردند پدرشان را بسیار خوشحال می‌کرد. اغلب به من می‌گفت معتقد است اگر بچه مورد مهر و محبت پدر و مادر باشد و هرگز از آنها آزار ندیده باشد آن وقت به هرجا که برود جلب محبت می‌کند، و در تمام عمر با عشق و محبت احساس راحت و آسایش می‌کند. همان‌طور که آدم در لباس گرم راحت است او هم احساس راحت می‌کند و در زندگی هرگز برای محبت رقابت نمی‌کند و نیازی ندارد به این که در جلب محبت دیگران بکوشد.

من در این عقیده با او سهیم بودم، و حالا هم همچنان سهیمم، و از هنگامی که این بدبختی به ما رو آورد سعی کرده‌ام حالا که محبت جانی نسبت به آنها کم شده به ماریا و وینچنسو و لوکا و جولیه‌تا بیشتر محبت کنم تا به رغم این اتفاقی که افتاده این بچه‌های زیبا بتوانند در زندگی‌های آینده‌شان با عشق و محبت، راحت برخورد کنند و هرگز از بابت کمبود آن احساس ناراحتی نکنند و از این بابت به کسی رشک نورزند. امّا این وظیفهٔ دشواری است. پدرشان را عاشقانه دوست می‌داشتند، و حالا می‌دیدند که در طی این چهار سال آهسته آهسته در پنجهٔ یأس و جنون تحلیل می‌رود. در این احوال نمی‌توانست به چیزی مهر بورزد، برعکس در اطراف خود به دنبال کسی می‌گشت که به او نیش بزند تا

دیگران هم با او رنج ببرند و بدانند که او چه می‌کشد و چه احساس می‌کند.

بیشتر این خشم و ناراحتی را، که من تاب تحملش را نداشتم، بر سرِ بچه‌ها خالی می‌کرد، بر سرشان فریاد می‌کشید، ناسزا می‌گفت، و حتی به رویشان دست بلند می‌کرد، و وسیلهٔ تنبیهی ــ چیزی مانند شلاق سواری یا چوبدستی ــ را برمی‌داشت و می‌خواست آنها را بزند.

بچه‌ها اغلب به نزد من می‌آمدند و می‌پرسیدند: «ماما، بابا چرا این‌جور شده؟ ما چه کار کرده‌ایم که عصبانی شده؟» و من سعی می‌کردم براشان توضیح دهم که عصبانیت بابا از دست آنها نیست بلکه از خودش عصبانی است.

ای کاش آن موسیقی زیبا را به خواب ندیده بود...

اغلب با خود اندیشیده‌ام که این قطعه‌ای که در خواب شنیده قاعدتاً باید چیز غیرعادی و فوق‌العاده‌ای بوده باشد، زیرا عمر یک آهنگ معمولی کوتاه است. اگر هم یک وقت در ذهن پابه‌پا کند لحظه‌ای چند می‌ماند و در همان روز با فرود آمدن تاریکی شب نیست و ناپدید می‌شود. امّا رؤیای جانی اوفینگال هرگز او را ترک نکرد. بااین حال اگر رؤیایی عادی و معمولی نبود پس چه بود؟

هفته‌ای بیش از این بیخوابی شبانه‌روزی گذشته بود که او را در کنار خود در بسترم خواباندم، در آغوشش گرفتم، و به او گفتم: «ببین جانی، تو باید به این تقلایی که برای بازیافتن آن آهنگ می‌کنی پایان بدهی. تو بیخود و بی‌جهت داری خودت را عذاب می‌دهی. می‌بینی چقدر زرد و ضعیف شده‌ای. می‌بینی که بچه‌ها از ترس تو انگار شبح باشی چه آرام و بی سر و صدا در خانه راه می‌روند. به حرفم گوش کن، تو باید این خواب را از سرت بیرون کنی. عزیزم، تو باید فراموش کنی. چون رفته است، و دیگر هم برنمی‌گردد.»

با همان چشم‌های خسته و بی‌رمق نگاهم کرد. گفت: «فرانچسکا، تو متوجه نیستی. تو اگر این قطعه را شنیده بودی ــ جذبهٔ نابش را ادراک کرده بودی ــ آن وقت تو هم با من بودی: آن را شب و روز می‌جستی. قبول کن که به هیچ آوایی

شبیه نبود که به عمرم شنیده بودم. می‌دانم، یقین دارم که اگر همهٔ مردم می‌شنیدند به شگفت می‌آمدند، می‌گریستند، و آن را باتمام وجود احساس می‌کردند، همان‌طور که من در خواب احساس کردم. و چیزی به این اهمیت گم شدنی و از دست رفتنی نیست! خوش ندارم بگویی که هست، چون باور نمی‌کنم. باید صبر کنیم ــ همین. همه باید صبر کنیم، چون می‌دانم این پی‌جویی مرا از تو و بچه‌ها و وظایفم و رسیدگی به املاک دور کرده. امّا به زودی به نزد شما بازمی‌گردم. لحظه‌ای که آهنگ را بازیافتم باز همان آدم سابق خواهم بود، و همهٔ گذشته‌ها جبران خواهد شد، و همه‌چیز به خوبی و خوشی خواهد گذشت.»

اعتقادش به این که این رؤیا به وقتِ خود به واقعیتی ملموس و محسوس بدل خواهد شد به‌اندازه‌ای استوار بود که دیدم هرگونه ملامت و سرزنشی بیهوده است... می‌خواستم چنین کنم، امّا دیدم نه، بهتر است چیزی نگویم و به او برسم و کمکش کنم، بچه‌ها رااز او دور نگه دارم، و بعضی کارهای از قبیل خرید احشام و بذر بهاره و رسیدگی به دودکش‌ها و بام‌های خانه‌های کشاورزان و سایر کارها را خودم برعهده بگیرم ــ پس از آن توفان نیاز به تعمیر داشتند.

به خدمتکارها هم دستور دادم ویرژینال‌ها را از سرسرا به کتابخانه ببرند (وقت‌هایی که جانی در سرسرا می‌نواخت صدا در همه‌جای خانه می‌پیچید، امّا در کتابخانه که بود در را به روی خود می‌بست و با تقلای وحشتناکش تنها می‌ماند. پیش خودم می‌گفتم یک ماه صبر می‌کنم، بعد به او اصرار می‌کنم با من و بچه‌ها به بولونیا و خانهٔ پدرم بیاید، شاید که این تغییر محیط کمکی کرد و این هوس کم‌کم از سرش افتاد.

این یک ماه که همه‌اش اضطراب و ناراحتی بود پایان گرفت و برنامهٔ مسافرتمان به‌بولونیا در مرحلهٔ کامل شدن بود، و من شبی در کنار بخاری نشسته بودم و ابیات مورد علاقه‌ام را از یکی از «سانت»های شکسپیر برای لوکا و جولیه‌تا می‌خواندم،

«آه، هرگز مگو که دلم با تو صاف نبود،
هرچند می‌نمود که غیبت شعلهٔ اشتیاقم را افسرده،

می‌توانستم با همان سهولت از خود بگذرم
که از روحم گذشتم، که در سینهٔ تو است...»

که جانی ناگهان با این کلمات سخنم را برید: «فرانچسکا، آهنگ تقریباً پیدا شده؟»
کتاب را زمین گذاشتم. پرسیدم: «تقریباً؟»
«می‌خواهم بگویم نزدیک است! احساس می‌کنم دارد می‌آید. اینقدر نزدیک است که تقریباً می‌شنوم...»
سپس اصرار کرد که با بچه‌ها با او به کتابخانه برویم. رفتیم، ما را در یک ردیف بر صندلی نشاند. نگاهی به صف بچه‌ها انداختم و دیدم حتی وینچنسو هم که بچهٔ‌ای شجاع بود دستخوش وحشت است.
قدری نواخت: نغمه‌های در کلید دی ماژور[1]. سپس نغمه‌ها را یک یک، آرام آرام، تکرار کرد، و در فواصل چیزهای تقریباً نامفهومی زیرلب گفت که دقیقاً به یاد ندارم، امّا چیزهایی بودند در این مایه: «... و بعد پیش می‌رود و اوج می‌گیرد، و برمی‌گردد، یک تحریر، یک تحریر، تک آوای لطیف، بعد دره یا چیزی که باید آن را جای پژواک‌ها نام کنم، که آهنگ به آن برمی‌گردد...» و بعد نغمه‌ای سنگین، و آنگاه، الفاظی بیشتر: «باید این‌جور باشد، باید در این کلید باشد، درونی‌ترین جایگاه پژواک، مثل قلب، مثل قلب انسان، یا مانند فریاد کشیدن بر تپه‌ها، یا مثل این، این نغمه، مثل دریا...» و بعد نغمه‌ای دیگر، و باز نغمه‌ای دیگر، همین‌طور... بعد سکوتی ناگهانی، که در طی آن ما همه انگار بر صندلی‌هایمان بدل به سنگ شده باشیم نشسته بودیم. سپس سرش را روی ویرژینال‌ها گذاشت و در لحظه به خواب رفت.
برخاستم و به بچه‌ها گفتم به بستر بروند. با خدمتکاران جانی را به اتاقمان آوردیم، او را خواباندیم، و رویش را پوشاندیم. پی مهتر فرستادم، گفتم سوار شود و برود «کلوین» دنبال دکتر مک‌لافرتی[2]. در اثنایی که به انتظار آمدن دکتر

---

1. D Major (ماهور؟) 2. McLafferty

بودم بالای سر شوهرم نشستم، که خواب بود، و با این همه انگار پی‌جویی‌اش ادامه داشته باشد به مغزش مجال استراحت نمی‌داد و همچنان مشغول بود.

دکتر مک‌لافرتی که با واسطهٔ خدمتکاران در جریان احوال ارل اوفینگال بود با خود مرهمی آورده بود ساخته از میخک و عسل و شنگرف، که می‌گفت «درمان ناراحتی‌های مغز است»، و این مرهم را آرام آرام به پیشانی جانی مالید، امّا حتی در اثنایی که می‌مالید دیدم انگار لکه‌هایی چون لکه‌های جَرَب بر پیشانی‌اش ظاهر شد. به او گفتم دیگر نمالد. دکتر گفت: «نه، لیدی اوفینگال. از حضورتان معذرت می‌خواهم، ولی همین‌ها نشانهٔ مؤثر بودن دارو است. این‌ها ناراحتی ارل هستند که از بدنش خارج می‌شوند، ملاحظه می‌فرمایید؟ لطفاً حوصله داشته باشید. اجازه بدهید، بگذارید اگر لازم باشد همهٔ صورتش زخم بشود؛ بگذارید این ناراحتی فوران کند و مثل آتشفشان مواد مضرّ را بیرون بریزد، آن‌وقت می‌بینید پس از چند روز ذهنش آرام شده است مثل آب استخر.»

دکتر رفت، و من بالای سر جانی که خواب بود به نگهبانی نشستم. برای این که خوابم نَبَرد شروع کردم به خواندن تراژدی بزرگ شاه لیر[1]، و به دعا از خداوند خواستم که خواب و آرامشی که در این نمایشنامه جنون شاه کهنسال را شفا می‌بخشد شوهر بینوای مرا نیز شفا دهد. امّا نه مرهم شنگرف نه هم خواب آرام ــ هیچ‌یک علاجش نکرد. همین که بیدار شد شتابان به پائین رفت، و پی‌جویی را پی گرفت. صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «از نو، از نو!».

با بچه‌ها به بولونیا رفتم. هرقدر التماس و زاری کردم که با ما بیاید نپذیرفت. باز گفت که «نزدیک» است، «بسیار نزدیک» و معتقد است که در سکوت ناشی از غیبت ما گمگشته‌اش را باز می‌یابد.

از بولونیا نامه‌های زیادی نوشتم، که در آنها از چیزهای بی‌اهمیت سخن می‌داشتم: از خرید پارچهٔ ابریشمی عالی برای پیراهن دخترها، و این که چه‌گونه

---

۱. King Lear، یکی از تراژدی‌های معروف شکسپیر.

پدرم از بودن نوه‌ها لذت می‌برد و لوسشان می‌کند و... امّا پاسخی دریافت نداشتم. اگرچه وسوسه‌ام می‌شد که باز مدتی با پدرم بمانم و می‌دیدم که بچه‌ها به چیزی مشابه احوال و نشاط سابقشان عود کرده‌اند، می‌دانستم که باید به «کلوین» بازگردم. آنچه نمی‌دانستم این بود که در بازگشت او را چه‌گونه و در چه حال خواهم یافت.

آنچه یافتم سکوتی وحشتناک بود.

ویرژینال‌ها را در گنجه‌ای گذاشته بودم و پردهٔ نقش داری روشان کشیده و درِ گنجه را قفل کرده بودم.

جانی اوفینگال که صورتش پر از جوش ناشی از مرهم شنگرف بود و رنگ مرده‌گونی همهٔ اعضای بدنش را پوشانده بود در صندلی دسته‌داری نشسته بود. بی‌حرکت و بی‌هیچ تأثری.

دویدم، رفتم کنارش، یقلش کردم و گونه‌ام را بر گونه‌اش فشردم. گفتم: «عزیزم، به من بگو چه شده که این همه لاغر شده‌ای، و حرف نمی‌زنی. نامه‌هایم به‌ات رسید؟ اوه، به من بگو در این مدت که ما نبودیم چه اتفاقی در کلوین افتاده...»

جانی نه چیزی گفت نه هم در آغوشم کشید. بچه‌ها ایستاده بودند، و نگاهمان می‌کردند، و جولیه‌تا به زبان ایتالیایی شروع به صحبت کرد، و وقایعی را که در بازگشت در کشتی برایش پیش آمده بود برای پدرش تعریف کرد، امّا او اعتنایی به سخنانش نکرد ــ طوری بود که انگار نمی‌شنید. من باز در حالی که جوشش اشک رادر چشمانم حس می‌کردم گفتم: «شوهرم، منم فرانچسکا، همسرت، که برگشته‌ایم. می‌بینی کنارت هستیم. جایت خیلی خالی بود. با ما حرف نمی‌زنی؟»

در صندلی‌اش تکان خورد. دیدم دستش بالا آمد، فکر کردم که می‌خواهد مرا به نزدیک خود بکشد. امّا نه، نمی‌خواست نزدیکترم کند. دستش به بالاتر خزید، به طرف گردنم، و گردنم را در کمان بازو گرفت؛ انگشتانش در پوست تنم فرورفتند، و راه بر نفسم بستند. جیغ زدم، دوتا پسرها دویدند، و دستش را از گردنم جدا کردند، و مرا از چنگش درآوردند؛ لغزیدم و با زانو به زمین آمدم، و بچه‌ها در حالی که از ترس قالب تهی کرده بودند دورم جمع شدند.

جانی اوفینگال با قیافه‌ای خالی از تأثر ساکت در صندلی‌اش نشسته بود. نگاهش نه به ما انگار بر صحنه‌ای بود که در دورِ خیال می‌دید.

بازگفتن این چیزها وقایع را از نو در خاطرم زنده می‌کند. می‌بینم که خطم آشفته و کج و کوله شده است.

به چیز دیگری هم توجه دارم. امروز سالروز تولّد جولیه‌تا است. هشت سالش شده است.

نوباوه‌ای که نمی‌توانست نام خود را بنویسد

کلّهٔ سحر از خواب برمی‌خاستند. در اثنایی که پنجره‌ها کم‌کم روشنایی می‌گرفتند همه با هم در سرسرای بزرگ مدرسه نمازشان را می‌خواندند. شاه کریستیان هنوز به یاد دارد که کولدینگ‌هوس[1] پیر بوی چوب می‌داد، انگار بخشی از وجودش را اره کنند و به الوار بدل کنند تا با آن بخش دیگری بسازند. این بوی چوب در تابستان‌ها به حدّی بود که تقریباً قابل تحمل نبود. دوستش برور برورسن[2] روزی گفت: «زندگی در کولدینگ‌هوس به زندگی در یک خمرهٔ چوبی شبیه است.»

سیاحت کریستیانِ نوباوه با پدرش، شاه فردریک، و مادرش، ملکه سوفی، پایان پذیرفته، روزگارِ کشیدنِ شکل گربه‌اش، نیلس، و ماهی طلایی در استخر نوساز فردریکس‌بورگ بسر آمده؛ گفت و گوهای شبانه با شیپورچی‌های جوان پایان گرفته. چندی بود می‌دانست که آن روز خواهد آمد که عمر این چیزها هم به‌سر آید، و در مدرسهٔ کولدینگ‌هوس، تحت‌نظر و مراقبت مربی‌اش، هانس میکلسن[3]، مقیم شود. امّا وی این جریان را خوش نمی‌داشت. به برور برورسن گفت: «گذشته خیلی زود گذشت.»

---

1. Koldinghus 2. Bror Brorson 3. Hans Mikkelson

یارانش همه چون بزرو اشرافزاده بودند. تنها اشرافزادگان را به مدرسهٔ کولدینگ‌هوس می‌فرستادند. در این مدرسه صیح‌ها لاتینی، آلمانی، فرانسه، ایتالیایی، انگلیسی، الهیّات، فیزیک و تاریخ و جغرافیا می‌آموختند، و بعدازظهرها شمشیربازی و سواری و توپ‌بازی می‌کردند. شامگاه را به دعا و نماز می‌گذراندند، و فراغت و راحت نداشتند. روزها بسیار دراز و شب‌ها بسیار کوتاه بودند. خواب رفتن در حین درس انگلیسی امری غیرعادی نبود.

بهترین وقت برای کریستیان زمانی بود که کارهای بعدازظهر پایان‌پذیرفته بود و بچه‌ها به خوابگاه‌ها بازمی‌گشتند تا پیش از شام لباس عوض کنند. نه این که خوابگاه را دوست داشتند یا از عوض کردن لباس برای شام اشتهاآوری که انتظارشان را می‌کشید لذت می‌بردند ــ نه، آنچه مایهٔ شادی و حظّ کریستیان بود نیرویی بود که پس از شمشیربازی و بازی‌های صحرایی در خود حس می‌کرد. این احساس نیم ساعتی بیش نمی‌پایید، امّا تا بود ترضیهٔ خاطر عمیقی به او می‌بخشید. پس از چند هفته اقامت در کولدینگ‌هوس بر آن شد این نیرو را در جهتی به کار اندازد، چون مگر چندبار یک نوباوه می‌تواند خود را برتر از آنچه می‌بیند احساس کند؟ «پسر» بودن اغلب به معنای آن است که شخص به نحو غریبی از پیوند اشیاء با یکدیگر حیرت کند، یا به زبان ساده‌تر همیشه نسبت به جهان در حال حیرت و شگفتی باشد. امّا در اینجا، با این جنبش و پیشرفتِ کُند روزگار، لحظاتی بود که در طی آنها شاه آیندهٔ کشور با نقشی که در روی زمین داشت احساس یگانگی می‌کرد، و این هنگامی بود که احساس می‌کرد بالقوّه و بالفعل پادشاه کشور است.

به این ترتیب چیزی را برای خود ابداع کرد که خود «نیم ساعت عظمتِ مطلق»ش می‌خواندند.

قلمی راکه خوب تراشیده بود برمی‌داشت، با یک تکه کاغذ پوستِ رق، و در حالی که می‌دانست دستش بر پیچ و تاب قلم در شکل دادن حروف مسلط است، و با علم به این که نیرویی از او می‌تراود و در صورتی متغیر بر کاغذ پوست جاری می‌شود، چندین‌بار با خط خوش و بسیار زیبا می‌نوشت:

His Majesty, King Christian IV of Denmark
His Majesty, King Christian IV of Denmark
His Majesty, King Christian IV of Denmark

سپس این نام و عنوان تکراری را با شعاری لاتینی که از هم‌اکنون برای دوران سلطنت خود[1] انتخاب کرده بود می‌آراست: Regna Firmat Pietas (تقوی و دین‌داری مملکت را استوار می‌دارد).

Regna Firmat Pietas
REGNA FIRMAT PIETAS

همین که صدای زنگ او را به شام می‌خواند صفحهٔ نوشته را با عجله، امّا درست و دقیق امضا می‌کرد: CIV، یا گاهی اوقات C4، به نحوی که رقم 4، انگار کودکی بر دامن مادر در نیمدایرهٔ C جای گرفته بود. وی این خط خوش را به چشم بیان و تجسد وجود خود در درونی‌ترین وجه آن می‌دید، و در آن کم‌ترین نقص و عیبی نبود. هیچ شگفتی‌ای در آن نبود. زیبا و کامل و بی‌عیب و نقص بود.

هانس میکلسن که مربّی یا آموزگار ارشد خوانده می‌شد مردی بود بسیار دمدمی. برخی روزها با بچه‌ها حوصله به خرج می‌داد؛ در این‌گونه اوقات چنان غرقِ کار خود در انتقال دانش بدان‌ها بود که انگار این دانش ردای نرمی بود که بر گردِ شانه‌هاشان استوار می‌کرد. در سایر اوقات (که می‌توان گفت حالت عادی او بود) قیافهٔ تلخی پیدا می‌کرد، و بیش از حد لزوم در تصحیح تکالیف لاتینی مته به خشخاش می‌گذاشت، و در این‌گونه اوقات اغلب از مگس‌کشی چرمی استفاده

---

۱. اعلیحضرت شاه کریستیان چهارم پادشاه دانمارک.

می‌کرد: آن را بر دست یا ورقهٔ تکلیف یا گوش بچه‌ها فرود می‌آورد. دست‌کم یک شاگرد کولدینگ‌هوس شکوه داشت از این که به علّت ضربهٔ شدید مگش‌کش شنوایی‌اش برای تمام عمر آسیب دیده است. دیگران وی را با احساسی از ترس و محبت به‌یاد می‌آوردند، و باعلاقه‌ای از رنجوری خاصش یاد می‌کردند: چشمانی آبکی داشت.

این آبکی بودن چشم‌های مربّی برای کریستیان بسیار جالب بود. سعی می‌کرد بداند چه باعث می‌شود چشم‌ها اینهمه آب بیفتند. برای مثال می‌دید که میکلسن صبح‌ها بیشتر با چشم‌هاش گرفتاری دارد تا بعدازظهرها؛ دیگر این که وقت‌هایی که هوا آفتابی است و آفتاب بر پنجره می‌تابد جوری می‌نشیند که پرتو خورشید بر چهره‌اش نتابد. همین‌طور می‌نویسد (کریستیان) که تدریس لاتینی انگار اشک بیشتری به چشمش می‌آوَرَد، تو گویی آهنگ و موسیقای این زبان با شخصیت ناکوک وجودش درکشمکش می‌افتد ــ و همیشه مواقعی که با این زبان سخن می‌گفت آشفته می‌شد.

اگر بحث سرِ ناهار به زبان ایتالیایی بود در پایان بحث دستمال سفرهٔ میکلسن عین یک کهنهٔ خیس بود. تاریخ هم ظاهراً مایهٔ ناراحتی بود، مثل خواندن «کانتاتا»[1]ها. امّا چشم‌ها مواقعی آب می‌افتادند که عصبانی بود. همچنان که در اتاق راه می‌افتاد؛ و اینجا تشری می‌زد و آنجا مگس‌کشی آبشاری از اشک از چشمانش بر چهرهٔ رنگ و رو پریده‌اش جاری می‌شد، و کریستیان نظریهٔ خود را تحت قاعده و اسلوب درآورد، چنانکه یک‌بار برای برور برورسن توضیح داد، مبنی براین‌که میکلسن حرفه‌ای را برگزیده که در خصوص ارزش آن دچار ابهام ناراحت‌کننده‌ای است. به دانش علاقه‌مند است ــ در این شکی نیست. انتقال دانش است که به تمام و کمال مورد علاقه‌اش نیست.

میکلسن در میان دانش‌آموزان از برور برورسن بیش از همه نفرت داشت. وی زیباترین دانش‌آموز مدرسه بود، با چهرهٔ خوش‌ریخت و خوشتراش، و چشمانی

---

۱. Cantata ، تصانیف موسیقایی مرکب از تک‌آوایی‌ها.

به رنگ دریای ژرف، و موی بور و انبوه. خوب می‌دوید، و خوب سواری می‌کرد. وی نیز مانند کریستیان جوانی شجاع بود. کاری که برور از عهده‌اش برنمی آمد نوشتن بود. نه این که چیزی را که می‌خواست بنویسد از یاد می‌بُرد؛ نه، برای مثال در گفت و گوی به زبان لاتینی از خیلی از بچه‌ها بدتر نبود. امّا وقتی کار به انتقال فکر یا مطلب به روی کاغذ می‌کشید، آن وقت چیزی مانع از این می‌گردید که این فکرِ منقلب در قالب نوشته به طرزی درست منتقل شود: آنچه با روشنی و وضوح آغاز شده بود در آشفتگی پایان می‌گرفت. دفترهای مشقش محشری بود. حتی نوشتن نام خودش (که با حروفی که در آن تکرار می‌شدند بسیار ساده بود) برایش دشوار بود: گاه حروف را می‌انداخت، می‌شد مثلاً روبرسن یا برر روسن، امّا اغلب حروف همه حضور داشتند منتهی به ترتیبی نادرست مثل روب سوربرون یا برر و رورسن.

میکلسن همچنان که در کنار میز ایستاده بود مگس‌کش را بر «بوربسن» فرود می‌آورد، و می‌گفت: «این چیست؟ این چه آش شله‌قلمکاری است؟»

«متأسفم، آقامعلم...»

«تأسف» از تأسف گذشته‌ایم. به «تومیدی» رسیده‌ایم.»

«از نو می‌نویسم، آقا معلم.»

«بله، باید بنویسی. امّا این‌بار باید اسمت را درست بنویسی.»

My name si Rbor Sorren. Mye mane is Obrr Somer

طپانچه‌ای بر صورت و مشتی محکم بر میز فرود می‌آید. چشمان میکلسن پر از اشک می‌شود.

«از کلاس برو بیرون! برو سرداب. تا شب آنجا می‌مانی، آنقدر که انگشت‌هات از سرما بی‌حس بشوند. برو!»

برور بورسن کم‌کم روزها و حتی شب‌های بسیاری را در سرداب گذراند ــ زیرا با گذشت هر روز خشم میکلسن فزونی می‌گرفت... به هرحال اینقدر در سرداب ماند که چندی بعد با سرفهٔ شدید در کلاس حضور می‌یافت که مخلّ انتقال دانش از استاد به دانش‌آموزان بود، و ناچار به سرداب بازگردانده می‌شد.

شبی برور به کریستیان گفت دیگر کم‌کم از سرداب وحشت می‌کند. گفت: «پیشترها نمی‌ترسیدم. آنجا موش هست، به آنها اهمیت نمی‌دهم، از خود محل وحشت دارم. من و این محل باهم در جنگیم، در این محل مرگ هست، که می‌خواهد مرا از بین ببرد، ولی من نمی‌گذارم.»

کریستیان برور برورسن را دوست می‌داشت، نزدیک‌ترین و مورد اعتمادترین دوستش بود. به نزد هانس میکلسن رفت و از او خواست: «به عنوان لطف در حق من، پادشاه آینده‌ات» برور را دیگر به سرداب نفرستد. میکلسن اشک چشمانش را پاک کرد، آه کشید، و گفت: «من وقتی او را به سرداب نمی‌فرستم که دیگر اسمش را سر و ته ننویسد. شما در مقام پادشاه آینده‌ام یقیناً منطق این تصمیم را درمی‌یابید.»

در زمستان ۱۵۸۸ برور برورسن بیمار شد. او را به آسایشگاه بردند؛ در آنجا به او تخم‌مرغ خام می‌دادند بخورد، و بخور بلسان که استنشاق کند. کم‌کم بر گرد چشمانی که به رنگ آب دریا بودند سایه‌های تیره‌ای گسترش یافتند. کریستیان هر روز در آنجا از او عیادت می‌کرد و برایش انجیل می‌خواند. برورسن به او گفت: «من در انجیل حواریون را بیش از همه دوست می‌دارم. اینها ماهیگیران ساده‌ای هستند، اگر زنده بودند حتماً همین گرفتاری مرا با حروف می‌داشتند.» هردو پسربچه یازده ساله بودند.

و امّا بعد، صبح یکی از روزهای سرد ماه فوریه که کلاس منتظر ورود میکلسن بود خبر فوق‌العاده‌ای رسید.

میکلسن وارد اتاق درس شد، و بچه‌ها به رسم معمول به احترامش از جا برخاستند. آموزگار معمولاً پشت میزش، رو به روی دانش‌آموزان می‌نشست، امّا امروز برخلاف معمول ننشست. بی‌حرکت برجا ماند، در حالی که طبق معمول اوقاتی که می‌خواست جلو این آب‌ریزش چشم را بگیرد مژه می‌زد بی‌حرکت

برجا ماند. سپس گفت: «خبر رسیده است که دیروز بعدازظهر، در زیلند[1]، در آنتورسکف[2]، اعلیحضرت شاه فردریک دوم، پادشاه محبوب ما ناگهان دستخوش حملهٔ قلبی شده و به رغم تمام کوشش‌های اطبا بدرود حیات گفته. خداوند غریق رحمتش بدارد.»

کریستیان از جایش تکان نخورد. دو دستش را بر لبه‌های میز چوبی تکیه داده بود. نخست ذهنش به سراغ مادرش رفت، و آرزو کرد کاش با او در کرجیِ ته‌پهن بر دریاچهٔ فردریکس بورگ بود.

میکلسن گفت: «زانو بزنید!»

بچه‌های مدرسهٔ کولدینگ‌هوس همه صندلی‌ها را پس کشیدند و زانو زدند، در حالی که چشم‌ها را به سوی کریستیان گردانده بودند. آنگاه میکلسن خود زانو زد، و همه انگار در مراسم نیایش، دست به دست هم دادند. کریستیان می‌دانست که باید چیزی بگوید، امّا تنها کاری که می‌توانست بکند همین بود که سری به تأیید و دریافت بزرگداشت تکان دهد.

میکلسن گفت: «زنده باد اعلیحضرت شاه کریستیان چهارم!»

بچه‌ها، بیش و کم یک صدا، همه با هم گفتند: «زنده‌باد اعلیحضرت شاه کریستیان چهارم!»

کریستیان باز با تکان دادن سر تشکر کرد. سپس خود را در حالی یافت که بر میز برور برورسن، که کسی پشت آن نبود، خیره شده است. به میکلسن نگریست که سرش از پشت میز تحریر بزرگش به زحمت پیدا بود، و از چشمانش اشک می‌ریخت. گفت: «آقای استاد، اجازه می‌فرمائید از این درس معاف باشم؟»

میکلسن گفت: «البته، اعلیحضرت.»

و کریستیان آرام آرام به راه افتاد، در اتاق درس را گشود. به راهرو آمد، سپس بنای دویدن گذاشت. دویدن در راهروهای کولدینگ‌هوس ممنوع بود.

با سرعت باد به سوی دروازه‌ای دوید که به حیاطی سنگفرش منتهی می‌شد.

---

1. Zealand 2. Antvorskov

برف سنگین بر سنگفرش نشسته بود، و کریستیان جز لباس مدرسه که عبارت از کت و شلواری پشمی به رنگ قهوه‌ای سیر و پیرهنی نخودی رنگ بود پوشاک دیگری به تن نداشت. با منتهای سرعت حیاط را زیر پا نهاد، و از دری چوبی به ساختمانی شیروانی‌دار که از ضمایم کولدینگ‌هوس و محل آسایشگاه بود وارد شد. حتی وقتی یکی از پرستاران از او پرسید که آنجا چه می‌کند از آهنگ گام‌ها نکاست، و همچنان شتابان پیش رفت، تا به اتاق کوچکی رسید که برور در آن بستری بود.

برور خواب بود. سایه‌های خاکستری اطراف چشمانش تیره‌تر از سابق بود. کریستیان دستش را بر پیشانی‌اش نهاد: در آتش تب می‌سوخت.

بر صندلی چوبی کنار تخت نشست. با صدای رسا گفت: «اینجا جای من است!» می‌دانست که به موقع آمده است. در این اتاق مبارزه‌ای (بین مرگ و زندگی) در جریان بود: مرگ از سرداب بالا آمده بود و در این اتاقک آسایشگاه با برور گلاویز شده بود... و کریستیان آمده بود تا در کنار برور با مرگ بجنگد.

افکار مربوط به مرگ پدر از ذهنش دور شده بود؛ آنچه اکنون حس می‌کرد هجوم توانایی و نیرویی بود که اندک اندک پا می‌گرفت. در ذهنش به خطی بسیار خوش نیرویش را در نگارش نام برور به کار انداخت.

Bror Brorson

نام را بر زبان راند و با انگشت برهوا نوشت، آن را تکرار کرد، درشت‌تر نوشت و با صناعت بیشتر.

Bror Brorson. Bror Brorson. Bror Brorson.

وی دو سلاح داشت، درحالی‌که مرگ یکی بیش نداشت. وی قدرت جدید سلطنتش را داشت، و خوش‌نویسی، و خوش نوشتن نام او. مرگ تنها خودش بود و

خودش. با برور که خواب بود به سخن درآمد، گفت: «من اینجا هستم. شاهت اینجا است. تو باید استراحت کنی. من خواهم جنگید.»

خبر مرگ شاه فردریک به سرعت در محوطهٔ مدرسه منتشر شد، و خواهر پرستاری که مسئولیت ادارهٔ آسایشگاه را برعهده داشت به اتاق برور برورسن آمد، و در کنار کریستیان زانو زد، و گفت: «اعلیحضرت نباید در آسایشگاه باشند. اعلیحضرت باید، اگر اراده بفرمایند، به مدرسه بازگردند، چون در آنجا تهیاتی برای مسافرت اعلیحضرت به کپنهاگ در جریان است.»

کریستیان گفت: «نه، من همین‌جا می‌مانم.»

نمی‌دانست تا چه مدت باید بجنگد. می‌دانست که کاری که باید در کپنهاگ انجام گیرد می‌تواند منتظر بماند امّا دوستش برور برورسن نمی‌تواند. از خواهرپرستار خواست او را با «جنگ»ش تنها بگذارد. دست برور را که در آتش شب می‌سوخت در دست گرفت. سپس با دست او نام ناپیدایش را بر هوا شکل داد. تب بیمار بالا بود و بوی نامطبوعی در اتاق کوچک پیچیده بود، و کریستیان می‌دانست که مرگ چون شیطانی در لای چین‌های بسترِ نوزادانِ تعمید نیافته کمین کرده و مترصد فرصت است تا ضربه را وارد کند و زندگی برور را برباید.

روشنایی روزِ کوتاه اندک اندک رنگ می‌باخت، و برف نادیده در بیرون از پنجره می‌بارید، امّا کریستیان شمع نخواست. خطاب به مرگ و شبی که فرود می‌آمد گفت: «من از تو تیره‌ترم. من مرکب چینم. من خط خوش ناب و بی‌نقصم، و درجه‌ای از سیاهی نیست که من با آن آشنا نباشم!»

خواهرپرستار باز آمد، تا او را به‌رفتن ترغیب کند، امّا او مایل به این کار نبود، هانس میکلسن آمد، امّا او از پذیرفتن آموزگار سر باز زد، زیرا می‌دانست که اکنون اوامرش مطاع است.

تمام مدت شب به نیابت از برور برورسن با مرگ جنگید. مرگ از چین‌های بستر بیرون خزید، و با دمش دیوارهای اتاق را به شلاق بست و با نَفَس گندش هوای اتاق را آلود.

در نخستین روشنایی سپیده‌دم احساس کرد که حال پسربچهٔ به خواب رفته

تغییر کرد. تب تخفیف یافت. امّا او می‌دانست که زیاد پائین نخواهد آمد، و نباید گذاشت که سردش بشود. پرستار را خواست و به او گفت که چند پتو بیاورد و روی بیمار بیندازد، در حالی که مرگ چون دستفروشی که توجه گذرندگان را به خود جلب می‌کند، فریادهای روز هنگامش را سر داده بود. کریستیان گفت: «این لحظه‌ای است که در آن همه‌چیز به دست می‌آید یا از دست می‌رود».

Bror Brorson
Bror Brorson!

درست در لحظه‌ای که ساعت بزرگ کولدینگ‌هوس ضربهٔ هفت را نواخت برور چشم گشود. وقتی کریستیان را دید که دستش را در دست گرفته است گفت: «چه شده؟ کجا بودم؟»

شاه یازده ساله گفت: «من نمی‌دانم.»

سپس برخاست و دست برور را به ملایمت بر سینه‌اش نهاد. گفت: «حالا دیگر خواهرپرستار مراقب شما است. من باید به کپنهاگ بروم، به کاخ پدرم، چون از دیروز صبح شاه مملکتم. دستور خواهم داد وقتی خوب شدی بیاورندت، به فردریکس بورگ، دوست داری؟ در جنگل‌ها خواهیم تاخت، وقتی یخ‌ها آب شدند برای شکار ماهی به دریاچه خواهیم رفت.»

برور پرسید: «می‌گذارند؟»

کریستیان گفت: «البته، فرمان فرمان است. حکم حکم من است.»

کیرستن: از یادداشت‌های خصوصی او

با آمدن ماه فوریه وقایع بسیار خوش و دل‌انگیزی روی می‌دهد.

شاه رفته است. همین که رفته به اندازه‌ای خوشحالم که نمی‌خواهم کسی بگوید به کجا می‌رود و چرا می‌رود. امّا عادتی دارد که باید حتماً جزئیات هر نقشه‌ای را که به کلّه‌اش می‌زند بارِ من کند، و این‌بار با داستان کشف نقره در کوه‌های نومه‌دال[1]، در نروژ، و این که چه‌گونه باید بی‌درنگ برود و کسانی را بیابد که کوه را بشکافند و بدرند و صخره‌ها را بترکانند و نقره را از آنها دربیاورند، حالم را گرفت.

به او گفتم: «نقره چیز قشنگی است، ولی هیچ خوش ندارم بشنوم که کوه را با باروت می‌ترکانند و با کلنگ می‌شکافند؛ ترجیح می‌دهم نقره‌ای که تازه برقش انداخته‌اند به صورت «بُرس سر» به اتاقم بیاید.» دانستن این که آدم چه‌گونه به چیزی دست می‌یابد اگرچه ممکن است به تهذیب آدم کمک کند شادی و شوقی در من برنمی‌انگیزد.

تقریباً همین را هم به شوهرم گفتم. امّا او که آدمی است که همیشه باید از چند و چون هرچیز روی زمین سر در بیاورد ناگهان منقجر شد، و مرا زنی سبکسر و سطحی و مادری بد خواند. متّهمم کرد به این که به جز خودم به کسی و چیزی علاقه‌ای ندارم. امّا هیچ‌یک از این حرف‌ها ناراحتم نکرد. گفتم من نمی‌فهمم چرا چون به معادن نقره علاقه‌مند نیستم این بی‌علاقگی باید حمل براین شود که مادر بدی هستم. در اینجا برای لحظه‌ای دیدم که در این جدل برای لحظه‌ای کوتاه دست بالا را پیدا کرده‌ام، چون دیدم مکث کرد و سر تکان داد، و در پاسخم تا چند لحظه چیزی نیافت.

من در اینجا از این فرصت استفاده کردم و این موقعیت دست بالا را چسبیدم،

---

1. Numedal

و به شیوه‌ای رقت‌انگیز گریه سر دادم. گفتم: «این هم که می‌گویی سطحی: این هم درست است؛ اگر شما مردها با ما این‌جور رفتار نمی‌کردید ما زن‌ها هم اینقدر سطحی نبودیم! ما هم دوست داشتیم خودمان باشیم و انسان باشیم، و دیگر وسیله‌ای نباشیم برای شهوت‌رانی آقایان، ولی چه چاره‌ای داریم؟ و اگر در این روزگار گند سطحی‌مان می‌دانند علتش این است که دیگر لبریز شده‌ایم از نتایج شهوترانی آقایان، و دیگر حتی برای یک قطره هم جا نداریم.»

حالا در کمال رضایت خاطر می‌دیدم که انگار شاه را در بدوضعی قرار داده‌ام. می‌داند چقدر رنج برده‌ام، اینقدر برایش بچه آورده‌ام که پوست شکمم چروکیده شده و سینه‌هایم که روزی به سفتی و گردی یک سیب بودند تا کمرم پایین آمده‌اند (طوری که وقت‌هایی که با کنت همبستر می‌شوم سعی می‌کنم جوری بخوابم که این افتادگی زیاد توی چشم نزند)؛ این را هم می‌داند که با او روزگار خوشی ندارم، با این همه این را پیش خودش انکار می‌کند. بهرحال او از من صادق‌تر است. من تحمّل این را ندارم که ناظر رنج و زحمتی باشم که بر معادن نقره صرف می‌شود، در حالی که او خوش ندارد ببیند که من به چه روزی افتاده‌ام و چه احساس می‌کنم.

امّا این آخری را نگفتم؛ بهتر این دیدم که از اتاق درآیم و به عمارت خودم بروم و در را به روی‌خودم قفل کنم تا وقتی که او و همراهانش راه می‌افتند: از آشپز گرفته تا نوازنده و اقسام مردم را شامل می‌شد. دم پنجرهٔ اتاقم ایستادم، و آنها را که از دروازهٔ روزنبورگ می‌گذشتند با نگاه بدرقه کردم، و تا از نظر ناپدید شدند ندیمه‌ام، یوهانا را با این پیام به زبان رمزی که ابداع خودمان بود به نزد کُنت فرستادم.

کنت شریف و ارجمندم،
ملکه مورگانا[1] با نهایت احترام به اطلاع می‌رساند که گربه‌اش
گم شده و از شما می‌خواهد که یک موش گنده با خودت بیاوری تا
در اثنایی که گربه نیست سرش را گرم کند.

آدمی مثل کنت اوتو لودویگ ندیده‌ام، آدمی است عجیب، وقت‌هایی که او را می‌بینم از خود دور می‌شوم در عالم دیگری سیر می‌کنم.

چه‌جوری بگویم، انگار تغییر شخصیت می‌دهم ــ یک‌باره عوض می‌شوم ــ خودم حس می‌کنم. می‌دانم که همان آدم سابق هستم، امّا در عین‌حال می‌دانم که با آن آدم سابق فرق دارم... می‌دانم که جوان شده‌ام، چالاک و هوشمند شده‌ام، مطالب را صریح و درست ادراک می‌کنم، و می‌دانم که دیگر غمی ندارم... دلم می‌خواهد سال‌های سال بخوابم، به کسی و چیزی نیندیشم و در غم چیزی نباشم ــ بلکه در عین خواب، یا در خواب و بیداری مثل پروانه‌ها از این شاخ به آن شاخ بپرم... و خوش باشم.

دیروز هم همین‌طور بودم ــ در عالم خواب و بیداری، دلم می‌خواست تا قیام قیامت در همین احوال باشم... امّا نه عمر جاوید است و نه دوران خوش پایدار است ــ خوش از این روز خوش است که کوته عمر است، اگر همیشه بود که لطفی نداشت... ضدش باید وجود داشته باشد که تو خودش را حس کنی... اگر همیشه باشد و همیشه به یک نوع باشد می‌شود چیزی مثل صبحانهٔ مرکب از نان و پنیر ــ و نان و پنیرِ هر روز به دهان خوش نمی‌آید... باید کاری کرد و به

---

1. Morgana

جای نان و پنیر خالی چیز دیگری را به صبحانه اضافه کرد... تا سلیقهٔ طرف چه باشد.

ذهنم به اندازه‌ای با «مسائل بستری» مشغول است که این مدت که شاه از کپنهاگ دور است و بعید است که تا ماه آینده برگردد همه‌اش بـه دنـبال راه چـاره‌ها و وسایلی چشم گردانده‌ام که به یاری آنها بتوانم کاری کنم که کنت را بیش از این شیفتهٔ خود کنم، طوری که با گره عشق به من پیوند بخورد و برای کامجویی جز به من به جای دیگری رو نبرد.

امروز که تصادفاً آفتابی بود و آفتاب کم‌کم برف‌های روزنبورگ را آب می‌کرد آقای یکرِ جادوگر که احضارش کرده بودم آمد، و نسخهٔ یک «مهر دارو» را برایم نوشت. آن‌طـور کـه مـی‌گوید ایـن شـربت بسـیار قـوی است و بـاید آن را در «خوراک»های کم به «مرد»م بخورانم (بکر فکر می‌کند مرد مورد نظرم شاه است، شوهرم)، «وگرنه سرکارِ خانم ممکن است از زیادی لذت هلاک شود، و این برای دانمارک روزی سیاه خواهد بود.»

دربارهٔ این گفته‌اش اظهارنظری نکردم ــ از بیم این که مبادا اظهار «تودیعی» نابهنگام و ناسنجیده‌ای دربـارهٔ «خـداونـدگارش» بکـند زودی او را بـه بـیرون راهنمایی کردم. متأسفانه او رفته بود که من به مطالعهٔ نسخه پرداختم، و دیدم یکی از اجزای ترکیبی آن محتوی یک انگشتانه از گردِ سُمِ رنده شدهٔ گوزن است. خیال نمی‌کنم هیچ داروخانه‌ای در کپنهاگ چیزی به نام گردِ سُم گـوزن داشـته باشد، و تازه من نمی‌دانم چه‌گونه می‌توان این گوزن را یافت و رنده برداشت و تندتند سُمش را رنده کرد، و از این‌جا بر من معلوم شد که جـادوگران در عـالم خاص خودشان، که ابداعِ خودِ آنها است، زندگی می‌کنند، نه با بقیهٔ ما مردم و در جهان واقع. چیز بسیار ناراحت‌کننده‌ای است.

از امکان‌ناپذیری تهیهٔ سُم این گوزن اکبیری سخت ناراحت بودم. می‌خواستم یکی از ندیمه‌ها را صدا کنم که برود نزد جادوگر و بپرسد چه کار می‌خواهد بکنم ــ می‌خواهد در کشتی بنشینم و بروم به دشت‌های افریقا یا کوه‌های نپال دنبال این حیوان، یا چه؟... که دیدم آقای بکر قلمش را روی میز تحریرم جا گذاشته.

قلم را برداشتم، با این قصد که آن را با ندیمه‌ام برایش پس بفرستم. وقتی آن را در دست گرفتم دیدم چیز فوق‌العاده غریب و زیبایی است؛ به حکم تمایلی طبیعی با آن گونه‌ام را نوازش کردم.

این قلم پَر سیاه است، با برق و جلایی چون برق و جلای صدف. در قاعدهٔ آن یک مشت پَر نرم است، که جوری نصب شده و به هم پیچیده‌اند که حلقه‌ای را تشکیل می‌دهند، مثل حلقهٔ موی سر یک کودک شیرخوار.

نوازش گونه با این قلم، آرامشی به من داد که فراموش کردم که پیِ آقای بکر بفرستم. تصمیم گرفتم قلم را به او برنگردانم، در عوض وانمود کنم که آن را اینجا جا نگذاشته، تا بتوانم نگهش دارم؛ چون فکر می‌کنم خاصیت جادویی دارد، با تماس با آن پوست گونه‌ام گُر گرفت. و احساس خوشی وجودم را پر کرد، که به نظر می‌رسید از همین‌جا، یعنی از صورتم سرچشمه گرفته. در این احوال کسی با سرپنجه به در کوفت، از خواب و خیال به خود باز آمدم، قلم را در کشو میز مخفی کردم ــ در اینجا کاغذهایی را نگه می‌دارم که جز خودم کسی به آنها دسترسی ندارد.

ندیمه‌ام هانسی (زن مسئول پاهایم) به درون آمد، و با او دختری بچه‌سال و بسیار زیبا و خوش قیافه، که قبلاً ندیده بودم. هانسی گفت: «مادام، ندیمهٔ جدیدتان، که مادرتان فرستاده تازه رسیده، همین خانم است. اسمش امیلیا تیلسن است.

گفتم: «آه.»

دختر ــ امیلیا تیلسن ــ در برابرم به شیوهٔ زنان تواضع کرد. به سویش رفتم، او را از زمین بلند کردم، و به او خوشامد گفتم. هرچند شاه مرا آدمی سطحی و بی‌مایه می‌داند و کنت در حالی که با طناب ابریشمین تنم را به زیر ضربه گرفته و

جیغ می‌زند، هرزه‌ام می‌خواند، من خودم می‌دانم مواقعی که با زندگی در صلح و صفا هستم می‌توانم مهربان باشم. و همان آن این دختر، امیلیا تیلسن، احساسی از نرمی و ملایمت و صفا در من برانگیخت که بسیار محسوس بود و من مدت‌ها بود نظیرش را به خود ندیده بودم.

دختری است رنگ و رو پریده، با چهرهٔ بیضوی، و مویی که نه بور است نه تیره. لبخندش بسیار ملیح است، چشمانش به رنگ دریای خاکستری، و دست‌هایش بسیار کوچک‌اند.

گفتم: «خوب، اگر اشتباه نکنم از ژوتلند می‌آیی، بنابراین باید خسته باشی و بخواهی استراحت کنی.»

این را که گفتم هانسی با تعجب در قیافه‌ام نگریست، چون از آنجا که توجهی به احتیاجات او نمی‌کنم معتقد است رعایت حال دیگران در سرشتم نیست، در حالی که اگر پا بدهد خیلی هم باملاحظه‌ام. و اگر پا نمی‌دهد عیب از خودِ من نیست: یک مشت مردم بیکاره دور و برم را گرفته‌اند که یک ذره نسبت به آنها احساس عشق و علاقه نمی‌کنم.

امیلیا، دختر تو دل‌برو، گفت: «خیر مادام، خسته نیستم. اگر خدمتی هست که انجام بدهم بفرمایید.»

پیراهن کوتاهی پوشیده بود، از پارچه ابریشمی خاکستری. پیراهن بسیار ساده بود، امّا خیلی بهش می‌آمد. به گردنش قاب عکسی بود یا نواری از مخمل. بوی تن و بدن ظریفش مرا به یاد میوهٔ تابستان می‌انداخت.

گفتم: «بسیار خوب. یک کار کوچک هست که باید برایم انجام بدهی، ولی اگر خسته‌ای دلم می‌خواهد اول باهات صحبت کنم و از زندگی‌ات در ژوتلند برایم تعریف کنی، چون من خودم در ژوتلند دنیا آمده‌ام. پس هانسی بگو کمی شراب و کیک زیره‌ای بیاورند، من و امیلیا صحبت می‌کنیم. امیلیا، عزیزم، بیا نزدیک ــ بیا بنشین روی این صندلی، تا شراب را می‌آورند.»

هانسی با دهان باز در قیافه‌ام خیره شده بود. هرگز به عمرش با این مهربانی با او صحبت نکرده بودم. دُمش را لای پایش گرفت و در را به هم زد و رفت.

حالا می‌بینم که امیلیای زیبا زندگی غم‌انگیزی داشته: در این قاب عکسی که به گردن آویخته تصویر مادرش است، که می‌گوید تا عمر دارد از آن جدا نمی‌شود.

وقتی تفصیل مرگ مادرش را شنیدم بسیار متأثر شدم ــ گریه‌ام گرفته بود، که معمولاً کم‌تر این‌جور می‌شوم، چون همیشه ترجیح می‌دهم به زندگی بخندم و زندگی را تمسخر کنم. وقتی داستان را بازگفت به لحنی بغض‌آلود گفتم: «اوه دختر بینوایم!» و در آغوشش کشیدم و سرش را بر شانه‌ام تکیه دادم، و دست به سر و مویش کشیدم. با هم کمی گریه کردیم، پس از چند دقیقه‌ای که گریستیم گفتم: «امیلیا، بگذار از همین حالا به تو بگویم که من هم در اینجا، در روزنبورگ، بسیار ناشادم. تو ممکن است اتاق‌های مجلّلم را ببینی، لباس‌ها و پالتوهای متعدد خزم را ببینی، جواهرآلاتم را ببینی، امّا با همهٔ اینها من زن بدبخت و بیچاره‌ای هستم. کم‌کم خودت خواهی دید و خواهی فهمید که چقدر مورد تحقیرم.»

امیلیا گفت: «تحقیر! چه‌طور کسی می‌تواند به شما که این همه زیبا و مهربان هستید به چشم تحقیر نگاه کند؟»

گفتم: «اوه! تو مرا این‌طور می‌بینی؟ زیبا و مهربان؟»

«بله، شما بسیار زیبا هستید. می‌بینید که در اولین ساعت ورودم به روزنبورگ چقدر با من مهربان بوده‌اید...»

باز گریه‌ام گرفت. گفتم: «بودم!» هردوی اینهایی که می‌گویی بودم، آن‌وقت‌ها که جوان بودم، و دیوانگی به سرم نزده بود که هی بچه به این دنیای وحشتناک بیاورم. امّا همهٔ مهربانی‌ام ته کشیده. و حالا به اندازه‌ای از سرنوشتم عصبانی‌ام که... نمی‌توانم به تو بگویم که اگر دستم می‌رسید چه‌ها می‌کردم. نمی‌دانم چه کارهای وحشتناکی که نمی‌کردم!»

دوتایی باز قدری گریستیم. فراموش کرده بودم که گریه چه چیز فوق‌العاده‌ای است. بعد باز کمی شراب ریختم، و دستمالی پیدا کردم و دوتایی اشک چشمان را پاک کردیم. به امیلیا گفتم: «مادرم تو را به من هدیه داده، و می‌بینم که انتخاب بسیار خوبی کرده. ندیمه‌های دیگرم هریک وظیفهٔ بخصوصی دارد، من وظیفهٔ

PersianPDF.com

خاصی برای تو تعیین نمی‌کنم، جز این که وقتی می‌خواهمت بیایی و خرده‌کارهایی را که هوس می‌کنم انجام بدهی. در عوض من هم سعی می‌کنم برای تو مادر باشم، و کاری نکنم که ناراحتت کنم.»

امیلیا از من تشکر کرد و قول داد هرکاری را که از او بخواهم با کمال میل انجام دهد، و من دست‌های کوچکش را نوازش کردم، و شراب و کیک‌مان را خوردیم. بعدش گفتم: «بسیار خوب، حالا می‌خواهم نامه‌ای برایم بنویسی.»

و نامه را دیکته کردم، به این شرح:

آقای بکر عزیز،
با مطالعهٔ صورتی که امروز در اختیارم گذاشتید می‌بینم در ضمن سایر اقلام نوشته‌اید: سُم گوزن. لطفاً فردا صبح تشریف بیاورید و بفرمایید من چه گونه می‌توانم به چنین چیز غریبی دست یابم.

با انتظار،
ارادتمند، کیرستن مونک، همسر پادشاه.

امیلیا خطی خوش و پاکیزه داشت. دربارهٔ سُم گوزن چیزی نپرسید. امّا وقتی نامه را تمام کرد و سر برداشت و نگاهم کرد چین کوچکی حاکی از آشفتگی بر پیشانی‌اش بود.

شمال

کشتی بزرگ و مجلل شاه کریستیان به نام تره‌کرونز[1] به سوی شمال و یخ‌های شناور اسکاگراک[2] پیش می‌رود. کرونز بزرگ‌ترین کشتی ناوگان است. پانصد تن

---

1. Tre Kroner 2. Skagerrak

وزن دارد. دگل اصلی‌اش از عرشه تا «برج» دیدبانی یکصد و سی پا ارتفاع دارد. پرچم‌های ابریشمین بر عرشه‌ها و دگل‌ها در اهتزازند و با وزش باد این‌سو و آن‌سو می‌شوند. در عرشهٔ بالا آرم سلطنتی با رنگ‌های طلایی و آبی درخشش خورشید زمستانی دیرگاه را بازمی‌تابد.

این کشتی با این بادبان‌های نیرومند و این وزن سنگین باشکوه‌ترین چیزی است که در این آب‌ها دیده شده است. در تمام این کیفیات به شخص شاه شبیه است: درست همان چیزی است که او می‌خواست. کریستیان به سازندگان اسکاتلندی کشتی فرمان داد: عظمت جثه می‌خواهم و شجاعت، عظمت می‌خواهم و پُردلی...»

کشتی اکنون سینهٔ دریای یخ‌آلود را می‌شکافد و به سوی نروژ روان است. بارش عبارت است از بشکه‌های باروت و ابزار و آلات آهنینی که باید سنگ و صخره را بشکافند، با طناب‌ها و زنجیرها و قرقره و قلاویز امّا آن‌گاه که شاه کریستیان در احاطهٔ ملازمان به بازرسی این وسایل و ابزارها به انبار کشتی می‌رود چیزی که در پرتو روشنایی مشعل‌ها می‌بیند نه بیل و کلنگ بلکه چیزی است که در ذهن خود جایگزین این آلات و ادوات کرده است: در خیال شمش‌های نقره را می‌بیند، و بشکه‌های لبریز از دالر[1] نقره را.

عدهٔ ملازمان شاه زیاد است، امّا این کشتی می‌تواند صد و پنجاه سرنشین را در خود جای دهد. خوابگاه‌های عرشهٔ بالا به مهندسان اختصاص یافته ــ اینها کسانی هستند که شاه نوابغ معدنشان می‌خواند: مردانی که چون به کوه می‌نگرند می‌دانند رگه‌های فلز گران‌بها ممکن است تا کجا ادامه داشته باشند. نوابغ معدن در عرشهٔ بالا اجتماع کرده‌اند و تبادل‌نظر می‌کنند ــ نقشه‌های نو مدال را بر زانوانشان گذاشته‌اند.

شاه دو نوازنده را در جزو آشپزها و شرابدار[2]ها و پزشکان و داروسازان و

---

۱. Daler، نام سکه.

2. Vintner

جغرافیادانان و رختشویان منظور کرده است، زیرا نمی‌داند چه مدت از کپنهاگ دور خواهد بود، و می‌داند که زندگی بی‌موسیقی ــ حتی زندگی در کوهستانی دوردست در زیر آسمان تروژ ــ زندگیی است که در آن سردی و بی‌اعتنایی جهان می‌تواند دست بالا را داشته باشد. و او در خُلق و حالی نیست که این سکوت متداوم را با بی‌اعتنایی تحمل کند.

یکی از دو نوازنده فرشتهٔ نگهبان او پیتر کلر و دیگر کرنتسهٔ آلمانی است، که نوازندهٔ «ویول» است. جایگاه این‌دو با پزشکان در عرشهٔ بالا ــ جایگاه توپ‌ها ــ جایی است بدون روشنایی و پر سر و صدا، و وقتی کشتی از فردریکس‌هاون[1] می‌گذرد و بادهای غریب اسکاگراک اندک اندک محسوس می‌شوند و تنگهٔ بین سوئد و دانمارک را از خواب برمی‌انگیزند جثهٔ بزرگ تره کرونر دیگر حمایتی در برابر تلاطمات شدید آب خشماگین نیست.

کرنتسه در «ننو»یش لم داده است، و برای فرونشاندن حالت تهوّع چای زنجبیلی را جرعه جرعه می‌نوشد. پیتر کلر از بس برای حفظ تعادل تقلا کرده که سر تا پای وجودش درد می‌کند، و احساس می‌کند که این درد با جیرجیر و توش و تلاش کشتی آمیخته و با آن یکی شده است. جهان درهم رفته و کوچک شده، و در یک مشت چوب و طنابی خلاصه شده است که همه در اعتراض به این ناپذیرایی دریا فریاد سر داده‌اند. چند هفته بیش از آمدنش به دانمارک نمی‌گذرد، و هرگز انتظار نداشت به این زودی باز در کشتی بنشیند. خوابش پراگنده است، خواب کنتس ایرلندی را می‌بیند. با صدای بلند می‌گوید: «رفت برای همیشه.»

کرنتسه می‌شنود، امّا چیزی نمی‌گوید. فنجان چای را به دست دارد، به لحنی اتفاقی می‌گوید: «تعجب می‌کنم چه‌طور شد که اعلیحضرت ما را با بشکه‌های باروت در انباری جا نداد. پس آن علاقه‌ای که به زیرزمین داشت چه شد؟»

ذهن پیتر کلر همچنان پر از تصاویر کنتس اوفینگال است، و دریای توفانی اسکاگراک را به چشم دریای پولادگون ایرلند می‌بیند. به لفظ قلم می‌گوید: «انبار

---

1. Feredrikshavn

خیلی پائین است. ما دو نفر بیشتر نیستیم، حتی در عرشهٔ اصلی هم نمی‌تواند صدای ما را بشنود.»

کرنتسه به رغم حالت تهوّعی که دارد لبخند می‌زند. می‌گوید: «می‌دانی، حالا ما در واقع «انفجار» شناوریم. یک جرقه آتش آن پائین کافی است ما منفجر بشویم و به درک واصل بشویم.»

«حالا چرا مطمئنی که به درک واصل می‌شویم و به بهشت نمی‌رویم؟»

«نگاه خودمان بکن ــ ببین چقدر بدبختیم! هوای بدِ دریا سنگینی و وقر آدم را می‌گیرد، و او را به یک چیز بی‌وجود بدل می‌کند. جای مناسب همهٔ ما جهنم است.»

پیتر کلر خاموش می‌ماند، و برای صدمین‌بار از خود می‌پرسد دور از خانه و کاشانه‌اش چه می‌کند؟ اگر در این دریای یخ‌آلوده غرق شود چه کسی برایش ماتم می‌گیرد و ماحصل زندگی‌اش چه خواهد بود؟ به والدین مهربانش می‌اندیشد ــ به پدرش عالیجناب جیمز ویتاکر[1] کلر، و مادرش «آن»[2]. آنها را در پیش چشم می‌آورد، که بر فقدانش آه می‌کشند و افسوس می‌خورند که از زندگی بهره‌ای نبرده، و تنها کاری که کرده این بوده که خود را وابستهٔ «سازی» کرده و در جست و جوی هماوایی‌های تازه و مصاحبان غریب به دوّر دنیا راه افتاده است ــ دور از کلیسای پدرش ــ دور از کلیسای سنت بندیکت شفابخش[3]. دور از سفرهٔ پر نعمت مادرش...

می‌داند که برای رستگاری روحش دعا می‌کنند، در عین‌حال که نمی‌دانند این روحی که برای رستگاری‌اش دعا می‌کنند چه‌گونه بوده است. زیرا در تمام مدت زندگی آدمی بوده است تنها و تودار: طوری بوده که انگار منتظر فرصتی است... همیشهٔ خدا منتظر فرصت. به کسی نگفته است که به امید چیست، از کسی هم واهمه نداشته، چون می‌دانسته چیزهایی که از آنها واهمه داشته یا امیدوار بوده بدان‌ها دست یابد چیزهای مهمی نبوده‌اند. چیز دیگری در انتظارش بود. چیزی

---

1. James Whittaker 2. Anne 3. St. Benedict the Healer

که فعلاً نمی‌دید. امّا آیا با این همه در چشم‌رس بود؟ پیتر کلر تصمیم می‌گیرد که هرگاه به نومه‌دال رسیدند نامه‌ای به والدینش بنویسد، و در آن به آنها بگوید:

> شاه کریستیان مرا بیش از حد انتظار به خود وابسته است. این کارش به حکم خرافه‌پرستی است نه محبت نسبت به من یا شخصیت و هویّت من. صاف و سادهٔ جریان این است که من به فرشتگانی شبیهم که در کودکی در عالم وَهْم و خیال می‌دیده. امّا باید بگویم که من تحت‌تأثیر این جریان واقع شده و به این اعتقاد یا امید رسیده‌ام ــ که در دانمارک واقعهٔ مهمّی برایم اتفاق خواهد افتاد.

پیتر کلر به شاه می‌نگرد، به نظر نمی‌رسد که شاه از هیچ‌گونه سنگینی و وقری عاری شده باشد. برعکس به‌نظر می‌رسد هیکل درشتش حتی چستی و چابکی‌ای پیدا کرده است که پیشتر، در روزنبورگ، فاقد آن بود. از تماشای حرکات کشتی سیر نمی‌شود. در عرشهٔ بالا که آرام است نمی‌ماند بلکه در اطراف محوطهٔ جلوِ زیر عرشه و عرشه اصلی است، در همه‌چیز دقت می‌کند و به همه‌چیز می‌رسد. لحظاتی بلند در بادبان قوقانی خیره می‌شود، نگاهش بر افسر یارانی قرار می‌گیرد که در آن بالا، در انتهای محوطه صف بسته‌اند ــ حالت چشم‌ها هیبت‌زده و حتی اشک‌مندانه است، تو گویی دور نیست در آن عالم و آسمان و در میان بادها لحظه‌ای از آزادی از قید ناراحتی زمینی در رسد.

صدایش به گوش می‌خورد: «آه، کشتی شگفتی است!» درست در همان لحظه موجی کوه‌پیکر خود را به دماغهٔ تره کوبز می‌کوبد و آب از دیواره‌ها بر عرشه می‌پاشد، شاه می‌لغزد، خدمه تلوتلوخوران به یاری‌اش می‌شتابند و بلندش می‌کشند؛ آسیبی ندیده است، وقتی هم پا می‌شود از رفتن به خوابگاه مخصوص امتناع می‌کند. در نردبانی طنابی چنگ می‌زند. باران بر سر و رویش فرو می‌بارد و باد طرهٔ ژولیده‌اش را به شلاق می‌بندد، و آن را چون خِفتی بر گردنش استوار می‌کند ــ امّا او اعتنایی به این چیزها ندارد. در این لحظات

توجهش به مردانی است که بر فراز سرش در فعالیت‌اند. بادبان فوقانی را می‌پیچند. قلمرو فعالیت هوا را وجب به وجب محدود می‌کنند. وقتی سرانجام فرود می‌آیند معلوم می‌شود شماری از آنها نوباوگانی دوازده ساله بیش نیستند، شاه با حرکتی حاکی از تحسین دستش را به سویشان پیش می‌برد. نگاهش بر آسمان و فضایی است که بادبان فوقانی در آن در پرواز بود ابرهای بارانزا هجوم می‌آورند، موج پس موج.

با فرود آمدن شب توفان فرومی‌نشیند. نرم بادی از جنوب غرب به کرونز امکان پیشروی می‌دهد، امّا دریا آرام‌تر است. ابرها شتابان به جانب شمال روان‌اند، و برفراز کشتی ماهی چند شبه به میدان دید می‌خزد.

پیتر کلر و کرنتسه خواب‌اند، که یکی از جاشویان بیدارشان می‌کند و می‌گوید اعلیحضرت فرمان داده است به عرشه فوقانی بروند. با تقلا چکمه‌ها را به پا می‌کشند، کرنتسه تق می‌زند و نفرین می‌کند، که شاه تباه‌کنندهٔ تندرستی و سلامت «مردم» است؛ سازهاشان را از جلدهاشان درمی‌آورند و شتابان به راه می‌افتند. شاه کریستیان در خوابگاه خود نیست ــ بر عرشه است: در پرتو روشنایی ماه بر صندلی چوبی مجللی که شبیه به تخت سلطنتی است نشسته است ــ کُتی از پوست خوک آبی به خود پیچیده است. با نرمی و ملایمت عودنواز را می‌نگرد، می‌گوید: «آقای کلر، طبیعت به ما اندک مجالی داده است، حال شما و کرنتسه سپاس کشتی را در الحانی شیرین بیان کنید.»

هوا بسیار سرد است. دو نوازنده بر صندوقی جگنی درکنار هم می‌نشینند، و به نواختن ردیفی از قطعات ساختهٔ آهنگسازان آلمان آغاز می‌کنند ــ اینها همان نغمه‌ها و آواهایی هستند که کرنتسه در این اوقات دریا گرفتگی کوشیده است خود را در خیال با آنها تسلی دهد. همین که صدا در جوانب و اطراف کشتی منتشر می‌شود جماعت بیش و باز هم بیشتری از خوابگاه‌ها به عرشه می‌آیند. ناخدا بر یکی از طناب‌ها تکیه کرده و بر ماه و ستارگان چشم دوخته است، در حالی که نوایغ معدن بر کلر و کرنتسه خیره شده‌اند، گویی اصواتی که ایجاد می‌کنند حاوی فلزی است گران‌بها که هنوز بر آنها شناخته نیست.

استیلای ماگدالنا

اکنون با رفتن امیلیا، ماگدالنا تیلسن بر خانه‌ای پر از مرد حکم می‌راند: عدهٔ این مردها با یوهان شش نفر است، و ماگدالنا با پدیدهٔ فوق‌العاده‌ای آشنا می‌شود: تنها یوهان نیست که عاشق او است، دو پسر ارشد او، اینگمار[1] و ویلهلم[2] نیز چنین‌اند.

ظاهراً دردِ بی‌مادری را از یاد برده‌اند. شانزده ساله و پانزده ساله‌اند، و ماگدالنا از طرز چسبیدنشان به او و عادتی که پیدا کرده‌اند می‌داند که چیزی بیش از محبت ساده و نیالوده را در آنها برمی‌انگیزد: پسرها از او می‌خواهند مواقعی که به بستر می‌روند آنها را ببوسد، و هنگامی که بر لبش بوسه می‌زنند خنده‌های ریز و نُقلی می‌کنند.

دو برادرِ بعد از اینگمار و ویلهلم کم سن و سال‌تر از آنند که در دام عشقش گرفتار آمده باشند، امّا این دو ــ بوریس[3] و ماتی[4] ــ نیز به شیوهٔ خود خاطرخواه اویند: دوست دارند دستش را در دست بگیرند، چینی از دامن گشادش را بگیرند و خود را در آن پنهان کنند، به بدنش تکیه کنند، و بخندند. مواقعی که «کیک» می‌پزد پشت میز می‌نشینند و انگشت‌شان را در قدح می‌کنند، و پس از این که شکمی سیر مخلوط تخم‌مرغ و خامه و کره خوردند به التماس از او می‌خواهند انگشتانشان را بلیسد. گاه موی سرش را باز می‌کنند، و چهره‌شان را در آن فرومی‌برند.

همه را به خود جلب کرده است، تصادفاً می‌شنود که ویلهلم به اینگمار می‌گوید که به پدرش حسودیش می‌شود، و اینگمار در پاسخ به نجوا می‌گوید که بوی تنش (تنِ ماگدالنا) «وحشتناک است» و این فکر به کلّهٔ ماگدالنا می‌زند که تابستان شاید ویلهلم و اینگمار را به جنگل حاشیهٔ مزرعهٔ توت‌فرنگی ببرد و

---

1. Ingmar 2. Wilhelm 3. Boris
4. Matti

آنها را با آنچه لازم است دربارهٔ زنان بدانند آشنا کند. ماگدالنا «دهقان»زاده است. شعار خانواده‌اش این بود: «ما مردمی ساده و بی‌غل و غشیم»، و همهٔ طایفه و تیره‌اش این شعار را در ادارهٔ زندگی‌های خود نصب‌العین قرار داده و به آن عمل کرده‌اند، حال این شعار یا تکیه کلام از کجا آمده بود، این را دیگر کسی به یاد نداشت.

عموی ماگدالنا که مزرعه‌دار بود هنگامی که وی چهارده سال بیش نداشت او را با همهٔ شیوه‌ها و فنونی که خوشایند مرد جماعت است آشنا کرد («این کار خجالت ندارد، ماگدالنا، چیزهایی یاد می‌گیری») پیش از ملاقات با یوهان تیلسن و ازدواجش با او مرتب با عمویش همبستر می‌شد، و ماگدالنا فوق‌العاده به او علاقه‌مند بود. بارها صحبت بچه شده بود، امّا بچه‌ای به دنیا نیامد، و اکنون کسی به یاد ندارد که دربارهٔ این موضوع کسی چه گفت یا چه کرد. ما مردمی ساده و بی‌غلّ و غشیم.

ماگدالنا در خانه تیلسن به اندازه‌ای احساس برتری می‌کند و چنان از وضع و موقع خود مطمئن است و از این زندگی جدید و تجملات و وسایل ارضای خاطر لذت می‌برد که گام و خرامش هم حکایت از منتهای اعتماد و اطمینان دارد، تنها چیزی که برای تکمیل این سلطه و برتری مورد نیاز بود رفتن امیلیا بود.

اغلب اوقات لبخند مرموزی برگردِ لبانش پرسه می‌زند. با دسترس به انواع و اقسام لذایذ و نعماتی که در آن حوالی و اطراف به دست می‌آید در معنا خود را لوس کرده است: به سهولت می‌تواند شوهرش را متقاعد به خرید جگر غاز و خامه و خروس پخته برای گیپا، تخم بلدرچین و کبک و دُم بره[1] و پاچهٔ خوک کند. گوشت آورده است تنش؛ گونه‌هایش چاق و گلگون‌اند. آن «بوی وحشتناک» شدت گرفته است. او حکومت می‌کند، و مردها از او فرمان می‌برند، همیشه مشتاق و باز مشتاق: ماگدالنا، دستت را بگذار روی پیشانیم؛ ماگدالنا لبهایم را ببوس، ماگدالنا انگشت‌هایم را بلیس، ماگدالنا دامنت را بنداز روم، ماگدالنا با من بیا دریاچه...

---

۱. دُم گوسفندان «زل» یا بی‌دنبه.

امّا این قاعده یک استثنا دارد: مارکوس، بچهٔ کوچک خانواده، همان که امیلیا به او گفته که مادرش را کشته ظاهراً تأثری در قبال افسون ماگدالنا بروز نمی‌دهد. وقت‌هایی که ماگدالنا او را بلند می‌کند تا به بغل بگیرد جیغ می‌کشد؛ از بوسیدنش سرباز می‌زند. اگر به یکی از این جلسات کیک‌پزی برود، دست‌هایش را به پشت می‌بَرد، تا نتواند انگشتانش را بلیسد، از او اطاعت نمی‌کند. برخلاف سفارش او خودش تنها از خانه درمی آید و در اطراف می‌گردد. به او گفته‌اند که امیلیا دیگر آنجا نیست، در کپنهاگ است، امّا هربار که او را به خانه باز می‌آورند وقتی از او می‌پرسند چه می‌کرده پاسخش همیشه همان پاسخ همیشگی است: می‌گوید دنبال امیلیا می‌گشته. بارها و بارها به او گفته‌اند که کپنهاگ فرسنگ‌ها دور از اینجا است، خیلی بیشتر از آنچه بتوان پای پیاده رفت، دورتر از دریا، دورتر از ستارهٔ قطبی ــ امّا او همچنان به پی‌جویی ادامه می‌دهد.

شب‌ها اغلب گریه می‌کند؛ بسترش را خیس می‌کند، و صبح هنگام چیزی که از او استقبال می‌کند نه احساس خوش ناشی از لمس دست ماگدالنا برتن او است که اینگمار آرزویش را دارد بلکه ضربه‌هایی است گزنده که بر پاها و لمبرش فرود می‌آید. در بستر نمناکی دراز کشیده، چهره را از اتاق گردانده، مواقع غذا یکی دو لقمه بیش نمی‌خورد، و توجهی به درس‌هایش ندارد. زرد و ضعیف شده است، و سایه‌هایی زیر چشمانش پدید آمده است.

این لجاجت مارکوس ماگدالنا را ناراحت کرده است: چرا در حالی که با بوی مقاومت‌ناپذیر و تُپُلی و زیبایی روستایی‌اش همهٔ افراد خانواده را مطیع خود کرده این یکی باید همچنان سرکشی کند؟ این هیچ منطق ندارد، و همین بر خشم و ناراحتی‌اش می‌افزاید. مارکوس تنها بچهٔ خانواده است که مادرش را ندیده، بنابراین وظیفه‌ای نسبت به کارن در خود احساس نمی‌کند، با این همه او است که نامادری را از خود می‌راند.

ماگدالنا به شوهرش می‌گوید: «یوهان، تو باید با او صحبت کنی. ما نمی‌توانیم در این خانه بچه‌ای داشته باشیم که نخواهد رو بیاید.»

بنابراین یوهان (که هرکاری را که ماگدالنا از او بخواهد انجام می‌دهد) پسرش

را بر پونی[1] کَهَرَش به سواری می‌برد؛ او را به آرامی و بااحتیاط از کوچه باغ‌های حاشیهٔ بستان‌ها هدایت می‌کند، و وقتی به مرغزار می‌رسند او را از اسپ پائین می‌آورد، اسپ‌ها را رها می‌کند به چریدن، و پدر و پسر بر لبهٔ آبشخوری سنگی که هنوز قشر نازکی از یخ بر آن است می‌نشینند.

یوهان در قیافهٔ مارکوس دقیق می‌شود، در چهرهٔ جدّی‌اش شبح همسر اولش، کارن را می‌بیند. بچه‌های دیگر که بزرگ شده‌اند به خودش رفته‌اند، با موهای تیره و صورت‌های درشت. تنها امیلیا و مارکوس به کارن شبیه‌اند. اکنون که بر لبهٔ آبشخور نشسته است آرزو می‌کند کاش این دو هم به او نرفته بودند.

می‌گوید: «خوب مارکوس، حالا خوب گوش کن ببین چه می‌گویم.»

بچه در بحرِ یخِ آبشخور رفته است. می‌بیند چیزهایی در آن گیر کرده‌اند: برگ‌های مرده و پاره چوب‌های کوچک.

یوهان می‌پرسد: «گوشت با من است؟»

مارکوس می‌گوید: «بله.» امّا نگاه از آب یخ بسته برنمی‌گیرد.

یوهان آه می‌کشد، و می‌گوید: «خوب، حالا باید به من بگویی چه‌ات شده.» منتظر می‌ماند، امّا بچه چیزی نمی‌گوید.

«این فرار کردن از خانه و گشتن به دنبال امیلیا... می‌دانی، این نافرمانی است و کار بچگانه‌ای است.»

مارکوس سر برمی‌دارد، و به پدرش می‌نگرد. صبحی است آفتابی، چشمانش را می‌مالد، انگار آفتاب چشمش را می‌زند. چیزی نمی‌گوید.

یوهان می‌گوید: «فهمیدی چه گفتم؟»

مارکوس می‌پرسد: «کپنهاگ کجا است؟»

«من که به‌ات گفتم: خیلی دور است، آن ورِ دریا... خیلی دورتر از جاهایی که تو رفتی.»

---

۱. Pony یابوی تاتو.

مارکوس می‌گوید: «ماگدالنا می‌تواند به آنجا پرواز کند. او جادوگر[۱] است.»

یوهان به او می‌پرد: «خفه شو! دیگر از این حرف‌ها نشنوم! این چیزها را امیلیا تو گوشت خوانده! بسیار بدکاری کرده. کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که دختر بدی است، و همان بهتر که در کپنهاگ بماند، که دیگران اینجا راحت باشند. تو باید فراموشش کنی؛ تو باید آن دروغ‌های زشت، و خودش را فراموش کنی. او دیگر برنخواهد گشت. ماگدالنا هم جادوگر نیست. او زن من است او مادر تو است.»

«نه، مادر من نیست. من مادرم را کشتم.»

«این هم یکی دیگر از اختراعات زشت امیلیا است! مرا ببین که فکر می‌کردم دختر خوبی است، و حالا می‌بینم چه آب‌زیرکاهی بوده. فکر نمی‌کنم دیگر اجازه بدهم برگردد. و تو هم، مارکوس، اگر از این رفتار زشتت دست نکشی و به درس‌هات ترسی و سر شام و ناهار رفتارت را عوض نکنی، آن وقت مجبورم جوری تنبیهت کنم که زیاد خوش نداشته باشی. تو ببین چه‌ها داری: این کشتزارها و جنگل‌ها را، اسپ کوچکت را، پدری که دوستت دارد، برادرهای قشنگ. تو خوشبخت‌ترین بچهٔ این مملکتی. و از این به بعد باید رفتارت را عوض کنی، وگرنه عواقب بسیار بدی برات خواهد داشت.»

یوهان انتظار دارد که مارکوس از این تهدیدها وحشت کند، امّا مارکوس ترسی بروز نمی‌دهد، به جایی دور رفته است، نگاه چشمان درشتش بر مرغزار آفتابی دوخته شده است.

می‌پرسد: «ماگدالنا می‌میرد؟»

«می‌میرد؟» صدای یوهان بلند و خشماهنگ است: «برای چه بمیرد؟ البته که نمی‌میرد. چه فکرهایی به سرت زده؟ این افکار هرچه هستند افکار خوبی نیستند.»

«از خدا می‌خواهم بمیرد.»

خشمی شدید بر یوهان مستولی می‌شود. دست بلند می‌کند که بچه را بزند، امّا در آن لحظه به یاد می‌آورد که بچهٔ کوچک خانواده و موجودی ترحم‌انگیز

---

۱. جادوگران را معمولاً در حال پرواز سوار بر جاروب ارائه می‌کنند.

است: موجودی است ضعیف که درعالم خود می‌پلکد، بچه‌ای است بدون آینده. دستش را پائین می‌آورد، و در عوض او را از لبه آبشخور برمی‌دارد (وای، چقدر سبک است، چقدر کوچک و بی‌وزن!...) و او را بر زانوانش می‌نشاند.

می‌گوید: «من این چیزهایی راکه گفتی نشنیده می‌گیرم، در عوض تو هم باید امیلیا را فراموش کنی، دیگر در جنگل‌ها یا کنار دریاچه یا هرجای دیگر به دنبالش نگردی. و حالا باید به من قول بدهی که دیگر از این کارها نمی‌کنی. حالا قول بده.»

مارکوس انگار از خستگی از پا درآمده باشد به پدر تکیه می‌کند و سر را بر سینه‌اش می‌گذارد؛ یوهان او را محکم نگه می‌دارد و منتظر می‌ماند. امّا تنها صدایی که سکوت دشت را برهم می‌زند صدای جست و خیز پرنده‌ای است که در میان مشتی برگ خشکیده تقلا می‌کند.

یوهان تکرار می‌کند: «قول بده.» امّا مارکوس نه تکان می‌خورد نه هم چیزی می‌گوید.

از دفتر یادداشت کنتس اوفینگال، لادولوروسا

هنگامی که من و بچه‌ها در بولونیا، در خانهٔ پدرم بسر می‌بردیم اندک اندک این اعتقاد در جانی اوفینگال قوّت گرفت که مسبّب اصلی این ناراحتی منم. استدلالش این بود: اگر من شهامت بیشتری می‌داشتم و آن شب که توفان شد بیدارش نمی‌کردم خوب، در آن صورت آن موسیقی شگفت هرگز از ذهنش زایل نمی‌شد. بنابراین چیزی که باعث این فاجعه شد ضعف و وحشت زنانهٔ من از ــ به قول او ــ «عظمت طبیعت» بود. پس مسئولیت این واقعه تنها و تنها متوجه شخص من است؛ و مردی که در نگاه نخست عاشق و دلباخته‌ام شده بود اکنون با نفرتی نگاهم می‌کرد، و پیدا بود به خود فشار می‌آورد که دست به رویم بلند نکند.

ویرژینال‌ها را در انباری گذاشته، و در را به رویشان قفل کرده بودیم، زیرا جانی اوفینگال از تلاش و تقلا برای بازیافتن قطعهٔ گم شده دست شسته بود و اعلام کرده بود «که از دسترس ذهن و قلبم دور شده است.» با اظهار این انصراف اعلام کرد که دیگر هیچ نوع موسیقی از هیچ قبیل نباید در خانه نواخته شود، حتی از ناحیهٔ بچه‌ها. دیگر از کنسرت یا مجلس ساز و آواز در کلوین خبری نخواهد بود، و با خشم گفت: «همه‌جا سکوت!»

به این ترتیب سکوت شد. من و بچه‌ها به زندگیمان ادامه می‌دادیم: درس و تفریح، گردش و خوراک و مطالعه و ــ امّا همهٔ این کارها را تا آنجا که ممکن بود بی سر و صدا انجام می‌دادیم، و سعی‌مان در این که او را هم در این فعالیت سهیم کنیم به هیچ‌وجه قرین موفقیت نبود، و طوری شد که یک ماه پس از بازگشت از بولونیا دیگر به کلّی از هم جدا بودیم: او برای خودش ما برای خودمان.

هرگز به بسترم نزدیک نمی‌شد؛ اتاق دوردستی را اشغال کرده بود که بر تپه‌های کلوین چشم‌انداز داشت. هرگز به اتاق درس بچه‌ها سر نمی‌زد، در سر میز غذا هم هرگز با آنها همکلام نمی‌شد، و هیچ‌وقت آنها را به گردش یا پیک‌نیک نمی‌برد. در ساعات روز یا در اتاق کارش در کنار بخاری می‌نشست و در آتش خیره می‌شد یا تک و تنها و اغلب بی‌کت و کلاه در اطراف راه می‌افتاد و ساعت‌ها و ساعت‌ها راه می‌رفت، تا این که خسته می‌شد، آن وقت برمی‌گشت و می‌خوابید.

کشاورزان و اجاره‌داران وقتی او را می‌دیدند که با این قیافهٔ آشفته و سر و موی ژولیده در چلهٔ زمستان با لباس نازک این‌طور در اطراف آواره شده از بابت آیندهٔ خود دستخوش اضطراب می‌شدند. سابقاً همیشه جلو هر کلبه و خانه‌ای درنگ می‌کرد، و با مردم صحبت می‌کرد، امّا حالا بی‌اعتنا می‌گذشت و حتی جواب سلامشان را نمی‌داد. و مواقعی که از او تقاضا می‌کردند در مورد تعمیر و مرمّت بام خانه‌ها و انبارهاشان کاری بکند، یا ببیند که چه‌گونه نَم و ناه در و دیوار کلیسا را گرفته، یا در خصوص پرداخت حقوق سالانهٔ دکتر مک لافرتی که به سلامت خودشان و بچه‌هاشان می‌رسید فکری بکند، به آنها پاسخ نمی‌داد... بی‌این که چیزی بگوید به راهش می‌رفت، انگار که چیزی از هیچ بابت نشنیده است.

طبعاً من همچنان به آنها سر می‌زدم؛ وقت‌هایی که مرا می‌دیدند دست‌هاشان را به هم می‌سودند، یا سرشان را، انگار از شدت درد، در میان دو دست می‌گرفتند و می‌گفتند: «اوه، لیدی اوفینگال، این چه مصیبتی است که دامنگیر ما شده! جناب لُرد چرا این‌جور شد؟»

در پاسخ می‌گفتم: «خدامی داند. و من صادقانه به شما بگویم نمی‌دانم که این مشکل چه‌گونه حل خواهد شد.»

بعد سعی می‌کردم دلداریشان بدهم و به آنها اطمینان بدهم که منتهای سعی‌ام را خواهم کرد که «پول لازم» از برای تعمیرات و پرداخت مطالبات را فراهم کنم. امّا در اندک مدتی همهٔ آن درآمدی که در اختیار شخص من بود مصرف شد. وقتی این‌طور دیدم (با این که می‌ترسیدم نفرتش از من این‌بار هم در خشونت بروز کند) رفتم پیش جانی، و بهش گفتم: «اگر مثل سابق به کارهای املاک نمی‌رسی در این صورت باید وسیلهٔ کار را در اختیار من بگذاری که من این کارها را بکنم. تو نمی‌توانی از اجاره‌داران توقع داشته باشی که در خانه‌هایی زندگی کنند که چکه می‌کنند یا که انتظار داشته باشی بچه‌هایشان از بی‌دوا و دکتری بیمار شوند.»

با نگاه سرد و تنفرآمیزی که اکنون به دیدنش خو گرفته بودم گفت: «فرانچسکا، گرفتاری این کشاورزان بیکاره ربطی به من ندارد. در مقایسه با رنج و عذابی که من با آن آشنا هستم اینها چه می‌دانند؟ من با یک کیفیت متعالی رو در رو شده‌ام، در حالی که اینها به آن نزدیک هم نشده‌اند. من ملودیِ قلبِ عالم را شنیدم و گمش کردم.»

گفتم: «اوه، جانی، همین که آن را شنیده‌ای همین خودش باید بیشتر ــ نه کم‌تر ــ کاری کند که در هرچیز چون یک مرد شرافتمند و محترم رفتار کنی. درست می‌گویم؟ آنچه آن شب بر شما ظاهر شد مگر جز لطف و احسانی بود که احتمالاً به آن دست می‌یافتی؟ و چه‌چیز مانع از این است که جز از طریق تصنیف موسیقی با واسطهٔ چیز دیگری به آن دست بیابی؟ تو بی‌پول نیستی. تو فقط اختیار مخارج بخشی از پول املاک را به من بده آن وقت من به نیابت از تو

این «احسان» را می‌کنم. آن وقت همه‌چیز به‌خوبی و خوشی خواهد گذشت و من به تو قول می‌دهم که کسی مخلّ گردش‌ها یا رؤیاهات نخواهد بود.»

امّا او زیربار نمی‌رفت. مرا از اتاق بیرون کرد، و اعلام کرد که من، و همهٔ همجنسانم این شایستگی را نداریم، که در تمام مدت عمر به هیچ‌گونه تعالی و کرامتی دست یابیم.

در پایان سال دیگر آنقدر پول نداشتم که حتی مواجب خدمتکاران خانه یا آموزگاران بچه‌ها را بپردازم. سرانجام روزی با شرم و سرافکندگی به کورکه‌ی (Corcaigh) رفتم و گل سینهٔ الماس‌نشانی را که جانی در بیست و پنجمین سالروز تولدم به من هدیه کرده بود گرو گذاشتم.

سپس در ناامیدی نامه‌ای به پدرم نوشتم و از او درخواست کردم از شرکتش وامی به من بدهد. پدرم بی‌درنگ درخواستم را اجابت کرد، و از این بیشتر وقتی در جریان وضع بدِ ما قرار گرفت مثل یک پدر مهربان نوشت که همین که فرصت و فراغتی دست داد از بولونیا به ایرلند خواهد آمد و سعی خواهد کرد برای این مصیبتی که دامنگیر ما شده چاره‌ای بیندیشد.

کسی که قفلِ درِ فصل بعدی داستان غم‌انگیز ما را گشود فرانچسکو پونتی بود.

به علتی که بر من معلوم نیست، جز این که پدرم مردی بسیار زیرک و مهربان بود، حضورش تقریباً بلافاصله اثری سحرآسا و آرام‌بخش بر ذهن خسته و بی‌رمق جانی بینوا داشت.

با او به گفت و گو پرداخت. نمی‌دانم از چه‌چیزها صحبت کردند، ولی پس از چند روز کم‌کم دگرگونی و تحوّلی در جانی اوفینگال مشاهده کردم (پدرم در گفت و گو به زبان انگلیسی مرتکب اشتباهات لفظی زیادی می‌شد، و شاید هم بعضی کلمات آشفته و عوضی بوده که در ذهن شنونده رشتهٔ منطق غریبی را به جنبش درآورده بود). به هرحال، جانی در مواقع صرف غذا بر صندلی مخصوصش ظاهر شد، گاه حتی با بچه‌ها چند کلمه‌ای حرف می‌زد و به چیزهایی که دربارهٔ درس‌ها یا بازی‌هاشان می‌گفتند گوش فرامی‌داد.

روزی هنگام صرف ناهار، که مشغول خوردن آبگوشت گردن بره بودیم ناگهان بحثی را دربارهٔ خدا و دین آغاز کرد: ذهنش مدام متوجه این نکته می‌شد که چه‌گونه و به چه ترتیب نشانِ وجودِ خداوند را دریافت می‌کنیم. و پدرم که یک بازرگان کاتولیکِ وابسته به کلیسای رم بود و از فلسفه سررشتهٔ چندانی نداشت به شیوه‌ای ساده با نقل داستانی از زندگی خودش به او پاسخ داد. گفت که خداوند در هیأت «فرصت» بر او ظاهر می‌شود.

من‌باب توضیح گفت: «ببین جانی، من در هرآنچه بر ما مکشوف می‌شود دست خدا را می‌بینم. متوجه منظورم هستی؟ برای یک «قدیس» این مکشوف شدن ممکن است همین باشد که برود و با پرندگان گفت و گو کند یا اسباب و آلات طلا را به یک مندیکانته[1] بدهد. تو که با افکارم آشنایی؟ و امّا من ــ مکاشفهٔ من چیز دیگری است. من می‌روم به یک شهر ــ حالا این شهر رم باشد یا فرنسه[2]؛ ممکن است لندن باشد، ممکن است کورکی[3] باشد. با یک حقوقدان دیدار می‌کنم، یا یک دوافروش؛ به یک مدرسه علوم دینی می‌روم یا به یک اوسپداله[4]... خلاصه، به خیلی جاها. بعد با مردمی که اینجاها هستند صحبت می‌کنم، و نگاه می‌کنم ببینم چه می‌کنند. آن وقت خدا کم‌کم جریان را بر من مکشوف می‌کند، که کجا و چه‌گونه می‌توانم با اینها معامله کنم. من نمونهٔ کاغذهایم را در کیف چرمی‌ام به همراه دارم، با کیفیات متفاوت؛ آن وقت خدا است که به من می‌گوید: «فرانچسکو، کاغذ نمره ۲ را نشانشان بده.»

می‌بینم در اینجا گفتار پدرم را قدری تمسخرآمیز ارائه کرده‌ام، امّا هر خواننده‌ای که این یادداشت‌ها را بخواند ازاین بابت معذورم می‌دارد، زیرا گزارش این گفت و گو به این صورت رنگ و طعمی به شیوهٔ گفتار فرانچسکو پونتی دربارهٔ خدا و فرصت می‌دهد. و آنچه این گفتار سرِ میز ناهار ببار آورد چیزی بود

---

۱. Mendicante : سائل، گدا.

2. Firenze 3. Corcaigh

۴. Ospedale ، بیمارستان.

که من و بچه‌ها ماه‌های بسیار بود که ندیده بودیم. و این چیزی که می‌گویم لبخندی بود که بر لبان جانی اوفینگال آورد.

چند شب بعد پس از این که جانی به بستر رفت پدرم به اتاقم آمد و گفت که بالاخره حالا فهمیده که به چه‌نحو می‌توان شوهرم را از تار و پود شبکه‌ای که در آن گرفتار آمده نجات داد. فرانچسکو با همان منطق سادهٔ خودش گفت که به عقیدهٔ او علّت این که جانی اوفینگال نتوانسته آن آهنگی را که شنیده باز یابد این است که برای بازیافتنش فاقد مهارت حرفه‌ای و تخصصی است. خودش «تک و تنها و بی‌این که نوازنده‌ای باشد که کمکش کند» به کار پرداخته، و بنابراین طبیعی است که سعی‌اش به جایی نرسیده.

من به این استدلال اعتراض کردم و گفتم اگر چیزی در رؤیا بر شخص ظاهر شود در این صورت این بینندهٔ رؤیا است که احتمالاً می‌تواند آن را بازیابد، امّا فرانچسکو متذکر شد که جانی در پشت پیانو «چیزی نمانده» بوده «که به آن دست یابد. حالا اگر نوازندهٔ ماهری در کنارش بود که «ملودی»ها و «هارمونی»های مختلف را می‌نواخت در این صورت مطمئناً قطعهٔ (گم شده) سرانجام درمی‌آمد، و زندگی همهٔ ما از این کشف اعتلا می‌یافت.

با این همه من باز اظهار تردید کردم، گفتم من نمی‌فهمم که چه‌طور یک آدم دیگر می‌تواند آنچه را که در دل دیگری نهفته است بشنود، امّا پدرم گفت که همین امشب این نظر را با جانی درمیان گذاشته، جانی به دقّت به سخنانش گوش فرا داده و سرانجام گفته که حالا سعی خواهد کرد نیرویش را بازیابد و با یاری یک نوازنده کار را دنبال کند.»

آهی سر دادم. گفتم: «پدر، از وقتی که تو آمده‌ای جانی کم‌کم به حالت عادی و مهربانی سابقش بازگشته، و من از این بابت بی‌نهایت از شما متشکرم. ولی از شما خواهش می‌کنم اصرار نکنید که باز پی‌جویی‌اش را از سر بگیرد، چون این کار به طور قطع باز موجب نومیدی و درماندگی‌اش خواهد شد. تنها خواهشی که از شما دارم این است که کمی بیشتر با ما بمانید و به همین گفت و گو ادامه بدهید،

و من امیدوارم که سرانجام بتوانیم چیزکی از زندگی سابقمان را به دست بیاوریم.»

پدرم با مهربانی دست به سرم کشید و گفت: «فرانچسکا، این مردی است که بهشت را دیده. تو نباید مانع از این بشوی که مردی که آنجا را دیده نخواهد که باز ببیند.»

بنابراین چنین شد که قفل از درِ ویرژینال‌ها برداشته شد، و کسی را آوردیم که کوکشان کرد. کتابخانه را تمیز کردیم، و از نو رنگ کردیم، و پدرم مقادیر زیادی کاغذ آورد و گذاشت کنار سه‌پایهٔ مخصوص نُت. در طبقهٔ بالا هم اتاقی را آماده کردیم، و روزی که پدرم به بولونیا بازگشت نوازندهٔ جوانی به نام پیتر کلر وارد خانواده شد.

چه‌گونه می‌تواند چنین باشد؟

کیرستن مونک همیشه معتقد بود که اتاق‌های محل اقامت ندیمه‌ها باید همیشه ساده و بی‌آرایه باشند، و در آنها از تجملات اثری نباشد.

به مادرش گفت: «اگر بنا باشد حکمی بر آنها داشته باشم نبودِ تجمل چیزی است اساسی. تو تجمل‌آلات به آنها بده آن وقت فکر می‌کنند چنین چیزی جزو شرایط ازلی و ابدی روزنبورگ است... انگار بسترِ پرِ از آسمان افتاده و میز آرایش آبنوس از کف اتاق سبز شده. امّا وقتی ببینند این‌طور نیست کم‌کم از خودشان می‌پرسند چه باید بکنند که به رواندار بیشتری دست یابند تا با آن خود را گرم کنند، یا بدن‌های پُرتوقعشان را آرایش کنند. و به زودی پاسخ سئوالشان را پیدا می‌کنند: می‌بینند همهٔ تجملات را من می‌دهم! می‌توانم بدهم، می‌توانم پسش بگیرم. وقتی این را فهمیدند آن وقت همه سعی می‌کنند رضایتم را جلب کنند و ناراحتی فراهم نکنند.

براساس این قاعده امیلیا تیلسن هم در شب نخست اقامتش در کاخ نه در اتاقی وسیع و راحت بلکه در بستری تنگ و در اتاقی در بالا خوابیده که آتشی در آن نیست و تک شمعی حلقه‌ای روشنایی در تاریکی روزنبورگ برگرد خود ساخته است. ملافه‌هایی که وی را در برگرفته‌اند نَمورانند، گویی هرگز جلو آفتاب پهن نشده‌اند تا هوایی بخورند، و امیلیا سردش است. شمع را روشن نگه می‌دارد، مانتو راکه دور یقه‌اش خزدوزی شده روی بالاپوش انداخته و چهره‌اش را در خز فروبرده است.

به مارکوس می‌اندیشد. چهره‌اش را در خیال در پیش چشم دارد، انگار در اتاق آشنا آن سوی شمع ایستاده باشد. چشمانش درشت و سایه دارند، تکه‌ای پارچه به عنوان وسیله‌ای آرامبخش برگونه می‌فشارد. به امیلیا التماس می‌کند در خانه او را با پدرش و ماگدالنا و برادرانش که وقتی شکم سیر کیک و کره خوردند به ماگدالنا التماس می‌کنند انگشتانشان را بلیسد تنها نگذارد. به او می‌گوید: «دلم می‌خواهد راست باشد که تو از خانه نرفته‌ای.»

امّا او از خانه رفته است. اکنون برای نخستین‌بار تنها مانده است. امیلیا به رغم سردی اتاق و نگرانی از بابت مارکوس با خود می‌گوید که از بخت مساعد بوده که به اینجا احضار شده تا در دستگاه کیرستن خدمت کند. در آغازِ یک زندگی تازه است، از دست ماگدالنا و بیشرمی‌اش راحت شده. شمع را خاموش می‌کند و با امید به این‌که فردا زندگی بر غلتک خواهد افتاد خود را به خواب جلب می‌کند.

کسی او را به نام می‌خواند، و بیدارش می‌کند.

امیلیا خواب مزارع توت‌فرنگی را می‌بیند، ابتدا خیال می‌کند در ژوتلند است، سپس چهرهٔ زنی را می‌بیند، در احاطهٔ شبکلاهی که ریشک‌هایی برگرد آن است و چراغی به دست دارد.

زن می‌گوید: «امیلیا، من نمی‌دانم تو چه‌طور می‌توانی در یک چنین اتاق سردی بخوابی.»

امیلیا از خواب می‌پرد، بر بستر می‌نشیند. بستر گرم است، اما او می‌داند که شب سرد است و ممکن است بچاید. چهره‌ای که در احاطهٔ شبکلاه است به یوهانا تعلق دارد که مسن‌ترین ندیمهٔ کیرستن است.

یوهانا می‌گوید: «حالا پیش از این که کارِ روزت آغاز بشود باید از همهٔ آن چیزهایی که نمی‌دانی آگاهت کنم.»

«چه چیزها...؟»

«با هانسی به این نتیجه رسیدیم که تو خیلی جوانی و نباید بگذاریم کارت را بی‌خبر شروع کنی. یواش صحبت می‌کنم، برای این که روزنبورگ آنقدر که جاسوس و خبرچین دارد عنکبوت ندارد. امّا تو باید حواست را جمع کنی.»

چراغ را بر کف اتاق می‌گذارد، طوری که سایهٔ بلندی ناگهان بر دیوار می‌جهد، و موجب وحشت امیلیا می‌شود. از مرگ کارن به این‌سو از این ناگهانی جستن و سرعتِ جست سایه‌ها احساس وحشت می‌کند.

یوهانا دستش را بر دستی که در خز مانتو چنگ زده می‌گذارد، و به نجوا می‌گوید: «سعی کن چیزهایی را که می‌گویم به خاطر بسپاری.»

آنگاه به نقل تخفیف‌ها و تحقیرهایی می‌پردازد که او و سایر ندیمه‌ها در خدمت کیرستن مونک تحمل می‌کنند. از عنوان‌های مسخره‌ای که دارند، و تحقیری که از این بابت احساس می‌کنند می‌گوید، و از لذتی که کیرستن از جریحه‌دار کردن غرورشان حس می‌کند، «به طوری که هرروز شاهد تخفیف و تحقیری هستیم که هرگز فکر نمی‌کردیم در خدمت همسر شاه کسی به ما روا ببیند.»

در ادامه می‌گوید: «عنوان من «زنِ مسئولِ سر» است. امّا توجه خانم همیشه و همیشه به ظاهر اشیاء است. وظیفهٔ من این است که موهایش را آرایش کنم، به پوست صورتش برسم، و به گوشواره‌ها و گردن‌بندهایی که به گوش و گردن می‌کند. از من نمی‌خواهد که کاری به کار افکار و نقشه‌هایی داشته باشم که در سرش می‌گذرد، و حتی از خیالش هم نمی‌گذرد که من از این نقشه‌ها و افکار اطلاعی داشته باشم. امّا اشتباه می‌کند! من چیزهایی می‌دانم که اگر بگویم آناً پیش شاه سیاه می‌شود، و می‌اندازندش تو کوچه. شاید هم به وقتش از این اطلاعات استفاده کردم.»

«امّا امیلیا این «زن مسئول سر» اسم بی‌مسمایی نیست. من فکر کردن را از پدرم آموختم ــ آن هم به تصادف. پدرم چون پسر نداشت اغلب با من، انگار مرد باشم همکلام می‌شد. قصه‌ها و افسانه‌هایی دربارهٔ خیر و شرّ و خِرد و جهل برایم نقل می‌کرد، و به من نشان می‌داد که چه‌گونه یک حکایت می‌تواند ذهن را در قبال حقیقت چیزی که در جهان واقع ادراک کرده بیدار کند. بنابراین می‌بینی که اسم بامسما است، و باید که مسئولیت همهٔ «زن»ها را برعهده بگیرم و سعی کنم آنها را در مقابل ظلم و خشونت حفظ کنم ــ به همین جهت هم به اینجا آمده‌ام تا به تو بگویم که به چه جایی آمده‌ای، و از تو بخواهم که توهین‌هایی را که یارت می‌کنند به دل نگیری، بلکه آنها را باد هوا بپنداری ــ مثل بادی که به گونه‌ات خورده و حسش کرده‌ای.»

امیلیا در چهرهٔ مضطرب یوهانا، در پیشانی‌اش که در زیر ریشک‌های شبکلاه از فرط نگرانی چین برداشته خیره شده است. می‌خواهد به او بگوید که چیزی در روزنبورگ نمی‌تواند به سختیِ تحملِ حضور ماگدالنا در اتاق‌هایی باشد که مادرش در آنها راه می‌رفته... که یوهانا نزدیک‌تر می‌آید، طوری که می‌تواند گرمی نفسش را در اتاق سرد حس کند. یوهانا با صدایی فرونشسته، و حتی ترس‌خورده، به سخن ادامه می‌دهد. می‌گوید: «حالا به خاطر خیر و مصلحت خود بگذار چیزهایی را برات تعریف کنم، که خیلی بدتر از آن چیزهایی هستند که ما زن‌ها تحمل می‌کنیم. زندگی «خانم ما» غرق در مکر و فریب است ــ این مکر و فریب روزی آفتابی می‌شود. فاسقی دارد به نام کنت اوتو لودویگِ سالم. وقت‌هایی که شاه دور از پایتخت است خانم افسار پاره می‌کند؛ و ماگاه صداشان را می‌شنویم که باهم چه جیغ و فریادی راه می‌اندازند. ولی ما را قسم داده که سرّ نگه‌دار باشیم ــ تو را هم قسم می‌دهد. باید جوری رفتار کنیم که انگار کر و کوریم. تهدیدمان می‌کند که اگر اسمی از کنت ببریم یا از جای شلاق‌هایی که بعد از عیاشی‌اش با کنت بر بدنش می‌بینیم حرفی بزنیم در یکی از دریاچه‌های دورافتادهٔ ژوتلند سر به‌نیستمان کند. بنابراین تو هم کور و کر و لال باش، امیلیا... کور و کر و لال.»

یوهانا پس می‌کشد، و امیلیا را می‌نگرد، انگار می‌خواهد ببیند که سخنانش چه تأثیری در دختر جوانی کرده است که وظیفهٔ مشخصی را به او نسپرده‌اند و در این عالم ارواح و اسرار به او تنها به عنوان «ندیمهٔ همه‌جور کار» اکتفا کرده‌اند. امیلیا آرام می‌نماید. طبعاً تعجب می‌کند، چشمانش در پرتو روشنایی لرزان شمع بسیار تار و درشت می‌نمایند، امّا با این همه هنوز وحشتزده نیست. یوهانا می‌خواهد مطالب وحشتناک بیشتری را بیان کند، که امیلیا می‌گوید: «زن بدبختی است.»

یوهانا می‌گوید: «چه؟»

«لیدی کیرستن را می‌گویم. خودش به من گفت. گفت که مورد تحقیر است.»

«معلوم است که هست؛ همهٔ مردم دانمارک تحقیرش می‌کنند. امّا نه شخص شاه. شاه او را آن‌طور که هست نمی‌بیند. ولی من مطمئنم که روزی از خواب غفلت بیدار می‌شود و می‌فهمد که چه کار دارد می‌کند.»

«کسانی که حس می‌کنند مورد تحقیر دیگرانند اغلب بی‌قصد و نیّت کارهایی می‌کنند که نباید بکنند.»

یوهانا می‌خندد، سپس دست روی دهان می‌گذارد و صدا را خفه می‌کند، آن‌گاه برمی‌خیزد، لامپا را برمی‌دارد و به سرعت به سوی در می‌رود. می‌گوید: «بعد می‌فهمی... کم‌کم حساب کار دستت می‌آید.»

امیلیا در تاریکی بی‌حرکت بر بستر می‌نشیند. صدای گام‌های یوهانا را که در راهرو دور می‌شوند می‌شنود.

سپس به بررسی و تفکیک این اطلاعات تازه‌ای می‌پردازد که اکنون می‌نماید با او در این اتاق کوچکش زندگی می‌کنند و نفس می‌کشند، و صداهای ناچیزی از خود درمی آورند که آرامش هوا را برهم می‌زنند. این پرسش را از مادر متوفایش می‌کند: «چه‌گونه می‌تواند چنین باشد؟»

کارن با قیافه‌ای درهم کشیده نگاهش می‌کند، و پس از لحظه‌ای آهسته سر تکان می‌دهد و می‌گوید پاسخ این پرسش را نمی‌داند.

دستورالعمل تیکوبرائه

اندکی پس از تدفین شاه فردریک، در حالی که اتاق‌های تشریفات کاخ هنوز سیه‌پوش بودند برور برورسن آمد تا چند روزی را با همکلاسی‌اش در فردریکس بورگ بگذراند.

پس از آن نگهبانی شبانهٔ کریستیان در «آسایشگاه» مدرسهٔ کولدینگ هوس دیگر کسی، حتی هانس میکلسن، جرأت نداشت او را به سرداب بازگرداند، بنابراین حالا دیگر از سایه‌های اطراف چشمان آبی‌اش اثری نبود؛ چهره‌اش رنگ سلامت را بازیافته بود و ملکه سوفی به پسرش از داشتن دوستی چنین زیبا و خوش اندام تبریک گفت.

برور در ایام بازیافتِ سلامت کوشش عظیمی را برای نوشتن درست نامش دنبال کرده بود، و اکنون می‌توانست بی‌احساس ترس و آشفتگی بسیار المثنای امضایی تک کلمه‌ای را شکل دهد: Bror, و کریستیان معتقد بود که همین کافی است. گفت: من در مقام پادشاه یک امضای تک لفظی خواهم داشت به اضافهٔ «چهارم» یا رقم ۴ به دنبال آن، آن هم برای این که مرا از اجدادم متمایز کند. بنابراین، برور، فکر جالبی به نظرم می‌رسد: چرا یک جمعیت مخفی درست نکنیم که فقط شامل ما دوتا ــ شما و من ــ باشد، به نام «جمعیت تک‌امضایان»؟

برور گفت که این فکر را می‌پسندد، مشروط بر این که جمعیت اساسنامه و منشور نوشته نداشته باشد. امّا لفظ منشور موجب برانگیختن هوسی در ذهن کریستیان شد و او را برآن داشت که چنین سندی را تنظیم کند، و بنابراین ساعت‌های بسیاری را صرف نگارش سند و اصلاح آن کرد: آن را با خط خوش و زیبا نوشت، و با صدای بلند برای دوستش خواند، و گفت که فقط امضایش را پای سند بگذارد. مادهٔ آخر سند می‌گفت:

کلیهٔ اعضای جمعیت به موجب این سند متعهد می‌شوند و به نام خود سوگند یاد می‌کنند که همیشه و در هرحال در برابر هرگونه اعمال خشونت‌آمیزی که از ناحیهٔ هرکس و هرجا علیهشان صورت گیرد تا آنجا که در توان و طاقت بشری باشد از یکدیگر حمایت کنند.

امضای پای سند چنین بود:

Korb Christian

کریستیان تند تند سند را لوله کرد و آن را با یکی از نوارهای سیاهی که پس از مرگ شاه اتاقش را آراسته بودند بست. آن را منشوری «کامل» اعلام کرد.

روزهایی که از پی آمدند پر از قیافه‌های اعیان و اشراف سیاه‌پوشِ اعضای شورای حکومت[1] بود، که با بسته‌های کاغذی که به زیر بازو داشتند می‌آمدند تا با ملکه مذاکره و مشورت کنند. می‌آمدند و می‌رفتند؛ در حالی که رداهای تیره‌شان در دنبالشان در پرواز بود، توگویی «زمان» را به لباسشان کوک زده بودند و زمان اکنون از پی آنها از پله‌ها بالا می‌رفت و پائین می‌آمد، حیاط را زیرپا می‌نهاد و با آنها به درون کالسکه‌ها می‌رفت و از کالسکه‌ها درمی‌آمد.

کریستیان و برور در کنار پنجره‌ای سرتاسری ایستاده بودند و تماشایشان می‌کردند. برور گفت: «انگار شما هنوز در محاسباتتان وارد نشده‌اید.»

کریستیان گفت: «بله. عمل ابلهانه‌ای است.»

قانون اساسی دانمارک مقرر می‌داشت که پسر شاه اگرچه می‌توانست از عنوان پادشاهی استفاده کند تا به بیست سالگی نرسیده نمی‌تواند تاجگذاری

---

1. Rigsråd

کند. تا آن وقت ادارهٔ کشور در دست شورایی مرکب از اشراف مملکتِ عضو شورای حکومت می‌بود و ملکه. کریستیان گفت: «این از منتهای کوته‌بینی آنها است. باید راهی بیابیم که ما را هم به حساب بیاورند.»

در پی این تصمیم دو عضو جمعیت «تک امضایان» به سراغ مادربزرگ کریستیان، دوشس الیزابت مکلن بورگ رفتند، که طره‌های زرّینش دیگر زرین نبود و در این سنین پیری هیچ‌چیز را از نوه‌ای که تا دو سالگی خود بزرگ کرده بود دریغ نمی‌داشت.

او را در آشپزخانهٔ کاخ یافتند، که مشغول پختن مربای تمشک بود. وقتی کریستیان برور را معرفی کرد مادربزرگ قاشق چوبی را از دست نهاد و در قیافه‌اش دقیق شد. سپس گفت: «خوشحالم که حالت خوب شده.»

این دو در توزین شکر و به هم زدن دیگ کمکش کردند. وقتی حاجتشان را بیان کردند و گفتند که انگار شاه آینده را به فراموشی سپرده‌اند، چشمان پیرزن بر فراز دیگ‌های مسی که غُل می‌زدند درخشید، و لبخندی موذیانه بر لبانش نقش بست. گفت: «به فراموشی سپرده شده؟ چه کار زشتی! فراموشی را هرگز تحمل نمی‌کنیم. باید توجه عموم را به شما جلب بکنیم.»

پختن مربا را به آشپزها واگذاشت، و جمعیت «تک امضایان» از پی‌اش به اتاقی رفت که مادر ملکه مواقعی که به فردریکس بورگ می‌آمد در آن مقیم می‌شد. گفت: «من یک چیزی را برای یک همچو روزی نگه داشته‌ام. این چیزی که می‌گویم از تیکوبرائه جا مانده بود، آن وقت که آمد تا زندگی آیندهٔ تو را پیش‌بینی کند. باید این را به او برمی‌گرداندم، امّا چیزی به من می‌گفت که روزی به کار خواهد آمد ــ بنابراین نگهش داشتم. دستورالعملی است، و فکر می‌کنم حالا به درد کارِ شما بخورد، به شرط این که احتیاط کنید، و در اجرایش دقت کنید که به خودتان صدمه نزنید. همهٔ مهارت و ابتکارتان را باید در ساختنش به کار بیندازید.»

و پس از قدری کاوش در کشوها و اشکاف‌ها و گشتن در میان کاغذها و نکه‌های بافتنی سرانجام تکه‌ای کاغذ پوست را یافت که در اثر مطالعه و

PersianPDF.com

دستمالی قدری فرسوده شده بود. این تکه کاغذ را به دست کریستیان داد. کریستیان و برور خیره خیره نگاهش کردند: بر کاغذ پوستی شکل یک موشک بود.

دوشس الیزابت گفت: «خوب برور، شنیده‌ام که در کارهای عملی خیلی مهارت داری. می‌بینی اینجا، زیر این شکل، صورتی از مواد و مصالحی است که باید برای ساختن این وسیله به کار بُرد، می‌بینی؟»

کریستیان چون تردید و دودلی دوشس را دید با صدای رسا نوشتهٔ رنگ و رو باختهٔ تیکوبرائه را خواند: سال پترائه[1]، ۷۰ قسمت؛ سولفورا[2]، ۱۸ قسمت؛ کارب آمورف[3]، ۱۶ قسمت.»

دوشس گفت: «درست است. اسلحه‌داران سلوتس هولمن[4] چیزهای مورد نیاز را به شما خواهند داد. امّا باید همه‌چیز را به دقّت وزن کنید. و بچه‌ها گوش کنید ببینید چه می‌گویم، اندازه را زیاد بزرگ نگیرید.»

زیاد بزرگ چقدر بود؟ کریستیان پیشنهاد کرد که باید هم‌قد خود او باشد. برور گفت که چنین موشکی سقف کاخ را دود خواهد کرد و به هوا خواهد برد.

سرانجام توافق کردند که اندازهٔ موشک کمابیش اندازهٔ ساق‌پای کریستیان باشد ــ از زانو تا خودِ پا ــ و قطر آن قطر نرمهٔ ساق در پهن‌ترین نقطهٔ آن. به این ترتیب پنهان کردنش تا لحظهٔ پرتاب آسان خواهد بود. «و پرتابش هم باعث وحشت و هم موجب حیرت خواهد بود.»

تیکوبرائه محفظهٔ موشک را مشخص کرده بود: «قفسی جگنی که تهش خوب یافته شده باشد، طوری که تنها یک شکاف در مرکزش باشد، امّا دقت شود که دُم جگن که باید در مقام وزنه و راهنما عمل کند به درستی به محفظه وصل شده باشد. ساختارِ سقفِ نوکدار بدنه باید بسیار متعادل باشد. این محفظه را باید با پوست یا کاغذ پوستی نرم پوشاند، طوری که هوا جز از شکافی که در قاعده است از هیچ جا به درون آن نفوذ نکند.»

---

1. Sal Petrae 2. Sulphura 3. Carb amorph
4. Slots holmen

کریستیان و برور سوار شدند و از دروازهٔ فردریکس بورگ درآمدند، به مهترها گفتند که می‌روند جنگل تا کمی سر به سر گرازها بگذارند و قدری تمرین تیراندازی با کمان بکنند. اول رفتند نزد سبدبافی که آشپزهای کاخ معرفی‌اش کرده بودند. از آنجا رفتند نزدیکِ کاغذفروش، کالایی را که می‌خواستند سفارش دادند، با نقشه و اندازه. در راهِ رفتن به کپنهاگ بودند یا این قصد که از آنجا با قایق به اسلوتس هولمن بروند، که کالسکهٔ ملکه رسید. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و آسمان غرب انباشته از ابرهای «برف‌زا» بود. ملکه که در زیر پالتو پوست پیدایش نبود خشمگینانه فرمان بازگشت داد.

همچنان که سر اسپ‌ها را برمی‌گرداندند، کریستیان گفت: «فردایی هم هست. فردا یک حکم دارد، آن هم حکم من است.»

تهیهٔ مواد و مصالح و اجزای موشک و ساعت‌ها کار مشترک در سوار کردن قطعات، کریستیان و برور را به رازداری سوق داد. اورلیخ[1] و هانس[2]، برادران کوچک کریستیان، از ورود به اتاق‌های آنها و شرکت در تفریحاتشان منع شدند. «جمعیت تک‌امضایان» زندگی مرموز و معمّاآمیز خود را از صبح زود تا دیرگاه شب ادامه می‌داد.

اگر دنیا کریستیان را فراموش کرده بود او نیز اکنون موقتاً دنیا را از یاد برده بود. و به نظرش چنین می‌رسید که برور بروسن همیشه متعلق به فردریکس بورگ بوده و هرگز آنجا را ترک نخواهد کرد. در نظر او برور قیافهٔ موجودی جادویی یافته بود. این اعتقاد در ذهنش جاافتاده بود که مادام که برور در کنارش باشد مصون از خطر خواهد بود. خداوند و خوشنویسی به برور کمک کرده و زندگی‌اش را نجات داده بودند، اکنون برور بود که باید مراقب او می‌بود.

وقتی کارِ سوار کردن قطعات موشک پایان گرفت آن را مخفیانه به آپارتمان مخصوص دوشیزِ مکلن‌بورگ منتقل کردند؛ دوشس موشک را در جست و جوی کم‌ترین منفذ یا روزنه‌ای به دقّت معاینه کرد و چون عیب و نقصی در آن نیافت

---

1. Urlich 2. Hans

آن را بر تکیه‌گاه وسیع یکی از پنجره‌ها گذاشت. دماغهٔ موشک متوجه سقف اتاق بود، گفت:

«بسیار خوب ساخته شده. پدرت اگر زنده بود از این دقت احساس غرور می‌کرد. خوب، حالا می‌رسیم به لحظهٔ مهّم، و فکر نکنید که از آن غافل بوده و به آن نیندیشده‌ام.»

دوشس الیزابت روز سیزدهم آوریل را برای پرتاب موشک انتخاب کرد. در این روز «محکمهٔ خلق»[1] که شاه آینده معتقد بود باید او برآن ریاست می‌داشت در کاخ کپنهاگ اجلاس می‌کرد.

دوشس گفت: «یک کالسکهٔ دربسته می‌گیریم، به کالسکه‌ران دستور می‌دهیم اگرچه روز هنگام است چراغ‌های کالسکه را روشن کند تا بتوانیم برای روشن کردن فتیله آتش داشته باشیم.»

در این ضمن که روز موعود نزدیک می‌شد «جمعیت تک امضایان» و دوشس مکلن‌بورگ اعلامیه‌ای را تنظیم کردند که باید کریستیان آن را در لحظات پس از پرتاب آنگاه که موشک در دل آسمان می‌رفت و اشراف مملکت ایستاده بودند و با بهت و شگفتی بر دود و دَمی خیره شده بودند که از دنبالهٔ آن خارج می‌شد، می‌خواند. این اعلامیه از «شورای حکومت» و قضات «محکمهٔ خلق» می‌خواست که «پادشاهشان، کریستیان چهارم را از یاد نبرند، و از این پس به او اجازه دهند در امور مملکت مشارکت کامل داشته باشد، تا چیزی بر او پوشیده نباشد و پیش از تاجگذاری بیاموزد که چه‌گونه مملکت‌داری کند.» این اعلامیه را کریستیان با خط خوش خود که به گفتهٔ برور به موسیقی می‌مانست تحریر کرد.

کریستیان دعا می‌کرد که روز سیزدهم آوریل روزی خوش و آفتابی باشد ــ و دعایش مستجاب شد. صبح همان روز دو نوباوه به اتفاق دوشس، و موشک و

---

۱. Herredag، محکمه یا دیوان خلق.

و کوزه‌ای شیر در کالسکه‌ای سیاه راه کپنهاگ را در پیش گرفتند، در حالی که در این روز آفتابی چراغ‌های کالسکه روشن بود.

وقتی وارد حیاط کاخ شدند، در منتهای خرسندی خاطر دیدند که اعیان و اشراف مملکت همه جمع‌اند. دوشس به اندازه‌ای هیجان زده بود که چیزی نماند از حال برود، و ناچار با بادبزن خود را باد زد، در همان حال بچه‌ها با موشکی که در ژاکتی مخمل پیچیده شده بود پیاده شدند. دوشس به کالسکه‌ران گفت کوزهٔ شیر را کمی دور از اسب‌ها بگذارد، و بعد شمع مومی را با یکی از چراغ‌های کالسکه روشن کند.

دوشس که از حواس‌پرتی شمع مومی را با بادبزن عوضی گرفته بود و آن را جلو صورتش تکان تکان می‌داد وقتی متوجه شد که شعله به صورت و حرارت به انگشتانش نزدیک شده جیغ کشید. برور در دم متوجه وخامت وضع شد و شمع را از دستش گرفت، در حالی که کریستیان که قلبش انگار مواقعی که دویده باشد بر جدار سینه می‌کوفت با احتیاط موشک را از ژاکت مخمل درآورد و آن را روی کوزهٔ شیر گذاشت.

شاه کریستیان به یاد می‌آورد که آن‌گاه که موشک را روی کوزه گذاشت عده‌ای از اعیان و اشراف برگشتند و نگاهش کردند، همچنین به برور، که شمع افروخته را به دست داشت. سپس برور فتیلهٔ شمع را در کوزه فرو برد و آن را آتش کرد. دوشس که نزدیکش ایستاده بود به زبان فرانسه گفت: «Ah, bon dieu!»[1] و کوزهٔ شیر با روشن شدن فتیله پر از شعله‌ای شد که هو می‌کشید.

لحظهٔ بعد موشک به پرواز درآمد.

شاه کریستیان اکنون اغلب خوش دارد بگوید: «هرگز تاریخ به یاد ندارد که یک چیز مصنوع بشر با این زیبایی و این موفقیت به آسمان رفته باشد.» و به راستی هم موشک مستقیماً به آسمانی رفت که در هوای بهاری آن پرندگان می‌چرخیدند، و بالا و بالاتر با دود سفیدش بر سینهٔ آسمان خط می‌کشید. تا سرانجام با صدای پرطنین در دل آسمان ترکید و قطعات کاغذ پوستی و رشته‌های

---

۱ آه، خدای مهربان!

سوختهٔ سبد جگنی چون دانه‌های برفی که سیاه شده باشند و خواسته باشند به سوگی ملّی بپیوندند آرام آرام بر سر جمعیت فرو بارید، و اسپ‌ها شیهه کشیدند، و بر سرِ دست بلند شدند، و با مالبندهای گاری‌ها و کالسکه کلنجار رفتند. صدای نفس نفس زدن و جیغ و فریاد به گوش می‌رسید. برور و دوشس کف زدند.

شاه کریستیان اعلامیه را گشود و گستاخ گستاخ به سوی پله‌های عمارت محکمهٔ خلق پیش رفت.

کاروان

هنگامی که تره کرونز به بندر کریستیانیا[1] راند سه توپ با شلیک گلوله به او سلام دادند.

نقشهٔ این شهر جدید را که در اعماق خلیج‌های تنگ واقع بود شخصِ شاه کریستیان به یاری معماران هلندی کشیده بود: این شهرک که در دورترین نقطهٔ مرز اسکاگراک بود مایهٔ فخر و غرور شاه است: خیابان‌ها مستقیم‌اند، و مردم شهر که از جزیرهٔ اوتر[2] بدینجا آورده شده‌اند ظاهراً تا آنجاکه شاه کریستیان اطلاع دارد خوش دارند در خطوط مستقیم و بی‌پیچ و تاب در خیابان‌هایی که به تازگی سنگفرش شده‌اند قدم بزنند. لنگرگاه عمیق است و کشتی‌هایی که در آن پهلو گرفته‌اند با نظم و ترتیب خاصی در کنار هم به اسکله مهار شده‌اند. کریستیانیا بوی زُهم ماهی و صمغ کاج و بادِ شور می‌دهد.

همین که شاه از کشتی مجللش به خشکی می‌آید جمعیت انبوهی از مردم بر گردش اجتماع می‌کنند. تره کرونز همان‌جا منتظر خواهد ماند تا او را به خانه باز برد؛ در این ضمن نوابغ معدن بر استخراج نقره از کوه‌های نومه‌دال نظارت

---

1. Christiania 2. Otter

خواهند کرد. آنگاه کشتی برای بار دوم به بندر می‌آید، و منتظر می‌ماند. می‌ماند تا نقره برسد: همین که سنگ‌های معدنی به انبار کشتی منتقل شدند سربازانی را به نگهبانی‌شان می‌گمارند، که شبانه‌روز در تاریکی انبار مراقب باشند. در کپنهاگ ماشین‌های ضرابخانهٔ سلطنتی را روغن می‌زنند و تعمیر می‌کنند. تصویر جدیدی از شاه (مسن‌تر، با آروارهٔ درشت‌تر و با اضطراب و ناراحتی بیشتر در حالت نگاه) تهیه خواهد شد، تا بر صدها هزار «دالر» نقره ضرب شود.

مردم کریستیانیا در این صبح زمستانی فشار می‌آورند و پیش می‌آیند. می‌خواهند شاه را لمس کنند. کودکانشان را بر سردست بلند می‌کنند تا شاه آنها را تبریک کند. برخی از آنان به یاد می‌آورند که آنگاه که نوباوه‌ای بیش نبود با پدرش، شاه فردریک، و مادرش ملکه سوفی به نروژ آمد، و از اصناف صنعتگران دیدار کرد. به یاد دارند که لفظ «شلخته» به لفظی وحشتناک بدل شد و به کابوس‌ها راه یافت. امّا در این صبح سرد از بزرگی جثه‌اش به حیرت آمده‌اند. شاه در آن چکمه‌های ساق بلند و کلاه زربفتش به غول‌های افسانه‌ای مانند است. مردم فریاد می‌زنند: «اعلیحضرت! اعلیحضرت! اعلیحضرت!»

امّا کریستیانیا تنها تجمع‌گاهی برای کاروانی است که باید راهی معدن شود. همراهان شاه در ارابه‌های سرپوشیده و گاری‌ها اکنون راه خود را به سوی شمال غرب و دره‌های «نومه‌دال» در پیش می‌گیرند. دو نوازندهٔ همراه شاه در گردونه‌ای با چادر کرباسی که دو قاطر آن را می‌کشند سفر می‌کنند. کرنتسه که در زیر مشتی گونی قوز کرده است می‌گوید: «در کپنهاگ زمستان کم‌کم پایان گرفته، و ما در اینجا هنوز تازه در اوّل عشقیم.»

پیتر کلر چیزی نمی‌گوید، مرد آلمانی خیره خیره نگاهش می‌کند و او در زیر نگاه خیره‌اش احساس می‌کند که انگار دستخوش ملالت بیشتری شده است. این ملالت همگام با طی مسافات بیشتر و تقلای بیشتر کاروان در میان برف غلظت و عمق بیشتری می‌یابد. فاصلهٔ بین او و زندگی گذشته‌اش چندان عظیم می‌نماید که احساس می‌کند دیگر بازگشت به آن امری محال است. اگر چیزی از

آن آرزوها و رؤیاها در کپنهاگ در او بازمانده بود در این‌جا، در نروژ، همه به یکباره ترکش گفته‌اند. شخص ممکن است از نقطهٔ عزیمتش چندان بدور افتد که راهش را گم کند و راه بازگشتش را هرگز باز نیابد. اکنون آنچه برایش می‌ماند این است که همچنان به پیشرفتش ادامه دهد و دعا کند که امید ترکش نگوید.

گردونهٔ قاطری لق و لوق‌خوران به سوی قرارگاه دورافتاده‌ای که بنا است بدل به شهرک معدن نقره شود روان است، و نگاه خیرهٔ کرنتسه از فراز تودهٔ پلاس‌ها بر او دوخته شده است. پیتر کلر می‌داند که زندگی را باید به تمام و کمال بدور از عشق و همدمی و هم‌صحبتی کنتس سپری کند. کنتس در ایرلند پیر می‌شود؛ دخترانش بزرگ می‌شوند، و بخشی از زیبایی‌اش را وارث می‌گردند، امّا او خود به صورتی که همیشه در ذهن پیتر کلر بوده است خواهد بود، لیکن هرگز با او رو در رو نخواهد شد.

می‌کوشد او را به روشنی ببیند، انگار برای آخرین‌بار، و پیش از آن که گذشتِ زمان خاطره‌اش را از ذهن بزداید. او را در واکن در کنار خود می‌نشاند، به موهای صاف و براقش دست می‌کشد، و می‌شنود که خنده‌کنان می‌گوید: «وای پیتر، چه بستر ناهمواری برایم تدارک دیده‌ای!»

کرنتسه ناگهان می‌گوید: «بیچاره خواهد شد، حالا می‌بینی.» با این سخن رؤیای فرانچسکا که در کنارش بر پلاس خوابیده است ناپدید می‌شود.

«کی بیچاره خواهد شد؟»

«شاه. این کارهایی را که باید بکند در نظر بگیر. باید عده‌ای را کرایه کند؛ شهرکی بسازد؛ به نان و آب شهرک برسد؛ صخره‌ها را بترکاند؛ نقره را استخراج کند و بعد، از همه مشکل‌تر...»

«چه هست این از همه مشکل‌تر؟»

«ها! نمی‌دانی؟ اینقدر در خیالاتت غرق شده‌ای؟»

«نه، خیال نمی‌کنم بدانم.»

«باشد، ولی خواست باشد آقای عودنواز. مطمئناً بعد خواهی فهمید.»

«سپس نمی‌گویی چیست؟»

«نه، فقط می‌گویم که شاه دست به کاری زده که برایش مرگبار خواهد بود. هیچ بعید نیست که با جنازه‌اش که در انباری کشتی گذاشته‌اند به دانمارک برگردیم. آقای کلر نظر شما چیست؟ آن وقت بی‌شک آزاد خواهی بود: آزاد، که برگردی پیش هر چیز و هرکس که رؤیایش را می‌دیدی.»

پیتر کلر می‌گوید: «نه. آزاد نخواهم بود.»

تمام مدت شب در راه‌اند، یک بار توقف می‌کنند تا اسپ‌ها و قاطرها خستگی در کنند، و آشپزها آتشی بیفروزند و غذایی فراهم کنند. شاه کریستیان اکنون کت چرمی ضخیمی پوشیده، که با هر حرکتی که می‌کند جیرجیر می‌کند. سه قرابه شراب نوشیده، می‌گوید این توده‌های برفی که روشنایی آتش بر آنها تافته به تن و بدن زنان برهنه‌ای می‌مانند که در کنار راه قوز کرده باشند: «لمبرهای زیباشان شهوت‌انگیزند.» برای رفتن به بسترِ ناراحتش در ارابهٔ سلطنتی باید زیر بالش را گرفت و کمکش کرد؛ می‌گوید خواب دیگر به او آرامش نمی‌دهد. وقتی او را می‌برند کرنتسه در برقاب آب دهن می‌اندازد.

گردونه می‌ایستد، پیتر کلر در اثر لق و لوق آن و صدای گردونه‌ران که به قاطرها نهیب می‌زند بیدار می‌شود. کرنتسه هم بیدار می‌شود و زیرلب می‌گوید که پلاس‌ها پُرِ جانورند، و فردا صبح هردو در اثر گزش این جانوران روزگاری نخواهند داشت... در این هنگام یکی از مقرّبان شاه لبهٔ کرباسی گردونه را بالا می‌زند، و در حالی که مشعلش را بالا آورده است به پیتر کلر فرمان می‌دهد عودش را بردارد و از پی او به ارابهٔ شاه برود.

پیتر کلر که دست‌کم در میان پلاس‌ها جاگرم کرده و هیچ نمی‌خواهد این جای گرم را رها کند ناچار با فرمانبرداری چکمه‌ها را به پا می‌کشد، سازش را برمی‌دارد و از پی فرستادهٔ شاه به میان شب یخزده می‌آید. برفرازِ سر خیلِ ستارگان سرمازده است، و در زیر این اجرامِ سردِ سماوی از تن قاطرها و اسپ‌های بینوا بخار برمی‌خیزد، بر ریش و ابروی ارابه‌رانان سرماریزه نشسته است.

فرستادهٔ شاه می‌گوید: «اعلیحضرت حالشان خوش نیست.» چنان شمرده

شمرده حرف می‌زند که انگار یک اشرافزادهٔ انگلیسی. «معده‌شان اذیت می‌کند، ناراحتی‌های جزیی دیگر هم دارند.»

گردونهٔ سلطنتی بوی گند می‌دهد، و پیتر کلر هنگامی که به نزدیک تودهٔ خَزِ قهوه‌ایی می‌آید که سرِ شاه از زیر آن، چون یک سیب‌زمینی که از زمین درآمده باشد، بیرون زده است تعفّنِ نفس شاه را، که آلوده به بوی تهوّع است حس می‌کند. در کنارش قدحی است، و خدمتکاری با کهنهٔ خیس و مشتی پارچهٔ تمیز. پیتر کلر از فکر این که مابقی شب را باید در این محل بوناک بگذراند دلش به هم می‌خورد، امّا سعی می‌کند این ناراحتی را فروبنشاند و حسب‌الامر در کنار شاه جای می‌گیرد.

شاه کریستیان می‌گوید: «پدرم هم همین‌جور مرد: از بیماری معده و روده. من آن وقت یازده سالم بود، بنابراین خودم ندیدم، امّا این چیزی است که پزشکان می‌گویند.» بعد جرعه‌ای آب می‌نوشد، و می‌افزاید: «البته او فرشته‌ای چون شما را نداشت که مراقبش باشد.»

پیتر کلر می‌خواهد در پاسخ بگوید که کم کسی است که در قبال بیماری یا نارسایی اعضای درونی کاری از او ساخته باشد، که شاه می‌گوید: «همان‌قدر که واقعیات به ما تسلّی خاطر می‌دهند اوهام و خیالات هم می‌دهند. درست می‌گویم آقای کلر؟»

پیتر کلر به شیوه‌ای می‌اندیشد که به یاری آن تا مدتی خود را با امکان یک زندگی آتی با فرانچسکا می‌فریفت، می‌گوید: «بله، اعلیحضرت، احساس من این است که توهمّات و خودفریبی‌ها اگر بنا باشد ما را تسلّی و تسکین بدهند باید که پیاپی بیایند، مثل دوِ امدادی، تا آدم وقت و فرصت این را نداشته باشد تا به مدتی زیاد با یکی مشغول باشد، مبادا که ناگهان حقیقت عریان خودفریبی را دریابد.»

شاه در او زل می‌زند، حالتی از وحشت ناگهان چهره‌اش را درمی‌نوردد. چندین‌بار آب دهن را فرومی‌دهد، به گلو فشار می‌آورد، انگار با دل‌آشوبه تقلا کند. خدمتکار قدح را به شاه می‌دهد، و خود با حوله آماده می‌ایستد.

امّا شاه ظاهراً خود را بازیافته، آنقدر که به عودِ پیتر کلر اشاره می‌کند؛

اشرافزاده‌ای که در پی کلر آمده بود و اکنون با شمع نزدیک آنها قوز کرده به نجوا می‌گوید: «آقای کلر بنوازید، قطعه‌ای ملایم، نه هیجان‌انگیز نه هم پرشور.»

کلر ساز را کوک می‌کند، یالاتنه را خم می‌کند، گویی گوش به زنگ صدایی است که ممکن است از درون تاریکی بویناک گردونه شنیده شود، و به نواختن قطعه‌ای از ساخته‌های آهنگساز آلمانی، ماتیاس ورکور[1]، آغاز می‌کند. همچنان که می‌نوازد صدای سم کوفتن و عطسهٔ اسب‌ها را در خارج از گردونه می‌شنود، امّا کاروان همان‌جا که هست می‌ماند. انگار همهٔ کاروان اعم از قاطر و اسب و انسان ایستاده‌اند تا این آهنگ را بشنوند.

وقتی قطعه پایان می‌گیرد شاه با حرکت سر به او فرمان می‌دهد چیز دیگری بنوازد. قطعه‌ای ایرلندی را از زمان اقامتش در کلوین به یاد می‌آورد، که برای آرامش فرانچسکا اوفینگال از آن استفاده می‌کرد، و از وقتی که به دانمارک آمده بود این قطعه را ننواخته بود. تازه نواختن بندهای مقدمهٔ قطعه را آغاز کرده که می‌بیند آه، این ملودی چه‌گونه در اعماق احساس خودِ وی نفوذ می‌کند و او را در خود فرومی‌برد. این قطعه تجسد یاد و خاطرهٔ سیمای کنتس است، که همچنان که گوش فرامی‌داد سر را بر بازویش تکیه می‌داد، و نیز یاد چشمان میشی او، که درشت و درخشان و سرشار از خواهش و تمنا بودند و با نگاه خود وی را که می‌نواخت می‌نواختند. بنابراین تنها کاری که می‌تواند بکند این است که به این یاد تسلیم شود، و همچنان که این خاطره به تمام و کمال در برش گرفته پیش خود سوگند یاد می‌کند که این آخرین‌باری خواهد بود که به او می‌اندیشد.

لحظه‌ای که قطعه پایان می‌پذیرد نهیب ارابه‌رانان و جرنگ جرنگ و جیرجیر یراق و ستام مال‌های کاروان به گوش می‌رسد، و کاروان آهسته و آرام به راه می‌افتد.

امشب در چشم پیتر کلر یخزده می‌نماید، و این یخزدگی تنها در فضاهای تهی نومه‌دالی نیست که از نور ستارگان بی‌شمار فروغ گرفته بلکه در بی‌جنبشی ناگهانی زمان نیز هست. وقتی شاه قدح را کنار می‌زند، چنان است که گویی با این

---

1. Mathbias Werrecore

حرکت بیماری خویش را نیز به کناری رانده است تا بفهمد در ذهن این مردی که به عنوان فرشتهٔ خود برگزیده است چه می‌گذرد. پیتر کلر عود را بر پهلوی خویش تکیه داده؛ و دوتایی ــ شاه و او ــ در یکدیگر خیره شده‌اند، هریک با پرسش‌هایی که در ذهن خسته‌شان شکل گرفته است.

کیرستن: *از یادداشت‌های خصوصی او*

از وقتی که شاه به نروژ رفته، حال که او را نه می‌بینم و نه بویش را حس می‌کنم ذهنم آرامش عجیبی پیدا کرده است. خلاصه، در غیابش کم‌کم رو آمده‌ام، و وقتی در آئینهٔ تازه‌ام تصویر خودم را می‌بینم با رضایت خاطر بسیار می‌بینم هر روز زیباتر از روز پیشم.

دعا می‌کنم مدت زیادی به دور از خانه باشد. استخراج معدن کار بزرگی است (خودش هم نتوانست آن را آن‌طور که باید برایم تشریح کند) و چون شوهرم سرشتش این است که بر هر کاری نظارت کند و سررشته‌اش را به دست داشته باشد خیال می‌کنم بخواهد بماند و بر کار معدن نظارت کند و با کشتی لبریز از نقره برگردد. آن قدر که کشتی در اسکاگراک غرق بشود.

یعنی ممکن است در اسکاگراک غرق بشود؟

یعنی می‌شود سال به سر نیامده این خوشبختی به من رو بیاورد که بیوه بشوم؟

وای خدای مهربان... تجسّمش که دشوار نیست: وزن خودِ کشتی، آن همه نقره... در حالی که بادبان‌ها تقلا می‌کنند تا به یاری باد آن را به پیش ببرند... این‌ها همه مثل یک کوه سنگ به کشتی فشار می‌آورند، در حالی که تقلای بادبان‌ها به جایی نمی‌رسد؛ آن وقت کشتی و دگل‌ها است که کج می‌شوند و آنها که پائین‌اند و می‌بینند که کشتی در حال غرق شدن است به دست و پا می‌افتند و می‌افتند به جان نقره‌ها و نقره است که در دریا می‌اندازند، امّا با این همه از پس کار

برنمی‌آیند. چون از نَفَس افتاده‌اند... آن وقت غرق می‌شوند و لاشه‌هاشان دستخوش امواج می‌شود.

امّا اگر هیچ‌یک از این اتفاقات نیفتد آن‌وقت من چه‌خاکی به‌سرم خواهم ریخت؟

دیشب خواب دیدم که در برج بلندی در به روی خود بسته بودم؛ نگهبانانی را جلو دروازهٔ قلعه و درِ اتاقم گذاشته بودم، و تنها کسانی می‌توانستند به حضور برسند که «اسم عبور» را بدانند، که «روح»[1] بود. امّا افسوس که همه، حتی کنت اوتو، این اسم عبور نکبتی را فراموش کرده بودند، و هرکار می‌کردند به یاد نمی‌آوردند، به این ترتیب مانده بودم، و باید مابقی عمر را در تنهایی و پیری سپری می‌کردم.

(خواب‌های مانند این بسیار ناراحت‌کننده‌اند، و در این وضع ناگوار هیچ کمکی به حال من نیستند.)

بهار بود، عشق بود... جوانیِ رفته بود، که باز آمده بود... باز می‌آمد با چلچله‌ها و چهچهه بلبل‌ها و خنده و عطر گل‌ها. اغلب باز می‌آمد و با ما تجدید دیدار می‌کرد... و عید می‌شد... و به هم تهنیت می‌گفتیم...

اکنون دیگر جاافتاده‌ایم، در گوش بهارهٔ خود... با بهار می‌رویم، از زمستان دور می‌شویم، بر بال پروانه‌ها، با کبوترها، بادها، و باران‌ها... می‌رفتیم، و با دانه‌های باران، اشک‌های خود را می‌آمیختیم... و با چشمان گریان و اشک‌افشان می‌رفتیم و می‌خندیدیم، چون بهار، چون کودکان تازه‌پا... و زمزمه می‌کردیم چون زنبوران عسل، در میان شکوفه‌ها، با زمزمهٔ نسیم... هوا خواب‌آلود بود، و ما مست خوابی خوش، شناور بر سفینهٔ خواب... بریده از زمان و بال گشوده در بی‌کران... می‌رفتیم در لایتناهی به دیاری که آن را حدود و ثغور نبود...

اینک دور از هم درکنار هم بودیم ــ درکنار هم امّا در عالمی دیگر، در سنین

---

۱. Phantasma، خیال، روح، شبح.

دیگر، و در محیطی دیگر... آنجا که جز ما کسی را بدان راه نیست... خمارآلوده مست خوابم، خواب را از خود می‌رانم، و دمی نگذشته آن را به خود باز می‌خوانم... و او با خواب می‌آید... در خواب. عالم غریبی است، در این عالم جز پیوند نیست ــ جدایی و فصلی در آن نیست ــ آنچه هست وصل است، وصال دو روح فریفته، دو جان شیفته، دو عنصر آشفته و جمع و آمیخته، پراگنده و به هم پیوسته...!

آنچه می‌بینم زیبا است... فریبا است... پیرامونم همه ناآشنای آشنا است ــ به هرجا می‌نگرم جز زیبا و زیبایی و رنگ نمی‌بینم... حتی خود را با خود ناآشنا می‌یابم ــ ناآشنای خوش، بیگانهٔ دلپسند، بیگانه‌ای که به عزم آشنایی با ناآشنایی آشنا پرگشوده است و همین حالا است که چون کودک رمیده از تاریکی در دامنم بیفتد... آغوش می‌گشایم و کودک را در آغوشم خوشامد می‌گویم با عشق بهاره... با عشق جوانانه.

آن وقت‌هایی که اوتو با من نیست دوست دارم وقتم را به خواب یا قسمتی از روز را به چیزهایی چون برودری‌دوزی یا بازی‌هایی مانند «نیم پولت را اخ کن بیاد!»[1] بگذرانم، یا با ندیمهٔ خوشگل و خوش‌اخلاقم در باغچه قدم بزنم.

از ندیمه‌هایم تنها او را می‌توانم تحمل کنم، آن هم به این علّت که از من متنفر نیست. به این اعتقاد رسیده‌ام که تمام زشتی اعمالم از همین نفرت ناشی شده و اگر اعیان و اشراف و ملکهٔ مادر و حتی بچه‌های خودم ارزشی برایم قایل بودند حالا موجود دیگری بودم، موجودی بودم شریف و نام کیرستن تنها و تنها با فضیلت و عفّت همراه بود.

زیرا همهٔ ما تا اندازه‌ای همان چیزی هستیم که دیگران تصوّر می‌کنند که باشیم. و چون امیلیا مرا موجودی شریف و باملاحظه می‌داند لذا مواقعی که با

---

1. Shove - Halfpenny

او هستم همین‌جور هستم و به او جز محبت چیز دیگری ابراز نمی‌کنم.

از بیم این که مبادا حسن نیّت و نظرش نسبت به من در اثر اخبار مربوط به عشبقازی با کنت زایل شود ندیمه‌های دیگر را به رازداری سوگند داده‌ام، و اتاقی دور از اتاق خودم به او داده‌ام که مواقعی که با کنت یکدیگر را شلاق می‌زنیم صدای جیغ‌ها و حرکاتمان را نشنود.

یوهانا، زن مسئول سرم، با اکراه قسم خورد؛ با وقاحتی گفت: «مادام، من نمی‌فهمم ما چه‌طور می‌توانیم «چیزی» را که در خفا انجام می‌گیرد از دیگران مخفی کنیم؟» از این حرفش به قدری عصبانی شدم که «مجسمهٔ طلای شاه» را که بر اسپ سوار است برداشتم و می‌خواستم آن را به کلّه‌اش بکوبم، امّا ناگهان از بیم این که این عمل منجر به مرگش شود دست نگه داشتم. تعجب نمی‌کنم اگر بشنوم که در خفا دارد برایم توطئه می‌چیند. فکر می‌کنم همین که به او می‌گویم «زن مسئول سر» گمراهش کرده و به این فکر انداخته که زن باهوش و زیرکی است، ولی من زیرکی و فراستی در او نمی‌بینم... به‌جز حسادت و کینه چیزی در او نمی‌بینم.

در طی ساعات برودری‌دوزی با امیلیا، این دختر چیزهایی از خانواده‌ای که در ژوتلند ترک کرده تعرف می‌کند که آدم مات می‌ماند: تعریف می‌کند که چه‌گونه همهٔ اهل خانه به جز یکی در دام افسون نامادری روستائیشان، به نام ماگدالنا، افتاده‌اند و حالا نگران احوال همانی است که در خارج از دایرهٔ افسون نامادری است ــ برادر کوچک او است به نام مارکوس، مدام به فکر او است و احساس می‌کند از وقتی که خودش به کپنهاک آمده بچه دستخوش افسردگی است: این نگرانی جوری است که من هرگز نظیرش را نسبت به بچه‌های خودم احساس نکرده‌ام. طبعاً متأثر می‌شوم و دلداریش می‌دهم. می‌بوسمش، و «دردانه»ام خطابش می‌کنم. بعد هم با هم قرار می‌گذاریم که زنگولهٔ خوشگلی بخریم و برای مارکوس به ژوتلند بفرستیم که آن را به گردن «پونی»[1]اش ببندد تا بداند که امیلیا فراموشش نکرده است.

---

1. Pony

و امیلیا برمی‌گردد و با چشمان درشت خاکستری‌اش که سرشار از ستایش‌اند نگاهم می‌کند: «مادام، شما خیلی باملاحظه و مهربانید؛ من نمی‌دانم محبت‌های شما را چه‌گونه جبران کنم.» و من به قدری حیرت می‌کنم که گریه‌ام می‌گیرد.

به اندازه‌ای مصاحبت امیلیا را خوش و مطبوع می‌یابم که فکری به سرم می‌زند، که ممکن است در آن روز نحسی که شاه از نروژ برگردد به دردم بخورد. به امیلیا گفته‌ام که بعضی شب‌ها دستخوش ترس و خیالات ناخوش می‌شوم، و این‌جور وقت‌ها دوست دارم آدم مهربانی پیشم باشد که با او صحبت کنم.

حالا ترتیبی داده‌ام که در «عادات ماهانه»ام که کنت پیشم نمی‌آید تختخواب کوچکی بغل درِ اتاقم گذاشته‌اند که امیلیا آنجا می‌خوابد ــ درست دمِ درِ اتاق، طوری که هرکس بخواهد وارد اتاقم بشود باید از او بگذرد. بهش گفته‌ام: «تو باید به‌من قول بدهی که در این‌گونه شب‌ها نگذاری هیچ ذیروحی ــ حتی شخص شاه ــ وارد اتاقم بشود، چون ناراحتم و حال و حوصلهٔ دیدن کسی به جز تو را ندارم.»

حالا امیلیا موی سرم را بُرس می‌زند، و با «ساجک»[1] رختخوابم را گرم می‌کند، تا گرما درد قاعدگی را تخفیف دهد. وقتی او را می‌بینم که با چه عشق و علاقه‌ای این کارها را انجام می‌دهد محبّتم به اندازه‌ای گل می‌کند که بی‌اختیار دست به پوستش می‌کشم... وای چه پوست لطیفی، انگار پوست بدن یک بچه! می‌گویم: «امیلیا، امیدوارم هیچ‌وقت ترکم نکنی.»

و حالا شب‌ها که با وحشت از خواب می‌پرم و به یاد گرفتاری‌ام با شاه و اوتو می‌افتم امیلیا را صدا می‌زنم، که با شمع به اتاقم می‌آید؛ می‌فرستم قدری شیر و کیک فندق برایم می‌آورند؛ آتشی روشن می‌کنیم، و پرده‌ها را می‌کشیم، امیلیا بی‌ابراز هیچ‌گونه دلزدگی در عوض کردن کهنه‌های خون‌آلود کمکم می‌کند. بعد می‌نشینیم و از خشونت‌ها و زشتی‌های دنیا صحبت می‌کنیم، و پچ‌پچ‌هایی که در همین کاخ پشت‌سرم از این دهان به آن دهان جاری است.

---

1. Warming pan

خانواده‌ای عادی

ناوگان صید شاه‌ماهی به راه افتاده است.

قایق‌های ماهیگیری بادبان‌ها را برافراشته‌اند و در پیشاپیش بادی جنوبی از کناره‌های اسکلهٔ هاریچ به دریای آرام روانند: تنی چند از سحرخیزان این شهرک در کنار اسکله ایستاده‌اند و تا لحظه‌ای که قایق‌ها در دل مه صبحگاهی از نظر ناپدید می‌شوند برای روندگان دست تکان می‌دهند.

مردم پراگنده می‌شوند، هرکس به خانهٔ خودش یا محل کارش می‌رود، جز یک تن، که در همان‌جا که بود ایستاده است. آفتاب بالاتر می‌آید، و مرغان نوروزی، اندک اندک انبوه می‌شوند و بر فراز قایق‌ها چرخ می‌زنند و ساعت کلیسای سنت بندیکتِ «شفابخش» با ضربه‌های خود ساعت هفت صبح را اعلام می‌کند.

این مردی که مانده عالیجناب جیمز ویتاکر کلر است: ایستاده است، و بر دریا می‌نگرد، تو گویی در نظر دارد تا بازگشت قایق‌ها همان‌جا بماند. امّا او به شاه‌ماهی نمی‌اندیشد، چیزی که ذهنش را به خود مشغول داشته آینده است. پنجاه سال دارد، موی سر و ریشش فلفل‌نمکی است. شب را در بیخوابی و نومیدی و نگرانیی گذرانده که هیچ انتظار نداشته است، و اکنون یک ساعت است که آنجا است، از پیش از برآمدن آفتاب، به این امید که هوای شورِ کنار دریا و شوخی و خوشمزگی ماهیگیران از ناراحتی‌اش بکاهد.

همسرش، آن[1]، و دخترش چارلوت در خانه‌اند ــ در خلیفه‌گری ــ و می‌داند که هم‌اکنون به کارهای صبحشان مشغول‌اند: نظارت بر پختن نان و چیدن میز صبحانه، و دان دادن به مرغ‌ها و جوجه‌ها در حیاط. می‌داند که این زنان خانه در این صبح ماه فوریه شاد و سرحال‌اند، و با حسرت آرزو می‌کند کاش او هم از این آرامش سهم و بهره‌ای می‌داشت ــ امّا ندارد. چشم‌ها را می‌مالد، از نظارهٔ دریا چشم برمی‌گیرد، و به سوی کلیسایش به راه می‌افتد.

---

1. Anne

شب روزِ پیش جورج میدلتن، خواستگار چارلوت، به دیدار عالیجناب خلیفه آمد تا چارلوت را از او خواستگاری کند.

جورج میدلتن زمین‌داری است از مردم نورفوک[1]، صاحب املاک وسیعی است در کوک‌هام[2]، نزدیک لین[3]، با عایدی هزارپوند در سال، مردی است در سنین سی، پر سر و صدا، که بلندبلند می‌خندد، و محکم دست می‌دهد؛ برای دختر خلیفه خواستگار خوبی است. از این بیشتر، چارلوت اعلام کرده که او را «از هر موجود دیگری در نورفوک یا هرجای دیگر» بیشتر دوست می‌دارد. و وقتی جیمز کلر با این ازدواج موافقت کرد چارلوت دست انداخت گردنش و گفت که «خوشبخت‌ترین دختر انگلستان» است. گونه‌هایش گل‌گونه و چشمانش درخشان بودند. جورج میدلتن خنده‌کنان بغلش کرد.

عروسی در پائیز صورت خواهد گرفت. «آن کلر» از هم‌اکنون شروع به تهیه فهرست اقلام جهیز کرده. از این‌پس زن‌ها خواهند بود و مسائل مربوط به عروسی ــ از صبح سحر تا شب. و جیمز کلر از این بابت خوشحال است. و این خوشحالی را یک ذره به آنها زیادی نمی‌بیند. امّا خودش به اندازه‌ای احساس ناراحتی می‌کند که همچنان‌که به سوی خانه روان است اغلب می‌لغزد و سکندری می‌خورد.

آیندهٔ خود را در خیال دیده است.

صبح‌ها را خالی از حضور چارلوت دیده است؛ بعدازظهرها را در سکوتی غیرعادی دیده است؛ جماعت را در نماز عشا دیده است، و در میان آن در جست و جوی چهرهٔ دخترش برآمده است، در حالی که می‌داند در میانشان نیست؛ خود را دیده است که در سوگ بچه‌های رفته‌اش پیر و شکسته شده است.

تا زمانی که چارلوت بود حضورش باز انصراف خاطری بود، باز چیزی بود که غیبت پیتر را جبران می‌کرد. جیمز کلر گاه خواب‌های وحشتناک می‌بیند، در این رؤیاها پسرش را می‌بیند که در توفان ناپدید شده، در دریای شمال غرق

---

1. Norfolk 2. Cookham 3. Lynn

شده، یا صاف و ساده در چنان فراموشی وحشتناکی سقوط کرده که خیال انگلستان و خانوادهٔ سابقش آرام آرام از یادش محو شده است.

امّا باز دخترش نزدیک او است، و به یادش می‌آورد که عشق و علاقهٔ پیتر به موسیقی همیشه بر تمایل پدر به این که مانند او به خدمت کلیسا بپیوندد غلبه کرده، و با این یادآوری جیمز کلر غیبتش را تحمل می‌کند. حالا است که با علم به این که زمستان آینده دیگر چارلوتی در خانواده نخواهد بود فقدان پیتر، که به آینده‌ای امتداد می‌یابد که کسی پیش‌بینی نمی‌کند، تحمل‌ناپذیر می‌گردد.

او و «آن» با مرغ‌های خانگی و باغ سیب و نیایش روزانه‌شان تنها خواهند بود. چارلوت و جورج میدلتن هرچندگاه از نورفوک به دیدارشان خواهند آمد... امّا «عصر خانواده» دیگر به‌سر آمده است. جیمز کلر مدت‌ها پیش ــ پیش از تولد پیتر و چارلوت ــ بر مرگ کودکی که یک روز بیش نزیست و در فرود آمدن شب از جهان رفت گریست. اکنون اگرچه احساس می‌کند که این درد و ناراحتی، خودبینانه و ناروا است نمی‌تواند خود را از چنگ این اندیشه برهاند که تیرگی دیگری در شرف فروافتادن است.

نان و کره و مربا را بر میز چیده‌اند و چارلوت منتظر باز آمدن جیمز کلر از کنار دریا است. گرمسنه‌اند، و خدمتگارشان ــ بسی[1] ــ با فرمانبرداری در کنار اجاق مانده است و آماده است تا تخم‌مرغ‌ها را آب‌پز کند. امّا وقت‌هایی که پشت میز می‌نشینند و کلمهٔ شگفت «جهیز» را بر پاره‌کاغذی می‌نویسند هیچ احساس خستگی نمی‌کنند.

چارلوت می‌گوید: «مادر، وقتی این را تمام کردیم باید نامه‌ای به پیتر بنویسم و بگویم که بنا است بشوم خانم جورج میدلتن.»

آن کلر می‌گوید: «آره، حتماً ــ حتماً بنویس. ولی نمی‌دانم آیا مرخصی بهش می‌دهند که بیاید. اگر می‌آمد و در عروسی‌ات می‌زد خیلی خوشحالمان می‌کرد، بخصوص بابات.»

---

1. Bessie

چارلوت می‌گوید: «خدا بکند از جورج خوشش بیاید، و قضایا را بـه یک چشم ببینند.»[۱]

«آن» می‌گوید: «عزیزم، تو هم اصـطلاح غـریبی را انـتخاب کـرده‌ای، مگـر چشم‌های پیتر را به یاد نداری، نمی‌دانی که آنقدر آبی‌اند که انگار جای دیگری را منعکس نمی‌کنند، و آدم هیچ نمی‌داند به کجا رفته‌اند؟»

چارلوت لحظه‌ای چند به فکر فرومی‌رود، به برادرش می‌اندیشد، که سابق برین با درد و رنج به زیبایی‌اش رشک می‌بُرد: در عالم خیال می‌بیند او را، که در کنار پنجره ایستاده است، آفتاب بر موهایش تابیده است، و به او می‌گوید که به ایرلند می‌رود، و بعد باز می‌گردد و اعلام مـی‌کند کـه کـارش در ایـرلند پـایان پذیرفته و اکنون می‌رود تا به ارکستر سلطنتی دانمارک بپیوندد.

چارلوت ابتدا خوشحال شد، بعد دلش برای برادر تنگ شد و غصّه‌دار شد. بعدها که با جورج میدلتن آشنا شد غیبت پیتر را از یاد برد، و حالا همهٔ امید و آرزویش این است که برای آن روز باشکوه (عقد و عروسی‌اش)، به خانه باز آید. در پاسخ به مادرش می‌گوید: «یادم هست. امّا خوب، این ظاهر کار است، و من فکر نمی‌کنم به این معنا باشد که نخواهد در چمن کوک‌هام با او «باولزه»[۲] بازی کند ـ... نه مادر؟»

آن کلر همین چند لحظه پیش ته صورت جهیز نوشته است:

۱۲ جفت جوراب ابریشمی
۱۲ جفت جوراب نخی
۵ دامن نخی ساده
۲ ژاکت پشمی ساده برای استفادهٔ صبح،

---

۱. To see eye to eye، جور بودن، موافق بودن، راه آمدن، (امیدوارم با هم راه بیایند)....
۲. Bouwls: گوی‌بازی.

از دفتر یادداشت کنتس اوفینگال، لادولورسا

روزی که پیتر کلر وارد خانوادهٔ ما شد صدای چکاوک‌ها را در خلنگزار می‌شنیدم. می‌دانستم که بهار بازآمده است.

بنابر توصیهٔ پدرم پی نوازنده‌ای فرستاده بودم، امّا نوازنده‌ای که در خیال پیش خود مجسم می‌کردم مردی بود مسن و جاافتاده، با گام‌های کُند، و ملبس به کتی سیاه. وقتی پتیر کلر را در سرسرا دیدم از تعجب نفسم بند آمد.

انگار به دنیایی تعلق داشت در فراسوی زمان، آنجا که موجودات جاندار به کمال رسیده‌اند. در لحظاتی از زندگی سابقم جلوه‌هایی از ساکنانِ دیگرِ این محل ملکوتی را دیده بودم: اسپی قزل که در مرغزاری واقع در چند میلی بولونیا ایستاده بود؛ کودکی ژنده که از پشت دکه‌ای در بازار فلورانس تماشایم می‌کرد؛ زن جوانی که در کنار حوض و فواره نشسته بود و سرش را شانه می‌کرد. و من همیشه یقین داشتم که مدت اقامت این موجودات در میان ما و براین زمین خدا کوتاه خواهدبود، و خداوند که غیبتشان را برنمی‌تافت دست دراز خواهد کرد و آنها را پیش از این که به پیری بگرایند و با نامهربانی‌ها آشنا شوند یا دریابند که رنج و عذاب زندگی چه تغییراتی می‌تواند در قیافهٔ زندگان پدید آورد از زمین خواهد ربود و به نزد خود باز خواهد بود.

وقتی پیتر کلر خستگی سفر از انگلستان به اینجا را از تن دور کرد او را با حقایق جریان فاجعه‌مان آشنا کردم. گفتم: «آقای کلر، وقتی به شما می‌گویم که شوهرم روزی مردی خوب و شریف بود قبول کنید که یک ذره اغراق در این سخن نیست. اکنون به نظر شما مردی خواهد آمد خشن، متجاوز، و دیوانه... با این همه من فکر نمی‌کنم که آن مردِ سابق پاک از دست رفته باشد. من مطمئنم اگر شما حوصله به خرج بدهید و کمکش کنید یا آن دانشی که شنیده‌ام از موسیقی دارید حتماً بهبود خواهید یافت.»

پیتر کلر با مهربانی در قیافه‌ام نگریست: این نگاهِ آمیخته به مهر طوری منقلبم

کردکه سرخ شدم و سرم را به زیر انداختم، وانمودکردم در میان چین‌های پیراهنم به دنبال بادبزنم می‌گردم، تا متوجه نشودکه چه اندازه تحت‌تأثیرش قرارگرفته‌ام.

گفت: «کنتس اوفینگال، من خیلی بیش از آنچه شما تصور بفرمایید از این وظیفه‌ای که به بنده محوّل شده خوشحالم. من از زمان کودکی به موسیقی علاقه‌مند بوده‌ام، و با این همه هنوز نتوانسته‌ام به دقّت معلوم کنم که چرا این همه علاقه‌مندم. پدرم، که روحانی است، می‌گوید آنچه موسیقی بیان می‌کند کوششی است در روح آدمی برای وصول به خدا، و من مطمئنم که همین است.»

«مع‌هذا یک «چرا» در اینجا مطرح می‌شود. بعد از آن، «چه»: موسیقی چیست، و «چرا» من به همهٔ چیزهای دیگر پشت‌پا می‌زنم و تمام زندگی‌ام را تنها و تنها وقف آن می‌کنم؟ امّا حالا می‌بینم که اگر در اثر معجزی بتوانم شوهرتان را به بهشتی بازگردانم که جلوه‌ای از آن را در رؤیا دیده است، آن همه زحمتی که تا اینجا کشیده‌ام نه فقط مأجور خواهد برد بلکه مقدمه‌ای هم خواهد بود برای وصول به این لحظه از یک مکاشفهٔ عجیب.»

همچنان که در اعماق چشمان آبی‌اش می‌نگریستم گفتم: «اوه، دعا کنیم که این‌طور باشد ــ خدا کند که این‌طور باشد.»

امید متاع غریبی است.

مخدّری است.

قسم می‌خوریم که دیگر گردش نگردیم، امّا می‌بینی روزی می‌آید که ناگهان باز گرفتار و پای‌بند می‌شویم.

و این احوال من و جانی اوفینگال بود.

شب ورود پیترکلر جانی را هرجور بود متقاعد کردم به کتابخانه برود؛ همین که وارد شد دردم متوجه شد که قفلِ در ویرژینال‌ها را برداشته و آنها را تمیز کرده و برای کار آماده کرده‌اند.

بی‌این‌که کلمه‌ای بگوید نشست؛ به او گفتم که جوانی آمده است که کلید

پایان بخشیدن به همهٔ مصیبت‌هایمان در دست اوست. بنا است برای ما عود بنوازد، و ما باز در این خانهٔ خلوت موسیقی خواهیم شنید، و بعد شما و او فردا کارتان را از نو شروع می‌کنید. آقای کلر در ساختن آهنگ مهارت دارد، و وسیله‌ای خواهد بود که شما باواسطهٔ او خوشبختی سابق را باز بیابید.»

جانی سر برداشت و نگاهم کرد، و در این لحظه بود که در چشمان اندوهبارش بارقهٔ امید را باز دیدم. سوسوی امید در چشمانش می‌لرزید. دستی به سرش کشیدم، و دو دستش را به آرامی بر روی هم گذاشتم. در کنارش نشستم، و منتظر ماندم تا پیتر کلر آمد؛ در برابر ما سر فرود آورد، مکثی کرد و طی آن سازش را کوک کرد و شروع کرد به نواختن.

نمی‌دانم قطعه‌ای که نواخت چه بود. قطعه‌ای بود بسیار لطیف، و لطیف‌تر از این‌رو که مدت‌ها بود صدای موسیقی در این تنهایی خانه شنیده نشده بود. در تمام مدتی که آهنگ ادامه داشت جانی چشم از او برنگرفته بود، انگار مجذوب حرکات دست‌هایی شده بود که چنین نغمه‌ها و نواهایی راکه در طبیعت نظیر و مانندی از برایشان نبود از ساز درمی‌کشیدند... آری، همان چیزهایی که وی خود به من گفته بود که هنوز هم برای ادراک درستشان می‌کوشد.

قطعه پایان گرفت، امّا جانی همچنان بی‌حرکت مانده بود. دیدم چشمانش لبریز از اشک‌اند. قطرات اشک از چشمانش فرو می‌لغزید... و جانی پاکشان نکرد.

صبح روز بعد دوتایی شروع به کار کردند.

بچه‌ها را جمع کردم، درشکه خواستم، و با ماریا و وینچنسو و لوکا و جولیه‌تا در آن روز آفتابی ماه آوریل رفتیم تا گردشی در میان کشاورزان بکنیم و به آنها مژده بدهم که رنج‌ها و ناراحتی‌هایمان به زودی پایان خواهند پذیرفت.

کشاورزان مثل همیشه با مهربانی با ما روبرو شدند، با این همه در پس این مهربانی ناراحتی و خشمی نهفته بود، و من به آنها حق می‌دادم، و با آن وضعی که در «فارم»ها و خانه‌ها دیدیم از ترس گردشمان را پایان دادیم، و در عوض به رودخانه رفتیم. غذای ساده‌ای راکه با خودمان آورده بودیم خوردیم، و تا غروب

ماندیم: وقت را به بازی با چوب و سنگ و گفتن داستان و تماشای پرندگانی که لانه می‌ساختند یا ماهیخوارانی که برای گرفتن ماهی در آب شیرجه می‌رفتند یا پشه‌هایی که در پرتو آفتاب می‌لولیدند گذراندیم.

در تاریک روشنی شامگاه برگشتیم. بی‌سر و صدا وارد خانه شدیم ــ گوش به زنگ صدایی که مشتاق شنیدنش بودیم: آهنگ عجیب و جادویی، همان آهنگ آسمانی که جانی در رؤیا شنیده بود. امّا نه، خانه چون قبر ساکت و بی‌سر و صدا بود. در سرسرا درنگ کردیم، جرأت حرکت نداشتیم، از بیم این که مبادا مخّل آن لحظهٔ شکننده‌ای باشیم که مقدّم بر مکاشفات بزرگ است. جولیه‌تا زیرلب گفت: «ماما، شاید آن آهنگ گمشدهٔ بابا جوری است که کسی نمی‌تواند بشنود؟»

دستی به سرش کشیدم. گفتم: «شاید، عزیز دلم، من هیچ به این فکر نکرده بودم.»

در این لحظه صدای درِ کتابخانه راکه باز شد شنیدیم. جولیه‌تا دستش را در دستم گذاشت. جانی اوفینگال با گام‌های بلند وارد سرسرا شد، وقتی ما را دید لحظه‌ای مکث کرد و در ما خیره شد، گویی دیدارکنندگانی باشیم که وی هیچ‌گاه انتظارشان را نداشته است... سپس شتابان از ما گذشت و از پله‌ها بالا رفت. صدای درِ اتاقش راکه باز و بسته شد شنیدیم.

پیتر برایم تعریف کرد که صبح به خوشی و خوبی گذشته، از چند بندی که جانی از ملودی به خواب دیده به یاد داشته و می‌توانسته بنوازد او، یعنی کلر کوشیده در ذهن خود ادامهٔ آن راکه با درآمد جور بیاید دریابد. سرانجام به سه تا از این «ادامه»ها یا دنباله‌ها رسیده. یادداشت‌هایی از اینها برداشته، و آنها را هم با ویرژینال و هم با عود نواخته. جانی به دقت گوش فراداده. می‌دانسته که هیچ‌یک از آنها با آنچه وی از ملودی گمشده به یاد داشته تطبیق نمی‌کرده، امّا اینها را هم به تمام و کمال رد نکرده. می‌دانسته همین که ادامه‌ای هست و وجود دارد همین خودش مهم است، و گذاشته که کلر یکچند با آنها تمرین کند.

سپس حوصله‌اش از آنها سر رفته، و اعلام کرده که اینها در قیاس با آنچه وی از ملودی گمشده در ذهن دارد مثل ماه هستند در مقابل خورشید، که هرچه آن

گرم است اینها سرداند، و دیگر حاضر نشده آنها را بشنود. و در کتابخانه شروع کرده به این‌ور آن‌ور رفتن و برداشتن کتاب از قفسه‌ها و پاره کردن و انداختنشان روی زمین. بعدازظهر پنجره را گشوده و شروع کرده به جیغ و فریاد زدن.

پیتر کلر ترس برش داشته.

باز شروع کرده به نواختن ــ در چهارمین «ادامهٔ» آهنگ، خشم جانی فرونشسته. بار دیگر به آرامی نشسته و گوش فراداده؛ تعدادی از کتاب‌ها را از روی زمین برداشته و گذاشته سر جای اولشان، در قفسه‌ها، گفته که این «چهارمی» واجد زیبایی‌هایی است، و نت به نت آن را با ویرژینال زده، و رونویس کرده، در حالی که پیتر کلر همچنان می‌کوشیده نواهای خوشی را بیابد که با تصنیف همگام و هماهنگ باشند ــ تا اوایل غروب با هم کار کرده‌اند، تا موقعی که من و بچه‌ها از رودخانه باز آمدیم، آن وقت بود که جانی اعلام کرد که این «ادامهٔ چهارم» هم با هر بار نواختن بیات‌تر می‌شود و بوی کهنگی می‌دهد. و به پیتر کلر دستور داد که دیگر نزند، دیگر هردو پاک خسته بودند.

در ظرف یک ماه پنجاه و نه نوع «ادامهٔ آهنگ» را دست گرفتند و از دست نهادند. با گذشت زمان تعداد ساعاتی که جانی طی آنها می‌توانست بکار بپردازد کاهش یافت. در اواسط بعدازظهر از کتابخانه درمی‌آمد، به اتاقش می‌رفت و تا صبح روز بعد در خوابی عمیق فرومی‌رفت.

مرحلهٔ جدید سرگذشت خانواده‌مان از اینجا آغاز می‌شود، چون همین که بچه‌ها به بستر می‌رفتند من اغلب خود را با عودنواز تنها می‌یافتم. از او دعوت می‌کردم با من شام بخورد. پس از شام در کنار بخاری می‌نشستیم، و من از زندگانی در خانهٔ پدرم در بولونیا برایش تعریف می‌کردم، و او از دوران کودکی‌اش در هاریچ و ناراحتی‌های پدرش می‌گفت، که روحانی است و ناراحت است از این‌که پسرش برخلاف او نمی‌خواهد وارد کلیسا بشود. مصاحبت پیتر کلر به اندازه‌ای خوش و مطبوع بود که ساعت‌ها می‌گذشت، و لحظاتی بیش به نظر نمی‌آمد.

وقتی غروب‌ها روشن‌تر شد کم‌کم در تاریک و روشنی شامگانِ ماه مه شروع کردیم با هم به گردش رفتن. شکوفه‌های سیب و گیلاس را می‌دیدیم که چه‌گونه روشنایی سفید روز را در این نوری که دم به دم کاهش می‌یافت در خود نگه می‌داشتند. می‌رفتیم کنار دریا.

از رؤیای جانی اوفینگال می‌گفتیم و بخت اندکی که برای گشودن این معمّایی موجود بود که باعث این رنج و عذاب شده بود. به پیترکلر گفتم که دلم می‌خواهد بماند، حال حلّ این معما هرقدر هم به طول بیانجامد. به او گفتم «تنها امیدم به شما است.»

و خلاصه این‌طور شد که حتی وقت‌هایی که دربارهٔ مصیبت شوهرم حرف می‌زدیم، در حالی که امواج در پیش روی ما برمی‌خاستند و می‌شکستند، و می‌شکستند و برمی‌خاستند و رنگ‌ها از روی زمین ناپدید می‌شدند، ما همان‌جور که بازو به بازو ایستاده بودیم تکان نمی‌خوردیم، امّا ضربان قلب یکدیگر و جوشش احساسی را که می‌دانستیم مخالف قوانین پاکدامنی و وفاداری است و درست همان احساسی است که هرگز نباید در صورت نهایی خود بروز کنند، حس می‌کردیم.

به هم نزدیک نمی‌شویم ــ پیترکلر پنج سال از من کوچکتر بود و حقوق‌بگیر شوهرم بود. با این همه اشتیاق، تسلیم این هوس نشدم، و پیترکلر هم مرا مجبور به این کار نکرد. طوری بود که انگار هردو می‌دانستیم که با یک بوسهٔ تنها دهانهامان هجاهای مهلک لفظ «تسلیم» را ادا خواهند کرد.

زیرا زیبا هستند

داستان انفجار موشک شاه کریستیان در حیاط عمارت محکمهٔ عالی در تاریخ رفت. پس از آن اشراف دیگر جرأت نکردند بیش از این به شاهی که تاجگذاری نکرده بود بی‌اعتنا بمانند. در واقع چون هیچ نمی‌دانستند که بعدها چه کارها

PersianPDF.com

ممکن است بکند می‌خواستند همیشه او را زیرنظر داشته باشند. این مردم در کوششی که به کسب قدرت داشتند او را به چشم موجودی وحشی می‌نگریستند. نمی‌دانستند هدف‌ها و مقاصدش چیست و در چه‌سو روان است. هیچ فکر نمی‌کردند که شاه آینده‌شان این همه لجوج و آشفته خیال باشد که بخواهد به جاهایی پَر بکشد که کسی نتواند از پی‌اش برود (جریان بیماری برور برورسن را از یاد نبرده بودند) به نظر نمی‌آمد که دنیا را آن‌طور که بود می‌بیند، بلکه آن را به صورتی می‌دید که خودش در ذهن باز می‌ساخت. یکی از اعضای زیرک شورای حکومت او را به نقاشی تشبیه کرد که بر «پرده»ای خیالی کار می‌کند.

در یکی از جلسات محکمهٔ خلق اسنادی را بر کریستیان ارائه کردند که گفته می‌شد کار یک «جاعل»اند. به او گفتند که تاریخی که در ته کاغذ آمده مقدم بر تاریخ تأسیس کارخانهٔ کاغذسازی است که ادعا می‌شود کاغذ این سند را او ساخته است. اعضای محکمهٔ عالی از این کشف برخود می‌بالیدند، زیرا همین خود نشان این بود که از جزئیات بازرگانی کشور اطلاع کامل دارند. باری، دور میز نشسته بودند و لبخندهای حاکی از رضایت برلب داشتند. جاعل که مردی ژنده بود و به دست‌هایش دستبند زده بودند، با منتهای نومیدی در برابرشان ایستاده بود.

کریستیان اسناد جعلی را در برابر روشنایی گرفت با دقّت کناره‌های ته‌نقش را از نظر گذراند. آنچه دید کمال مهارت بود. آرزو کرد کاش پدرش زنده بود و او می‌توانست این کمال صنعتگری دانمارک را که عاری از هرگونه «شلختگی» بود به او نشان دهد. رو به انجمن اشراف کرد، و گفت: «من این کار را بسیار زیبا و بی‌نقص می‌دانم.» سپس خطاب به جعل‌کنندهٔ سند گفت: «مجازات دردی را دوا نمی‌کند. امّا، تو صاحب مهارتی و باید با این هنرت به کشورت خدمت کنی. کاری را در چاپخانهٔ سلطنتی برایت خواهیم یافت، و از فردا همان کار را می‌کنی.»

چه افکار و تصورات و اوهامی! منشأ این چیزها چه بود؟

در میان اشراف شایعه افتاد که شاه این اندیشه‌ها و افکار را از دوستش برور برورسن اخذ می‌کند، که آدمی است درس نخوانده و سواد خواندن و نوشتن ندارد و دنیا را از دریچهٔ چشم یک آدم جاهل و بیسواد می‌بیند.

برور هنوز در فردریکس‌بورگ بود، زیرا کریستیان نمی‌خواست از او جدا شود. درباریانی که با این دو نوباوه به شکار می‌رفتند از جسارتش در سواری و مقاومتش در تعاقب و بی‌اعتنایی‌اش به خراش ها و زخم‌هایی که در جریان پی‌جویی گراز برمی‌داشت، و نیز از زیبایی فوق‌العاده‌اش، زبان به تمجید می‌گشودند. حالا دیگر موهای بورش را بلند کرده بود و وقت‌هایی که می‌تاخت این موها در پس پشتش به پرواز درمی آمدند. پوست تنش گندمگون بود، و این در اثر ساعت‌ها وقتی بود که در هوای آزاد گذرانده بود. چشمانش که یک وقت در اثر بیماری در سرداب کولدینگ‌هوس اطرافشان همه سایه و تیرگی بود اکنون آسمان آبی را بازمی‌تافتند. امّا با گذشت زمان پچ پچ اشراف رساتر شد. برور خود این چیزها را نمی‌شنید. کریستیان هم نمی‌شنید. امّا به هرحال این شایعات در افواه بود.

پروندهٔ دیگری در محکمهٔ عالی مطرح شد، که شاه جوان آینده برآن ریاست داشت. مرد متهم شاگرد خیاط بود. این مرد با قلع مهری ساخته بود از امضای صاحب کارش، که می‌توانست امضای بی‌نقصی بر کاغذ نقش کند. شاگرد خیاط با استفاده از این مهر نامه‌های متعدد به بازرگانان قماش نوشته و عدل‌ها پارچهٔ ابریشمی و فاستونی گرفته و پارچه را به بهای مناسب به زنانه‌دوزی فرانسوی فروخته بود که برای بازیگران دوره‌گردِ سیرک لباس می‌دوخته. با این پولی که به این ترتیب به دست آورده بود مخفیانه یک اسپ عربِ وحشی خریده بود.

شاه کریستیان به مرد گفت: «اسپِ عربِ وحشی؟ با این پول ناروا چیز عجیب و غریبی خریدی! آدمی مثل تو که پارکی ندارد تا در آن سواری کند و مهتری ندارد که این اسپ را رام کند و برای سواری آماده کند ــ یک همچو حیوانی را می‌خواهد چه کار؟»

شاگرد خیاط گفت: «هیچ. من انتظاری از او نداشتم، فقط می‌خواستم هر روز بروم و نگاهش کنم. تمام مدت عمر آرزو داشتم یک اسپ عرب داشته باشم، نه برای سواری، بلکه فقط برای این که نگاهش کنم، برای این که زیبا هستند.»

کریستیان دید که اعضای محکمهٔ عالی خنده‌شان گرفت، امّا چهرهٔ او خالی از تأثر ماند. پرسید: «اسم اسپتان چیست؟»

مرد گفت: «اسم ندارد، اعلیحضرت. سعی کردم اسمی رویش بگذارم، ولی در زبان خودمان کلمه‌ای نیافتم که به اندازهٔ کافی زیبا باشد و به این اسپ بخورد.»

«حالا اگر شما را بفرستیم زندان چه بر سر این اسپ خواهد آمد؟ چه کسی به او خوراک خواهد داد، یا او را تیمار خواهد کرد؟»

در این هنگام شاگرد خیاط زانو زد: آیا شاه کریستیان لطف خواهند کرد و این موجود زیبا را به عنوان هدیه از او خواهند پذیرفت، تا در پارک فردریکس بورگ تعلیم ببیند، و به او امکان خواهند داد که در نیزه‌بازی سواره کسب افتخار کند؟

تالار محکمه در سکوت فرورفت: اشراف و محکمهٔ عالی با وحشت چشم به دهان شاه دوختند، که حالا است که باز حکم جنون‌آمیز دیگری صادر کند که از آن قبلی هم کج و معوّج‌تر باشد ــ و آن‌طور که آنها به قضیه می‌نگریستند درست هم فکر کرده بودند.

شاه نوباوه اعلام کرد: «اسم اسپ «برور» خواهد بود. می‌گویم همین امروز آن را به فردریکس بورگ ببرند. و اگر تعهّد کنی که این پولِ دزدی را بـه اسـتادت برگردانی آزادخواهی بود.»

محکمهٔ عالی از خشم منفجر شد. چنان بود که گـویی مـوشک دوّمـی در صحن تالار محکمه منفجر شده و خاکستر داغ بر سرِ همه فروپاشیده است.

روز پس از آن، صبح خیلی زود، هنگامی که برور برورسن هنوز خواب بود ملکه سوفی وارد اتاقش شد، او را تکان داد، و بیدارش کرد. گفت: «پاشو، برور. کریستیان به من فرمان داده، تا به تو بگویم که همین الساعه با یک مهتر به کپنهاگ بروی، که آنجا کار جالبی منتظر تو است. نباید احدی را بیدار کنی! می‌روی حیاط، آنجا مهتر منتظر تو است. لباس شکارت را بپوش، و شلاقت را بردار ــ همین.»

برور نفهمید چه ساعتی است، امّا می‌دانست که صبح خیلی زود است، زیرا آفتاب هنوز بر دریاچه بالا نیامده بود.

برور برطبق دستور عمل کرد، و وقتی از دروازهٔ فردریکس بورگ درآمد ساعت کاخ ضربهٔ پنج صبح را نواخت.

در راه شهر در روستای گلوشتروپ[1]، همراهش ــ همان مهتر ــ دهنهٔ اسپ را کشید، و برور یکی از کالسکه‌های سلطنتی را دید که در سایهٔ یکی از درختان زیزفون منتظر او است. مهتر به او گفت که مابقی راه را با این کالسکه خواهد رفت؛ بنابراین پیاده شد، و سوار کالسکه شد، و مهتر برگشت، و در حالی که اسپش را یدک می‌کشید.

امّا کالسکه هرگز به کپنهاگ نرسید: برور برورسن را به خانه‌اش در فونن[2] بُرد، و سال‌ها گذشت تا شاه کریستیان اجازه یافت با او دیدار کند.

نامه بود که از فردریکس بورگ به او می‌نوشت، و در آنها می‌گفت که در این دنیا بی‌وجود گرامی‌ترین دوست و «هم‌عضو» «جمعیت تک‌امضایان» تنها است... امّا پاسخی نمی‌رسید، و کریستیان هم انتظار پاسخ نداشت، چه می‌دانست که برور قادر به نوشتن نامه نیست.

در ایسفوس[3]

کاروان به درهٔ یخزدهٔ نومه‌دال رسیده است.

همراهان شاه خانه‌های دَوْرتا دَوْرِ معدن را به شعاع پنج میل اشغال کرده‌اند ــ صاحبان این خانه‌ها خود در انبارها و طویله‌ها زندگی می‌کنند. از سرنوشت خود مات مانده‌اند. شاه به آنها وعده داده است که از این نقره‌ای که استخراج خواهد شد سهمی خواهند برد. رؤیایشان بین گذشتهٔ تباه شده و آیندهٔ درخشانشان در نوسان است.

---

1. Glostrup 2. Funen 3. Isfoss

بزرگ‌ترین خانهٔ روستا که در اشغال شاه است در کنار آبشار است. امّا این آبشاری است که اکنون جنبشی در آن مشهود نیست. یخ بسته است. شاه براین پدیده خیره می‌شود. می‌کوشد در خیال ببیند که در چه لحظاتِ گذری از زمان این تبدّل صورت گرفته و این آب غرّان بدل به یخِ خاموش شده است. ذهنش آبشار را از خواب برمی‌انگیزد، و او در ذهن خود جنبشِ پیش‌رونده و بی‌وقفهٔ رود را می‌بیند که چون به لب آبشار می‌رسد همه‌چیز را در پیشاپیش خود می‌روبد، و فرومی‌ریزد، و همچنان‌که فرومی‌ریزد چنان است که گویی این رود همیشه والی‌الابد خواهد جنبید و برای همیشه همچنان فرو خواهد ریخت.

سپس در عالم خیال ذرات بلور یخ را می‌بیند که با پائین آمدن درجهٔ حرارت هوا در سطح آب پدید می‌آیند، و در امتداد شاخه‌های جگن قشری از یخ نازک، به نازکی کُرک خز پدیدار می‌شوند. این ذرات بلوری که بر سطح آب پدید آمده‌اند بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. اینها چون قطعات بلورند و در فرودآمدن تکه تکه می‌شوند، امّا در فرود آمدن لحظه‌ای پیش از همگامی با جریان پائین آبشار با کفِ سفیدِ آب به بالا پرتاب می‌شوند.

با بیشتر شدن ذرّات بلور و تعمیق یافتنشان جریان کُند می‌شود، و بر لبه‌های آبشار قندیل‌های یخ شکل می‌گیرد. علّت آتی تبدیل آبشار روان به آبشار یخ بسته همین قندیل‌های یخ است. اینها کم‌کم ضخیم و حجیم می‌شوند. آب گِلی است شفاف که آنها را شکل می‌دهد و لایه به لایه به قالب می‌زند، و وقتی لایه‌ها برهم انباشته شدند صداکاهش می‌یابد. اکنون، درگهوارهٔ تپه‌ها غرّش این رود خفه شده است: شخص باید به شنوایی خود فشار بیاورد تا بتواند صدای آن را بشنود؛ سپس در فاصلهٔ یک شب ــ تنها یک شب ــ خاموش می‌شود.

شاه همهٔ این چیزها را در خیال زیر و رو می‌کند و می‌سنجد. بارها و بارها این ترتیب و توالی را مرور می‌کند. با این همه همچنان در حیرت است. بخشی از ذهنش هست که هنوز نمی‌تواند این جریان را به درستی توضیح دهد.

کرنتسه پیشتر به پیتر کلر گفته بود که این زحمات و مشقاتی که در نومه‌دال در

انتظار شاه است او را از پا درمی‌آورد ــ و درست گفته است. از لحظهٔ رسیدن کاروان به این‌سو شاه به زحمت اگر لحظه‌ای استراحت کرده است، مدام در جنب و جوش بوده، از این به آن محل رفته، بر کار تأمین کارگر و تهیهٔ تیر و الوار و لوازم و ابراز و اسپ، و طراحی ساختمان‌ها و عملیات مقدماتی شکافتن تپه‌ها و بریدن رگه‌های معدن نظارت کرده.

کریستیان دست نوازش بر صخره می‌کشد و آن را معاینه می‌کند. خطاب به مهندسان معدن می‌گوید: «طبیعت چون فاحشه‌ای قسمت‌هایی از بدنش را پوشیده می‌دارد تا ما را به هوس بیندازد.» و به معدنچیانی که با کلنگ‌ها و مُغارها تپه را می‌شکافند فرمان می‌دهد: «کوه را خرد کنید و قلبش را بیرون بکشید! می‌خواهم تومه‌دال را، همین‌جا در آغوش کشم!»

شاه به زحمت اگر لحظه‌ای چند بخوابد. شب‌ها بر بستری چوبی دراز می‌کشد و به صدای زوزهٔ گرگ‌ها گوش فرامی‌دهد، و درد عشق و دلبستگی به کیرستن را به شدت حس می‌کند، که یک‌وقت متقابل بود و اکنون دیگر نیست، و آنچه اکنون در آینده می‌بیند عشق شدید یک‌سویه و نامأجور و علاقه‌ای است که قلبش را از هم دریده است.

نمی‌داند که کیرستن معشوق دارد. خدمهٔ کاخ نمی‌خواهند بی‌جهت بر ناراحتی‌اش بیفزایند. شایعه‌ای راجع به شلاق‌زنی‌ها و بد و بیراه گفتن‌هاشان به هم به گوشش نرسیده است. امّا برای درک و دریافت این که کیرستن به عشقش پشت کرده و علاقه‌اش در مسیر دیگری افتاده است نیازی به دانستن این چیزها ندارد. آروز می‌کند کاش گرگ بود و در جنگلی در زیر نور ستارگان مأوی داشت، و می‌توانست چون گرگ زوزه سر دهد.

پی پیتر کلر می‌فرستد.

عودنواز رنگ و رو پریده می‌نماید، سرماخورده و صدایش گرفته است.

پیتر کلر مانند شاه در آبشار یخ بسته خیره می‌شود.

برخلاف کریستیان او آبشار را جز به این صورتِ بی‌حرکت و بی‌صدایی که

هست به صورت دیگری در خیال نمی‌بیند. در نامه‌ای خیالی به کنتس از دست رفته‌اش می‌نویسد: فرانچسکای عزیزم، به جایی آمده‌ام که زمان از حرکت بازمانده و زمستان هرگز از جایش تکان نمی‌خورد. من این محل را جای آبشار یخ‌بسته می‌خوانم. نمی‌دانم چه مدت اینجا دوام خواهم آورد.

نان پختن مادرش را در آشپزخانهٔ خلیفه‌گری به خواب می‌بیند، و اسکلهٔ هاریچ را در صبحی تابستانی آنگاه که ناوگان صید شاه ماهی از دریا به بندر باز می‌آید، و شادی خواهر و علاقه‌اش را به رقص؛ پدرش را می‌بیند در لباس روحانی که به منبر می‌رود، و از منبر بر جماعت نمازگزاران نظر می‌افکند، و در آن میان چهرهٔ او را می‌جوید، و هرگز نمی‌یابد. و سخنانش را که پدر به او گفته است به یاد می‌آورد. عالیجناب جیمز کلر به او می‌گوید: «وقتی می‌بینی با زندگی در کشمکش افتاده‌ای سعی نکن با سرنوشت بجنگی، در عوض با ضعف‌هایت بجنگ.»

بنابراین تصمیم می‌گیرد تحمل کند. او و کرنتسه می‌کوشند با ورجه و ورجه و جست و خیز خود را گرم کنند، و مواقعی که می‌نوازند در دوایری به دور خود می‌چرخند. صاحب آلونکی که کلر و کرنتسه در آن مقیم‌اند از این آهنگ‌های شادی که می‌نوازند خوشش می‌آید و از تماشای جست و خیز این آلمانی و انگلیسی در حیاط تفریح می‌کند. چندی پس از اقامتشان در کلبه رواندازی پرداخته از پوست خرگوش برای کلر می‌آورد تا شب‌ها آن را روی خود بیندازد.

اغلب مواقعی که خواب است شاه احضارش می‌کند.

شبی چون به حضور می‌رود کریستیان را تنها می‌یابد: در کنار بخاری نشسته است. گیس یافته‌اش را گشوده و چند طره از آن، به شُلی، تقریباً تا کمر، فروریخته است. دست‌هایش ضمن صحبت در میان موها آواره است، و با انگشتانش مدام آنها را شانه می‌کند، انگار این شانه کردن به این شیوه به او تسکین و تسلا می‌دهد. می‌گوید: «کلّه‌ام از شدت ناراحتی دارد می‌ترکد ــ برای این بود دنبالت فرستادم... می‌توانی به من بگویی آشفتگی فکر را چه‌گونه می‌توان علاج کرد؟»

پیتر کلر همچون کسی که انتظار داشته باشد پاسخ پرسش شاه را در میان خاکسترهای بخاری بیابد به اخگرها خیره می‌شود. می‌داند که باید چیزی بگوید، امّا لحظات می‌گذرند و او چیزی برای گفتن نمی‌یابد و احساس می‌کند که شاه کم‌کم به بیقراری و ناراحتی می‌گراید. سپس شکایت شاه را به یاد می‌آورد که گفت در «داتمارک دیگر فیلسوفی نمانده است.» پس می‌گوید: «اگر آقای دکارت حالا در خدمت اعلیحضرت بود عرض می‌کرد که آشفتگی را می‌توان با تحویلِ بغرنج به ساده حل کرد.»

شاه یکه می‌خورد، انگار انتظار نداشته بود به این پرسش پاسخ گفته شود. می‌گوید: «آه، پس آقای دکارت این‌طور گفته. امّا روش کار: روش کار چیست؟ من یک وقت می‌دانستم، ولی حالا دیگر یادم رفته.»

پیتر کلر می‌گوید: «اعلیحضرت، آقای دکارت می‌گوید آنچه را که نمی‌توانیم مستقیماً بفهمیم باید به عنوان نادرست کنار بگذاریم. بنده فکر می‌کنم منظورش آن چیزهایی است که معتقدیم آموخته‌ایم امّا نمی‌توانیم درستی و نادرستی‌شان را معلوم کنیم.»

«حالا یادم آمد که چرا این مسائل دکارتی را فراموش کرده بودم! چون من از شما می‌پرسم درستی و نادرستی چه‌چیز را می‌توان اثبات کرد؟ فقط ریاضیات! دو بعلاوهٔ دو همیشه مساوی است با چهار، ولی این چه‌گونه چیزی راکه در ذهن من می‌جوشد حل کند؟»

«خیر، نمی‌تواند. امّا اگر آدم به یک چیز غیرقابل تبدیل یا تحویل بربخورد چیزی چون حقیقت مسلّم دو بعلاوهٔ دو یا خود همین «من می‌اندیشم پس من هستم»، در آن صورت براساس همین‌چیز غیرقابل تبدیل و با آغاز از آن، آن وقت شخص می‌تواند راهی به درون این چیزی که آشفتگی می‌نماید بیابد.»

سکوتی ممتد بر اتاق کوته سقف فرومی‌افتد. زوزهٔ هیچ گرگی، جیغ هیچ جغدی، و صدای هیچ بشری به گوش نمی‌رسد. آتش شکل و قوارهٔ سابقش را از دست داده، و مشتی است خاکستر که سرخی ضعیفی در قلب آن به چشم می‌خورد.

شاه برمی‌گردد به طرف پیتر کلر، و می‌گوید: «چیزی که تبدیل و تغییرناپذیر است، عشق من است نسبت به همسرم، کیرستن. بگذار آن را این‌جور عنوان کنم:

«من می‌اندیشم، پس عاشقم.» اولین‌بار که او را دیدم هفده سالش بود، در کلیسا او را دیدم، و به دعا از خدا خواستم او را به من بدهد، و خداوند او را به من داد. من آن وقت سی و هشت سالم بود. مویش به رنگ چای بود. پوستش سفید بود، و دهانش بوی دارچین می‌داد. قانون دانمارک اجازه نمی‌داد ملکه‌ام باشد، امّا حتی همین که توانستم با او ازدواج کردم، و هیچ مردی هرگز ماه عسلی خوش‌تر و زیباتر از ماه عسل من نداشته است.

«دوازده بچه به او دادم. پانزده سال است به او وفادارم، و حتی در تارترین لحظات ذهنم جز به او نیندیشیده‌ام. امروز هم وقتی او را می‌بینم، وقتی به اتاقش می‌روم احساسم نسبت به او همان است که پیش از عروسی با او بود. او را مثل یک بچه دوست دارم، مثل یک مادر عزیز، مثل یک رفیقه، مثل یک همسر. نمی‌توانم به شما بگویم که چه مدت از این که متعلق به من است لذت برده‌ام. وقتی براین رگه‌های معدن دست می‌کشم تنها به فکر پر کردن خزانهٔ دانمارک نیستم، به فکر گنجینهٔ خصوصی او هم هستم. وقت‌هایی که ذهنم به کارهای حکومت مشغول نیست آنچه در ذهنم باقی می‌ماند همین اشتیاقی است که نسبت به او دارم: می‌خواهم با او باشم: نه فقط برای این که در آغوشش بگیرم، بلکه به این منظور که او را با مهربانی بر زانوانم بنشانم، یا در باغ با او بگردم، یا با او «کریباژ»[1] بازی کنم، یا صدای خنده‌اش را بشنوم. و این هوس هرگز ترکم نمی‌کند.

«امّا اینجاست که آشفتگی بروز می‌کند. چون می‌دانم که کیرستن دیگر کم‌ترین احساسی نسبت به من ندارد. احساس محبتی نسبت به من ندارد. جز بدعُنقی چیزی برای من ندارد. نمی‌گذارد به او نزدیک بشوم. گاهی اوقات ــ خداوند از سرِ تقصیرم بگذرد ــ برخلاف تمایلش با او همبستر می‌شوم، با این استدلال که شاه هستم، شوهرش هستم، و باید تمکین کند. امّا این جریان چیزی را حل نمی‌کند، جز کینه و تلخی چیزی به‌بار نمی‌آورد. امّا با این همه عشقم نسبت به او همچنان برجا است: عشقم، شور و شهوتم، اشتیاقم. وقتی گرگ‌ها در

---

۱. Cribbage ، یک‌جور بازی ورق.

میان این تپه‌ها زوزه می‌کشند من هم همین صدا را در درون خود می‌شنوم. بنابراین دوست من، تو اگر می‌توانی به من بگو که چه کار بکنم.»

آتش خاکستر گرفته است، حرارتش رفته است. بر پنجره‌ها قشری یخ بسته است. پیتر کلر بر صندلی چوبی جابجا می‌شود، و پس از لحظه‌ای چند می‌گوید: «اعلیحضرتا، تجربهٔ من در مورد عشق بسیار محدود است. امّا تصور می‌کنم که وجود عشق و بی‌پاسخی در قبال آن دو عنصر متناقض و متضادند. اگر پدرم به جای من بود و این پرسش از او می‌شد فکر می‌کرد که آدم نباید سعی کند عنصر مخالف یا مقابل را تغییر دهد، زیرا چنین کوششی بیهوده است. آنچه باید در تغییرش کوشید همان عنصری است که خودِ ما یاشیم. بنابراین اگر متوجه شویم و حس کنیم که عشقمان بی‌پاسخ مانده است و متقابل نیست، همان‌طور که ظاهراً در مورد اعلیحضرت پیش آمده، باید دیگر منتظر پاسخ نباشیم و عشقمان را از دل بیرون کنیم. آن وقت آشفتگی هم به مرور زمان برطرف می‌شود، و طرفین آرام می‌گیرند.»

شاه با دقت در قیافهٔ پیتر کلر خیره می‌شود. چنان است که گویی در این روشنایی بی‌رمقِ اتاق سعی می‌کند معلوم کند آیا رنگ چشمان عودنواز واقعاً هم عادی است! بعد، پس از لحظه‌ای چند می‌گوید: «فکر می‌کنم حالا دیگر آرامم، خیال می‌کنم حالا دیگر آسوده‌ام.» و آرام آرام شروع می‌کند به بافتن گیسش.

نامهٔ یوهان تیلسن به دخترش امیلیا

امیلیای عزیزم،

زنگوله‌هایی که برای لگام «پونی» مارکوس فرستاده بودی همین امروز رسید.

اگرچه بی‌گمان خواسته‌ای به برادرت محبت کنی باید به تو بگویم با وضعی که فعلاً هست نمی‌توانیم به هیچ‌وجه بگذاریم بویی

از این هدیه ببرد، و ناچار از او پنهان خواهد ماند. شاید بتوانیم در سالروز تولدش آن را به او بدهیم، و سعی خواهیم کرد بجوری آن را به او بدهیم که فکر کند هدیه از ناحیهٔ من یا ماگدالنا است.

چون ممکن است از این عمل تعجب کنی و بوی نوعی حیله و فریب از این عمل استشمام کنی بگذار به تو بگویم که مارکوس همچنان به راه و روش سابق ادامه می‌دهد و ناراحتی زیادی برای خانواده فراهم کرده و طوری است که صبر و حوصلهٔ همه را به تمامی سر برده است.

هرچند بارها و به کرات به او گفته‌ایم که تو در کپنهاگ هستی و دیگر به ژوتلند برنمی‌گردی، او همچنان با لجاجت و سرسختی در دشت و جنگل در جست و جوی تو آواره می‌شود. تنها این نیست... امّا این جست و جوی بیهوده طوری حواسش را به خود مشغول داشته که متأسفانه کم‌ترین علاقه و توجهی به زندگی درون خانواده ندارد. با من و ماگدالنا و برادرانش هم تقریباً هیچ حرف نمی‌زند. خیلی کم غذا می‌خورد، و عادت بسیار بدی هم پیدا کرده است: غذا را درست فرو نداده بالا می‌آورد. تا حالا دو خدمتکار از خانه رفته‌اند، زیرا نمی‌توانستند تمیز کردن این کثافت‌هایی را که مارکوس پشت سر هم بالا می‌آورد تاب بیاورند.

با این وصف می‌بینی که عمل درستی کرده‌ام که این هدیه‌ای را که فرستاده‌ای به او نداده‌ام. به او گفته‌ام که تو دور از این خانه زندگی می‌کنی، حتی گفته‌ام در دنیای دیگری هستی.

در ضمن به او گفته‌ام که اگر کم‌کم مثل یک بچهٔ معقول در زندگی خانواده مشارکت نکند آن وقت ممکن است جور دیگری با او رفتار کنم. همین حالا هم ناچار شده‌ایم شب‌ها من باب احتیاط او را با تسمه به تختخوابش ببندیم، که مبادا شب هنگام از خانه درآید و در دریاچه بیفتد و غرق شود یا در جنگل گرازی او را بزند. من از این

کار لذتی نمی‌برم، امّا این بچهٔ کوچک خانواده دیوانه‌ام کرده، و باید سعی کنم به هرحال به قضایا صورت معقولی بدهم.

بنابراین از تو خواهش می‌کنم دیگر هدیه یا نامه‌ای یا چیزی از هیچ قبیل برای مارکوس نفرستی. من فکر می‌کنم او تنها وقتی از جست و جوی تو دست خواهد کشید که یقین کند دورتر از آنی که بتواند به تو دسترسی پیدا کند.

بجز این در خانهٔ سابقت همه‌چیز به خوبی و خوشی می‌گذرد. برادرهای بزرگ‌ترت، اینگمار و ویلهلم روز به روز زیباتر و خوش‌قیافه‌تر می‌شوند، و من از وجودشان در خود احساس غرور می‌کنم.

نامادری عزیزت ماگدالنا باز باردار است. امیدوارم به سلامت وضع‌حمل کند. از خداوند می‌خواهم دختری به‌من عطاکند تا در هنگام پیری دخترکوچک زیبایی داشته‌باشم که جای خالی تورا پرکند.

از پدر مهربانت

یوهان تیلسن

کیرستن: از یادداشت‌های خصوصی او

وای خدا، دیوانه‌ام کرده‌اند این مردها، طوری که از شدت خشم می‌خواهم چنگ در موهای خودم بزنم!

تو می‌گویی در میانشان ــ بجز کنت زیبا و مهربانم ــ کسی هست که جز به نیازها و خواهش‌های شخص خودش به چیز دیگری بیندیشد؟ در وجود حتی یکی از آنها ذره‌ای از مهربانی و محبت هست؟

باور کنید اگر ملکهٔ واقعی دانمارک بودم یکی از کاخ‌هایی راکه از لحاظ

سوق‌الجیشی در محل مناسبی واقع شده اشغال می‌کردم و از پناه آن هر مردی را که می خواست به من نزدیک شود توپ باران می‌کردم! این را جدّی می‌گویم. از همه‌شان نفرت دارم.

امروز امیلیای زیبایم نامه‌ای را که از پدرش رسیده بود نشانم داد، که زشت‌ترین و شرم‌آورترین نوشته‌ای است که تاکنون دیده‌ام. این پدر خائن و بی‌رگ که شیفته و شیدای زن تازه‌اش شده به حکم او می‌خواهد با دخترش قطع علاقه کند؛ و وانمود کند که این دختر دیگر جزو آن خانواده نیست. دلم می‌خواهد گردن این آقای تیلسن را بگیرم و با همین دست‌های خودم کلّه‌اش را بکنم! دلم می‌خواهد او را از بلندترین پنجره کاخ بیندازم پائین و ببینم که قلبش چه‌گونه بر سنگفرش حیاط می‌ترکد! چه‌طور می‌تواند با امیلیا این‌جور رفتار کند؟ تصمیم دارم جلو این هوسش را بگیرم ــ حالا خواهد دید!

همین که نامه را نشانم داد و دیدم که رنگش از شدت ناراحتی پریده در آغوشش کشیدم، و سعی کردم دلداری‌اش بدهم: گفتم: «این پدر گناهکار کور خوانده، کیرستن مونک را به حساب نیاورده، و حالا به حماقت این عملش پی خواهد برد. امروز می‌رویم شهر و چندتا زنگولهٔ دیگر می‌خریم. من این زنگوله‌ها را با پیک سلطنتی به خانهٔ پدرت می‌فرستم، با این فرمان که آنها را در حضور پیک به برادرت مارکوس بدهند، و به او بگویند که اینها را تو فرستاده‌ای.»

امیلیا سر برداشت و گفت: «نه، مادام، خواهش می‌کنم این کار را نکنید...» امّا من حرفش را بریدم، و گفتم: «نه، از این هم بیشتر می‌کنم! از این به بعد هرهفته یک هدیه برایش می‌فرستیم: برایش اسباب‌بازی و «طوقک» می‌فرستم، کتاب می‌فرستیم! بچه گربه، پرنده، مار بی‌زهر، و از این‌جور چیزها. برایش کلاه می‌فرستیم، و سگک و دمپایی. هیچ شنبه‌ای نخواهد گذشت که آن روز سوغات و نامه‌ای از تو به دستش نرسد.»

امیلیا جوری نگاهم می‌کرد که انگار از عجایب روزگارم، و پیش از این هرگز چنین چیزی را ندیده است. زبانش بند آمده بود. دنبال حرفم را گرفتم. ذهنم لبریز از طرح و نقشه بود که دماغ پدرش را حسابی بسوزانم و به او حالی کنم که هیچ

پدری نمی‌تواند دخترش را این شکلی از خانه بیرون بیندازد، و تقاص این عملش را پس ندهد.

گفتم: «فکر دیگری به ذهنم رسید: مادرم الن مارسوین[1]، همسایهٔ پدر شما است. همان‌طور که خودت می‌دانی او بود تو را برایم پیداکرد. پس بسیار خوب، به مادرم سفارش می‌کنم برامان «خبرچینی» کند: به خانهٔ پدرت برود و ما را در جریان وضع مارکوس بگذارد. اگر دید که وضعش ناجور است، خوب، دیگر، آن وقت دستور می‌دهم بیارندش اینجا ـ روزنبورگ ـ اینجا ازش مراقبت می‌کنیم، با بچه‌های خودم؛ به این ترتیب می‌توانی هر روز او را ببینی، و او هم مطمئن می‌شود که اینجایی و در دنیای دیگری نیستی.»

به اندازه‌ای از دست این یوهان تیلسن فاسد و نفرت‌انگیز عصبانی بودم که داشتم از حال می‌رفتم، ناچار روی تختم دراز کشیدم، و امیلیا سعی کرد با شربت مقوّی قلب حالم را جا بیاورد. یک چند باهم گریستیم، و بر استیلا و سلطه‌ای که مردها بر زنان دارند اشک ریختیم و نالیدیم، و بعد رفتیم سراغ موضوعی دیگر، که مربوط به شخص من بود: یعنی بازگشت شاه.

احساس نگرانی از بابت آینده وجودم را انباشته است.

طبیعت و طوافت ذهنم طوری است که می‌خواهد همهٔ آن چیزهایی را که مایهٔ وحشت شدیدند به هر نحو شده یکجوری خفه‌شان کند ـ انگار که زیر برف دفن شده باشند. به همین‌شیوه فکر بازگشت شاه به کپنهاگ و سرنوشت شیفتگی نسبت به «اوتو» را در صورت بازگشت شاه از سر بدر کردم. پیش خودم انگار به طور قطع به این نتیجه رسیدم که شاه هرگز به کپنهاگ باز نخواهد گشت و مادام‌العمر در نورمه‌دال خواهد ماند، و به موقعش در همانجا خواهد مرد، و دیگر هرگز به من نزدیک نخواهد شد. دیگر نه دستش به من خواهد خورد نه هم نامم را بر زبان خواهد راند.

---

1. Ellen Marsvin

امّا اشتباه می‌کردم. اواخر بهار اینجا است. و نگرانی و ناراحتی‌ام تنها به خاطر غیبت «اوتو» نیست. مسألهٔ مهّم دیگری هم هست. زمان عادت ماهانه‌ام آمده و گذشته است، و «خبری» نیست ــ می‌ترسم از «اوتو» باردار شده باشم، و اگر این‌جور باشد نمی‌دانم جریان را با شاه چه‌گونه رفع و رجوع کنم ــ آخر چندین هفته و حتی چندین ماه است که او را به بسترم راه نداده‌ام، وقتی درختان زیزفون برگ می‌کنند شکمم دیگر بالا آمده است. دیگر قطعاً خواهد فهمید که معشوقی دارم. آن وقت بیرونم خواهد کرد، یا از این بدتر سرنوشت وحشتناکی پیدا خواهم کرد. آن وقت صدای اعیان و اشراف درخواهد آمد، و درخواست خواهند کرد اعدام بشوم.

تصمیم می‌گیرم همهٔ این چیزها را به امیلیا بگویم.

نمی‌خواستم از جریان «اوتو» بویی ببرد، از ترس این‌که مبادا مثل همهٔ مردم شهر با من چپ بیفتد. امّا به هرحال باید این ترس و دلهره را به کسی می‌گفتم. پیش خودم می‌گفتم او که آدم بسیار مهربان و نمک‌شناسی است سعی خواهد کرد محکومم نکند، و در این گرفتاری در کنارم بماند، و دلداری‌ام بدهد.

گریهٔ زیادی کردم، گفتم: «امیلیا، از تو خواهش می‌کنم دلت را با من بد نکنی! همهٔ موجودات بشری در مقابل عشق ضعیف‌اند: من سال‌های سال برای شاه همسری وفادار بودم، و تا آن «لحظه» از راه راست منحرف نشده بودم، ولی ما دو تا به اندازه‌ای به هم علاقه‌مندیم که دیگر نمی‌توانیم جلو خودمان را بگیریم ــ و حال می‌بینی که چه‌گونه خانه خراب شده‌ام!»

امیلیا رنگ به رخسار نداشت. این تکان متعاقب تکان و ناراحتی ناشی از نامهٔ پدرش بود. وقتی دیدم رنگ رویش این‌طور پرید این فکر به ذهنم رسید که این دو موضوع را به هم بیامیزم، و با زیرکی همین کار را کردم، تا دوتایی ناگزیر باشیم به همدیگر کمک کنیم.

اشک‌هایم را پاک کردم؛ و گفتم: «من آنچه را که از دستم برمیاید برای مارکوس انجام می‌دهم، و حاضرم قسم بخورم. امّا تو هم باید به من قول بدهی که کمکم

کنی، چون به غیر از تو کس دیگری را ندارم. تو ندیمه‌ام هستی، و حالا که از خانواده‌ات بریده‌ای من تنها پناه تو هستم. به من قول بده که محکومم نمی‌کنی. آن وقت برای بیرون رفتن از «هزارتوی» این درد و گرفتاری راهی پیدا می‌کنیم.»

امیلیا روی یک صندلی کوچک نشست. پس از لحظه‌ای سکوت در حالی که از نگرانی یفهمی نفهمی چین بر پیشانی انداخته بود. گفت: «مادام، هر اتفاقی هم که برایتان بیفتد من در خدمت شما هستم.»

پرسیدم: «امیلیا، تو این را واقعاً از ته دل می‌گویی؟ اگر این‌طور است قسم بخور که خلاف نمی‌گویی.»

امیلیا گفت: «قسم می‌خورم به ارواح خاک مادرم.»

نگهبانان خزانه‌ها

فرمان ضدیافتنی دیری است از یادها رفته. از طرّه‌های زرین اثری نیست. ملکه مادر ــ ملکه سوفی، مادر کریستیان ــ در قلعهٔ کرونبورگ[1]، در السینور[2]، واقع بر کنار تنگهٔ در به روی خود بسته است: در اینجا کافی است سربردارد و به آن‌سوی آب بنگرد، و سوئد، دشمن دیرین دانمارک را نظاره کند، که در پاسخ به نگاه خیره‌اش در او خیره می‌شود این نگاهِ خیره عبوس و بی‌گذشت است و ملکه می‌داند که جنگ باز خواهد گشت.

امّا در این سنین پیری چه می‌تواند دربارهٔ جنگ بکند؟ دربارهٔ هرچیز چه می‌تواند بکند؟ سال‌ها است پاسخش را برهم انباشته است. این پاسخ در سرداب‌های زیرزمین برهم انباشته شده، و ملکه هر روز صبح کلید بزرگی را برمی دارد و به پائین می‌رود ــ پائین به درون تاریکی ــ درِ گنجینه را می‌گشاید.

---

1. Kronborg 2. Elsinore

طلا عطر و بویی ندارد. چیزی از آن به هوای اطراف نَشْت نمی‌کند، با گذشت زمان کهنه نمی‌شود، ضایع نمی‌گردد. با این همه هرماه که می‌گذرد، هرسال که می‌گذرد دگرگونیی در درونش صورت می‌گیرد. این دگرگونی به اندازه‌ای مسرت‌انگیز است که ملکه هرگاه که بدان می‌اندیشد بی‌اختیار حیرت می‌کند: ارزشش بیشتر می‌شود.

سکه‌ها را در بشکه‌هایی جای داده، و شمش‌ها را در بسته‌های شش‌تایی برهم انباشته است. ملکه درست نمی‌داند که اینها از کجا آمده‌اند: عواید املاک بوده‌اند، مالیات و عوارض بوده‌اند، هدیه و پیشکش بوده‌اند، یا جریمه و ضبطی؟ همین‌قدر می‌داند که زنی به وضع و موقع او که قدرت اندک اندک از او فاصله گرفته باید جز به ثروت به چیز دیگری اتکا نکند.

این دیدار روزانه از سرداب، به تنهایی صورت می‌گیرد. هیچ‌یک از خدمتکاران نه اجازهٔ نزدیک شدن به آنجا را دارد نه هم می‌داند که کلید را کجا می‌گذارد. ملکه وقت‌هایی که در سرداب است چفت درها را می‌اندازد و در را به روی سایر چیزهای جهان می‌بندد.

از سایر لحاظ به هیچ‌وجه زن آزمندی نیست. برعکس، شام و ناهارش ماهیی است که از «تنگه» می‌گیرند. در سردابش مقادیری شراب عالی فرانسه است، امّا او در نوشیدنشان امساک می‌کند، چون دیده است که پُرخوری و میخوارگی چه بلایی می‌تواند بر سر آدم بیاورد. رنج‌های دل‌آزار شاه فردریک را به خوبی به یاد دارد، که دستگاه هاضمه‌اش با افراط در باده‌خواری و پُرخوری به‌هم ریخت، طوری که وقتی درحال مرگ بود مدفوعش را بالا می‌آورد. و می‌داند که پرش هم شاه کریستیان با علاقهٔ مشابهی که به مشروب قوی و گوشت پرچربی نشان می‌دهد وضع معده و رودهٔ خود را به هم ریخته، و همان‌طور که غذای ساده‌اش را می‌خورد به دعا از خداوند می‌خواهد که پیش از او بمیرد و او را به امانِ نوهٔ جوان و بیقراری که ملکه علاقه‌ای به او ندارد، نگذارد.

نیایش‌ها و دعاهای ملکه این اواخر بیشتر شده‌اند: تغییراتی در قیافهٔ

کریستیان می‌بیند که در جریان جنگ‌های ناموفقش بر او عارض شد، و هنوز بر دوام‌اند: دردی در زندگی دارد. خطوط قیافه‌اش که هرگز بـه روشـنی و صـفای ذهنش نبوده، و چهره‌اش اکنون به «کیک»ی می‌ماند که با شوربختی آمیخته و ورز داده باشند. نکبت و بیچارگی از چشمانش می‌تراود و چون قطرات اشک بر شیارهای گونه‌اش می‌لغزد.

آن تعداد قلیلی از اعیان و اشراف و بانوانشان که به کرونبورگ به دیدار ملکه می‌روند اغلب از رفتار تحمل‌ناپذیر کیرستن مونک و تحمّل و بردباریی که شاه در قبال این حرکات به خرج می‌دهد چیزها می‌گویند: می‌گویند بر سر خـدمه فریاد می‌کشد، و حتی به بچه‌های خودش حسـودی مـی‌کند، مست و لول در ملاء عام می‌افتد، و شرم و حیا نمی‌شناسد. ملکه سوفی سـر تکـان مـی‌دهد؛ می‌گوید: «کیرستن رفتار شایسته‌ای ندارد. طوری است که انگار به هر وسیله و با هر مایه بی‌آبرویی می‌خواهد بفهمد که چرا زنده است.»

امّا می‌داند که دل پسرش را پاک ربوده، انگار خـورده و آروغ زده است، و می‌داند که هرکار هم بکند شوهرش تحمل می‌کند و هرگز از او دست نمی‌کشد.

ملکهٔ مادر آه می‌کشد، به بوالهوسی کیرستن و قیافهٔ اندوهبار و چشمان پر از خواهش و تمنّای پسرش می‌اندیشد، آنگاه که دست دراز می‌کند تا کیرستن را بر زانوانش بنشاند: «بیا پیش خودم، موش کوچولوی زیبای من!» آه می‌کشد، زیرا می‌داند کسی و چیزی قادر به تغییر این رویّه نیست. اگر زنی از مردی سیر و دلزده شده باشد، خوب دیگر، شده است، و کاری نمی‌شود کرد ــ از او رومی‌گرداند و به سراغ چیزهای دیگر می‌رود. این عین واقع است.

او خودش وقتی کم‌کم از پرخـوری شـاه فـردریک و سـر تکـان دادن‌هـای ابلهانه‌اش به هنگام مستی دلزده شد از او روی گرداند، و دیگر عشق و علاقه‌ای نسبت به او در خود حس نکرد. امّا برای تسلای خاطر به چـه‌چیز روی بـرد؟ معشوق نگرفت. خود را هم دربست تسلیم عبادت نکرد. شروع کرد به اندوختن و انباشتن پول.

الن مارسوین مادر کیرستن هم تنها زندگی می‌کند ــ در قلعهٔ بولر[1] در ژوتلند. باغ‌های میوهٔ یوهان تیلسن همسایهٔ املاک او است.

الن هم مانند ملکه سوفی چنوانی‌هایش زنی زیبا بود. امّا اکنون چیزی که در این چشم‌هایی که روزگاری درخشان و پر از شور و طنازی بودند مانده ذکاوت و زیرکی است. می‌داند که در این دنیایی که در سلطهٔ جوانی و قدرت است چه‌گونه زن‌های پا به سن نهاده مورد بی‌اعتنایی و تحقیر و تنفرند. معتقد است بیوه‌زنان برای این که زنده بمانند باید زبر و زرنگ باشند. ذهنش پر از طرح و نقشه است و طرح و نقشه است که مدام در ذهن زیر و رو می‌کند.

خزانهٔ او آشپزخانه است. مقادیر زیادی میوه را که از یوهان تیلسن می‌خرد ذخیره کرده است: سنبل‌کوهی، اردیج، توت‌فرنگی، توت‌کوهی، انگور سیاه، تمشک، انگور فرنگی، و گوجه. زمستان‌ها مربّا می‌پزد. همان‌طور که با گونی‌های شکر و دیگ‌های بزرگ مشغول است و مربا می‌پزد طرح‌ها و نقشه‌های تازه است که به کلّه‌اش راه می‌یابد، سر را برای مربّاپزی با پارچه پیچیده است که مبادا بخار آب به موها آسیب بزند. توصیه‌اش به شخص خود این است: «هشیار باش!» و از این توصیه پیروی می‌کند.

از حقیقت امر آگاه است: می‌داند که کیرستن از شاه خسته شده و به‌کنت اوتو لودویگ سالم دل باخته است، و می‌داند که وضع خطرناک است، چه دخترش در این علاقه و آرزویی که به رهایی از دست شاه دارد ممکن است خود را در معرض خطری جدّی قرار دهد ــ خودش و خانواده‌اش را. املاک بولر را، و جواهرآلات و وسایل و اثاثش را ــ همه چیز را. همه ممکن است از دست بروند. حتّی مربّاها.

امّا الن مارسوین از ازدواج اولش با لودویگ مونک[2] به این‌سو به مراتبی عالی دست یافته و هیچ نمی‌خواهد باز به آن زندگی متوسط و معمول سابق

---

1. Boller 2. Ludwig Munk

بازگردد. از حالا به فکر این است که اگر کیرستن و شاه از هم جدا شدند او چه باید بکند که کریستیان از وجود او بی‌نیاز نباشد. این برنامه‌ریزی تنها یک کلید دارد ــ آن هم پیش‌بینی و مآل‌اندیشی است. در این برنامه‌ریزی می‌داند که همیشه باید توجهش نه تنها به حال بلکه به آینده باشد.

بنابراین همین که نامهٔ بلندبالایی از کیرستن می‌رسد که در طی آن از او می‌خواهد لطفی در حقش بکند و از خانهٔ تیلسن دیدار کند و ببیند با مارکوس، بچهٔ کوچک خانواده، چه‌گونه رفتار می‌کنند، در پاسخ به دخترش می‌نویسد:

کیرستن عزیزم،

چه؟ یعنی در خانهٔ تیلسن برای تو و امیلیا جاسوسی کنم؟

عزیزم، من تعجب می‌کنم که چه‌طور باید چنین تقاضایی از من بکنی! امّا بی‌گمان می‌دانی که جاسوسی ارزان تمام نمی‌شود و اگر بنا باشد آن‌طور که تو خواسته‌ای از این خانواده دیدار کنم خوب، در این صورت می‌دانی حق دارم متوقع باشم در مقابل زحمتم را خوب جبران کنی. وظیفهٔ جاسوسی کارنامطبوع وخطرناکی است، و امیدوارم چیزی را که در قبال انجامش از تو توقع دارم از من دریغ نداری.

جز این چیز دیگری را بروز نمی‌دهد. یادداشتی برای تیلسن می‌فرستد و خود را به ناهار در آنجا دعوت می‌کند. به تیلسن می‌گوید صورت دانه‌های مورد نیاز تابستانی را با خود خواهد برد. و صبح روزی بهاری سواره راه خانهٔ تیلسن را در پیش می‌گیرد: ظرفی پر از مربای سنبل کوهی هم برای مارکوس با خود می‌برد.

از مارکوس اثری نیست.

سایر پسرها خوب و سرحال و پر جنب و جوش‌اند. ماگدالنا تیلسن باردار است، شکمش بالا آمده است. یوهان خیلی گرم و پذیرا است. برای ناهار «پای»[1] گوشت پرنده سرِ میز می‌آورند.

---

۱. Pie، کلوچهٔ گوشت‌پیچ، سنبوسهٔ قیمه‌دار، کلوچهٔ میوه‌دار.

وقتی الن از علاقهٔ دخترش به امیلیا صحبت می‌کند همه به تأیید سر می‌جنبانند، و ماگدالنا می‌گوید: «یوهان می‌خواست امیلیا فقط یک سال از خانه دور باشد، امّا حالا که می‌بینیم همسر شاه به او علاقه‌مند است ناراحت نیستیم که یک مدت دیگر هم بماند.»

یوهان می‌گوید: «بله، جایش در خانه خالی است. امّا همین افتخاری که در خدمت دختر شما است سایر ملاحظات را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.»

پس از این که ناهار پایان می‌پذیرد الن با یوهان به اتاق دیگر می‌رود، تا حساب کتند ببینند چه مقدار میوه در تابستان باید به بولو تحویل شود. در ضمنِ تهیهٔ سیاههٔ میوه‌های مورد نیاز، الن سرانجام کاسهٔ نقرهٔ حاوی مربا را درمی‌آورد، و آن را روی میز بین خودش و یوهان تیلسن می‌گذارد.

می‌گوید: «آه، این را فراموش کرده بودم. هدیهٔ کوچکی بود برای مارکوس، امّا چون سر میز غذا نبود فراموش کردم. مریض که نیست؟»

یوهان سر برنمی‌دارد، همچنان مشغول مطالعهٔ صورتی است که تهیه کرده‌اند.

«سرکار خانم مارسوین، آداب سرسفره‌اش بد است. داریم سعی می‌کنیم اصلاحش کنیم، منتها تا حالا توفیقی نداشته‌ایم. بنابراین وقت‌هایی که مهمان داریم مارکوس ناهارش را در اتاقش می‌خورد.»

الن می‌گوید: «آه، بله.» و ظرف کوچک مربا را پس می‌کشد. خوشحالم که بیمار نیست، و می‌توانم پیش از رفتن ببینمش و این را به او بدهم.»

یوهان تیلسن اینک سربرمی‌دارد و نگاهش می‌کند: «اگر ظرف را به من بدهد مطمئن باشید آن را به او می‌دهم و می‌گویم که شما آورده‌اید.»

«نه، نه! نباشد نمی‌خواهید او را ببینید ــ آره؟ ــ آن هم من که این همه به بچه‌های کوچک و حرکات و رفتار زیبایشان علاقه‌مندم؟»

«حرکات و رفتار مارکوس هیچ زیبا نیست.»

«واقع می‌فرمایید؟ ولی یادم هست اغلب او را با امیلیا می‌دیدم که خوش و خوشحال سوار «پونی»اش شده بود.»

«امیلیا خرابش کرد، و نقاصش را حالا ما داریم پس می‌دهیم.»

«باشد، آقای تیلسن به رفتارش کاری نداشته باشید. خیلی دلم می‌خواهد ببینمش.»

یوهان می‌گوید: «نمی‌شود او را دید. تب دارد، خوابیده.»

«تب دارد؟ شما قبلاً گفتید بیمار نیست!»

«تب خفیفی است. برطرف می‌شود. امّا باید استراحت کند. وقتی حالش خوب شد مویای شما را هم بهش می‌دهم.»

بنابراین الن به کیرستن می‌نویسد:

> ... هرچند تا آنجا که می‌شد اصرار کردم، یوهان تیلسن به هیچ‌وجه نگذاشت مارکوس را ببینم، و موقع رفتن هم او را در اطراف خانه یا باغ ندیدم. من چیزهایی بو می‌برم. بچه مریض است یا نه؟ افسوس در این دیدار نتوانستم این موضوع را محقق کنم، و به این نتیجه رسیدم که باز باید بروم و از این راز برای شما و امیلیا پرده برگیرم: وانمود کردم که در گرماگرم صورت دادن و سیاهه نوشتن مسائل را فاطی کرده‌ام، و چیزهایی را که نباید، زیاد سفارش داده‌ام و برعکس چیزهایی را کم‌تر از میزان احتیاج ــ و از این قبیل. رفتم، صورت‌ها را پس گرفتم، پیری و فراموشکاری را عذر تقصیر آوردم، و خودم را از این بابت شماتت کردم.

در بخش دوم نامهٔ دوم، الن مارسوین «لطفی» را که در نامهٔ اول از دخترش درخواست کرده بود عنوان کرد. به دخترش نوشت که اکنون یافتن زن علاقه‌مندی که به رخت و وسایلش برسد در ژوتلند امر ناممکنی است، و از او خواست تدبیهٔ مسئول بالاتنه‌اش ــ یعنی ویبه که ... را به او بدهد، تا وقتی که گشایشی در کار پدید می‌آید و جایگزینی برایش می‌یابد.

نامه را به این صورت امضا کرد: مادر با محبت و جاسوست، الن مارسوین.

آن شب خسته بود، امّا خوابش نمی‌برد. ذهنش سرشار از طرح‌ها و نقشه‌های نهانی بود.

از دفتر یادداشت کنتس اوفینگال ــ لادولوروسا

در ادعیه‌ام از خداوند می‌پرسیدم: «خداوندا، این آهنگ چه تعداد «ادامه» باید داشته باشد تا جانی اوفینگال بهشتش را بازیابد؟»

پیتر کلر شمار قطعاتی راکه در طی تابستان ساخته بود از یاد برد. به من گفت که در هر قطعه‌ای همیشه لحظه‌ای بوده که جانی می‌گفته: «آقای کلر نزدیک شدیم. اوه، فکر می‌کنم نزدیک شده‌ایم!»

امّا بعد وقتی قطعهٔ هفتاد و نهم یا هشتاد و دوم یا صد و بیستم تکرار می‌شد و اصلاحاتی در آن به عمل می‌آمد آنوقت باز پردهٔ ناامیدی بر چشمان شوهرم فرومی‌افتاد، دو دستش را روی سر می‌گذاشت و گوش‌هایش را می‌گرفت و اعلام می‌کرد که آهنگ اصلی دیگر به کلّی نیست و ناپدید شده است.

من فکر می‌کردم در اندک مدتی از این جریان خسته خواهد شد و پیتر کلر را پی کارش خواهد فرستاد. امّا خسته نشد. گفت (به من) که کار با کلر او را امیدوار ساخته. «فراتچسکا، این امیدواری اینقدر هست که معتقد شده‌ام این پی‌جویی بیهوده نیست.»

وضع سلامتش اندکی بهبود یافت، زخم‌های صورتش التیام پذیرفت. شب‌ها همچنان از اتاقش درنمی‌آمد. و هرگز هم به دیدار من نیامد، امّا رفتارش گاه ملایم بود. متقاعدش کردم به این که تعمیرات ضروری خانه‌های کشاورزان را به جریان بیندازد، و مردم کلوین با کمال محبت از برخورد گذشته‌اش گذشتند، می‌گفتند: «خوب دیگر، بینوا بیمار بود. خدا بخواهد حالا دیگر همه‌چیز کم‌کم بهتر خواهد شد...»

روزی در چلهٔ تابستان جانی گفت که به دوبلین خواهد رفت، پیش کسی که برایش پیپ می‌ساخت. در لحظات ناراحتی وجود این پیپ‌ها تسکین و تسلایی بود، ولی این پیپ‌ها را اینقدر مکیده و گزیده بود که دسته‌هاشان کاملاً خرد شده بود، و می‌خواست دوازده‌تای تازه سفارش بدهد. ناراحت بودم از این که او ــ که

مدت‌ها از مردم و جماعات بیگانه بوده ــ تنها برود مبادا که در دوبلین بلایی به سرش بیاید یا گم شود، و پیشنهاد کردم که همراهش بروم، امّا او گفت که ترجیح می‌دهد تنها برود. گفت که در مهمانسرایی که با آن خوب آشنا است خواهد ماند، گفت که در ضمن سر و گوشی آب می‌دهد تا ببیند در کلیساها چه کنسرت‌هایی را اجرا می‌کنند؛ خوراک صدف خواهد خورد و از این حرف‌ها.

بنابراین گذاشتم برود. همان‌طور که کالسکه دور می‌شد احساس کردم باری گران از روی دوشم برداشته شد.

همان بعدازظهر دسته‌ای کولی غوغاکنان از راه کالسکه‌رو به خانه سرازیر شدند. بچه‌ها دوان دوان به پیشوازشان رفتند، تا ببینند چه عجاییاتی با خودشان آورده‌اند. به جولیه‌تا طوقکی ساخته از جگن نشان دادند که به اندازه‌ای دقیق و ظریف ساخته شده بود که ممکن نبود بدانی بندهای دایره در کجا به هم متصل شده‌اند. ماریا آپاشی برداشت که بزرگ‌تر از کف دستش نبود و ینچنزو و لوکا صورتک‌های رنگی به صورت زدند و جیغ‌کشان و فریادکنان در باغ به راه افتادند، و کلّی مایهٔ خوشحالی کولیان شدند.

پول این چیزها را یک‌جوری راست و ریس کردم، و گفتم برایشان نان قندی و آبجو آوردند، و با آنها روی سبزه‌ها نشستم و آنها بهترین ساخته‌هاشان را که برای بازارگرمی در گاری‌ها نگه داشته بودند از گاری‌ها درآوردند: سینی‌های پر از زیورآلات نقره، انواع سنجاق سینه، صلیب، گردن‌بند، دستبند و انگشتری، و همهٔ این چیزها را مردی ساخته بود به نام سیمون که آهنگری هم می‌دانست. به دست‌های درشتش نگاه کردم که خشن بودند، و اینجا و آنجا بر کف دست آثار سوختگی بود، در تعجب از این که چنین دست‌هایی این‌جور چیزهای ظریف را شکل داده‌اند.

به کولی‌ها گفتم متأسفانه پولی ندارم، خلاصه روزگار خوشی نداریم. با چشمان سیاهشان خیره خیره نگاهم کردند. سیمون گفت: «مصیبت و ناراحتی. کنتس اوفینگال، این چیزها تا آخر عمر ما را دنبال می‌کنند. آدمیزاد موجود مقاومی است. بله... مقدّر است، باید به زندگیمان ادامه بدهیم.»

وقتی وسایلشان را جمع و جور کردند من ساکت ایستاده بودم. از مصاحبتشان لذت برده بودم. و بعد، موقع خداحافظی سیمون چیز کوچکی را در دستم گذاشت، و گفت: «کنتس، این را بگیر، خوش یمن است، دفعهٔ دیگر که از اینجا می‌گذریم ناراحتی شما هم گذشته است.

دستم را گشودم، گوشواره‌ای نقره بود، و برآن جواهری را نشانده بود به ریزی یک دانه ماسه.

آن شب با پیتر کلر شام خوردم. تنها همدم ما شب خوش تابستانی بود که از پنجره به درون خزیده و اتاق را خوشبو کرده بود.

در آن تاریکی نیمهٔ تابستان، که در واقع تاریکی نبود بلکه تنها یک ته رنگ آبی درخشان بود که بر فراز دشت و جنگل خفته بود احساس می‌کردم که گویی در هوا شناورم... مثل یک شناگر بر فراز خودم ــ و باتأسف و تحقیر به پائین و نیروی آداب و مسائلی می‌نگرم که ما را به زمین مقیّد داشته‌اند. سرم را عقب انداختم و براین گرفتاری‌های دیرینهٔ خود خنده زدم.

پیتر کلر گفت: «چرا می‌خندید؟»

گفتم: «می‌خندم، چون تصمیم گرفته‌ام آزاد باشم.»

و قاه‌قاه خنده را سر دادم، آن‌قدر که از خنده بی‌حس شدم. می‌خندیدم و دولا و راست می‌شدم، در حالی که می‌ترسیدم بچه‌ها بیدار شوند و پته‌مان روی آب بیفتد... در اعماق چشمانش نگریستم، که به رنگ گل گندم بودند ــ و از همان لحظه نگرانی‌ام به چیز دیگری تبدیل شد ــ می‌دانستم که دیگر چون گذشته نخواهد بود.

کنسرت به افتخار سفیر

شاه کریستیان حوالی پایان ژوئن به کپنهاگ بازمی‌گردد.

PersianPDF.com

اگرچه شاه کریستیان در این مدتی که از اقامتش در نومه‌دال بازمانده (یعنی از آن وقت که اولین سنگ حاوی نقره را از معدن بیرون کشیدند و همراهان شاه با روستائیان ایسفوس در زیر نور ستارگان به میگساری پرداختند) کوشیده است کیرستن مونک را به آن بخش از قلبش بسپارد که نسبت به هرچیز این جهان بی‌اعتنا است، کیرستن مدام از این زندان می‌گریزد و به همان‌جایی بازمی‌گردد که در این پانزده سال در اشغال داشته است: یعنی به مرکز آرزوهای شاه ــ و حتی این عمل (که با طبیعت سیمای کیرستن همگامی تمام دارد) خوشایند و مایهٔ تفریح و سرگرمی او است. این کیرستنی که شاه به او عشق می‌ورزد در قبال هرگونه کوشش به زندان کردنش مقاومت می‌کند. شاه کریستیان به پیتر کلر می‌گوید: «راهنمایی که کردید خوب بود؛ امّا کیرستن انگار می‌داند که دارم سعی می‌کنم خودم را از تعلق خاطری که به او دارم معالجه کنم، و صاف و ساده نمی‌گذارد این کار را بکنم.»

شب است که شاه و همراهان به روزنبورگ می‌رسند. کریستیان با منتهای تعجب می‌بیند که کیرستن به اتاق خوابش آمد، همهٔ شمع‌ها را فوت کرد و خاموش کرد، و در کنارش دراز کشید. شاه همچنان که به او ورمی‌رود احساس می‌کند که انگار در این مدت که او نبوده چاق‌تر شده، امّا این امر را ناخوشایند نمی‌یابد، پوست تنش به همان لطافتی است که به یاد دارد. شاه همچنان که با او عشق می‌بازد به نجوا می‌گوید که همین که نخستین بشکه‌های حاوی سنگ معدن رسیدند دستور می‌دهد مجسمهٔ موش کوچولوی محبوبش را از نقرهٔ خام بریزند.

کیرستن می‌گوید: «آه، پس امیدوارم همهٔ گربه‌های حیله‌باز کاخ را به وحشت بیندازد.» و می‌خندد ــ خنده‌ای خوش و کبک‌آسا.

پیتر کلر خوشحال است از این که به کپنهاک باز آمده است. اتاق بالای اصطبل را از نو، با چیزی شبیه به خوشحالی، اشغال می‌کند، و متوجه می‌شود که آه این فکر که دیگر از ایسفوس باز نخواهد گشت چقدر در آگاهی‌اش رسوخ کرده بود. به دست‌هایش، به چهره‌اش در آینه خیره می‌شود... زنده است. این «پیش هشدارهای احساسی هم می‌توانند به راه خطا بروند.

نامه‌ای در انتظار او است که می‌گوید خواهرش، چارلوت، بنا است در ماه سپتامبر با آقای جورج میدلتن ازدواج کند، و از او می‌خواهد که برای عروسی‌اش به انگلستان برود، این خبر مایهٔ خوشحالی بیشتر می‌شود، و او را مطمئن می‌دارد که زندگی خانوادگی در هاریج، که برای او بس گرامی است، به خوبی و خوشی ادامه دارد، و خواهری که همه او را زشت می‌دانستند شوهری ثروتمند و مهربان یافته است.

همان آن می‌نشیند، و نامه‌ای به او می‌نویسد: چارلوت عزیزم، آقای میدلتن خوشبخت‌ترین مرد انگلستان است. بی‌اندیشه، به حکم احساس، هدیه‌ای برایش می‌فرستد: همان گوشوارهٔ نقره‌ای که کنتس اوفینگال در روزی به او داد که کلوین را ترک می‌کرد، و آن را از آن وقت تاکنون به گوش داشت، وقتی این گوشوارهٔ کوچک را از گوش درمی‌آورد و برق می‌اندازد و می‌پیچد تا برای چارلوت بفرستد، احساس خرسندی خاطر و سبکدلی می‌کند.

کریستیان پی نوازنده‌ها می‌فرستد، به آنها دستور می‌دهد برای کنسرتی که باید در باغ گل سرخ به افتخارِ سفیر انگلستان جناب سر مارک لنگتن اسمیث[1] اجرا شود و به این‌منظور در پایان ماه از روزنبورگ دیدار خواهد کرد به تمرین بپردازند.

ینس اینگمان، در جست و جوی قطعات انگلیسی ساختهٔ داولند و بیرد[2] و تالیس[3] به‌تقلا می‌افتد. و ارکستر را درهوای آزاد به گرد هم می‌آورد، که«مقرر است همهٔ تمرین‌ها در آن انجام شود، «تا بتوانیم صداها را با محیط باز تطبیق بدهیم.»

در مزرعه گلهٔ گوسفندی است.

پاسکیه غُر می‌زند. «حالا دیگر شد گوسفندا انگار مرغ کافی نبودا هرجا می‌رویم حیوانات مزاحم‌اند.»

---

1. Sir Mark Langton Smith

2. Byrd

3. Tallis

ینس اینگمان با حالتی عصبی می‌گوید: «به ما اعتنایی ندارند.» امّا این گفته کاملاً درست از آب درنمی آید، زیرا از لحظه‌ای که ارکستر آغاز به نواختن می‌کند گوسفندان سربرمی‌دارند وگوش فرامی‌دهند، و تامدتی دراز چریدن را از یاد می‌برند.

امّا با این همه ارکستر خوب می‌نوازد، و پیتر کلر بار دیگر ترکیب زیبای اصواتی راکه این گروه از سازهای خود درمی‌کشد می‌شنود. اکنون در مقام مقایسه با این جمع قطعاتی که او و کرنتسه در نومه‌دال به اتفاق اجرا می‌کردند خشک و بیمایه می‌نمایند. حاضر است قسم بخورد که در سرتاسر اروپا هیچ ارکستری قادر به فراهم آوردن هماوایی‌هایی نیست که این اندازه به کمال نزدیک باشند.

بعدازظهر روزی، حوالی غروب آفتاب، آنگاه که هنوز کاهش نور خورشید چشمگیر نیست پیتر کلر در باغ زن جوانی را می‌بیند، که دارد گل می‌چیند. وقتی نوازندگان به او نزدیک می‌شوند سربرمی‌دارد، و به رویشان لبخند می‌زند، و ینس اینگمان و نوازندگان در برابرش سرفرود می‌آورند، و او با حرکت سر به تعارفشان پاسخ می‌گوید. نوازندگان به راه خود می‌روند، امّا پیتر کلر می‌ایستد.

کلر درکنار ساعت آفتابی ایستاده است تا از روی سایهٔ عقربهٔ برنجی وقت را تشخیص دهد، امّا در حقیقت ایستاده است، تا بلکه بتواند سخنی با این شخصی که پیشتر او را هرگز در روزنبورگ ندیده است مبادله کند. دختر پیراهن ابریشم خاکستری به تن دارد. مویش قهوه‌ای است، نه تیره نه هم بور. می‌بیند که دست‌هایش به اندازه‌ای کوچک‌اند که به زحمت توانسته است آن مقدار گلی راکه چیده نگه دارد. با لکنت می‌گوید: «اجازه می‌فرمائید... می‌توانم... کمکتان کنم؟»

دختر سر برمی‌دارد و به کلر می‌نگرد، و در لحظه انگار مسحور زیبایی شگفت چهره‌اش شده باشد به لکنت می‌افتد، می‌گوید: «اوه... نه... احتیاجی نیست.»

امّا کلر به کنارش می‌رود، عودش را زمین می‌گذارد، و دستش را پیش می‌برد تا گل‌هایی را که چیده است از او بگیرد، تا او بتواند باز بچیند. به این ترتیب گل‌ها از بغل دختر به او منتقل می‌شوند، و او در ساق‌هایشان، در آنجا که به بازویش تکیه داشته‌اند، چیزی از گرمای تنش را حس می‌کند.

کلر می‌بیند که باعث سراسیمگی‌اش شده؛ دختر سرخ شده؛ بنابراین برای ارام کردنش، از تمرین برای کنسرت در هوای آزاد سخن ساز می‌کند: و از این که هنگام تمرین گوسفندان از چرا باز می‌ایستند تا به موسیقی گوش فرادهند.

دختر می‌گوید: «بله، شنیده‌ام که ارکستر سلطنتی بسیار عالی می‌نوازد... شاید گوسفندها تاکنون چیزی به این قشنگی نشنیده‌اند.»

همین که این دختر این اندازه شهامت دارد که در عین سراسیمگی مزاح هم بکند کلر را بیشتر تحت‌تأثیر قرار می‌دهد ــ بیش از آنچه قادر به بیانش باشد. سپس از او می‌پرسد آیا در کنسرتی که به افتخار ورود سفیر ترتیب داده می‌شود حضور خواهد داشت.

دختر می‌گوید: «نمی دانم. مادرام دوست ندارد در این‌جور مجالس شرکت کند.»

«مادام؟»

«لیدی کیرستن.»

پیتر کلر می‌گوید: «آه، پس من برای شاه‌کار می‌کنم شما برای همسرش. پس شاید اغلب بتوانیم همدیگر را ببینیم؟»

دختر تردید می‌کند، ساقه‌های گل را از نو مرتب می‌کند، و می‌گوید: «نمی‌دانم.»

کلر مشتاق است دست دراز کند و او را لمس کند ــ همین‌قدر که دستی به گونه‌اش بکشد یا دست کوچکش را در دست بگیرد. احساس می‌کند که شاید وقت این است که از او جدا شود. امّا نمی‌تواند از او دل بکند. در او ظرافت و زیبایی روح و نرمیِ دلی را دیده است که احساس می‌کند پیشتر هرگز بدان برنخورده است. همین حالا است، چیزی نمانده است که هم‌اکنون و همین‌جا به او بگوید که دوستش دارد، امّا جلو خودش را می‌گیرد، و به موقع در می‌یابد که چنین عملی او را در نظرش جوانی پاک ابله جلوه می‌دهد.

همچنان می‌ماند؛ قادر نیست از کنارش دور شود. در منتهای شادمانی او دختر در همان لحظه سر برمی‌دارد و نگاهش می‌کند، و پیتر کلر متوجه می‌شود که دراین ضمن که با او بوده سایه‌ها بلندتر شده‌اند، و تفاهمی که هیچ‌یک از آن‌دو نمی تواند آن را به قالب کلمات بریزد در میانشان پا گرفته است.

به لحنی نجواگونه می‌گوید: «اسم شما چیست؟»
دختر می‌گوید: «امیلیا تیلسن.»

سر مارک لنگتن اسمیث، طبق مرسوم، با هدایای بسیار از جانب چارلز اول پادشاه انگلستان، خواهرزادهٔ اعلیحضرت کریستیان چهارم پادشاه دانمارک، وارد می‌شود. هدایا را به تالار بزرگ می‌برند، و در آنجا به شاه تقدیم می‌کنند، که بر تختی از نقره نشسته است، و کیرستن در کنارش.

هدایا شامل میز آرایشی است زیبا ساخته از چوب بلوط، گنجه‌ای ساخته از چوب افرا و گردو، یک زیرپایی قالیچه‌نما، یک دست مشروبخوری مسوار اعلا، نمونهٔ یک کشتی ساخته از عاج، یک ساعت دیواری، و یک دست زین و برگ. امّا آخرین هدیه به پای خود به تالار می‌آید، و در پیش پای شاه زانو می‌زند: این هدیه عبارت است از دو پسر بچهٔ سیاهپوست، که دستارِ جواهردوزی بر سر و لباس مخمل سرخ به تن دارند. کیرستن با دیدن آنها از تعجب و خوشحالی جیغ می‌زند. با تعجب می‌گوید: «غلام! چه عالی!»

لنگتن اسمیث به اطلاعش می‌رساند که نامشان را ساموئل و امانوئل[1] گذاشته‌اند، و صاحب پنبه‌زاری در جزیرهٔ تورتوگا[2] آنها را به انگلستان آورده است.

می‌گوید: «حضرت علیه، از خصوصیات جالبشان این است که می‌توانند بارهای سنگین حمل کنند ــ مثل یک عدل پنبه... روی سرشان.»

کیرستن کف می‌زند، و به شاه می‌گوید: «دوست دارم پیش من باشند، سینی‌ها را روی عمامه‌شان بگذارند. این‌جوری غذا بیشتر می‌چسبد. اینها را به من می‌دهید؟»

شاه تبسم می‌کند. از وقتی که بازگشته کیرستن چهاربار به بسترش رفته است؛ آتش عشق و شوریدگی‌اش به خوبی تغذیه شده و آزمندانه با شعلهٔ زرد می‌سوزد. می‌گوید: «هرچه که دلت بخواهد، موشی.»

---

1. Samuel, Emmanuel

۲. Tortuga ، از جزایر هائی تی.

«اوه، چه خوشبختم من! سر مارک این برده‌ها حرف هم می‌زنند؟»

«بله، مادام، حرف می‌زنند. زبان خودشان زبان غریبی است، یک نوع زبان بومی است، که به آواز شبیه است. ولی در دربار اعلیحضرت شاه چارلز انگلیسی ناقصی یادشان داده‌اند، و مطمئنم که می‌توانید کاری کنید که کلمات دانمارکی را هم یاد بگیرند.»

«فکر خوبی به ذهنم رسیده. بهشان اجازه خواهم داد با بچه‌های کوچکترم بازی کنند، که هیچ وقت ساکت نیستند، و در تمام مدت روز حرف می‌زنند. ساموئل و امانوئل می‌توانند دانمارکی را در اتاق بچه‌ها یاد بگیرند، و خواهند توانست بامن صحبت کنند.»

پیش از کنسرت در «باغ گل سرخ»، مهمانی مجللی به افتخار سفیر داده می‌شود. پنجاه و دو مرغ، نُه قو و نوه گاوی را برای این مهمانی کشته و چهار بشکه شراب از سرداب بیرون کشیده‌اند.

کیرستن که از کنت اوتو باردار است اغلب دستخوش ناراحتی می‌شود و خوش ندارد با نظارهٔ اشراف پرخور و یانوانشان که خوراک و مشروب را با ولع می‌لمبانند دستخوش تهوّع شود. با این همه می‌داند که شاه دوست دارد در چنین مواقعی او را درکنار خود داشته باشد، و اکنون ماندنش درکاخ بستگی به رفتاری دارد که در قبال او در پیش گیرد. از امیلیا می‌پرسد: «تو می‌گویی چه کار بکنم؟ این مهمانی‌ها، با این بوهای زننده‌شان و آن پچ‌پچ‌های دل‌آزاری که راجع به من می‌کنند بلای جانم شده‌اند. چه جوری تحمل کنم؟»

امیلیا می‌گوید: به نظر من بهترین راه این است که از این فرصت استفاده کنید و به شاه بگویید که باردارید، و...»

«نه، حالا خیلی زود است. باید تا یک ماه دیگر هم پنهانش کنم، که تاریخ‌ها با جریان بعد از بازگشتش جور بیایند.»

امیلیا نگاهی به تن و بدن بانوی خانه که منبسط شده می‌افکند، و می‌پرسد: «چه‌طور می‌توانید پنهانش کنید؟»

کیرستن می‌گوید: «می‌توانم. برای این که شاه همان چیزهایی را می‌بیند که می‌خواهد ببیند، او در مورد مابقی خودش راگول می‌زند.»

بنابراین برای مهمانی پیرهن ساتنِ مرواریددوزی شده‌ای انتخاب می‌شود، با دامن پف کرده و شق و رق، و فردریکا، جانشین ویبه‌که، مسئول بالاتنه، با هر زحمتی که هست بدن کیرستن را با کشش و کوشش در این پیراهن جای می‌دهد ــ طوری است که کیرستن به زحمت می‌تواند نفس بکشد یا درست راه برود. او را به تالار بزرگ می‌برند. درکنار شوهر محبوبش جای می‌گیرد.

پهلونشین دیگرش سر مارک لنگتن اسمیث است، که به زبان آلمانی با هم گفت و گو می‌کنند. سر مارک کوشیده است این زبان را به کمال فراگیرد: از این زبان خوشش می‌آید، که در تقریباً هر جمله‌ای افعالش تا لحظهٔ آخر درنگ می‌کنند، و به این ترتیب کیفیتی رازگونه به کلام می‌دهند.

سفیر، کیرستن مونک را زنی مرموز و طناز و غریب می‌یابد: کیرستن مایل است چیزهای بیشتری دربارهٔ جزیره تورتوگا، زادگاه ساموئل و امانوئل، بداند. سفیر قصه‌هایی از دریاکنارهای پوشیده از ماسهٔ سفید، و درخت نان، و میمون‌های پرنده، و جادو، و توفان و تندبادی که خانه‌های چوبی را از جا می‌کند و به آسمان می‌برد برایش باز می‌گوید. می‌بیند که مجذوب سخنانش شده است، امّا نمی‌داند که در این ضمنی که وی از این جاهای دورافتاده سخن می‌گوید کیرستن کم‌کم دارد از چیزی آگاه می‌شود که پیشتر توجهی بدان نداشته بود: و آن کوچکی زندگی شخصی اوست.

وقتی مرغ گیپا کرده را بر سر میز می‌آورند، خوراک راکنار می‌زند، و در بحر زندگی دور و درازی فرومی‌رود: جایی بس دور از دانمارک، فرسنگ‌ها دور از این مملکت آب گرفته: جایی تازه، آنجا که ماسه‌ها به رنگ مرواریدند، حیوانات می‌پرند، و کیک‌های دارچین از درختان می‌رویند ــ و آنجا که جز اوتو، و دوست زیبایش ــ امیلیا ــ همدم و هم‌صحبتی ندارد. مابقی را، همه را، تندبادها از زمین ربوده و به آسمان برده‌اند. کیرستن با خود می‌اندیشد: اوه، چقدر زیبا خواهد بود... چقدر زیبا و بی‌نقص!

سفیر، لنگتن اسمیث، می‌بیند که رنگ پهلونشینش پریده، پیاله‌ای آب به او تعارف می‌کند، امّا برای این خدمت دیگر دیر شده است. کیرستن خود احساس می‌کند که کم‌کم از مهمانی دور می‌شود و به جای دیگری می‌رود. نمی‌داند که این «جای دیگر» کجا است، در عین‌حال که با خود می‌اندیشد شاید که بر بال ابرها نشسته است و به سرزمینی می‌رود که در آن نان بر درخت می‌روید؟ صدای باد را که بر بالای سرش آه می‌کشد می‌شنود، یا دریا است که در زیر پایش آه می‌کشد و او را به اعماق خویش می‌خواند؟

بر پهلو می‌افتد، سرش لحظه‌ای با آرنج سر مارک تماس می‌یابد، و پس آنگاه بر مرمر کف تالار فرود می‌آید.

اکنون مهمانان برای شنیدن کنسرت اجتماع کرده‌اند. در نور آفتاب مژه می‌زنند. شکم‌ها پر است، قیافه‌ها خواب‌آلوده‌اند. بیشترشان می‌دانند که همین که ارکستر آغاز به نواختن کرد به خواب می‌روند، امّا با این همه برای دستیابی به جای بهتر هول می‌زنند، همدیگر را تنه می‌زنند، راهی برای خود باز می‌کنند، و بر ردیف صندلی‌ها پهن می‌شوند.

همین که می‌نشینند، در حالی که ارکستر بر صفّهٔ مقابل جا گرفته است، به بیقراری می‌گرایند. ارکستر بی‌حضور شاه نمی‌نوازد، و شاه از هنگامی که کیرستن ضعف کرد مهمانی را ترک کرده است. صندلی زرینش در ردیف جلو خالی است. جماعت دهن‌دره می‌کند، خود را می‌کِشد، پچ‌پچ می‌کند، سرخ گل‌ها را تحسین می‌کند، و باز خمیازه می‌کشد و در چرت می‌رود.

پیتر کلر (که در مهمانی نبود و لذا شاهد به هم خوردن حال کیرستن نبود) در میان سرهای فروافتاده و قیافه‌های خواب‌آلوده به دنبال امیلیا تیلسن می‌گردد.

پیش خود فکر می‌کند که کیرستن با شاه می‌آید، و آن وقت شاید در سایهٔ شاه و ملکه همان دختری را ببیند که ظرف چند لحظه خیالش را مسخّر کرد.

خسته است، زیراتمام مدت شب را در اتاق بالای اصطبل بیدار بوده و

تصنیف ساخته: نام تصنیفی که ساخته «سرود امیلیا تیلسن» است. سرود هنوز ناتمام است، دیگر چه رسد به این که بگوئیم «کامل» است، امّا فکر می‌کند «ملودیی» را یافته که مناسب این تصنیف است: زیبا است، و ساده، و بی‌هایهو. کلمات سرود کم‌کمک آمده‌اند. این کلمات اوّل سراسیمه‌اش می‌کنند، بعد محظوظش می‌دارند، و پس آنگاه باز سراسیمه‌اش می‌کنند. می‌داند که شاعر نیست؛ با این همه آنچه حس می‌کند احساساتی است که می‌خواهند در قالبی حقیقی‌تر و والاتر از کلام معمول بیان مقصود کنند. این نخستین بار در زندگی او است که به تصنیف سرودی عاشقانه پرداخته، و احساس می‌کند تصنیف سرودهای شاعرانه هرگز به آن سادگی و آسانی نیست که از شعر شاعرانی چون شکسپیر استنباط می‌شود. در واقع در این لحظه شکسپیر بودن آن یار ناچیزی نیست که همهٔ انگلیسیان ناگزیر سنگینی و فشارش را تحمل کنند. و مردّد است آیا بهتر نیست به عوض این که برای این تصنیف شعری بسازد شعر خودِ شاعرِ بزرگ را مبنا قرار دهد؟

آه که زیبایی آراسته به آرایهٔ حقیقت
چه زیباتر از خود جلوه می‌کند.
سرخ گل زیبا است، امّا به واسطهٔ بوی خوشی
که در آن می‌زید، زیباترش می‌پنداریم...

زیرا این الفاظ به یقین بسی بیش از کلام خودِ وی افادهٔ مقصود می‌کنند. چیزی که در امیلیا تیلسن نظرش را جلب می‌کند این است که اگرچه به قدر کافی زیبا است افسون و جاذبهٔ حقیقی‌اش در سرشت او است، که چون آرام است رگه‌هایی از شخصیتش را بازمی‌تابد که بیننده در خود می‌پسندد و سخت مشتاق است که خود به چشم ببیند.

در این ضمن که این افکار ذهن پیتر کلر را جولانگاه خویش ساخته‌اند امیلیا در کنار بستر کیرستن نشسته است.

پیراهن ساتن مرواریددوزی شده بر دستهٔ صندلی آویخته است. با حولهٔ تر سرِ کیرستن را خشک کرده‌اند، با این همه لکه‌های سیاه خون در انبوه موهای شاه‌بلوطی‌اش به چشم می‌خورند. بوی عطر گل سرخ در اتاق پابپا می‌کند.

کیرستن اجازه نداد پزشک شاه معاینه‌اش کند. پزشک به یاری «کاربنات دامونیوم»[1] به هوشش آورد، و خواست زخم سرش را معاینه کند، که نگذاشت و او را از اتاق بیرون کرد. به او گفت که گرمای اتاق و بوی گوشت قوی سرخ کرده کافی بوده که حال هر زن معقولی را به هم بزند. امیلیا باز حولهٔ‌تر روی زخمش گذاشت، و کمک کرد و خانم را در بستر خواباند، امّا کیرستن بیدار ماند، تا این که شاه به کنار بستر آمد. آنگاه انگار ناگهان به خواب رفت.

شاه هنوز همچنان ایستاده است، و به همسرش می‌نگرد. می‌داند که معطل گذاشتن کنسرت اهانت به سفیر انگلیس است، امّا خوب آمدیم و خداوند همان‌طور که کیرستن را به او بازگرداند باز او را از او گرفت؟ حالا آمدیم این زخم عمیق‌تر از آن باشد که می‌نماید و جمجمه شکسته باشد؟ می‌گوید: «امیلیا، لحظه‌ای تنهاش نگذار. اگر دیدی خوابش عمیق و غیرعادی است فوراً بفرست دنبال دکتر اشپرلینگ[2]، یکی را هم بفرست دنبال من. فهمیدی؟»

امیلیا می‌گوید: «بله، اعلیحضرت.» سپس می‌افزاید: «اعلیحضرت، من مرگ را که به سراغ مادرم آمده بود دیده‌ام، و اگر جایی در این نزدیکی‌ها بود متوجه می‌شدم. من فکر نمی‌کنم باشد.»

شاه هیکل درشتش را بر صندلی ظریف میز آرایش کیرستن تکیه می‌دهد. آه می‌کشد، دستی به چشمانش می‌کشد که خسته و پف کرده می‌نمایند. می‌گوید: «من هم مدت‌ها پیش او را که وارد اتاق می‌شد دیدم. سیاه بود، و نیشی داشت مثل نیش افعی. چیزی نمانده بود که زندگی دوست ایام بچگی‌ام را بگیرد، امّا من

---

۱. Salts، ترکیبی از کاربنات آمونیوم و مواد معطر.

2. Sperling

با سلاح خودش با او جنگیدم، با سیاهی قیرگون ــ و پیروز شدم.»

پیدا است که امیلیا از این قصه حیرت کرده است، امّا شاه همین که قصه را به پایان می‌بَرد متأسف می‌شود از این که این قصه به یادش آمده. حقیقت تلخ قضیه این است که هرچه بیشتر از سنش می‌گذرد، هر خاطره‌ای که از برور برورسن به یاد می‌آورد در او این آگاهی فزاینده را ایجاد می‌کند که چه‌گونه در زندگی، آنچه برای آدم ارزشمند است ممکن است اندک اندک رنگ ببازد و از یاد برود، و می‌بیند اگرچه معتقد است که مدام، لاینقطع، خاطره‌ای بر خاطرات افزوده می‌شود، این جریان همچنان دستخوش کاهش‌های مداوم است، بطوری که وقتی در این سنین میانسالی به پیرامون نظر می‌افکند در منتهای اندوه و تعجب خود را در کویری می‌بیند که در افقش دیّارالبشری دیده نمی‌شود، در عین‌حال که زمینش پوشیده از سایهٔ رفتگان است.

امیلیا به بیرون و روشنایی آفتاب می‌نگرد و در عالم خیال نوازندگان را بر جایگاه ارکستر می‌بیند، و در میانشان پیتر کلر عودنواز را. سیمایش را، صدایش را به ذهن فرامی‌خواند ــ و بر خود می‌لرزد. به یاد می‌آورد که چه‌گونه پس از مرگ کارن و آمدن ماگدالنا علاقه‌اش به زندگی، و این که روزی مورد عشق و علاقهٔ مردی واقع شود، به تمام و کمال او را ترک گفت، چندان که یقین کرد که برای همیشه گذشته و رفته است. امّا حالا که در این بعدازظهر تابستانی در کنار پنجره ایستاده است از خود می‌پرسد: «همیشه، یعنی چه؟»

صدای مادرش است که به این پرسش پاسخ می‌دهد. کارن می‌گوید: «در لحظهٔ خیال، «همیشه» یعنی ابدیّت. بعدها است ــ و شاید مدت‌ها بعد و در روزی که کسی از پیش ندیده ــ که این ابدیّت ناگهان کم‌تر نامحدود می‌نماید. و امیلیای عزیز، این حقیقت شناخته شده‌ای است، و بر آنهایی که اندکی بیش از تو در جهان زیسته‌اند شناخته است.»

دربارهٔ پارچه و هوا

شاه اغلب می‌گفت: «تصورش را بکنید، یک قرقره نخ ابریشم از روسیه باز می‌شود! فکرش را بکنید چه تپه‌ها و دره‌ها و شهرها و رودخانه‌ها و کوه‌ها و آبشارها و دریاهای یخ‌زده را باید زیرپا بگذارد! از تارهای چنین قرقره‌ای بود که لباس تاجگذاری دوخته شد. همهٔ آحاد مردم مملکت لباس نو دوختند، به رنگ‌های سرخ و زردِ ویژه خاندان اولدنبورگ[1]: سرباز، ناوی، تفنگدار، دختران رختشوی، استادان رقص، بقالان، نزول‌خواران، قابله‌گان، بچه‌ها... همه! فرمان من چنین بود.»

گویند در سال تاجگذاری، یعنی سال ۱۵۹۶ دوزندگان و دگمه‌سازان احتمالاً بیش از تمام مابقی عمرشان پول درآوردند. بعضی آنقدر پیاپی کار کردند که به کوری موقّت دچار شدند، و وقتی آن روز بزرگ فرار سید نمی‌توانستند شاه را که در زیر سایبان خامه‌دوزی شدهٔ سلطنتی از میانشان می‌گذشت ببینند. امّا دست‌کم می‌توانستند در خیابان‌های کپنهاگ مست کنند. به فرمان شاه حوض و فواره‌ها را تمیز کرده بودند، و آنها را از بادهٔ سرخ و گلی‌رنگ پر کرده بودند، و مردم می‌نوشیدند، آن‌قدر که خالی می‌شدند.

شاه کریستیان برای این تاجگذاری نه سال صبر کرده بود. تصمیم گرفته بود کاری کند که هیچ‌کس در دانمارک این لحظهٔ تاریخی را از یاد نبرد.

هفته‌ای پیش از تاجگذاری فرستاد پی برور برورسن.

ملکه سوفی پیامی مخفیانه به خانهٔ برور در فونن فرستاد و به او دستور داد نیاید، امّا او با این همه آمد. چنان بود که گویی فرمان ملکه را خالی از معنا و محتوا یافته بود.

قدکشیده بود، چهره‌اش چون همیشه زیبا بود، و موها طلایی و وحشی. امّا

---

1. Oldenborg

با این همه تغییر کرده بود. ساق‌هایش در اثر ساعت‌ها و ساعت‌ها سواری که تنها سرگرمی و تفریحش بود، کمانی شده بود، در نتیجه راه رفتنش زشت و حتی «ابلهانه» می‌نمود، و در چشمان آبی‌اش که به رنگ آسمان بودند حالت غریبی به چشم می‌خورد: در اشیاء می‌نگریستند، امّا انگار چیزی را نمی‌دیدند.

شاه پس از این که مقدمش را به فردریکس بورگ خوشامد گفت، اظهار داشت: «برور، دوست دارم بدانم که خوش و سرحالی.»

برور خندید، با شلاق سواری‌اش گرد و خاک شلوارش را تکاند. گفت: «مگس‌کش هانس میکلسن یادت هست؟»

«بله.»

دلم می‌خواست باز آنجا بودم ــ باز برگشته بودم کولدینگ هوس. دیگر مقید سرداب هم نبودم، چون می‌دانستم که تو آنجایی و نجاتم می‌دهی.»

«یعنی اگر باز بچه بودم.»

بیقرار بود. مدام در حال لولیدن، مانند کسی که در جست و جوی چیزی باشد که نداند آن را کجا گذاشته است و در عین‌حال نداند که این چیز چه بوده است. حتی در خواب هم قرار و آرام نداشت، بالش‌هایش زمین می‌افتاد و ملافه‌هایش مچاله می‌شد. ملکه سوفی به کریستیان هشدار داد که دوستش دیوانه خواهد شد.

امّا شاه کریستیان در این لحظه وصول به قدرت می‌خواست به خود بقبولاند که همه‌چیز زندگی سابقش معنا و مفهومی داشته و از سوی خداوند مقرّر بوده و خداوند مقدر کرده که شاه فردریک در جوانی بمیرد، چون می‌دانست که کریستیان برای حکومت چه اندازه مشتاق بوده؛ خداوند مقدّر کرده که ذهنش به قدر کافی بارور باشد تا بتواند به پنج زبان تکلم کند تا مقصود و منظور خود را به همهٔ اروپا بفهماند و مورد تحسین واقع شود، و این تقدیر خداوندی بوده که دستورالعمل تیکوبراهٔ برای ساختن موشک با واسطهٔ دوشس مکلن بورگ به دستش رسیده، و تقدیر خداوندی بوده که برور با واسطهٔ او از مرگ نجات یافته. بنابراین برور جزیی از طرح و نقشهٔ خداوند بود، و نجاتش از مرگ بی‌دلیل و جهت نبود.

در بامداد روز تاجگذاری کریستیان برور را از خواب بیدار کرد.

بیرون، در محوطهٔ کاخ فردریکس بورگ، دریاچه هنوز آرامش بلورگون شب را بر چهره داشت. در گنجهٔ مخصوص برور لباس سرخ و زرینی آویخته بود که باید در این روز تاجگذاری می‌پوشید. در اتاق خواب شاه لباس ابریشم سفیدی چیده شده بود که شاه جدید باید برای رفتن به کلیسا می‌پوشید. تاج شاهی در زیر طاق کلیسای «بانوی ما» بر بالشتکی جای گرفته بود.

کریستیان گفت: «برور، می‌رویم طرف‌های شرق، سواری.»

بر دو اسپ سرکش نشستند که از تخم همان اسپ عربی بودند که شاه یک وقت در ازاء چشم‌پوشی از مجازات شاگرد خیاط از او گرفته بود. از جنگل به سوی شرق تاختند، آنقدر که تن اسپ‌ها از خستگی کف کرد. چون به موانع می‌رسیدند درنگ نمی‌کردند، از رویشان می‌پریدند، و زمانی متوقف شدند که خورشید برآمد ــ ایستادند تا از جویباری که می‌گذشت آبی بیاشامند و اسپ‌ها در سایهٔ درختان اندکی استراحت کنند.

کریستیان گفت: «حالا تنهاییم. خودمانیم و خودمان و اسپ‌ها و این جنگل. حالا پیش از این که روز آغاز شود زندگی من مسیر تازه‌ای پیدا می‌کند. به من بگو گرفتاری‌ات چیست؟»

برور در کنار جوی چندک زد، و چهره را در آب فروبرد، به مدتی که می‌گفتی تصمیم ندارد آن را از آب درآورد. سپس سر برداشت، و آب را با کف دست از چشمانش پاک کرد. خورشید از لای شاخ و برگ درختانِ زان بر او نگریست و لک‌هایی بر تنش پدید آورد. نگاهش نه به کریستیان بلکه به چیزی در دوردست بود که می‌نمود در جایی در میان سرخس‌ها سراغ کرده است. گفت: «من به این نتیجه رسیده‌ام که ذهن بشری چیزی است مثل یک تکه پارچهٔ بافته. گرفتاری من این است که ذهن من... جوری است... که انگار رشته رشته است...»

«منظورت این است که آشفته‌ای؟»

«آشفتگی معمولاً پایانی دارد. امّا این رشته‌ها... گمان نمی‌کنم بتوانم این‌ها را باز سرِ هم کنم...»

کریستیان چیزی نگفت، جز این که به دقّت در قیافهٔ دوستش خیره شد. سرانجام گفت: «چه‌طور شد که این‌طور شدی؟»

برور دو سنگریزه از کف جویبار درآورد، آنها را در میان دستش به هم سایید، طوری که صدای جیک جیک چکاوک می‌دادند. گفت: «نمی‌دانم.»

«ولی قطعاً نشان‌ها و سررشته‌هایی باید باشد، آره؟»

برور به کنار جویبار باز آمد، نه برای آشامیدن آب، بلکه تنها به این منظور که دست در آب کند تا آب همچنان که غلغل‌کنان به سوی رودهای پهن‌تر و دریا پیش می‌رفت از لای انگشتانش بلغزد. سرانجام گفت: «شاید به این علت است که از آن وقتی که آن موشک را منفجر کردیم هرگز...»

«هرگز چه؟»

«از آن وقتی که ملکه از کاخ تبعیدم کرد... کاری در این دنیا نیافتم که بکنم.»

کریستیان خاموش بود. آنچه در ذهنش می‌گذشت هزاران «حقوق وظیفه»‌ای بود که می‌توانست به دیگران بدهد، امّا در آن لحظه هرگز تصوّر این که از گیرندهٔ این حقوق وظیفه نخواهد که سواد خواندن و نوشتن داشته‌باشد از ذهنش نگذشت. از خود پرسید چه‌طور است یک کار یدی به او بدهد، چه طور است او را به مهتری بگمارد و توجه از اسپ‌ها را به او بسپارد. امّا عوارض چنین شغلی چه می‌تواند باشد؟ وقتی به اصطبل‌ها سرکشی می‌کند چه حالی به او دست می‌دهد وقتی به یاد می‌آورد که دوستش در چنین جایی زندگی می‌کند ــ در بالای آخورها؟»

سپس از خاطر کریستیان گذشت که شاید وحشت برور از کلمات و کلنجار رفتن با آنها امری مربوط به گذشته باشد. از روی سبزه‌ها شاخه‌ای برداشت و بر خاک گذرگاه نام خود را نوشت: *Christian*، و پاره چوب را به دست برور داد. برور متوجه منظورش شد، و تند تند شروع کرد به مژه زدن، انگار نوری خیره‌کننده بر چشمانش تافته باشد. آنگاه بر روی گذرگاه خم شد، و با جدّیت و دقّتی که کودکی در نوشتن تکلیف مدرسه به خرج می‌دهد حرف تنهایی را شکل داد، و متعاقبش نقطهٔ پایان. این حرف نه B کامل نه هم R درست و حسابی بود، چیزی بود شبیه به Rی که در نیمهٔ راه پشیمان شده و باز به B بدل شده بود.

سر برداشت، و به کریستیان نگریست، و کریستیان نگاهش را متوجه پائین و حروف دورگه‌ای کرد که نوشته بود؛ تنها صدایی که به گوش می‌رسید زمزمهٔ جویبار بود که در سفر جاودانهٔ خود بر بستر سنگ‌ها می‌غلتید و پیش می‌رفت.

سرانجام کریستیان گفت: «باشد، مهم نیست برور. امروز کار جالبی برایت پیدا می‌کنم! در مسابقات نیزه‌بازی سواره شرکت می‌کنی، و من حاضرم از جانم التزام بدهم که مسابقه را می‌بری.»

برور گفت: «سعی می‌کنم به خاطر دل شما برنده بشوم.»

جز این کاری نمی‌شد کرد.

شاه کریستیان در تمام مدت عمر هرگاه یادِ برور پرورسن بر صفحهٔ ذهنش پدیدار می‌شد و ناراحتش می‌کرد این جمله را بارها و به دفعات تکرار می‌کرد: در آن روز تاجگذاری جز این کاری نمی‌شد کرد.

می‌گویند در آن صبح روز ماه اوت حتی بیماران، و بیماران مشرف به موت کپنهاگ از بستر برخاستند. خیابان‌ها چنان مملوّ از جمعیت بود که گاهی اوقات می‌نمود در فضا هوایی برای نفس کشیدن نیست، و نفس عده‌ای به شماره افتاده بود، و دست و پال می‌زدند، انگار می‌کوشیدند نسیم‌های فرح‌بخش آسمانی را به سوی خود بکشند.

جماعت چون توده‌ای سرخ و طلایی حرکت می‌کرد و فریاد می‌کشید: اینها اتباع اعلیحضرت کریستیان چهارم پادشاه دانمارک، پادشاه نروژ، پادشاه گوت‌ها[1] و وندها[2]، دوکِ شلسویگ ــ هولشتاین[3]، اشتورمارم[4]، دیت مارشتن[5]، و کُنتِ اولدنبورگ و دلمن‌هورشت[6] بودند. شاه کریستیان سوار بر اسبِ کبود خود، در

---

۱. Goths، یکی از طوایف قدیم آلمان.

۲. Wends، از طوایف قدیم آلمان.

3. Duke of Schleswig - Holstein

4. Stormarm

5. Ditmarsten

6. Delmenhorst

احاطهٔ طبّالان و شیپورزنان و سربازان، با کودکانی که گل بر گذرگاهش می‌افشاندند در زیر سایبانی که چهارتن از اشراف بر فراز سرش برافراشته بودند در حالی که در هرگام از مسیر فریاد حاکی از احساسات و غلغلهٔ شادی مردم را در پشت سر داشت به سوی «کلیسای بانوی ما» روان بود.

با این تشریفات وارد کلیسا شد. آن‌طور که شاه کریستیان به یاد دارد درون کلیسا سرد و آرام بود، صدای جمعیت به درون راه نمی‌یافت، سنگینی و هیبت خاصی بر محیط چیره بود، سخن‌ها سنگین و موقر بود، و در این‌جا بوی اندوه به مشام می‌خورد ــ اندوه به خاطر همهٔ شاهان درگذشته، و اندوه از بابت ناچیزی و خُردی و کوچکی آدمی در قبال کارهای عظیم و مافوق بشریِ پیش رو.

و هنگامی که سه اسقف نزدیک شدند تا با شش دست تاج را بر سر پادشاه جوان بگذارند به نظرش چنین رسید که بو از همین‌جا است: از لباس این سه اسقف، از لباس سرخ و زرین و سفیدشان ــ و وقتی در برابرشان زانو زد و این لباس‌ها در برش گرفتند احساسی از وحشت و دلزدگی بر او چیره شد که در پس‌راندش ناگزیر از تلاش و تقلاً بود، زیرا چیزی که این بو یا دربرگرفتنش می‌نمود نفی می‌کند درست همان چیزی بود که با گذاشتن این تاج سنگین بر سرش به وی اعطا می‌کرد: قدرت زمینی. آنچه این بوی البسه اسقف‌ها تأیید و تسجیل می‌کرد ضعف و ناتوانی شخصی وی در برابر خداوند بود. بر فراز سرش عبارات و الفاظی به نجوا گفته می‌شد که مخصوص مراسم «تدهین»[1] بود. وی به خطیرترین لحظهٔ زندگانی‌اش رسیده بود. امّا چنین لحظه‌ای چه بود؟ آدمی در منتهای عظمت خود فانی است: فرورفتن میخی در کف پا می‌تواند زندگی‌اش را از او برباید. شاهان هرگز بیش از رعایای خود عمر نمی‌کنند.

این نخستین‌بار در زندگی‌اش بود که شاه کریستیان درمی‌یافت که خداوند «قهّار» است. سنگینی تاج جواهرنشان، آن‌گاه که از دست‌های اسقف‌ها بر سرش رها شد سنگین‌تر از حدّ تحمّل بود.

---

۱. روغن زدن به بدن بیمار در حال مرگ (در کیش مسیح).

سرانجام مراسم پایان گرفت ووی به سوی درِ کلیسا به راه افتاد و باز به میان روشنایی روز آمد و جمعیت ابراز احساسات از سر گرفت، و هلهلهٔ ستایش فضا را انباشت، و افسردگی‌اش برطرف شد و سنگینی تاج کاستی گرفت.

از فراز سر جمعیت به بام خانه‌ها نگریست، و نگاهش بر همان‌جا ثابت ماند. آنچه دید تصویری بود از بخشی از آسمان و برج‌ها و برجک‌های زیبا و میل‌های بالای منارهای کلیساها. اکنون که شاه شده است برنامه‌ای ساختمانی را آغاز خواهد کرد که کپنهاگ هرگز به خود ندیده است. بهترین معماران جهان، بهترین صنعتگران را به کار خواهد گرفت. نیروی ابتکار و ابداع و مهارت ویژگی‌هایی بودند که او بدانها بسیار اهمیت می‌داد، همان‌طور که پدرش در مبارزه با «شلختگی» بدانها اهمیت داده بود... یاری، شهری جدید در دل آسمان سر برخواهد افراشت.

در جایی در پشت سر او برور برورسن، ملبّس به لباس سرخ و زرین ایستاده بود، آماده از برای این که او را به مجلس سوری که بنا بود به مناسبت تاجگذاری برگزار شود همراهی کند، و آماده از برای این که از او درخواست لطفی کند که به این زندگانی بیقرارش معنا بدهد. امّا کریستیان اکنون می‌دانست که کاری از برای او نمی‌تواند بکند. اشتباه کرده بود که فکر کرده بود خداوند ــ خداوند قهاری که خود را در پوشاک اسقف‌ها بر او مکشوف ساخته بود ــ زندگی او را به منظوری در آینده نجات داده است. منظور آتی‌ای برای برور در کار نبود. بیهوده بود فکر در این‌باره که مردی چون او که حتی قادر به نوشتن نام خود نبود بتواند جای مهمّی را در دانمارک جدیدی اشغال کند که وی در نظر داشت بسازد. در نبردی که در پیش بود برور برورسن باید خود به تنهایی جنگ خود را از پیش می‌برد.

با این همه شاه کریستیان بی‌میل نبود برگردد، سر برگرداند، و به مدت تنها یک لحظه در چشم برور بنگرد تا ببیند آیا با حرکتی که گذشته را به ذهن فراخواهد خواند برور قادر خواهد بود کاری کند که نظرش تغییر کند. می‌خواست عیار تصمیمش را به محک آزمایش بیازماید. امّا در همان لحظه

چهار اشر افزاده‌ای که سایبان را حمل می‌کردند در جاهای مقرر خویش برگرد او مستقر شدند و صدراعظم به نجوا عرض کرد: «اعلیحضرت، تشریف ببرید جلو. توقف نفرمایید، تا مراسم آغاز بشود.»

و لذا شاه نتوانست برگردد. در عوض به آغوش مردمش رفت، که گل به پایش می‌ریختند، و برور برورسن از پشت سر می‌آمد، و لبخند می‌زد ــ لبخندی تهی از مسرت، و هرگز نفهمید که کم‌کم از ذهن شاه محو می‌شود.

نامهٔ عالیجناب جیمز ویتاکر کلر به پسرش، پیتر

فرزند عزیزم،

از سوی چارلوت مأموریت دارم از شما به خاطر نامه‌ای که به او نوشته و گوشواره‌ای که برایش فرستاده‌ای تشکر کنم. به او گفته بودم که خودش باید به شما بنویسد، امّا از من خواهش می‌کند که به شما بگویم که خرید وسایل زنانه و جوراب ابریشمی و روبالش و نوار و هزاران چیز دیگری که گویا لازمهٔ زندگی آیندهٔ او است وقتش را به تمام و کمال گرفته، و در حال حاضر فرصت و فراغت این را ندارد که بنشیند و جواب نامه را بنویسد.

همه خوشحالیم از این که از نروژ و از معدن نقره به کپنهاگ بازگشته‌ای ــ آن جایی که گفته بودی ظاهراً پرت و دورافتاده می‌نماید، و من هیچ خوش ندارم مواقعی که به تو می‌اندیشم ــ که در طی روز اغلب می‌اندیشم ــ تو را در چنین جایی تصور کنم. خوشحالم که می‌شنوم آنجا شاه‌بلوط‌ها گل کرده‌اند، چون این بدان معنا است که تابستان به آنجا هم رسیده است. در سافوک دیری است گل کرده‌اند، و گل‌ها ریخته‌اند، و پوستهٔ خاردار میوه (که همان‌طور که یادت هست چارلوت اسمش را گذاشته بود «بل» درختی) سبز و

سخت شده است، از همین که گفتم می‌بینی که فصل اینجا در مقایسه با آنجا قدری جلو است، اما از این گفته تو این‌طور برداشت نکن که ما تو را فراموش کرده‌ایم یا خدای نخواسته از خانواده جدا می‌دانیم ــ به هیچ‌وجه.

این جریان مرا به مطلبی می‌آورد که مادرت می‌گوید به شما نگویم، ولی باوجود این من پس از تأمل بسیار به این نتیجه رسیدم که بهتر است بگویم.

دوست دیرین ما آنتونی گرایمز[1]، رهبر دستهٔ همسرایان و ارگ‌نواز کلیسا فوت کرده. او را صبح روز جمعهٔ پیش به خاک سپردیم ــ در صدارس ناقوس‌های کلیسای سنت بندیکت شفابخش. همهٔ مردم بخش از بابت مرگش متأسف‌اند، و هیچ یک از ما او را از یاد نخواهد برد. موسیقیدان بسیار مستعدی بود، و به اندازه‌ای مهربان بود که صرف حضورش همیشه احساسی از آرامش در من ایجاد می‌کرد. می‌دانم که روحش با ملایک محشور است.

باید بی‌درنگ دست به کار شوم و شخص جوان‌تری را بیابم که جای او را بگیرد، تا همچنان بتوانیم در کلیسای سنت بندیکت شفابخش از موسیقی عالیمان استفاده کنیم. اما اکنون فکری به ذهنم رسیده است: فرزند عزیز، حالا چرا برنمی‌گردی پیش خودمان و این وظیفه را تو برعهده نمی‌گیری؟ هیچ کس بهتر از تو نمی‌داند که ما سطح موسیقی را در اینجا چه اندازه بالا نگه داشته‌ایم، و من می‌توانم صادقانه به تو بگویم که در اینجا استعدات ضایع نخواهد شد. گذشته از این، مقرریی که به رهبر دستهٔ همسرایان داده می‌شود بیش از حد کفایت است، و آنتونی گرایمز اغلب به من می‌گفت که از هیچ بابت کم و کسر ندارد. از این هم که بگذریم می‌دانم که با چه جدّیت و علاقه‌ای می‌خواهی نه‌تنها بنوازی بلکه تصنیف هم بکنی. بسیار

1. Anthony Grimes

خوب، پیتر عزیزم، من در مرتبهٔ اول به تو قول می‌دهم که در ضمن انجام وظایفت می‌توانی به این کارت هم برسی. من این قول را به شما می‌دهم. و من هم هیچ نمی‌دانم با این دستهٔ همسرایان خوبی که داریم چرا خودمان نباید تصنیفاتت را اول‌بار برای جماعت سنت بندیکت اجرا کنیم؟

به توصیهٔ مادرت در این خصوص اصرار نمی‌کنم. اگر مایل نیستی که از این پست فعلی که به هرحال یک شغل درباری است دست بکشی من هم حرفی ندارم. فقط این را بدان که اگر به میان خانواده برگردی و در محدودهٔ چار دیوار مقدس کلیسا کار کنی خوشحالمان می‌کنی.

امّا سایر مطالب، بگذار تصویری از نامزد چارلوت، آقای جورج میدلتن، را بر تو ارائه کنم. مردی است گوشتالود، امّا نه گوشت تلخ؛ دلباختهٔ چارلوت است. او را دی‌زی[1] عزیز خطاب می‌کند (و من نمی‌دانم چرا). وقت‌هایی که می‌خندد، و کم نمی‌خندد، چانه‌اش حالت جالبی پیدا می‌کند. از خانه‌اش در نورفوک دیدار کردیم، خانه‌ای است بزرگ و راحت، آنجا دامپروری می‌کند و کدو و انواع صیفی‌جات جدیدی را عمل می‌آورد که از فرانسه و شلند وارد می‌کند، و آشکارا مورد مهر و محبت همسایه‌ها است. خلاصه، مرد خوبی است، و من در چشمان چارلوت علاقهٔ به او و اشتیاق داشتن فرزندانی را از او به روشنی می‌بینم، و بنابراین معتقدم زندگی خوب و خوشی خواهند داشت.

امیدوارم پیش از آن که «درخت مبل» به آخرین مرحلهٔ کمالش برسد و بریزد نامه‌ای از شما داشته باشیم.

از پدری که دوستت دارد

جیمز ویتاکر کلر

---

۱. Daisy، گل مروارید، گل داودی.

کیرستن: از یادداشت‌های خصوصی او

هیچ زمانی در زندگی‌ام این اندازه سخت نبوده است.

جای تعجب نیست که می‌بینم زنان بسیاری واقعیت را به یاری الکل با فراموشی عوض می‌کنند و رقص‌کنان به سوی مرگ می‌روند ــ آن‌طور که می‌شنوم این جریان اکنون به شور و شیفتگی سرتاسر مملکت بدل شده است. علت این است که زندگی زن‌ها همیشه پر از گرفتاری است. از ساعتی که از خواب بیدار می‌شوند باید با این گرفتاری‌ها دست و پنجه نرم کنند و سعی کنند راه‌حل‌هایی برایشان بیابند. باور کنید روزهایی هست که به اندازه‌ای جسماً و روحاً احساس خستگی و درماندگی می‌کنیم که آرزو می‌کنم در بستر بمیرم و هرگز برنخیزم.

پیش از بازگشت شاه از معدن نروژش هر روز صبح وقتی چشم از خواب می‌گشودم از خودم می‌پرسیدم امروز چه چیز را در انتظار دارم، و به یادم می‌آمد که چند ساعتی آزادم و خوش می‌گذرانم. آری، آن وقت می‌دیدم دنیا به راستی جای زیبایی است. امّا افسوس این زمان دیگر بسر آمده است! و من مانده‌ام با درد و پف‌کردگی بارداری، و ضرورت پنهان کردنش از شاه، تا یک‌چند بگذرد و بتوانم بچهٔ او تو را به او قالب کنم، به عنوان نطفهٔ خودش. آن وقت عذری خواهم داشت، که مجبور است رعایت کند. شوهرم به بچه علاقه‌مند است، و آنقدر از اینها درست کرده که حسابشان از دستم در رفته است... حالا بگذار این یکی مال «راین»[1] باشد ــ مو زرد و سفیدپوست و پرشور و شهوت... چه فرق می‌کند؟ فکر می‌کند از نطفهٔ خودِ او است.

---

1. Rhine

حالا دیگر کنت نمی‌تواند با من دیدار کند، و من از ترس این که پته‌ام روی آب بیفتد و نقشه‌هایم نقش برآب شوند جرأت ندارم یواشکی از کاخ جیم بشوم و به ملاقاتش بروم.

در عوض باهم مکاتبه می‌کنیم. دوست دیرینم، جیمز، حساب نگه‌دار[1] میدان تنیس، که چندی پیش در عمارت، کلاه فرنگی بوسه‌ای از گونه‌ام ربود و از آن وقت غلام و بندهٔ سر به فرمانم شد، برعهده گرفته نامه‌ها را در کیف کارش مخفی کند، و ببرد و بیاورد.

نوعی رمز اختراع کرده‌ایم از کلمات آلمانی و فرانسه و انگلیسی و ایتالیایی. اسم‌هایی روی همدیگر گذاشته‌ایم: استفان و بریژیت[2]. استفان سوارکار است (اوه، سوارکار ــ اوتو، Mein Lieber![3]) بریژیت دختر یک دباغ است (و می‌داند که چه‌طور پوست بکند، Mon Très Chen Compte![4]) و در تمام کلمات و الفاظی که این دو ــ (استفان و بریژیت) در این مکاتبات به کار می‌برند یک ساختار دستوری نیست، بریژیت و استفان «شیرینی‌پزهای غریبی هستند، کیک‌هایی که می‌پزند جز در نظر خودشان خوشایند کس دیگری نیست.

با این احوال پیدا است که به غیر از این نامه‌پرانی‌ها دیگر چیزی نیست که خوشحالی و لذتی به من دهد. روزها می‌گذرند... همین. تابستان حرارت مطبوعش را می‌آورد. من رؤیای دهان اوتو را می‌بینم. امیلیا را می‌فرستم به باغ که گل بیاورد و آپارتمانم را خوشبو کند.

جریان مادرم و خانوادهٔ امیلیا هم به آن صورت که دلخواه ماست پیش نمی‌رود. الن مارسوین تاکنون دوبار به خانهٔ تیلسن رفته، و در هیچ‌یک از این دیدارها

---

1. Tennis Count Marker
2. Stefan , Brigitte
۳. عشق من!
۴. کنت بسیار عزیزم.

نتوانسته مارکوس کوچولو را ببیند. با این همه به رغم این ناکامیابی در مقام جاسوس ما در ژوتلند از من خواست که «زن» مسئول بالاتنه‌ام، یعنی ویبه‌که کروسه را به او بدهم که رسیدگی به رخت‌هایش را برعهده بگیرد ــ و گرفت او را. این جریان برای من رازی شده: این زن را برای چه می‌خواهد؟ ویبه‌که زن قرص و خونسردی است و برخلاف یوهانا وقت‌هایی که سرزنشش می‌کنم به دل نمی‌گیرد، و تازه و طرز رسیدگی‌اش به رخت و لباس آن اندازه جالب نیست که از یک محلی در بولر برنیاید، او از این گذشته عجیب به شیرینی و تنقلات علاقه‌مند است: مدام دهنش می‌جنبد: یا کیک مربایی، یا مربّا، یا خامهٔ زردآلو است که مدام می‌لمباند. به این ترتیب زن پرخرجی است، و از سر باز کردنش برای من هیچ ناراحتی نداشت. ولی تعجب می‌کنم که مادرم چرا در این خصوص این همه اصرار می‌ورزید، و حالا کم‌کم دارم از خودم می‌پرسم تو می‌گویی الن برای این ویبه‌کهٔ چاقالو نقشه‌ای در سر ندارد؟

ولی یک ذرّه هم جایش را خالی نمی‌کنم. راستش را بخواهید از این همه زن حوصله‌ام سر رفته، با این اخم و تخم‌ها و نک و نال‌هاشان، و هروقت پیداشان می‌شود دلم می‌خواهد که همان آن ردّشان کنم. دلم می‌خواهد همه را رد کنم و برای همهٔ کارهایم فقط و فقط امیلیا را نگه دارم و بس. با این همه چون لباس‌ها و جواهراتم همه از چیزهای بی‌جان ساخته شده‌اند، خوب دیگر، باید این حضرات باشند که آمارشان بزنند، اتوشان کنند، و برقشان بیندازند و جانی در آنها بدمند. روزهایی هست که وقتی لباس تنم می‌کنند و با نوار و روبان تنم را می‌تنند به اندازه‌ای خشک و عصبانی‌ام که نمی‌توانم راه بروم، ولی این نوارها و روبان‌ها سیخ نگهم می‌دارند. گردن‌بند یاقوتم از بس با خشم درخشیده که وقتی آن را به گردنم می‌کنند هنوز مثل خون داغ است.

مرده‌شور همهٔ این «زن»ها را هم ببرد! خدا را شکر که باز امیلیا را به من داد که خوش خُلقی‌اش نعمتی است، اگر این نبود در میان این همه فریب و دورنگی دیوانه می‌شدم.

سعی می‌کنم راجع به مارکوس دلداری‌اش بدهم. به او می‌گویم که باید

حوصله داشته باشیم. امّا یک روز به من می‌گوید: «مادام، خواب دیدم افتاده تو آبشخور و خفه شده» و می‌بینم که از شدت ناراحتی و نگرانی به خاطر بچه حواس‌پرتی پیدا کرده. وقت‌هایی که برایم کتاب می‌خواند نگاهش ناگهان از کتاب آواره می‌شود. وقت‌هایی که ورق‌بازی می‌کنیم اغلب حساب بازی از دستش درمی‌رود.

او را با خودم می‌برم تا همان‌طور که به او قول داده بودم برای مارکوس سوغاتی بخریم و سعی می‌کنم به این وسیله نگرانی‌هایش را تخفیف بدهم. تاکنون پرنده‌ای کوکی برایش فرستاده‌ایم که مثل ساعت با یک کلید کوک می‌شود و بعد منقارش را باز می‌کند و چهچه می‌زند. بعد هم یک کلاه ملوانی، و یک جفت چکمهٔ سرخ و یک بچه گربه. به مادرم نوشته‌ام که در دیدار بعدی از خانهٔ تیلسن در این‌باره پرس و جو کند، و از آنها بخواهد این چیزها را نشانش بدهند. اسم بچه گربه «اوتو» است.

در این ماه ملالت بار تنها شیطنتی که کرده‌ام در ارتباط با غلام‌هایم بوده ــ ساموئل و امانوئل.

همان‌طور که خواسته بودم شاه آنها را به من داد، که تنها به اختیار من باشند و تنها از من فرمان ببرند، پولی به اینها داده نمی‌شود، و زندگیشان زندگی یک غلام است، جز این که لباسی دارند و زنجیر نمی‌شوند. در برخورد با اینها احساس غریبی به من دست می‌دهد، می‌دانم که این احساس درخورِ نکوهش است، امّا خوب، با این همه احساس می‌کنم. و من فکر می‌کنم این احساس یا این جریان بی‌ربط نباشد که من هم خود یک غلامم، چرا که اختیاری بر خودم ندارم جز آنچه با واسطهٔ تن و بدن و حیله‌بازی‌هایم اعمال می‌کنم.

این هیجان و احساسی که گفتم چیز غریبی است، و از این بابت چیزی به کسی نخواهم گفت ــ حتی به امیلیا، چون مطمئنم خوشش نخواهد آمد. ولی باید اعتراف کنم که دوشنبهٔ همین هفته که داشتم در اتاقم تنها ناهار می‌خوردم و این دو تو باوه درکنار صندلی‌ام زانو زده بودند و ظرف‌ها و سبدهای تنقلات را به

PersianPDF.com

دستم می‌دادند و من با دست‌های سفیدم آنچه را که می‌خواستم برمی داشتم، «کرمکِ» لذت‌جویی در وجودم شروع به جنبیدن کرد.

با خودم شروع کردم به جر و بحث: بخشی از وجودم می‌گفت: «کیرستن، تو زن فاسد و بی‌شرمی هستی که چنین چیزی را در خودت احساس می‌کنی!» و بخش دیگر می‌پرسید: «پس غلام اگر برای این نباشد که هرچه را که بگویی ــ حالا هرچه ــ انجام بدهد دیگر بودنش برای چیست؟»

پاشدم و رفتم دم پنجره، پرده‌های ضخیم را بر غروب تابستان کشیدم، سپس رفتم و درِ اتاقم را قفل کردم.

به زبان انگلیسی که ــ جز زبان خودشان که زبان عجیب و غریبی است ــ تنها زبانی است که می‌فهمند به آنها فرمان دادم که سینی‌های غذا را بگذارند زمین و لباس‌هاشان را دربیاورند. این را به لحنی آمیخته به مهربانی گفتم، با لبخند که مبادا ترس برشان دارد و فکر کنند که می‌خواهم شلاقشان بزنم یا فلان و بیسار.

وانمود کردند که نمی‌فهمند چه می‌خواهم، امّا من فرمان را تکرار کردم و نشستم، و بر صندلی‌ام منتظر ماندم، در حالی که آهسته آهسته کت‌های مخملشان را درآوردند، جلیقه‌های ساتنشان را کندند، عمامه‌های جواهرنشانشان را برداشتند، کفش‌های رنگارنگشان را کندند، پیراهن‌های توری و نیم شلواری‌های ابریشمی و جوراب‌هاشان را درآوردند.

با لباس زیرشان ماندند. من یقین دارم در جزیرهٔ خودشان لخت و عور در اطراف می‌دویدند، امّا در لندن، در دربار کینگ چارلز بی‌گمان به آنها یاد داده بودند که همیشه حتی مواقعی که تنها هستند بدنشان را بپوشانند و هیچ‌وقت بی‌لباس به اتاق نیایند.

اشاره کردم که زیرشلواری‌های کتانی‌شان را هم دربیاورند. خم شدند و این کار را کردند، و وقتی کمر راست کردند تمام زیبایی تیره و براقّشان را بر من ارائه کردند. و من در وجودشان زیبایی و صُنع خدا را دیدم.

می‌دانستم که روح شرارت در اتاق هست، این روح از دوران طفولیت به این‌سو در تمام مدت زندگی با من بازی کرده است. این روح سی‌سال آزگار با من بازی کرده، به من طعنه زده، و قرار و آرام از من سلب کرده است.

لحظه‌ای چند احساس کردم که انگار باز بر وجودم چیره شده. می‌دانستم که هر فرمان زشتی هم که به آنها بدهم ناچار از ترس این که در این دنیای فراخ دست خالی رهاشان کنند، اطاعت خواهند کرد... خلاصه، لحظه‌ای چند با این غذای روحی عجیب عشق کردم.

امّا سرانجام نیّتم را بر زبان تراندم: یک لحظه مانده بود که به لفظ درآید که چیزی مانعم شد. و باید بگویم وجود امیلیا بود که مانع از این کار شد. زیرا این احساس بر وجودم چیره شد که اگر به تن و بدن این بچه‌ها تجاوز کنم آن وقت در آینده، در جوار او، که یک‌پارچه معصومیت بود چه سرافکندگی و ننگی را باید احساس کنم. به این ترتیب از این شرارت و شیطنت پس کشیدم. از ساموئل و اماتوئل به خاطر این که تن و بدن زیبایشان را نشانم داده بودند تشکر کردم. گفتم: «پیشتر هرگز چنین تن و بدنی ندیده بودم.» و با ملایمت و مهربانی مادرانه به آنها گفتم لباسشان را بپوشند.

چندی پس از این که قفل درِ اتاقم را گشوده بودم و ساموئل و اماتوئل رفته بودند امیلیا آمد، تا بپرسد آیا پیش از شب مایلم ورق‌بازی کنیم یا تخته بزنیم، بعد در قیافه‌ام خیره شد، و گفت: «وای، مادام، صورتتان چه گل انداخته ــ تب دارید؟»

گفتم: «آره ــ مثل این که گاهی از این جور تب‌ها می‌کنم، امّا زود می‌گذرند. آره، امیلیا، زود برطرف می‌شوند.»

مشتی غبار[1]

پیتر کلر تک و تنها در خیابان‌های کپنهاگ می‌گردد.

---

1. A Small Square of Dust

می‌کوشد از غوغای داد و ستد شهر، تلخ تلوغ گاری‌ها و کالسکه‌ها بر سنگفرش خیابان و فریاد فروشندگان بازار و صدای پَرپَر زدن پرندگان و آوای ساعت‌های کلیساها پاسخ صدها پرسشی را درکشد که ذهنش را به خود مشغول داشته‌اند.

در جهت شمال شرق به سوی دریا پیش می‌رود و مانند همیشه هنگامی که می‌گذرد مردم در قیافه‌اش خیره می‌شوند: نگاه خیرهٔ مردها آشفته و غریب است، نگاه زن‌ها آمیخته به شیفتگی است. بسا پیش می‌آید که مردم چون به او برمی‌خورند می‌ایستند و می‌کوشند او را به حرف بگیرند ــ اظهار آشنایی می‌کنند یا او را به عوض دوستی می‌گیرند که یکوقت می‌شناخته‌اند. امروز همچنان که آرام آرام از میان جمعیت پیش می‌رود زنِ گدایی با دست‌های چرکین نگهش می‌دارد، و به نجوا به او می‌گوید: «عمر طلایی‌ها کوتاه‌تر از عمر دیگران است. صدقه‌ای بده تا عمرت دراز باشد.» سکه‌ای به او می‌دهد و بر سرعت آهنگ گام‌ها می‌افزاید و شتابان دور می‌شود.

اکنون در کنار بارانداز ایستاده است، و مرغان نوروزی را می‌بیند که بر فراز بارانداز چرخ می‌زنند، بادی گرم از جنوب می‌وزد که قایق‌ها را کج می‌کند... قایق‌ها را می‌بیند که به آرامی به لنگرها می‌آویزند. بوی شور دریا، و قیژ و قاژ مرغان نوروزی و شلپ شلپ آب بر اسکلهٔ چوبی وی را به یاد هاریچ می‌اندازد.

امّا مدت چندانی به خانواده‌اش نمی‌اندیشد. افکارش بر گرد امیلیا تیلسن دوْر می‌زند، و باز دور می‌زند؛ با این همه به نتیجهٔ روشنی نمی‌رسد. چنان است که گویی به وی سپرده‌اند که با دستمال سفره یک نیلوفر آبی بسازد (خواهرش یک بار سر به سرش گذاشت و چنین وظیفه‌ای را به او سپرد)، تصویر این نیلوفر را در ذهن دارد، امّا کسی به او نیاموخته است که چه‌گونه از دستمال سفره نیلوفر بسازد. دستمال را تا می‌کند، باز می‌کند، و باز تا می‌کند... امّا نیلوفری به دست نمی‌آید. با تکیه بر اصل دکارتی که در نومه‌دال با شاه از آن گفت و گو داشت باز چیزی را عنوان می‌کند که خود بدان اعتقاد دارد. این چیز را به این صورت بیان می‌کند: من همیشه تمایلی شدید در خود به دیدن امیلیا احساس می‌کنم. ظاهراً همهٔ امیدها و سعادت آینده‌ام بستگی به موافقت او دارد.

مرغان نوروزی با ابرها گفت و گو دارند، باد موی سر پیتر کلر را آشفته می‌کند و طره‌ای چند را به چشمانش می‌راند. از خود می‌پرسد: «این جور خواهش و اشتیاق چیست؟ چه گونه می‌توان تعریفش کرد؟ آیا این یک نیاز واقعی است یا زاییدهٔ وَهْم و خیال؟ آیا نشأت این خواهش تنها از بدن یا از همهٔ وجود است؟»

آنچه به ظاهر می‌داند این است که این خواهش مشابه خواهش‌هایی نیست که تاکنون احساس کرده است. مواقعی که در کلوین در کنار دریا با فرانچسکا قدم می‌زد مشتاق بود با او همبستر شود. امّا تصرف جسمانی آرزویی نیست که در پیوند با امیلیا احساس می‌کند؛ چیز دیگری است، چیزفشارآورتری است. با خود می‌گوید: طوری است که انگار مواقعی که امیلیا را می‌بینم یقین حاصل می‌کنم که در هرلحظه از زمانی که او را در پیش چشم دارم چیزی نمی‌تواند به من آسیب بزند. طوری است که گویی تا هنگامی که با او باشم نخواهم مرد...

با این همه مکاشفه‌ای روی نمی‌دهد و حقیقتی بر او ظاهر نمی‌شود. آیا ممکن است این پندار صرفاً توهّمی باشد زاییدهٔ تنهایی و جدایی طولانی از خانواده و کنتس؟ یا فردا یا پس‌فردا که بیدار می‌شود می‌بیند این توهّم نیز ناپدید شده است؟

از روزی که در باغ به امیلیا برخورد تنها یک‌بار با او روبرو شده است. در یکی از راهروهای کاخ باهم سینه به سینه شدند، و ایستادند، و پیتر کلر دست درازکرد و دست امیلیا راگرفت، و گفت: «باید با شما صحبت کنم.»

امیلیا با اخم کوچکی که بر پیشانی آورده بود نگاهش کرد، و او نفهمید این اخم به چه معنا است، یا پس از این که گفت که می‌خواهد با او صحبت کند چه می‌خواست به او بگوید؟ بخشی از وجودش می‌خواست به او بگوید که دارد تصنیفی درباره‌اش می‌سازد به نام «سرود امیلیا»، امّا دید که نمی‌تواند خود را براین دارد که به چنین چیزی اعتراف کند ــ از ترس این که مبادا وقتی سرود پایان پذیرفت چیز کم‌مایه‌ای از آب درآمده باشد ــ که به گمان خودش هیچ بعید نبود. بنابراین همان سخن قبلی را تکرار کرد: «باید با شما صحبت کنم.» امّا همین که این راگفت دیگر ماند. دید که دیگر قادر نیست حتی یک جمله براین عبارت

بیفزاید. تنها کاری که توانست بکند این بود که دستش را گرفت و به لب برد، و پس آنگاه برگشت و دور شد.

بعدها در اتاق بالای اصطبل خود را از بابت این دستپاچگی و خامی سرزنش کرد. در پشت میزش نشست و به نوشتن نامه‌ای به او پرداخت. امّا نامه هم‌چون تصنیفی که درکار ساختنش بود پیشرفتی نداشت، لذا ناچار از نگارشش دست کشید.

امیلیا که هرگز دختری سبکسر و سر به هوا نبود، و هرگز فکر نمی‌کرد که خود را زیبا بداند، اکنون مدّت‌ها جلو آینه می‌ایستاد و به چهرهٔ خود خیره می‌شود.

بینی کوچک، چشمان خاکستری ملایم، دهانی فوق‌العاده شهوانی، و پوست مهتابی. این اجزاء چه ترکیبی را به وجود می‌آورند؟ آیا بی‌این که خود توجه کرده باشد آرام آرام زیبا شده است؟ سرش را این‌سو و آن‌سو می‌کند، نیمرخش را به قیافهٔ نیمرخ مادرش می‌بیند، و از همین نتیجه می‌گیرد: «اگر شبیه کارن باشم، خوب دیگر پس زیبا هستم.» ولی آیا این حقیقت دارد؟

از آینه دور می‌شود. ساعت‌ها وقتی که هر روز کیرستن مونک جلو آینه می‌گذراند و تصویر خود را در آن معاینه می‌کند به امیلیا آموخته است که وقتی زنی مدام در آینه در قیافهٔ خود خیره می‌شود سعی می‌کند خود را از دریچهٔ چشم دلداده‌اش ببیند. اگر عیب و نقصی می‌بیند در معنا آنچه می‌بیند خودِ آن عیب و نقص نیست بلکه نگاه بیرحمانهٔ دلداده را براین عیب و نقص مشاهده می‌کند.

پس با این وقت تلف کردن و خیره شدن ابلهانه در خطوط قیافه چه کار دارد می‌کند؟ جوری رفتار می‌کند که انگار دلداده‌ای دارد، در حالی که حقیقت امر چیز دیگری است. لحظاتی را در باغ یا عودنواز جوان گذراند، و بعد همین جوان روزی در راهرو کاخ دستش را گرفت و لحظه‌ای به لب برد. بی‌گمان چنین برخوردهای گریزنده‌ای هر روزِ سال در کاخ‌های سلطنتی روی می‌دهند. اینها بر چیزی دلالت نمی‌کنند. اینها مجرّدات زودگذری هستند که در محیط‌های «رقیق» شکل می‌گیرند و همچون عطر زیزفون بخار می‌شوند.

امیلیا به یاد می‌آورد که هنگامی که گل‌ها را در میان بازوان عودنواز گذاشت

احساس کرد که چیزی ــ تفاهمی یا نواقصی ــ چیزی بیش از چند شاخه گل ــ بینشان مبادله شد. ولی این خاطره را چندان مسرت‌بخش می‌داند که سرش به دَوَران می‌افتد، امّا کیست بگوید که در حقیقت چنین تفاهمی در بین بوده است؟ چون زندگی مگر چیزی به غیر از تغییر و تحول متوالی است؟ حتی چیزهایی چون عشق یوهان نسبت به همسرش، کارن، که می‌نمود تغییرناپذیر است به مرور زمان چنان شدند که انگار هرگز نبوده‌اند.

می‌کوشد موضوع را یکسر از ذهن براند. با خود می‌گوید: مردی مانند این (که ممکن است سبکسر و سطحی و بی‌احساس هم باشد) می‌تواند ظرف یک سال صدها جور از این تفاهم‌ها جعل کند.

تصمیم می‌گیرد به شیوهٔ تفکری که در سابق دربارهٔ زندگی داشت بازگردد ــ که در آن عشق به یک‌مرد هیچ‌جایی و نقشی نداشت. برای آخرین‌بار جلو آینه می‌رود و آن را با حوله‌ای می‌پوشاند.

میس تیلسن عزیزم (نامه‌ای که دو روز بعد می‌رسد چنین می‌گوید).
چیزهایی هست که بسیار مشتاقم درباره‌شان با شما صحبت کنم.
در ساعت هفت صبح روز جمعه در سردابی‌که می‌نوازیم (زیر اتاق زمستانی) منتظرتان خواهم بود.
اطمینان داشته باشید که کمال احترام را از برای شما قائلم، و وقتی به شما عرض می‌کنم که از هیچ باب در پیوند با این ملاقات نگران نباشید، به قولم اعتماد بفرمایید.

پیتر کلر عودنواز ارکستر سلطنتی

امیلیا چندین‌بار یادداشت را می‌خواند.

سپس آن را تا می‌کند و در کشو میز می‌گذارد، آنجا که قیطان‌ها و نوارهای لباس زیرش را نگه می‌دارد، و تصمیم می‌گیرد فراموشش کند.

پس از چند ساعتی باز به سراغ کشو می‌رود و یادداشت را درمی‌آورد و

پنج‌بار دیگر می‌خواند. باز آن را تا می‌کند، و با دقّت در گوشه‌ای جای می‌دهد و کشو را محکم می‌بندد، با قیافه‌ای که انگار در همین لحظه آن را قفل کرده و کلید را دور انداخته است.

همان بعدازظهر کیرستن به او می‌گوید: «امیلیا، تو حواست به بازی نیست. سر باز دلت را خرج کردی در حالی که می‌دانی بی‌بی‌اش پیش من است.»

سرانجام جمعه می‌آید.

پیتر مشتاقانه چشم انتظار آمدن این روز است، در عین‌حال که آرزومند است آمدنش تا دنیا دنیا است به تعویق بیفتد.

از ده دقیقه به هفت در سرداب است. به کنار روزنه‌های دیوار که در زمستان دانه‌های برف از آنها به درون می‌آمد می‌رود، و به بیرون می‌نگرد. هوای صبحگاهی ملایم است.

سپس در سرداب به راه می‌افتد،/بوی به صمغ آلودهٔ خمره‌های چوبی را استشمام می‌کند، و نشانها و برچسب‌هاشان را می‌خواند. تا این نشانها و برچسب‌ها را می‌خواند همین‌ها دستخوش تحوّل و تبدّل می‌شوند و در پرسش‌هایی شکل می‌بندند.

اگر نیامد چه کار بکنم؟

اگر نیاید باید این نتیجه را بگیرم که احساسی نسبت به من ندارد یا که می‌ترسد؟

سرداب در تمام طول سال سرد است، با این همه پیتر کلر گرمش است. بر صندلی‌ای می‌نشیند که عادتاً هنگام تمرین یا اجرای موسیقی بر آن می‌نشیند. سعی می‌کند آرام آرام نفس بکشد، تا وقتی که ساعت هفت می‌شود آرام و بی‌دغدغه باشد. و امّا بعد... در گرماگرم زمانی که قاعدتاً باید هنوز مسافتی با او فاصله داشته باشد ساعت هفت فرا می‌رسد. ساعت کلیسا با ضربه‌های خود ساعت هفت را اعلام می‌کند. به نظر پیتر کلر چنین می‌رسد که ساعت کلیسا ناجوانمردانه برای رسیدن به این لحظه سه چهار دقیقه‌ای را بلعیده باشد.

بی‌حرکت منتظر می‌ماند. گوش به در دارد. امّا صدایی از هیچ‌جا به گوش

نمی‌خورد، جز صدای ماکیان‌ها در قفسِ گرد و غبار گرفته‌شان، که زمزمه می‌کنند، و خود را می‌جورند. برمی گردد، و به ماکیان‌ها می‌نگرد، یک مشت پَر از پرهای قهوه‌ای‌شان را می‌بیند که بر زمین پراگنده است، و ماکیان‌ها در میانشان به عبث دانه‌هایی را می‌جویند که کسی به یاد نداشته برایشان پاشید باشد.

سپس صدا را می‌شنود: صدای در را، که باز و بسته می‌شود، و صدای پای امیلیا را بر پلکان سنگی. خودش است. پیراهن قهوه‌ای به تن دارد، با نواری گلوبندگونه از مخمل سیاه.

پیتر کلر از جا برمی‌خیزد و به استقبالش می‌رود؛ در برابرش به احترام سر فرود می‌آورد؛ امیلیا می‌ایستد و با تعجب به دور و بر این محلی می‌نگرد که خود را در آن می‌یابد. پیتر کلر دست دراز می‌کند، و امیلیا پس از لحظه‌ای تردید دستش را می‌گیرد، و کلر او را به دایرهٔ صندلی‌هایی می‌بَرد که قیافه‌شان اکنون برایش آشنا است. و از او می‌پرسد آیا مایل است بنشیند. امّا او به نشان نفی سر تکان می‌دهد، و همچنان به دوْر و بَر و این چیزهای نامنتظری می‌نگرد که در اینجا ــ در این سرداب تار ــ گرد آورده‌اند.

عودنواز متوجه می‌شود که آه صدایش ــ صدای خودش ــ چقدر بی‌رمق شده است. امّا این بی‌رمقی رقّت‌انگیز صدا تنها کاری که می‌کند این است که پیش خود بخندد، چون مطمئناً حالا دیگر این چیزها مهم نیست، نه حتی این حقیقت که به زحمت قادر به تکلم است ــ حالا که آمده است این چیزها مهّم نیست. امیلیا با او است، و او در کنارش ایستاده است، و چیزی که آرزومندش بوده در شرف وقوع است. صدایش قدری استحکام پذیرفته، می‌گوید: «میس تیلسن... امیلیا...»

می‌خواهد به حرفش بیاورد، کمکش کند، امّا امیلیا چیزی نمی‌گوید. با نگاهی سرشار از نگرانی در قفس ماکیان‌ها خیره شده است. کلر مسیر نگاهش را تعقیب می‌کند، و بی‌درنگ احساس می‌کند که باید از بابت این که او را به چنین جایی آورده از او پوزش بخواهد، امّا هنوز چیزی در این‌باره نگفته که امیلیا می‌پرسد: «چرا اینجا مرغ نگه می‌دارید؟»

پیتر کلر شکسته بسته می‌گوید: «اوه... من نگه نداشته‌ام... یعنی مال ما... مال ارکستر نیستند. این فکر از ما نبوده... از نظر ما بهتر بود که اینجا نبودند، چون با بودن اینها گاه صدای خودمان با هماوایی را به دشواری می‌شنویم....»

«اینجا آب دارید؟»

«نه. بله. آب همیشه... در یک ظرف کوچک فلزی...»

«ظرف خالی است، آقای کلر... ببینید.»

کلر نگاهی به ظرف می‌افکند و می‌بیند که به راستی هم خالی است. آرزو می‌کند کاش این پائین‌ها چاهی یا یک سطل آب بود که می‌توانست ظرف را به سرعت پُر کند و توجه امیلیا را از ماکیان‌ها منحرف کند و به خود بازگرداند. به دور و بَر می‌نگرد، انگار امیدوار است چاه یا سطلی را که پیشتر هرگز ندیده است کشف کند. در این اثنا است که امیلیا می‌گوید: «جاشان خیلی خشک است ــ جز یک مشت خاک نیست. کسی به این بینواها نمی‌رسد؟»

«حقیقتش نمی‌دانم.»

«ولی من فکر می‌کردم شماهمه روز اینجا می‌نوازید؟»

«بله... در زمستان‌ها، بیشتر روزهای زمستان، وقت‌هایی که شاه در اتاق زمستانی است.»

«ولی هیچ کدام به این مرغ‌ها توجه ندارید؟»

می‌خواهد بگوید: «امیلیا! تو چرا از مرغ و جوجه صحبت می‌کنی؟ تو چرا کمکم نمی‌کنی که اقلاً کلماتی را بیابم که به یاری آنها به تو بگویم که دوستت دارم؟» امّا اکنون نمی‌داند چه‌جواب بدهد. به‌خود ناسزا می‌گوید که این سرداب را برای ملاقات برگزید. چرا عمارت کلاه‌فرنگی یا باغچه‌ای را که اول‌بار او را در آنجا دید انتخاب نکرد؟ فکر می‌کند اینجا را برای این انتخاب کرد که با آوردنش به این محل سرد به او حالی کند که چه‌گونه ناگزیر است بیشتر اوقات عمرش را در اینجا بسر برد و چه‌گونه آدمی است ــ آدمی است قادر به فداکاری. و حالا به خاطر این مرغ‌های لعنتی او را به چشم آدمی مهمل و سنگدل می‌نگرد. سرانجام می‌گوید: «امیلیا... امیلیا، همین حالا آب بهشان خواهم داد، ولی لطفاً به حرفم گوش کن...»

اکنون نگاه امیلیا به او است ــ آرامشش را حفظ کرده، امّا می‌لرزد. می‌داند که افکارش بین او و ماکیان‌ها در رفت و آمد است، می‌رود و می‌آید، و نمی‌داند کجا قرار و آرام بگیرد. کلر چشم به زیر می‌افکند، و جویده جویده می‌گوید: «وقتی اول بار شما را در باغ و بعد در راهرو کاخ دیدم... چیزی را احساس کردم که برایم تازگی داشت ــ کاملاً تازه بود. می‌خواهم آن را عشق نام کنم ــ عشق کلمه‌ای است که با آن جور می‌آید. آیا شما می‌توانید به من بگویید که شما آن را چه می‌دانید؟ و چه احساس می‌کنید؟»

«چه احساس می‌کنم؟ ولی آقای کلر من شما را نمی‌شناسم. نسبت به کسی که او را نمی‌شناسم چه باید احساس کنم؟»

«درست می‌فرمایید، من نباید به این زودی این سئوال را از شما می‌کردم. مع‌هذا می‌دانم که اندک تفاهمی بین ما بود. می‌دانم که بود! حالا نمی‌فرمایید که به نظر شما این تفاهم چیست، چه می‌تواند باشد؟»

امیلیا می‌لرزد. دست‌های کوچکش در پیراهنش چنگ زده‌اند. کلر پیش خودش به این نتیجه می‌رسد که نمی‌خواهد جواب بدهد ــ جواب دارد که بدهد، امّا مایل نیست بدهد. نگاه چشمان خاکستری درشتش دیگر به او نیست، بلکه متوجه همان یک مشت خاک و خُلی است که در این محل تار ماکیان‌ها زندگانی یکنواخت خود را در آن سپری می‌کنند.

امیلیا به لحنی نجواگونه می‌گوید: «نباید می‌آمدم. متأسفم، آقای کلر، نباید می‌آمدم.»

از دفتر یادداشت کنتس اوفینگال، لادولوروسا

آن شبی که جانی اوفینگال در دوبلین بود چند بیت از سانت‌های شکسپیر را برای پیتر کلر خواندم. اینها را مدت‌ها پیش از آن وقت‌ها که جانی با صبر و

حوصله به من انگلیسی می‌آموخت به خاطر سپرده بودم. من این ابیات را همین‌طور طوطی‌وار یاد گرفتم و می‌خواندم، امّا حالا بود که می‌دیدم وای که چه احساس عمیقی را بیان می‌کنند. وقتی بیت‌ها را خواندم پیتر و من یک چند ماندیم ــ خاموش، و پس از چندی نخستین پرنده نغمه‌اش را سر داد، و تازه متوجه شدیم که صبح شده و شب به سر آمده است.

عشق تو برای من بهتر از تبار والا است،
سرشارتر از ثروت، و زیباتر از البسهٔ فاخر،
و مسرت بخش‌تر از اسب و شاهین.
چون تو را دارم، از میان همهٔ مردان به تو می‌بالم.
تنها نگرانی‌ام این است که اینها، همه را، از من بگیری،
و به مصیبتم دچار کنی.

با این همه نمی‌دانستم چه مصیبتی از پی این احوال خواهد آمد.

روز پس از آن جانی اوفینگال از دوبلین به خانه باز آمد ــ در بدحالی بود: خدمتکارها او را روی دست بلند کردند و به اتاقش بردند ــ در کالسکه حالش به هم خورده بود.

او را در بستر نهادیم، و به خواب عمیقی فرورفت که بیست ساعتی به طول انجامید، و در طی آن تنها یک‌بار بیدار شد، آن هم تشنه بود، آب می‌خواست.

مدتی بالای سرش نشستم، بعد به اتاق خودم رفتم که استراحت کنم. امّا نیمه‌های شب در اثر احساس سرمایی که تمام تنم را در پنجه گرفته بود از خواب بیدار شدم... این سرما از کجا بود!

نگاهی به خودم انداختم، دیدم ملافه‌ها و لحاف را از رویم کشیده‌اند و لخت و پتی روی دُشک خوابیده‌ام. دست دراز کردم تا لحاف را بگیرم و روی خودم بکشم، دیدم شوهرم در تاریکی بالای سرم ایستاده است.

گفتم: «جانی...»

گفت: «هرگز مال من نبود!»

گوشهٔ لحاف و ملافه را مچاله کرده بود و گرفته بود، طوری که نمی‌توانستم آنها را از دستش دربیاورم، و همین‌طور لخت و برهنه و یخ کرده نشسته بودم و نگاهش می‌کردم، در حالی که در گوشهٔ دیگری از خانه معشوقم راحت خوابیده بود. ناراحت شدم، بالش را برداشتم و گذاشتم روی شکمم، در حالی که جانی همین‌طور نگاهم می‌کرد، با قیافه‌ای که انگار از آنچه می‌دید احساس نفرت می‌کرد، و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که از این چیزی که گفت که «هرگز مال من نبود» اشاره‌اش به تن و بدن من است که به او خیانت کرده بود و این خیانت اکنون بر او فاش شده بود!

همچنان که می‌لرزیدم، و سخت وحشت کرده بودم گفتم: «بگو، بگو ببینم منظورت چیست؟»

آن‌گاه چون کسی که پاک از رمق افتاده باشد و نتواند خودش را سر پا نگه دارد روی تختخواب نشست. سرش را در میان در دست گرفت. شمعی روشن کردم، بعد زانو زدم، و لحاف را کشیدم، روی هردومان، پتوها را پیچیدم دور کمرش، به این امید که این عمل آرامشی به او بدهد.

آن وقت بود که تعریف کرد در دوبلین چه اتفاقی افتاده.

در شب دوم اقامتش در آنجا به کلیسای سنت جروم کیل‌برایدِ[1] رفته بود، که در آنجا ارکستر کنسرتی از آهنگ‌های روحانی را اجرا می‌کرده. زود هنگام رسیده بود، بنابراین آن جلوها جایی در جلو شبستان نشسته بود: جایی بود که از آنجا می‌توانست نوازندگان را خوب ببیند: از این‌جا نوازندگان را جوری می‌دید که انگار واقعیت ندارند بلکه چیزهایی هستند که او در عالم خیال به ذهن خود دعوت کرده است.

نمی‌دانست چه قطعاتی را خواهند نواخت، امّا احساسش به او می‌گفت که به مجرّد این که اولین نغمه نواخته شود واقعهٔ وحشتناکی روی خواهد داد.

---

1. St. Jerome of Kilbride

می‌خواست پا شود و برود، که ارکستر شروع به نواختن کرد: امّا چه نواخت و دستهٔ همسرایان چه سرودی خواند... سبحان‌الله، همان ملودیی بود که جانی اوفینگال در رؤیا شنیده بود!

روی تخت نشست و گریست. با هق‌هق گریه گفت: «فکر می‌کردم ذهنم این اصوات عالی را کشف کرده... فکر می‌کردم از من تراویده، از وجود من، از دل من برخاسته‌اند... امّا فرانچسکا، مال من نبود! مصنّفش یکی از هموطنان تو بود، آلفونزو فرّابوسکو[1]! و حالا می‌دانم که آدمی هستم توخالی، خالی از هرچیز که بتواند چیزی عادی و هر روزی را به چیزهای تعالی‌بخش بدل کند. سال‌های سال از عمرم را صرف این پی‌جویی کردم، و حالا می‌بینم بیهوده؛ و تنها کاری که کرده‌ام این است که خود را به مایهٔ مسخره و تحقیر خاص و عام بدل کرده‌ام.»

او را به بستر بردم، در آغوش کشیدم. به راستی که برایش بسیار بسیار متأسف بودم. آه، چه رنج‌ها برده بود! چه چیزهایی را فداکرده بود! تلخی این درد و رنج به شدت در من اثر کرد. با این همه همچنان که در آنجا دراز کشیده بودم و سرِ جانی را بر سینه‌ام نهاده بودم افکارم از او متوجه معشوقم شد، و شور و عشقی که ادراک کرده بودیم. می‌دانستم که دیگر این پایان کار ما خواهد بود، و فردایی در کار نخواهد بود؛ جانی اوفینگال حالا که پی‌جویی‌اش به ناکامی و نومیدی انجامیده بود بدهیش را به عودنواز می‌پرداخت و او را پی کارش می‌فرستاد.

افکار مارکوس تیلسنِ چهار سال و نیمه و پَر و بال شکسته

امیلیا،

خواهرم یک شعر یادم داد: «من نمی‌دانم دنیا را از چه ساخته‌اند، گاه از دانه‌های برفی که رقص‌کنان فرود می‌آیند و بعضی وقت‌ها از تاریکی.»

---

1. Alfonso Ferrabosco

بعد پدرم می‌آید و می‌گوید: «اوه، نه، نه، نه مارکوس، این‌بار اول و آخری است که به تو می‌گویم که اجازه نمی‌دهم این وضع ادامه پیداکند. نه، نه، نه ــ پنج‌بار، نه، نه، نه نه، نه، نه ــ شش‌بار. پنج و شش می‌شود یازده، پیشتر هم چهارتا، می‌شود پانزده. بعد می‌کِشتم زیر یراق، با تسمه و سگک، و می‌بندنم به تختم، و آن‌وقت گریه می‌کنم. تسمه‌ها و سگک‌ها می‌شنوند، و جیرجیر می‌کنند. گریه‌ام، اوتو، نمی‌تواند بشنود، او را از اتاق انداخته‌اند بیرون، انداختنش تو حیاط.

اوتو، اوتو، اوتو! سه بار. اوتو، اوتو، اوتو، اوتو، اوتو، اوتو، اوتو! ــ هفت‌بار.

آنجا که هست نمی‌شنود. اوتو. یکی.

امیلیا.

قاصدی با اوتو، در یک سبد. قاصد و سبد و اوتو پروازکنان از آسمان آمدند پیش من و اسم امیلیا را برام آوردند. اسم‌ها می‌شکنند و تو همیشه وقت‌هایی که پرواز می‌کنی باید خیلی مواظب باشی، آن وقت می‌توانی اسم را بگویی: ا ــ م ــ ی ــ ل ــ ی ــ ا.

اوتو هم شبیه اوست. خاکستری و سفید.

امیلیا به من گفت که من مادرم را کشتم، و حالا مادرم می‌تواند همان‌جا که هست از لای ابرها مرا ببیند: وقت‌هایی که باران بر آبشخور اسب‌ها می‌بارد، آن باران اشک‌های او است که برای من در آن جای کوچک می‌ریزد. پدرم می‌گوید آن آب برای تو نیست مارکوس، اینقدر بیشعور نباش، از لب آبشخور بیا کنار، مریض میشی. می‌گویم چرا، برای من است، این مادرم است که گریه می‌کند و اشک‌هاش در آبشخور می‌ریزد؛ پدرم می‌گوید من نمی‌دانم چکار باید با تو بکنم مارکوس، من دیگر به منتهای نومیدی رسیده‌ام.

نومیدی جایی است همین نزدیکی‌ها. ماگدالنا طناب پیچم می‌کند، طوری که بازوهام به تنم می‌چسبد، می‌گوید این یک‌جور بازی است. بعد ــ مارکوس، تو چه‌ات شده، تو عاقبت همه را می‌کِشی به نومیدی.

من فکر می‌کنم نومیدی یک روستا است، آنجا مهمانسرایی است و یک مشت خانه، با پیرمردی که چاقو تیز می‌کند.

قاصد باز پیداش شد، همان قاصد اولی.

صدایش را شنیدم. با تسمه و سگک و قلاّب بسته بودنم به تختم، سگک‌ها جیرجیر می‌کردند. قاصد گفت این دفعه چیز خیلی قشنگی آورده‌ام، از عجایب کپنهاگ، بعد دیگر صداش برید. و من صدا زدم قاصد، قاصد، قاصد، قاصد! چهار بار.

قاصد، قاصد! دوبار. ولی ماگدالنا قاصد را قایم‌کرد. ماگدالنا جادوگر است، می‌تواند مردم را غیب کند، مردم را ساکت کند، کاری کند که بپرند و دور بشوند.

سرِ شام گفتم که صدای قاصد امیلیا را شنیده‌ام، برادرم اینگمار گفت مارکوس به سرش زده، دارد دیوانه می‌شود، و ماگدالنا گفت کدام قاصد، قاصدی نبوده، مارکوس تو دیگر نباید این چیزها را از خودت دربیاوری، ما تا حالاش خیلی تحمل به خرج داده‌ایم، ولی دیگر تحملمان دارد به انتها می‌رسد.

تحمّل را از پشم ساخته‌اند، و به دور من پیچیده‌اند، پیچیده‌اند، پیچیده‌اند، پیچیده‌اند، پیچیده‌اند، پیچیده‌اند، پیچیده‌اند، پیچیده‌اند، پیچیده‌اند، پیچیده‌اند، پیچیده‌اند، پیچیده‌اند.

حالا ماگدالنا پرنده‌ای دارد. می‌گوید ببین مارکوس، پرندهٔ راست راستکی نیست، کوکی است، وقتی این را می‌چرخانم برایم می‌خواند، و تو می‌توانی گوش کنی، ولی دستش نباید بزنی، اگرنه می‌شکند. گفتم اسمش چیه، ماگدالنا گفت، گفتم که پرنده راست راستکی نیست، اسم ندارد، و سعی کن نگذاری گربه بهش نزدیک شه و پرنده مرا جای پرندهٔ راست راستکی بگیره و بخواد بخوردش.

می‌گویم آن قاصده این پرنده را آورده، ماگدالنا می‌زند توی گوشم و می‌گوید دیگر امروز بیشتر از این حوصلهٔ تو را ندارم.

حالا با اوتو جدّی حرف می‌زنم، تو صحرا کنار آبشخور، برای این که یک زنبور را بگیرد بهش می‌گویم، اوتو، اینقدر ابله نباش اگرنه می‌برمت به نومیدی.

ریشهٔ نعنای مرموز

ویبه‌که کروسه، «زنِ» مسئول بالاتنهٔ کیرستن، در مسافرت به ژوتلند دچار دریاگرفتگی شد. و این حالت تنها مخصوص گذشتن از دریای توفانی نبود، در جریان سفر زمینی پس از آن نیز چنین برد، طوری که کالسکه‌ران ناچار بود در اوقاتی که ویبه‌کهٔ بینوا ظاهراً آخرین رسوبات کیک‌های سنبل‌کوهی و «پای» شکلات و کِرم‌های وانیلی را که پیشتر خورده بود بالا می‌آورد، بارها و بارها توقف کند. این بازمانده‌های شکم‌چرانی‌ها بر خزه و سبزهٔ جنگل‌های انبوه جنوب ژوتلند می‌ریختند و ته‌نشین می‌شدند. با حال «والزّاریاتی» به بولر رسید.

الن مارسوین اتاق مجللی برایش آماده کرد که صِرف تماشای آن حسادت خدمهٔ خانه را برمی‌انگیخت: قالی ترک، تختخوابی با وسایل خواب از حریر گلدار، و جعبهٔ آرایش ساخته از نقره و آبنوس. پچ‌پچ‌ها شروع شد. همه از همدیگر می‌پرسیدند: مادام مارسوین چه خیالاتی برای این زن ناشناس در سر دارد؟

امّا الن مارسوین چیزی نمی‌گفت. و وقتی ویبه‌که با قیافهٔ نزار و تکیده، و وارفته، از کالسکه درآمد، الن فقط دستور داد تا حالش جا می‌آید استراحت کند: «در این ضمن املاک بولر را هم نشانت خواهم داد.»

آبگوشت آوردند، با اشتها خورد. بعدش عرق نعنا خواست. الن مارسوین خود به باغچه رفت، و نشست و یک دسته نعنا چید. از طرز روئیدن نعنا به شگفت آمد: این علف به حد و حدود خود اکتفا نمی‌کرد و ریشه‌های سرخش را به اطراف می‌دواند، و مدّعی زمین‌هایی می‌شد که یک‌وقت اویشن و مریم‌گلی پرورش

می‌دادند. اینها سایر نباتات راکنار می‌زدند، و می‌رفتند، و از محل خود چندان فاصله می‌گرفتند که می‌گفتی خیال دارند همهٔ باغچه را اشغال کنند. الن مارسوین با خرسندی خاطر بسیار پیش خود گفت: ویبه که هم ریشهٔ نعنای مرموز من است.

یک هفته پس از رسیدن ویبه که، آنگاه که رنگ و روی طبیعی‌اش را بازیافته و از جنگل‌ها و مرغزارهای بولر دیدار کرده بود، دو زنانه‌دوز آمدند تا اندازه‌اش را بگیرند و برایش لباس بدوزند.

زنانه‌دوزها از سوی الن مأموریت خاصی داشتند و به قید قسم مقید شده بودند که این راز را به ویبه که بروز ندهند. این‌دو با خود چندین عدل پارچهٔ ابریشمی و مخمل و کلاف‌های متعدد روبان، و نوار و چند قوطی دگمهٔ مروارید با خود آورده بودند، و با مترهاشان به دورش می‌گشتند و اندازه‌اش را می‌گرفتند، در حالی که او با دست‌هایی که هرگز ظریف و سپید نبودند و بلکه سرخ و خشن نیز بودند و طوری بودند که گویی تمام مدت عمرش در شیردوشی گذشته بود براین چیزها دست نوازش می‌کشید. کم‌کم داشت به این فکر می‌رسید که آه، آیندهٔ جالبی در انتظار تو است.

پنج پیراهن سفارش داده شد.

بنا بود آن‌قدر نوار و روبان و دگمه‌ی ریز مروارید به این‌ها بدوزند و آن‌قدر نوار بر یقه‌های چین‌چینی‌شان نصب کنند، که می‌گفتی آماده کردن این پیراهن‌ها سه هفته‌ای به طول خواهد انجامید.

اوایل کار بود، و باید میوه‌ها را در شیشه‌ها می‌کردند. هر روز گاری‌های حامل توت‌فرنگی و تمشک و این‌جور چیزها از املاک تیلسن می‌رسید. در آشپزخانهٔ الن مارسوین، در بولر، صدای شستن و ساییدن یطری‌ها و دبه‌ها و بخار معطّر میوه‌ها بهم آمیخته بود. آمدن به اینجا برای ویبه که در حکم فرودآمدن به بهشتی معطّر بود. در این بهشت زمینی معده به صرف نفس کشیدن تسکین می‌یافت و در عین‌حال عذاب می‌دید.

ویبه‌که که داوطلب شده بود تا خدمه را در شستن و پاک کردن توت‌فرنگی کمک کند ضمن کار که در طی آن دستش مدام از شیشه‌ها به سوی دهان روان بود به اندازه‌ای خورد که سرانجام وقتی شیشه‌ها را پر کردند تعداد شیشه‌های پر شده خیلی کم‌تر از تعدادی بود که الن مارسوین برآورد کرده بود. الن پیش خودش گفت: «عجیب است، حساب‌های من هیچ‌وقت اشتباه از آب درنیامده!»

وقتی زنانه‌دوزها با پنج پیراهن سفارشی بازآمدند ویبه‌که جز لباس زیر همهٔ لباس‌هاش را درآورد، تا پیراهن‌های دوخته را به تنش آزمایش کند ــ الن مارسوین ایستاده بود و به دقّت نگاهش می‌کرد.

پیراهن‌ها بسیار قشنگ بودند. ویبه‌که اولی را روی دوش انداخت، و چون تماس ابریشم گرانبها را بر بازوانش حس کرد ذهنش باز دستخوش هجوم رؤیا شد. خود را در حالی دید که بر مهمانی بزرگ و مجللی ریاست می‌کند. گذشته از ظرف‌های لبالب از گوشت قرقاول و کبک و بلدرچین بشقاب‌های گوشت گوساله و گراز بود که برای ملاحظهٔ او بالا گرفته بودند، و این احترامی بود که حاضران نسبت به وی ادا می‌کردند. حضرات به تأیید لبخند می‌زدند و می‌خندیدند.

امّا ناگهان اشکالی در کار آمد!

ویبه‌که دید که زنانه‌دوزها انگار نیشگونش می‌گیرند: می‌کوشیدند به زور او را در این پیراهن زیبا جا بدهند. می‌کشیدند، زور می‌زدند، و تقلا می‌کردند. الن مارسوین ایستاده بود و با قیافه‌ای حاکی از نگرانی خفیف شاهد و ناظر جریان بود. درز و دوز رؤیای ویبه‌که از هم باز شد، و آنچه ماند تنگی و سفتی بیش از حدّ پیراهن و قیافهٔ خودش در آینه بود که به قیافهٔ مرغ شاخداری می‌مانست که به سیخ کشیده باشی.

با صدای خفه گفت: «مادام مارسوین، هیچ نمی‌فهمم. اندازه‌ام را گرفته‌اند و حالا پیراهن به تنم نمی‌خورد.»

الن گفت: «نه، نمی‌خورد، می‌بینم. عجب افتضاحی.» و رو کرد به دوزنده‌ها. «اندازه‌های خانم کروسه را دقیقاً یادداشت کرده بودید؟»

زنانه‌دوزها به اتفاق، با حرکت سر تأیید کردند: «بله، مادام، همه را به دقّت یادداشت کردیم.»

«ممکن است در ضمن دوختن اشتباه کرده باشید؟»

«خیر، مادام. با پارچه‌ای به این گرانی ما همچو اشتباهی نمی‌کنیم.»

الن مارسوین آه کشید، و گفت: «شاید بعدی‌ها بخورند. ویبه‌که، حالا پیراهن‌های دیگر را بپوش آزمایش کن.»

نرولاس‌ها را گشودند، و پیراهن از تن ویبه‌که درآمد، زنانه‌دوزها را دید که پیراهن را کنار گذاشتند، و دومی را درآوردند که ترکیبی بود بی‌نظیر از مخمل آبی، پولک‌دوزی و نیم حلقهٔ ساتن. تماس پیراهن با بدن رؤیای آشفتهٔ سابق را در او بیدار کرد؛ خود را در همان مهمانی خیالی یافت که در آن مهمان رسمی مجلس بود. امّا نه، زنانه‌دوزها هر اندازه هم که تقلا می‌کردند باز قادر نبودند تنش را در این پیراهن زیبا جا بدهند ــ این را هم از تنش درآوردند.

وقتی هر پنج پیراهن را آزمودند و هیچ یک به تنش نخورد الن مارسوین نشست و سر را در میان دو دست گرفت. گفت: «راستش، ویبه‌که، بدجوری است. پیراهن‌ها خیلی گران تمام شده‌اند، و راستش من توانایی این را ندارم که یک دست دیگر سفارش بدهم. خوشبختانه تو رخت‌هایت را با خودت آورده‌ای و حالا باید با آنها سر کنی.»

ویبه که گفت: «نه، خانم، حتماً علتش این است که از وقتی به بولر آمده‌ام اضافه وزن پیدا کرده‌ام. اگر پیراهن‌ها را نگه دارید قول می‌دهم در خوراک امساک کنم، که می‌دانم علتش همین است، و باید همین کار را هم بکنم. مادام، از شما خواهش می‌کنم پیراهن‌ها را نگه دارید! بفرمایید زنانه‌دوزها یک ماه دیگر برگردند، من به شما قول می‌دهم آن وقت اندازه باشند.»

الن گفت: «آه، ولی حالا تابستان است ویبه‌که، غذا در بولر فراوان است، خامه از هر وقت دیگر چرب‌تر و گوشت گوسفند از همیشه لذیذتر و تُردتر است.»

ویبه که گریه‌اش گرفته بود و در عین‌حال با شنیدن «گوشت تُرد» بی‌اختیار احساس گرسنگی کرد؛ گفت: «می‌دانم ــ می‌دانم مادام مارسوین، ولی قسم

می‌خورم، یک رژیم غذایی می‌گیرم و به دقّت رعایت می‌کنم، به این شرط که این پیراهن‌ها مال من باشند...»

الن سر تکان داد، و با اندوه نگاهش کرد، انگار بگوید: می‌دانم، تو این کار را نخواهی کرد، وسوسه خواهی شد و رژیم را خواهی شکست. ولی سرانجام برگشت و به زنانه‌دوزها که چیزی از قیافه‌شان خوانده نمی‌شد و همان‌قدر جدی و عبوس بودند که او می‌خواست گفت: «باشد. پیراهن‌ها را به مدت شش هفته نگه دارید. اگر اندازهٔ بدنش نشانی از تغییر نشان داد خبرتان می‌کنم، اگر خبرتان نکردم بفرستیدشان به روزنبورگ برای یکی از ندیمه‌های دخترم.»

صدایی از گلوی ویبه که گریخت. الن مارسوین بعدها این صدا را به صدای جیغ کوتاه بوتیمارهای مرداب‌های ژوتلند تشبیه کرد، که پس از خشکسالی سال ۱۵۸۹ نایاب شدند. الن می‌گفت: «هروقت صدای این جیغ را می‌شنوم یاد ریشهٔ نعنا و شیوه‌های مرموز آن می‌افتم.»

تبشیر[۱]

اکنون ماه ژوئیه است، آنگاه که شاه کریستیان انتظار دارد نخستین شمش‌های نقره‌ای را ببیند که از معدن نومه‌دال به کپنهاگ فرستاده‌اند.

رؤیای مقادیر عظیم نقره‌ای که بازپرداخت همهٔ بده‌های کشور را تعهد کند مأمنی است که ذهن آشفته و مضطرب شاه کریستیان اغلب در آن پناه می‌جوید. مواقعی که یادِ شکستِ دانمارک در جنگ‌های مذهبی وی را از خشم و تأسف و پشیمانی می‌آکند افکارش را متوجه درهٔ ایسفوس و میلیون‌ها و میلیون‌ها دالر نقره‌ای می‌کند که در دل صخره‌ها محبوس‌اند. وی به این دالرها (که از نظرش

---

۱. Annunciation: (مژدهٔ بارگرفتن حضرت مریم).

دیگر نه سنگ معدن بلکه سکه‌های تر و تازه‌اند) آگاهی و خواست می‌دهد: آنها را در احوالی می‌بیند که در آرزوی آزادی می‌سوزند، می‌خواهند آزاد باشند، به گاوصندوق‌هایش راه یابند، با دست‌های شاهانه تماس یابند، و به او خدمت کنند. شب‌های بیشمار از مأمن این خواب و خیالی که دربارهٔ پول می‌بیند خواب را می‌خواند و خواب تقریباً همیشه بی‌درنگ درمی‌رسد.

چون ماه ژوئیه بسر می‌رسد و هنوز از نقره خبری نیست، دستخوش بیقراری می‌شود.

در دفتر کارش می‌نشیند و به حساب دخل و خرج مملکت می‌رسد، و همیشه هم به موازنه‌ای می‌رسد که موجب سوءهاضمه می‌گردد. به هرجای کشور که می‌نگرد نیاز است و نیاز. با خود می‌اندیشد آیا جز سکه پول کالای دیگری در کشور نیست که به این نیازها پاسخ بگوید. ولی این کالای دیگر چه می‌تواند باشد؟ آیا می‌توان بدون خاک و کارگری که این خاک را جابجا کند سد و آب‌بند ساخت؟ آیا کارگر بی‌مزد کار خواهد کرد؟ شکی نیست که شاهان دیگر هم خواب مملکتی را دیده‌اند که در آن اتباعشان خرسند بودند به این که برگ‌های خزان را جمع کنند و آنها را زر بنامند. امّا سرانجام نیاز چاره‌ای به جز پول و بازهم پول ندارد ــ پول در مقادیر فزاینده و روزافزون، متناسب با پیشرفت زمان، آنگاه که رؤیاهای فردا به ضرورت‌های امروز بدل شده‌اند.

شاه کریستیان مشغول نوشتن صورتی است با این عنوان: اقدامات فوق‌العاده در صورت به نتیجه نرسیدن کار معدن. این اقدامات شامل ذوب کردن مجموعهٔ ظروف دربار و گرو گذاشتن ایسلند است در نزد کنسرسیومی مرکب از بازرگانان هامبورگ. فقره‌ای هم هست تحت عنوان «مادر». پس از کلمهٔ مادر چندین علامت سئوال است، امّا با این همه صورت را خط نمی‌زند. کیرستن بود که یک‌بار به او گفت که ملکهٔ مادر چون یک بیوه عنکبوت بر ثروت سرشار کرونبورگ نشسته است.» امّا کیرستن سند و مدرکی در اثبات این مدعا در اختیار نداشت. تنها مدرکش همین چیزهایی بود که دیگران می‌گفتند. بنابراین کریستیان باتوجه به دعواهای این دو هیچ نمی‌داند که آیا این امر حقیقت دارد یا صرفاً یک

ادعای مجعول است. هرگاه که نزد مادرش از پول حرف می‌زند مادر اظهار فقر می‌کند. می‌گوید: «من همین‌قدر دارم که یک سبد ماهی کولی بخرم.»

بعدازظهری دیرگاه در اثنایی که برای دهمین یا یازدهمین‌بار به جمع زدن مشغول است کیرستن پیدایش می‌شود. پنجره هنوز نور دارد و کیرستن جوری در مقابلش می‌نشیند که آخرین اشعهٔ زرّین خورشید بر چهره‌اش بتابد، به سفیدی پوستش رنگ کهربا ببخشد و حلقه‌های درخشان در موی سرش پدید آورد.

کریستیان قلم را می‌گذارد کنار، و درِ دوات را می‌بندد. کیرستن را می‌نگرد. شیطنت یا خشمی در چهره‌اش نمی‌بیند... آنچه می‌بیند نرمی و تواضعی است تقریباً آمیخته به محبت که یادآور روزهای اوایل ازدواج آنها است، آنگاه که در دستش همچون موم بود. می‌گوید: «ها، موشی؟»

کیرستن راست بر صندلی نشسته است، با لبخندی که تنها گوشهٔ دهان را بالا کشیده است. می‌پرسد: «مزاحم شدم؟»

«تنها مزاحم کاری که نتیجه‌ای جز درد معده ندارد.»

می‌پرسد: «حالا این کار چه هست؟» و کریستیان برای نخستین‌بار می‌بیند که انگار عصبی است. شیشه کوچک محتوی «نمک»[1] را در دست دارد، که مدام آن را در دامنش می‌گرداند.

کریستیان به نرمی بسیار می‌گوید: «دارم حساب می‌کنم... امّا خوب، وقتی نقره از نومه‌دال برسد همه‌چیز رو به راه می‌شود. خوب موشی، چه شده، چه اتفاق افتاده؟»

کیرستن سربرمی‌دارد و در دایرهٔ روشنایی قرار می‌گیرد. می‌گوید چیزی نیست، یا دست‌کم فکر می‌کنم برای شما چیزی نباشد، یا چیزی باشد که خوشحالت کند. و اتفاقی که افتاده این است: وقتی زمستان بیاید بچهٔ دیگری را می‌گذارم بغلت.»

---

۱. کربنات دامونیوم.

کریستیان احساسی می‌کند زبانش بند آمده: ادراک این معنا که کیرستن به رغم همهٔ کج‌تابی‌ها و قهرها و دوری‌ها و گریه‌ها و اتهامات همچنان همسر حقیقی او است و بدنش هنوز می‌تواند نطفهٔ او را در خود نگه دارد و زندگی تازه‌ای را بپرورد و باز رشتهٔ پیوند فیمابین را استحکام بخشد... آری، این ادراکات وجودش را چنان از مهر و محبت و حقشناسی می‌آگند که احساس می‌کند اشک در چشمانش حلقه می‌زند. در لحظه‌ای همهٔ نگرانی‌هایی که دربارهٔ وضع مالی مخاطره‌آمیز کشور داشت از او دور می‌شود و فراموش می‌گردد. آغوش می‌گشاید. می‌گوید: «کیرستن، بیا... بیا خدا را شکر کنیم، که ما را در خانهٔ خود به هم رسانده و هنوز تو را به من مقید می‌دارد.»

خورشید اکنون به سرعت به سوی نهان‌گاه خویش روان است، و روشنایی زرین از چهرهٔ کیرستن محو شده، و کیرستن اکنون در سایه است. درِ شیشهٔ نمک را گشوده است، و شیشه را به بینی برده است، انگار در آستانهٔ ضعف است. سپس انگار بر ضعفی که تهدید به غلبه می‌کرد چیره شده باشد پا می‌شود و به نزد شاه می‌رود. شاه با شور و شوقِ همان روزهایی که دلداده‌اش شد آغوش می‌گشاید و او را بر زانوانش می‌نشاند، و بر دهنش بوسه می‌زند.

شاه کریستیان یک دفتر یادداشت خصوصی دارد که در آن‌گاه تفکرات و اندیشه‌هایی را که انگار ناخوانده به ذهنش وارد می‌شوند یادداشت می‌کند.

این تأملات را خیالات نام کرده، و آنها را بیش از (به قول خودش) تأملات دنیوی می‌پسندد. بخشی از این جاذبه از اینجا است که نمی‌داند این چیزها از کجا سرچشمه گرفته و چه‌گونه به ذهنش آمده‌اند. آیا مغز آدمی چون قطعه زمینی است که در آن غلات و گل‌ها و علف‌های هرز و حتی درختان تنومند بسته به جهت وزش باد یا مسیر پرندگان می‌توانند بذر خود را در آن بیفشانند؟ اگر چنین است آیا ممکن است ــ چیزی ــ در مَثَل ریشه‌های غول‌آسا یا خارخسک‌ها ــ تصادفاً بر آنها پیشی گیرند، چندان که خِرَد جایی برای نشو و نما نداشته باشد؟ بنابراین آیا آدمی باید سعی کند تنها آن اندیشه‌هایی را به ذهن راه دهد که منطقاً

از افکار دیگران نشأت کرده‌اند و بدین وسیله خود را در قبال هر آنچه شائبه‌ای از ناخواندگی دارد حفظ کند؟ یا نه، ممکن است حقیقت داشته باشد که پاره‌ای از ادراکات ارزشمند به همان صورت برسند که بذرگیاه در پیشاپیش باد به مرغزار می‌رسد، و اصل و مبدأشان معلوم نیست؟

آنچه کریستیان در این‌باره می‌داند همین است که پاسخ هیچ‌یک از این پرسش‌ها را نمی‌داند. پاسخ معینی ندارند. امّا با این همه دفتر یادداشتش سال به سال از این اشباح، از این سایه‌ها پُر می‌شوند، و گاه وقتی آنها را باز می‌خواند می‌بیند انگار هیچ معنا و مفهومی ندارند، گویی چیزهایی هستند که دیوانه‌ای به روی کاغذ آورده است. روزی با خود می‌گوید این دفترها را همه برهم توده می‌کند و همهٔ این افکار و افکاروارهایی را که در آنها یادداشت کرده به کام آتش می‌سپارد تا دود شوند و به همان خلأیی باز روند که از آن آمده‌اند.

دیرگاه همان شبی که کیرستن بارداری‌اش را اعلام کرد همین که تاریکی فرومی‌افتد، شاه باز تنها می‌ماند احساس می‌کند که باز معروض یکی از همان اندیشه‌های ناخوانده واقع شده، حاکی از این که این دیدار کیرستن واقعیت نداشته و او را در رؤیا دیده... هنگامی که ذهنش گرانبار از اضطراب و ناراحتی است، چنانکه حالا هست، دستخوش توهّم می‌شود، خواب و خیال می‌بیند ــ این هم لابد یکی از همان پندارهای واهی است. حقیقت این است که کیرستن هرگز به اتاقش نیامد، هرگز آنجایی ننشست که روشنایی آفتاب بر چهره‌اش بتابد، و هرگز چیزی نگفت. حقیقت این است که هرگز در آن‌جا نبود.

با زحمتی از بستر درمی‌آید، و چراغی برمی‌دارد. هیچ‌یک از خدمه را بیدار نمی‌کند، تنها و پابرهنه بر کفپوش‌های مرمر سرد راه می‌افتد، تا این که به آپارتمان کیرستن می‌رسد.

زنی جوان به در کوفتنش پاسخ می‌گوید ــ امیلیا است، و کریستیان می‌بیند که آن طرف‌تر چراغ اتاق روشن است، انگار کیرستن تصمیم گرفته باشد تا دیرگاه شب بنشیند، ورق‌بازی کند، یا با ندیمه‌هایش گپ بزند. وقتی از امیلیا می‌گذرد

می‌بیند خوابگاه خالی است: بسترش برای خواب آماده شده، امّا کسی در آن نخوابیده است.

شاه می‌پرسد: «پیش من آمد؟»

امیلیا هاج و واج می‌ماند: «فرمودید پیش شما؟»

«اوایل امشب، وقت غروب، آمد پیش من؟»

«نمی‌دانم...»

«امیلیا، حالا کجاست؟ کدام بخش کاخ؟»

امیلیا بی‌حرکت برجا می‌ماند، وقتی هم پاسخ می‌دهد نگاهش به شاه نیست. «اعلیحضرت نیستند تو کاخ، رفته‌اند کپنهاگ... فقط برای امشب...»

«رفته کپنهاگ؟ به چه منظور؟ به خانهٔ کی؟»

«نگفتند، اعلیحضرت. فقط همین گفتند که بمانم تا برمی‌گردند ــ دیگر همین.»

شاه می‌رود کنار بستر کیرستن و در آن خیره می‌شود. سپس دست دراز می‌کند، و حاشیهٔ توری ملافه را می‌گیرد و آن را به قسمت سرِ تخت می‌کشد و تا می‌زند. این کار را با ملایمت و مهربانی بسیار می‌کند، انگار کیرستن را می‌بیند که خواب است، و موهای آتشینش بر بالش پریشان شده، و او سعی می‌کند رویش را بپوشاند که سرما نخورد.

دربارهٔ خرد و روبان

پیتر کلر از ملاقات در سرداب به این‌سو در حالتی از سرگشتی و شگفتی آرام زندگی می‌کند.

قبول این امر برایش دشوار است که چیزهایی که در سرداب گفته شد مطالبی بوده باشد که بین او و امیلیا گذشت. این گفت و گو را، انگار قطعه‌ای موسیقی، تکرار می‌کند و باز تکرار می‌کند: با هر تکرار انتظار می‌رود متدرجاً پیشرفتی در

PersianPDF.com

«اجرا» مشاهده گردد، امّا پیشرفتی در کار نیست. حقیقت تلخ به جای خود باقی است: او عشق خود را به امیلیا تیلسن اظهار کرد و امیلیا تیلسن عشقش را تپذیرفت. به هرحال، در هر روایت از گفت و گو، کلمات را هرجور هم پس و پیش می‌کند این امتناع همچنان هست و قابل چشم‌پوشی نیست.

این جریان وی را بیش از هر مرد دیگری حیرتزده کرده است، زیرا عادت ندارد به این که کسی درخواستش را رد کند: در سنین بیست و هفت زنان در قبال پیتر کلر همان واکنشی را بروز داده‌اند که دریا در برابر باد بروز می‌دهد. توانایی‌اش در برهم زدن آرامششان، در برانگیختن هوس و خواهششان و حتی ــ در شب‌نشینی‌های ساعات اولیهٔ شب هرگز وی را ترک نکرده است: در چنین ساعاتی همیشه چنان میل و خواهشی را در زنان برانگیخته که لبانشان از فرط تمنا خشک شده و شوره بسته است. و اکنون در حالی که احساسش عمیق و خالی از تزلزل است، و می‌داند که آینده‌اش درگرو زندگی با امیلیا است و اگر امیلیا به عشقش پاسخ مثبت بدهد زندگی خوشی در انتظار او است، این دختر انگار در قبال او یک تکه سنگ خالی از احساس است. آنقدر که به وضع مرغ‌ها توجه کرد به اعلام عشقش به او اعتنا نکرد. صاف و ساده به او گفت که تفاهمی بینشان وجود ندارد.

ولی با این همه سرِ قرار حاضر شد.

سعی می‌کند از همین حقیقت اندکی قوّت قلب حاصل کند: راحت می‌توانست نامه را دور بیندازد ــ هزاران نامهٔ این جوری را دور انداخته‌اند... با این همه نامه را دور نینداخت. و امیلیا وقتی از پله به سرداب پائین آمد طوری بود... چه طور بود؟ شاید همان تکه سنگ تأثرناپذیری نبود که او خیال می‌کند. بهتر است بگوییم مثل یک درخت بود، یک نونهال، که ارتفاعش آن اندازه نیست که باد خمش کند، امّا با این همه کمی مشوّش می‌شود.

و چیز دیگری او را به تعجب وامی‌دارد. امتناع امیلیا او را در نظرش زیباتر ساخته است، حالتی رازگونه به او داده است، که پیشتر نداشت.

آرزو می‌کند کاش خواهرش چارلوت اینجا بود و به او می‌گفت که بعد چه باید بکند. آیا باید این ردّ و امتناع را به عنوان نشانی از فروتنی و خوبی تلقی کند و سپس

به ترتیبی دنبالهٔ کار را بگیرد طوری که مطمئن شود برایش ارزش قائل است؟ یا به انتظار روزی که از نحوهٔ برخوردش در سرداب پشیمان شود و نشانی از موافقت به تجدید درخواست نشان دهد، از هرگونه اظهار تمایل مجدّد خودداری کند؟

پیتر کلر در ناهارخوری با ینس اینگمان نشسته‌است، و براین مسائل می‌اندیشد؛ سرانجام از رهبر ارکستر می‌پرسد نظرش دربارهٔ مسألهٔ بزرگ عشق چیست؟

دارند شاه ماهی یا خردل می‌خورند. مقدار خردلی که اینگمان به ماهی مالیده شگفت‌انگیز است.

اینگمان می‌گوید: «من اصلاً توجهی به این «مسألهٔ بزرگ عشق» ندارم.»

«یعنی هرگز به آن نمی‌اندیشید؟»

«من معتقدم که ربطی به زندگی معقول ندارد.»

«مع‌هذا...»

«مع‌هذایی در کار نیست، آقای کلر. آنچه ما به لفظ عشق اسناد می‌دهیم و غلنبه‌اش می‌کنیم عیناً همان حالت غیر ارادیی است که در اواخر زمستان «وزغ بوگندو»[1] را به تحلیل می‌برد.»

خوراک شاه‌ماهی می‌خورند، ینس اینگمان ماهی را در حمام زردِ خردل غسل می‌دهد، و بی‌درنگ آن را می‌بلعد. پس از لحظه‌ای چند پیتر کلر می‌گوید: «جوان هم که بودید همین عقیده را داشتید؟»

«آه، بله. ولی این به این معنا نیست که من از این حرارت و اطوار وزغ جماعت لذت نبرده باشم. وزغ جماعت هم شاید که احساس جذبه و شور کنند. چرا نکنند؟ و چه کسی می‌تواند بگوید که وزغ‌ها اگر زبان داشتند این را چیز دیگری نام نمی‌کردند. نه، اگر از عشق به خدا از من بپرسی، یا عشق و علاقه به موسیقی، خوب آن وقت البته جواب دیگری به شما خواهم داد.»

«اینها چیزهایی است که باعث می‌شوند چشمتان را به روی دنیا ببندید؟... اینها، نه چیز دیگر؟»

---

1. Stench Toad

«چشمم را به روی دنیا ببندم؟» در اینجا ینس اینگمان آخرین لقمهٔ شاه‌ماهی را که در حمام خردل غوطه داده می‌بلعد و لبخندی سرد بر لب می‌آورد: «نه، آقای کلر، اینها باعث نمی‌شوند که چشمم را به روی این دنیا ببندم. نه، ابداً. اینها به یادم می‌آورند که دنیا بیغوله‌ای است تار و نفرت‌انگیز، که امیدوارم به زودی از آن خلاص بشوم.»

دهانش را با دستمال سفره پاک می‌کند، سپس دستمال را به دقّت تا می‌کند، آن را در کنار بشقاب می‌گذارد. پیتر کلر سخت در این حرکات خیره شده، انگار انتظار داشت که این حرکات مطالبی را که از گفت و گو حذف شده بود بر او مکشوف دارند. می‌داند تنها چیزی که آشکار می‌کنند همین عشق و علاقهٔ شدیدی است که به نظم و ترتیب دارد، و می‌داند که اکنون طبق معمولِ همیشه پس از صرف غذا چشمانش را می‌بندد و پیش خود دعای شکرانه می‌خواند، سپس برمی‌خیزد، صندلی را به جای اول خود در پشت میز باز می‌گرداند و آهسته و آرام از ناهارخوری خارج می‌شود. امّا او می‌خواهد پیش از این که چنین اتفاقی بیفتد آخرین پرسش را از رهبر ارکستر بکند، بنابراین دست دراز می‌کند، تا مانع از خواندن دعای شکرانه شود و تند تند می‌گوید: «آقای رهبر ارکستر، پس دربارهٔ عشق و علاقهٔ شاه به همسرش چه می گویید؟»

چشمان اینگمان، در آستانهٔ بسته شدن، انگار دعای شکرانه خوابی باشد که هر روز ناگهان در این ساعت بر او غلبه کند، به اکراه باز می‌شوند. به لحنی خسته می‌گوید: «می‌گویم این بزرگ‌ترین بدبختی است که گریبانگیرش شده است.»

پیتر کلر از ناهارخوری درمی‌آید، و از دروازهٔ کاخ خارج می‌شود، و به شهر می‌رود، و خود را درمیان مردم بازار گم می‌کند. نمی‌داند که امیدوار است چه‌چیز را در میان پاره‌دوزان، صدف‌فروشان و بافندگان بیابد، امّا بودن در این جا، بودن در دنیای خارج از روزنبورگ، همیشه شور و شوقی را در او پدید می‌آورد، انگار باز بچه است و با مادرش در درشکه نشسته است و به تماشای نمایشگاه وودبریج[1] می‌رود.

---

1. Woodbridge

دَمِ دکهٔ روبان‌فروشی درنگ می‌کند، و مقداری روبان ساتن سفید برای چارلوت می‌خرد. امّا وقتی روبان را در دست می‌گیرد آن که می‌بیند چارلوت نیست: روبان را به موهای قهوه‌ای امیلیا می‌بندد، و در خیال بوی خوش موها و گرمای پس گردن و نوارهای ابریشمی راکه بر شانه‌هایش فروریخته‌اند می‌شنود و حس می‌کند.

کیرستن: از یادداشت‌های خصوصی او

بر پاره سیمی، برفراز دره‌ای، راه می‌روم: زندگی را به این قیافه می‌بینم. آیا این‌پاره سیم خواهد گسست؟ آیا در رسوایی و نکبت سقوط خواهم کرد؟ یا همین‌طور، بین آسمان و زمین، در اثر معجزی تعادلم را حفظ خواهم کرد؟

موفقیت اعلام خبر بارداری‌ام به شاه که ظاهراً کم‌ترین سوءظنّی در او برنیانگیخت بلکه آن را باهمان خوشحالی بی‌غل و غش و معصومانه‌ای تلقی کرد که خبر همهٔ بارداری‌های دیگرم را تلقی کرده بود، چنان آرامش خاطری به من داد که دستخوش احساسی غریب و مرتکب عملی شدم که اگر بخت یار نبود می‌توانست خانه خرابم کند. دستور دادم کالسکه‌ام را دمِ در بیاورند، روبندی از پَر به صورتم زدم، و شلاقی سواری به دست گرفتم، و رفتم خانهٔ اوتو.

و حالا، با خودم عهد کرده بودم تا قضیهٔ این بچه با دروغ و دَلَسه رفع و رجوع نشده و جانیفتاده و دیگر در خطر اتهام به خیانت نیستم با او دیدار نکنم، امّا در آن شامگاه خوش و متعاقب آن پردهٔ جالبی که در مقام همسر شاه بازی کرده بودم تمایل به به همبستری باکنت به اندازه‌ای شدید بود که به هیچ‌وجه نمی‌توانستم مهارش کنم، و باید بگویم از این حیث بهتر از یک مادیان فحل آمده نبودم که به صرف بوئیدن تریان یا دهان دومش، چون کوکبی شبنم زده، به او چراغ می‌زند.

اوتو با جمعی از دوستان مشغول قمار بود. همین که شنید بریژیت منتظر او

است به فوریّت آمد. گفت: «متأسفانه نوبت من است، من باید ورق بدهم. بیش از سه چهار دقیقه نمی‌توانم از بازی غیبت کنم.»

گفتم: «باشد، پس عجله کن استفان عزیزم.»

بازویم را گرفت، و مرا کشید توی یک اتاق کوچک، که بزرگ‌تر از یک پستو نبود، و حقیقتش مقداری جاروب و سطل و گردگیر و پَر آنجا بود، امّا زیاد فکرم را به این‌جور چیزها مشغول نکردم، چون همین که با هم روبرو شدیم کار به خودی خود به شیوه‌ای ماشین‌وار به راه افتاد، و پایان گرفت ــ کارمان را کردیم، و آمادهٔ بازگشت شدم.

برای این که آرامشم را بازیابم به کالسکه‌ران گفتم قدری این‌ور و آن‌ور بگردد، بعد برگشتم به روزنبورگ. وقتی برگشتم امیلیا گفت که شاه به اتاقم آمده و فهمیده که نیستم.

بار دیگر خود را بر آن پاره سیم احساس کردم، و احساس کردم که باد در اطرافم زوزه می‌کشد و پاره سیم را به این‌سو و آن‌سو می‌بَرد، و حالا است که بیفتم. احساس کردم رنگم پرید، و زانوهایم شروع کردند به لرزیدن.

به امیلیا گفتم زودتر آب و صابون بیاورد تا آثار کُنت را از تن و بدنم بشویم. بعد پیراهن خوابم را پوشیدم و به بستر رفتم. به امیلیا گفتم: «اگر یک وقت شاه آمد بگذارش بیاید تو. بهش خواهم گفت که رفتم بیرون هوایی بخورم. حکم و فرمانی نیست که هواخوری شبانه را منع کرده باشد.»

شاه نیامد. امیلیا قدری دلداریم داد، گفت که شاه آشفته می‌نموده، و فکر می‌کند مشروب خورده بود (که حالا عادت داشت و اغلب می‌خورد) و بعدش داستان‌های شیرینی را تعریف کرد از مادرش، کارن، که چه‌طور زمستان‌ها باهم روی یخ می‌رقصیدند، و تابستان‌ها می‌گفته برایش ننو ببندند، و چه‌طور ننو را می‌جنبانده و برایش می‌خوانده.

من به روشنی می‌دیدم که مادر امیلیا از هر حیث نسبت به دخترش از من نسبت به بچه‌هایم مهربان‌تر بوده و طبعاً از این بابت ناراحت بودم، و از خودم بدم می‌آمد. وقت‌هایی که کمبودهایی در خودم می‌بینم این احساس را پیدا می‌کنم. خیلی ناراحت نبودم، امّا متأسف بودم از این که این کارن را ندیده بودم، قدرت این را هم نداشتم که او را به زندگی بازگردانم، تا اقلاً به باغ‌های ژوتلند بازگردد و این ماگدالنای یدجنس را برگرداند به همان جهنّم درّه‌ای که از آن آمده بود. بَرش گرداند با یک گلّه زنبوری که دنبالش کرده‌اند.

صبح زود باز با آمدن نامنتظر دکتر اشپرلینگ دستخوش وحشت شدم. کیف وسایل و ابزارش را هم با خودش آورده بود، که صرف دیدنشان دل هر زنی را به لرزه می‌اندازد ــ وای که این چیزها چقدر زشت و بدقیافه‌اند.

گفت: «مادام، اعلیحضرت از من خواسته‌اند شما را معاینه کنم. به من گفته‌اند فکر می‌کنند که شما شاید باردار باشید.»

گفتم: «شاید؟ نه دکتر، شایدی در بین نیست. من دیشب به اعلیحضرت گفتم که زمستان بچهٔ دیگری به او خواهم داد.»

دکتر چشمانی دارد میشی و کوچک، امّا هیچ درخششی در این چشم‌ها نیست، و مرده به نظر می‌آیند، انگار که از سنگ‌اند. گفت: «بسیار خوب، حالا روی تختخواب دراز بکشید تا معلوم کنم که بارداریتان چه اندازه پیش رفته، که بدانیم بچه دقیقاً در چه تاریخی به دنیا خواهد آمد.»

لحظه‌ای از وحشت بر جایم خشک شدم، امّا در لحظه خودم را باز یافتم، گفتم: «دکتر، احتیاجی به معاینه نیست. چون مگر شاه تا ماه ژوئن در نورمه‌دال نبود؟ در این صورت می‌توانیم دقیقاً حساب کنیم که نطفه چه وقت بسته شده. آن وقت می‌توانیم از آن تاریخ نه ماه جلوترش را حساب کنیم و برسیم به تاریخ دقیق تولد.»

دکتر گفت: «با این همه دستور است، باید معاینه‌ام را بکنم.»

نگاهم را بر «وسایلش» دوختم، و تظاهر به وحشتی کردم که احساس نمی‌کردم، و خودم را زدم به ضعف، و افتادم. صدای خودم را شنیدم که جیغ زدم «نه! نمی‌گذارم! به خدا اگر این کار را بکنی بچه را می‌اندازم...»

در این لحظه شاه به درون آمد. وقتی مرا به آن حال دید دوید و بغلم کرد، و شیشهٔ نمک را خواست. من وقتی وضع را این‌جور دیدم خودم را زدم به بیهوشی. تا وقتی که شیشه دوا را گرفتند جلو بینی‌ام. بعد چشم باز کردم، و به شوهرم چسبیدم، و گفتم: «شوهرم، کمکم کن!... نگذار دکتر یا اسباب‌هایش بچه را از بین ببرد!...»

شاه مرا به خود فشرد؟ و گفت: «پس خواب ندیدم؟»

«خواب چه؟»

«خواب دیدم که تو آمدی و راجع به بچه...»

«اوه، نه... بچه که هست... نه خواب است نه هم خیال؛ امّا اعلیحضرت، خواهش می‌کنم دکتر را بفرست بیرون!»

انگار بچه‌ای ناتوان که به گردن بابای فاسق و نابکارش چسبیده باشد به گردن شاه آویختم. می‌دانستم در این حالت می‌توانم او را به هرکاری که دلم بخواهد وادارم. اندکی بعد صدای پای دکتر را شنیدم که از اتاق رفت و در را از پشت سر بست.

به این ترتیب تابستان ادامه دارد، با گرما و بلای مگس‌هایش. شکمم بالا آمده است، پاهایم درد می‌کنند. اگر بچه از شاه بود و از معشوقم نبود بطور قطع و یقین می‌فرستادم سراغ آقای «بکر» و معجونی ازش می‌گرفتم و خودم را خلاص می‌کردم، امّا چون مال «اوتو» است نمی‌توانم آسیبی بهش بزنم. در لحظه‌ای از دیوانگی و جنون درست شد، و خیال می‌کنم پر بال‌های شکوفه‌گون از وجودم بدر آید.

گردا[1]

امیلیا تیلسن در سرداب ایستاده و در ماکیان‌ها خیره شده است.

ماکیان‌ها به سویش هجوم می‌آورند و نوکشان را از لای سیم‌های قفس بیرون می‌برند. بر خاک کف قفس تک تخمی را می‌بیند. آب و دانه با خود آورده است.

درِ قفس را می‌گشاید و به درون قفس می‌رود، و دان را می‌افشاند، از تماس پَر ماکیان‌ها با دامن پیراهنش لذت می‌بَرد و با این حرکات به یاد می‌آورد که چه‌گونه با کارن می‌رفت و به دنبال تخم‌هایی می‌گشت که ماکیان‌ها از روی بی‌مبالاتی در مرغزار یا در میان بته‌های پرچین می‌گذاشتند، و شادی ناشی از یافتن این تخم‌ها، و صدای کارن را که می‌گفت: «آفرین، دخترِ گلم!»

رنگ این ماکیان‌ها خاکستری مایل به قهوه‌ای است، و خال خالی، با پرهای سفید گردن. در جست و جوی دانه سر را متناوباً بالا و پایین می‌برند؛ امیلیا کارش را به انجام رسانده و می‌خواهد برود که متوجه می‌شود یکی از ماکیان‌ها از جای خود تکان نمی‌خورد، همین‌جور روی خاک نشسته است، و با چشمان زرد و مه گرفته نگاهش می‌کند.

امیلیا چندک می‌زند، دامنش را به دور خود می‌پیچد تا خاکی نشود، و در ماکیان زل می‌زند. یک وقت، مدت‌ها پیش، در ژوتلند، کارن ماکیان بیماری را با جوشاندهٔ گزنه معالجه کرد. این ماکیان مدتی در خانه ماند، و بعد وقتی کم‌کم خوب شد عادتی پیدا کرد: مواقع غذا می‌پرید روی میز، اسمش را گذاشتند «گردا». یوهان اعلام کرد تنها مرغی که دوست دارد روی میز ناهارخوری ببیند مرغی است پرکنده که سرخش کرده باشند.

به یاد همان گردا، است که امیلیا بی‌تأمل مرغ را برمی دارد و به زیر بازو می‌زند و از سرداب بیرون می‌بَرد. او را به اتاقش می‌بَرد ــ نه اتاق جنب اتاق

---

1. Gerda

کیرستن، که خودش اغلب آنجا می‌خوابد بلکه به آن اتاق طبقهٔ بالا که اثاث و وسایل چندانی ندارد و شب اول ورودش به روزنبورگ بـه او دادنـد. مشـتی کـاهِ تـمیز از اصطبل می‌آورد و در گوشه‌ای از اتاق لانه‌ای برای مرغ می‌سازد. اتاق در مقایسه با سرداب روشن است و ماکیان مدام نگاهش به پنجره است، انگار آسمان پدیده‌ای است که نمی‌تواند بفهمد. امیلیا به اندازه‌ای از این حالت مـاکـیان مـتأثر شـده کـه بی‌اختیار دست به گردنش می‌کشد، و به لحنی نجواگونه می‌گوید: «گردا، گردا!»

سپس در حالتی از رؤیا فرومی‌رود. بیدار است و صداهایی را در پائین ــ در حیاط ــ می‌شنود، و صدای تاپ و توپ، حشرهٔ بیقراری راکه از این به آن سوی اتاق می‌رود، امّا ذهنش سرشار از تصاویر آینده است:

همسر عودنواز انگلیسی است، و او و پیتر کلر در درهٔ سبز و خرمی زندگی می‌کنند که او هرگز ندیده است. خانه‌شان پر از روشنایی است. بچه‌ها خنده‌کنان به دامنش می‌آویزند، دستشان را می‌گیرد، و می‌بردشان به اتاق زیبایی که کف چوبی آن برق می‌زند ــ در آنجا پیتر کلر و دوستانش قطعه‌ای را می‌نوازند که به اندازه‌ای لطیف است که بچه‌ها نگفته ساکت می‌شوند و بر کف اتاق می‌نشینند، و گوش فرامی‌دهند. او هم در کنارشان می‌نشیند ــ هیچ‌یک تکان نمی‌خورند.

این رؤیا به اندازه‌ای غریب و پر از شگفتی است که امیلیا دلش می‌خواهد بردوام باشد. می‌بیند موسیقی پایان گرفت، و عودنواز به سویش آمـد، و او و بچه‌ها را در آغوش کشید. مارکوس هم آنجا است! کمی بزرگ شده است، شاید شش هفت سالی دارد ــ چرخ گاری را چون طوقک در اتاق راه می‌برد، سپس از اتاق بیرون می‌دود و به باغ می‌رود: «پونی» آنجا است، با زنگوله‌هایی کـه بـه لگامش زده‌اند منتظر ایستاده است.

مرگ در این خانه حضور ندارد، آنچه در این خانه حکومت می‌کند نظم است و توافق، و ظاهراً کسی از این بابت هراسی ندارد که روزی این چیزها نـاگـهان ناپدید شوند. امّا هنگامی که رؤیا کم‌کمک دود می‌شود امیلیا با خود می‌گوید: «واقعیت ندارد، همه‌اش توهمّات آمیخته به احساسات است. آدم نباید ذهنش را با این چیزها مشغول بدارد.»

و با عجله پا می‌شود و در جست و جوی گزنه به پارک می‌رود.

امّا اکنون شب‌ها یا در سایر اوقات ــ در وسط غذا یا بازی «کریباژ» ــ افکارش به سراغ چیزهایی باز می‌رود که پیتر کلر در سرداب گفت. وی احساسش را نسبت به او اظهار کرد و گفت: «عشق لفظی است که با آن جور می‌آید.» چرا نایستاد تا چیزهای بیشتری بشنود و سعی کند در چشمانش و در حرکاتش ببیند که آیا در این اظهار صمیم است؟ آیا تصوّر آتی‌اش این نبود که مردی به زیبایی او می‌تواند به آسانی دروغ بگوید و بی‌مهری کند؟ چرا به خود فشار آورد که با او به خشونت رفتار کند، در حالی که او جز به ادب و مهربانی با او سخن نگفت، و او خود مشتاق بود که هر کلمه از سخنانش را باور بدارد؟

از خودش ناامید است، نمی‌داند چه روشی در پیش گیرد. دختری است بی‌نزاکت، جاهل، که جز آنچه در خانهٔ تیلسن و این اواخر در دربار دیده چیزی از عالم زن و مرد نمی‌داند. در این دو جا دروغ و نیرنگ و توطئه‌چینی حتی هوای اتاق‌ها را از خود انباشته، ولی قطعاً در همهٔ خانواده‌های دانمارکی این‌جور نیست؟ چرا باید اعلام عشق لزوماً دروغ باشد؟ اگر این یک حقیقت جهان شمول بود در این صورت دیگر خواستگاری و عشقبازی چه معنی می‌داشت؟

جوشانده را در فنجانی هم می‌زند، و به تقلید از کارن کمی از آن را با ساقه‌ای پوشال خشک می‌مکد، سپس منقار مرغ را باز می‌کند و محتوی ساقه را در حلق مرغ می‌چکاند. این کار پرزحمت را چندین‌بار تکرار می‌کند، آنقدر که نیمی از جوشانده را در حلق مرغ می‌ریزد. زیرلب می‌گوید: «گردا!»

و سرانجام نزد کیرستن اعتراف می‌کند در سرداب چه گذشته و چه‌گونه در عالم رؤیا از زندگی با عودنواز آینده‌ای زیبا پرداخته است.

کیرستن به تندی می‌پرسد: «کدام عودنواز؟ اینجا کسی بود که چندین سال عود می‌زد، ولی خیلی پیر بود، و فکر می‌کنم حالا دیگر مرده باشد، منظورت او که نیست، آره؟»

امیلیا پیتر کلر را برای کیرستن توصیف می‌کند، و می‌بیند انگار کم مانده چشمانش از حدقه بیرون بیرند. کیرستن می‌گوید: «خوب، پس من یک همچو نمونه‌ای را در روزنبورگ ندیده‌ام... البته نه این که حالاها زیاد هم به کنسرت بروم. نه، چیزهای خسته‌کننده‌ای هستند، و آن‌وقت‌ها که شاه دور و برم می‌پلکید تظاهر می‌کردم به این که موسیقی دوست دارم. مطمئنی که این را هم در رؤیا ندیده‌ای؟»

امیلیا می‌گوید: «خیر، رؤیا نبود، فقط قسمتیش رؤیا بود...»

کیرستن پا می‌شود و از پنجره به بیرون می‌نگرد. راه رفتنش اکنون کم‌کم سنگین شده است، شکمش جلو آمده است، انگار سنگینی می‌کند. وقتی برمی‌گردد می‌گوید: «امیلیا از مردهای زیبا بپرهیز. من یکی را هم ندیده‌ام که ریاکار و دورو نبوده باشد. و امّا انگلیسی‌ها ــ اینها از لحاظ سردی و بی‌عاطفگی زبانزدند... اوتو، در جنگ، در کنارشان جنگیده می‌گوید از آن زن‌بازهای قهارند!»

امیلیا می‌گوید: «خوب، من هم بهش بی‌اعتنایی کردم... و به شما قول می‌دهم که کم‌ترین امیدی بهش ندارم، با این همه...»

کیرستن می‌گوید: «تو هیچ کاری نکن. اگر تصادفاً بهش برخوردی چشم از چشمش بدزد. نمی‌خواهم در این میان سرخورده بشوی، چون آن وقت دیگر راهی نداری، مجبوری مرا بگذاری و برگردی ژوتلند!»

«نه، مادام، من دیگر هیچ وقت برنمی‌گردم خانهٔ پدرم.»

«با این همه امیلیا من نمی‌توانم خطر همچو فاجعه‌ای را به خودم بخرم. سعی می‌کنم ببینم این عودنواز انگلیسی چه جور آدمی است. من ته و توی قضیه را درمی‌آورم، آن وقت جریان را به تو می‌گویم، و آن وقت تصمیم می‌گیریم که چه باید بکنیم.»

پرواز به سوی فنا

نقره‌ای نرسیده؛ پیک‌هایی که به نومه‌دال فرستاده‌اند هنوز باز نیامده‌اند.

شاه کریستیان در تاریکی دراز کشیده، و خیال می‌کند که صدای کشور محبوبش را می‌شنود که انگار سفینه‌ای که با سرنشینانش به قعر دریا فرورود از ته دل می‌نالد؛ و در افق توفانی حتی تارتر از این در کار برخاستن است.

سعی می‌کند بفهمد این فقر چه‌گونه به کشور خزید، در حالی که نباید چنین می‌شد. خود را از بابت شوریدگی‌اش سرزنش می‌کند که می‌خواست همه‌چیز دانمارک را در حدّ اعلای کیفیت و بدور از هرگونه شلختگی ببیند و برای نیل به این منظور صنعتگران خارجی را استخدام کرد. حالا همین مردم ثروتمند شده‌اند و صندوق‌های مملو از سیم و زر دانمارک راه فرانسه و هلند و ایتالیا را در پیش می‌گیرند و تنها جزیی از آن در کشور باقی می‌ماند.

امّا همهٔ کاسه کوزه‌ها را نمی‌توان بر سرِ خارجی‌ها شکست. مواقعی که به خانهٔ اشراف دانمارک می‌رود آنچه می‌بیند اسراف است و تجمل و اتلاف، آن هم در چنان مقیاسی که مات می‌ماند: مردها دندانشان را با خلال دندان‌های نقره تمیز می‌کنند، و خلال‌ها را در بخاری می‌اندازند؛ اتاق‌هاشان را با دویست شمع روشن می‌کنند؛ برای سرگرمی لاما[1] و شترمرغ نگه می‌دارند... آن هم در قفس طلا ــ گوشت قو به سگانشان می‌دهند. زنهاشان دنبال مُدهای جدید فرانسه‌اند و کلاه‌گیس می‌گذارند، و کلاه‌گیس‌سازان فرانسوی به بُت‌های نازنازی محافلشان بدل شده‌اند؛ آنها را با بوسه‌های گرم و کیسه‌های مخمل پر از پول پاداش می‌دهند و گهوارهٔ بچه‌هاشان را از آبنوس می‌سازند.

همهٔ این چیزها باید پایان گیرد.

شاه کریستیان از بستر درمی‌آید، به خدمتکاران می‌گوید چراغ را روشن کنند، و در پشت میزش جای می‌گیرد. قلمش را برمی‌دارد، و به نوشتن آغاز می‌کند.

خطابه‌ای غرّا می‌نویسد. شب تقریباً به سر آمده که خطابه پایان می‌پذیرد. در نظر دارد جلسه فوق‌العادهٔ شورای حکومت را به اجلاس فراخواند و با سخنان شدیداللحن تکانی به اشراف از خودراضی بدهد. امر کند که همهٔ اشراف در جلسه حضور یابند، امّا حتی اکنون، پس از ساعت‌ها کار، همچنان که خطابه را مرور می‌کند در ذهن خود صدای صدراعظم را می‌شنود: «... اعلیحضرت

---

۱. Lama، شترکوچک بی‌کوهان (امریکای جنوبی).

استحضار دارند که حالا تابستان است و هوای کپنهاگ قدری خفه است... بسیاری از وزرا برای استفاده از هوای خنک به ژوتلند رفته‌اند...»

کریستیان خشم را در خود چون یک بیماری، چون یک درد جسمانی، احساس می‌کند، که باید بیرون ریخت. خطابه چنین آغاز می‌شود: «من شما را از این رو بدین‌جا فراخوانده‌ام که سخت دستخوش نومیدی‌ام. من پادشاه شما هستم، پادشاه دانمارک. امّا امروز دانمارک چیست؟ امروز کجا است؟ دوستان، من به شما می‌گویم که امروز دانمارک سرزمین تأسف‌باری است. من به شما می‌گویم که دارد به سوی تباهی و فنا پرواز می‌کند!»

امّا سرنوشت این سخنان چه خواهد بود؟ چه کسی بدان‌ها گوش فراخواهد داد و بدان‌ها عمل خواهد کرد؟ کریستیان چهرهٔ اعضای هیأت وزرا را در نظر مجسّم می‌کند، که همچون سیب‌زمینی‌های درشت در بشقاب یقه‌های چین‌چینی لق و لوق می‌خورند. این مردم ــ یعنی آن عده که به خود تکانی داده و به جلسه آمده‌اند ــ خطابه را می‌شنوند، امّا اثری از نگرانی و اضطراب در چهره‌شان پدیدار نمی‌شود؛ لبخند تشویق‌آمیزشان حاکی از قدرت تزلزل‌ناپذیرشان و بی‌اعتنایی به همه چیز جز رفاه و آسایش و ثروت خویش است.

شاه کریستیان همیشه در شورای حکومت برای اعمال قدرت در قبال اشراف در جنگ و جدال بوده، امّا اگر این مبارزه یک وقت، در مدت‌ها پیش، از هنگام انفجار موشک در بیرون از عمارت محکمه، هیجان‌انگیز بود اکنون مایهٔ رنج و عذاب شدید او است. چون راستش، این آقایان دیگر احترام چندانی از برایش قایل نیستند. گرفتاری‌هایش با کیرستن، که ممکن نیست آن را از مردم پنهان داشت، او را در چشم همه خوار و خفیف کرده است.

وقوف براین امر ــ که دردِ ناشی از آن راه بر کلمات می‌بندد ــ بدین معنا است که به خطابهٔ غرّابش اعتنایی نخواهد شد و چیزی از آن عاید نخواهد گردید. شاه در عالم خیال می‌بیند که مشت درشتش را بالا می‌آورد و آن را با چنان شدتی بر میز هیأت وزیران می‌کوبد که یادداشت‌هایی که با خود آورده به هوا می‌پَرد و انگشتری زمرّدی که یکی از اعیان به منظور سبکباری از انگشت

درآورده و بر میز نهاده بر کف اتاق می‌غلتد، این مرد بی‌درنگ در پی انگشتری به تقلا می‌افتد.

شاه فریاد می‌زند: «بگذارش باشد! بس است دیگر خم شدن در مقابل مال و جواهر! ما داریم به مردمی بنده و بردهٔ افراط و تفریط تبدیل می‌شویم، و همه باید با شرم و سرافکندگی در برابر خداوند زانو بزنیم و عذر گناه بخواهیم! امّا من خود گماشتهٔ خدا بر زمین هستم، و همین امروز اعلام می‌کنم که خودنمایی و خودسازی هم دوره‌ای داشته، و آن دوران اینک به سر آمده است.»

در اینجا شاه نفس تازه می‌کند. آیا سرانجام توجه هیأت وزیران را به سخنانش جلب خواهد کرد؟ به آنها هشدار می‌دهد که یک دانمارک ضعیف دیگر نمی‌تواند وجود داشته باشد، و تنها می‌تواند در مقام سرزمینی بی‌نام در سلطهٔ سوئد باقی بماند. می‌پرسد: «آیا شاه شما باید بر بیابان حکم براند؟ این است آینده‌ای که می‌خواستید مرا به سوی آن هدایت کنید؟ این بیابان را در خیال پیش خود مجسم کنید. اگر مشتی خاک از این بیابان را بردارم چه خواهم یافت؟ من به شما می‌گویم چیزی که خواهم یافت جز یک مشت غبار تأسف و پشیمانی نیست. و هیچ مقدار گریه و زاری بیابان را گلزار نخواهد کرد، و آن را به وضعی که یک وقت داشت باز نخواهد گرداند.»

در اینجا مکث می‌کند. تو می‌گویی سکوت برقرار خواهد شد؟ اگر سکوت بشود اشراف چه خواهند اندیشید؟ کریستیان سر را در میان دو دست می‌گیرد. می‌داند که از این خطابه چیزی عاید نخواهد شد، می‌داند که هرگز ایراد نخواهد شد. می‌خواست پیشنهاد کند قانونی علیه تجمل‌گرایی بگذرد، ولی وقتی می‌داند که کیرستن به آنچه وی فقر و بینوایی دانمارک می‌خواند اعتنایی ندارد و برایش مهّم نیست که پول این همه لباس و جواهر و خیل زنانی که دوْرش را گرفته‌اند و پول این پذیرایی و مهمانی شام و ناهار از کجا می‌آید، چه‌گونه می‌تواند انتظار داشته باشد که شورای حکومت چنین قانونی را تصویب کند؟ تا کیرستن در روزنبورگ باشد چنین قانونی وجود نخواهد داشت ــ و این حقیقت دردناک قضیه است.

شاه با ملالت برمی‌خیزد، برآمدن خورشید را از پنجرهٔ اتاقش می‌بیند: زیبا است. طبیعت اعتنایی به رسوایی و خواری کشور ندارد.

پیترکلر راکه‌هنوز غبار خواب رااز چشمان آبی‌اش درست‌نتکانده احضار می‌کند. به عودنواز امر می‌کند آرام آرام بنوازد، و صدای خود را می‌شنود که از جوان انگلیسی می‌پرسد آیا کار درستی است و می‌تواند همهٔ نوازندگان خارجی را اخراج کند و به جایشان از نوازندگان دانمارکی استفاده کند؟

پیتر کلر وحشتزده نگاهش می‌کند، سپس آرامشش را باز می‌یابد. می‌گوید: «اعلیحضرتا، چنین اقدامی البته موجب صرفه‌جویی در پول خواهد بود، منتها بنده فکر نمی‌کنم نتیجهٔ امر رضایت خاطرتان را تأمین کند. به نظر بنده بخش بزرگی از زیبایی ترکیب اصوات ناشی از همین تنوّع اصل و منشأ ما است.»

شاه در بسترش دراز کشیده، در حالی که موسیقی می‌نوازد و فرشتهٔ نگهبان درکنار او است ــ احساس آرامش می‌کند و پس از چندی خوابش می‌برد.

وقتی بیدار می‌شود به او اطلاع می‌دهند که پزشک مخصوص، دکتر اشپرلینگ، مایل است او را ببیند. نان و خامه می‌آورند، امّا او اشتها ندارد، و خوراک را پس می‌فرستد.

خوش دارد در هوای آزاد باشد، به دکتر تکلیف می‌کند در پارک باهم قدم بزنند، که هوا خوش است و سرخ گل‌های مورد علاقه‌اش شکفته‌اند.

قیافهٔ دکتر اشپرلینگ گرفته است، در عین‌حال می‌نماید که با لبخندی خفته کلنجار می‌رود. می‌گوید: «اعلیحضرت می‌بخشند که مصدّع اوقات شریفشان شده‌ام، امّا این جریان طوری مایهٔ ناراحتی خیالم شده بود که احساس کردم موظفم به شرف عرض برسانم.»

«بفرمائید، دکتر.»

«مطلبی مربوط به همسرتان...»

شاه می‌گوید: «خوب، اگر مربوط به کیرستن است، حتماً باید بشنوم.»

پیش می‌روند، بوی سرخ گل‌ها کریستیان را به یاد مادرش می‌اندازد، که وقت‌هایی که جوان بود دوست داشت همیشه ظرفی پر از گل در اتاقش باشد.

آهنگ گام‌های دکتر آرام‌تر می‌شود، به زحمت لبخندی رنگ و رو رفته بر لب می‌آورد، و با تردید آغاز به سخن می‌کند: «باید به عرض برسانم که آخرین‌بار که خدمت لیدی کیرستن رسیدم.. هرچند تن به معاینه نداد...»

«بله؟»

«عرض به حضور... وقتی افتاد زمین چون جز پیراهن خواب لباس دیگری به تن نداشت توانستم...»

«بله ــ که چه بکنی؟»

«دورا دور چیزهایی بیینم ــ و دیدم. به هرحال به نظرم این‌طور رسید... که بچه دیگر بزرگ است... و هیچ بچه‌ای که کمابیش کم‌تر از سه ماه از حاملگی‌اش گذشته باشد این‌طور خودش را نشان نمی‌دهد، بنابراین نتیجه می‌گیرم...»

شاه چیزی نمی‌گوید، و با گام‌های بلندش به راه رفتن ادامه می‌دهد، طوری که اشپرلینگ ناگزیر است از دنبالش بدود تا بتواند با او همگامی کند.

از باغچهٔ سرخ گل‌ها گذشته‌اند و اکنون در خیابانی هستند که دو سوی آن درختان زیزفون‌اند ــ در سایهٔ پُر و خنک این درختان قدم می‌زنند. نگاه شاه نه به دکتر اشپرلینگ بلکه به درختان زیزفون است، ظاهراً مشغول معاینهٔ آنها است، تا ببیند آیا درختی خشکیده یا آفت زده است. وقتی به انتهای خیابان می‌رسند برمی‌گردد، و می‌گوید: «خیلی متشکرم، دکتر اشپرلینگ.»

دکتر دهان باز می‌کند تا تفصیل بیشتری در توضیح وضع بارداری کیرستن بگوید، امّا شاه دستش را بالا می‌آورد، و مانع می‌شود. باز می‌گوید: «متشکرم، از بابت این چیزهایی که گفتید.»

دکتر اشپرلینگ آشفته می‌نماید (و حتی سرخورده، انگار دانش‌آموزی که قطعه شعری را حفظ کرده و به او فرصت نداده‌اند که آن را از بَر بخواند.)، امّا چاره‌ای ندارد جز این که تعظیم کند و پی کارش برود.

کریستیان صبر می‌کند تا این که او از نظر ناپدید می‌شود، سپس بر نیمکتی

که دو سرش به مجسمهٔ دو شیر تکیه کرده‌اند می‌نشیند. طرهٔ گیسویش را نوازش می‌کند، به پشت سرو کاخ محبوبش می نگرد: به روزنبورگ کوچک که برای کیرستن ساخت ــ در بزرگداشت عشقش نسبت به او ــ و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. نیازی نیست به این که بپرسد معشوقش کیست، می‌داند. در جریان جنگ، رقصیدنش را با کنت اوتو لودویگ در وردن[1] دید و وجد و شیفتگی را در قیافه‌اش خواند ــ و همین برایش کافی بود. در ابتدا آرام و بی‌صدا می‌گرید، سپس همهٔ وجودش را در پنجهٔ فغان و زاری احساس می‌کند: زوزه‌هایی که روزها و ماه‌ها در درون خود می‌شنید سرانجام رسن گسسته‌اند و به بیرون راه جسته‌اند.

از کاخ دور است، کسی صدای زاری‌اش را نمی‌شنود. سعی می‌کند با طرّهٔ گیسو اشکش را پاک کند، امّا اشک‌ها فراوان‌اند، و طرّهٔ گیسو کم‌کم وامی‌دهد. به یاد خطابهٔ غرّایش می‌افتد، که روی میز مانده است. در عالم خیال آن را لوله می‌کند، نواری سیاه به دورش می‌بندد، و آن را در اعماق گنجه‌ای که به ندرت از آن دیدار می‌کند جا می‌دهد.

گردا

پیتر کلر نشسته است، می‌خواهد نامه‌ای به پدرش و چارلوت بنویسد؛ پاکت حاوی روبان‌های سفید را می‌گشاید و به دقّت نگاهشان می‌کند. یکی از روبان‌ها ــ گرانترینشان ــ زربفت است: تارِ زرّینی از وسط آن می‌گذرد.

همین که آنها را به دست می‌گیرد درمی‌یابد که قطعاً برای چارلوت نخواهد فرستاد. آنها را باز به دقّت در پاکت می‌گذارد و بسته را می‌بندد. تصمیم گرفته

---

1. Werden

است این روبان‌های سفید و زربفت را به عنوان پیک به نزد امیلیا بفرستد.
یادداشت ساده‌ای به ضمیمه می‌فرستد:

میس تیلسن عزیزم،
اینها رنگ‌های عشق من‌اند.
لطفاً به من اطلاع بدهید که چه وقت می‌توانم در پارک
با شما قدمی بزنم.

ارادتمند قلبی شما

پیتر کلر، عودنواز

می‌داند اتاقش کجاست: در بالاترین طبقهٔ کاخ. خیال دارد بسته را با یادداشت دمِ درِ اتاقش بگذارد، و وقتی برود که خودش نباشد.

بعدازظهرهای دیرگاه تقریباً همیشه با کیرستن است. اغلب دورا دور آنها را دیده است که در باغ نشسته‌اند و شماره‌دوزی می‌کنند، یا در هوای آزاد پشت میز تخته می‌زنند یا ورق‌بازی می‌کنند، یا در این روزهای اواخر تابستان هریک پای سه‌پایهٔ کوچک نقاشی‌اش ایستاده و گل نقاشی می‌کند. این نقاشی گل چنان تأثیر عمیقی بر او دارد که تقریباً نمی‌تواند بدان بیندیشد.

روزی را انتخاب می‌کند که مشغول نقاشی‌اند و بر دشواری کارشان ابرو درهم کشیده‌اند. از پله‌ها بالا می‌رود و راه اتاق امیلیا را در پیش می‌گیرد. نوک‌پا نوک‌پا از راهرو می‌گذرد، به این امید که کسی او را نبیند. درکنار در مکث می‌کند. جز صدای سگی که در حیاط پارس می‌کند و کبوترانی که از این برجک به آن برجک می‌پرند صدایی به گوش نمی‌خورد؛ حرارت خورشید اندک اندک کاهش پذیرفته، و خورشید اکنون در پس برج غربی کاخ فرومی‌نشیند.

می‌خواهد بستهٔ کوچک حاوی روبان‌ها را درکنار در بگذارد که صدای دیگری را می‌شنود؛ ساعت‌های متمادیی که در سرداب گذرانده به وی امکان می‌دهد صدا را با سهولت باز شناسد: صدای ماکیان است، که از درون اتاق به گوش می‌رسد!

فکر می‌کند اتاق را عوضی گرفته است؛ مطمئن نیست اتاق امیلیا کدام یکی است ــ اتاق دست چپی یا دست راستی این اتاق؟ من‌باب آزمایش با سرپنجه به در می‌کوبد. چون جز ادامهٔ همان صدای آشنا (که در نظر او چنان می‌نماید که این پرندگان همیشهٔ خدا در آستانه به خواب رفته‌اند) صدای دیگری شنیده نمی‌شود در را می‌گشاید و به درون می‌رود.

اتاق ساده و برهنه است ــ بی‌شباهت به اتاق خودش نیست ــ اتاق بالای اصطبل ــ امّا بر بالای اشکاف پیرهنی خاکستری آویخته است که او آن را باز می‌شناسد: پیراهن امیلیا است، و بر میز آرایش کوچکی خرده‌ریزه‌هایی که هر دختری دوست دارد داشته باشد: یک آینه و بُرس نقره، یک قالب صابون اسپانیایی، یک شیشه «اودوتوالت»[1] یا اسانس شکوفهٔ نارنج، و یک ظرف چینی محتوی دو سه گیرهٔ مو و سنجاق سینه.

بر تختخواب کوچک و مرتبش بالشی است از مخمل، و براین بالش مخمل است که ماکیان گل باقالی، انگار بر لانه‌اش، جا خوش کرده است، و با حالتی عصبی پلک می‌زند. در گوشه‌ای از اتاق مشتی پوشال تمیز و یک ظرف آب است. چندین پَر سفید، چون کرکِ خارخسک، بر کف اتاق پراکنده است.

پیتر کلر در را می‌بندد، و سعی می‌کند محتویات اتاقی را که امیلیا در آن می‌خوابد و خواب می‌بیند، و شست و شو می‌کند و لباس می‌پوشد به خاطر بسپارد. بی‌کمترین جنبشی ایستاده است.

حضور ماکیان اگرچه لبخند برلبش آورده به نوعی بر شیفتگی‌اش افزوده است. در اثر تابش نور خورشید، بعدازظهرِ دیرگاه گرم است، و پیتر کلر هیچ نمی‌خواهد از اینجایی که هست یک قدم دورتر شود. به نظر می‌رسد که در نَفَس این هوا، در پناه این پیرهن خاکستری، و در آرامش این میز آرایش، و در موسیقی ناکوک و خارج از آهنگ همین ماکیان همان عنصر بی‌جسم و بی‌شکلی است که ذهن بشری در آرزوی وصول بدان می‌سوزد و به ندرت بدان دست می‌یابد: خوشبختی، سعادت.

---

1. Edu de toilette

پیتر کلر نمی‌داند چه مدت در اتاق امیلیا می‌ماند. سرانجام با بی‌میلی تصمیم به رفتن می‌گیرد. بستهٔ حاوی روبان‌های اهدایی را در بیرون در می‌گذارد، و به جهان دیگر بازمی‌گردد، آنجا که روز در غوغا و سر و صدا پایان می‌گیرد و تاریکی فرود می‌آید و آشپزهای کاخ درکار تهیهٔ شام‌اند.

آن شب امیلیا به اتاقش باز نمی‌آید: کیرستن احساس بی‌قراری و بیماری می‌کند، و می‌خواهد که امیلیا در اتاق مجاور به او نزدیک باشد. دم دم‌های صبح از صدای فریاد کیرستن بیدار می‌شود: این فریادها در اثر کابوس‌هایی است که آن‌طور که می‌گوید تاکنون وحشتناک‌تر از آنها را تجربه نکرده است.

به امیلیا دستور می‌دهد «دوا» را بیاورد، شاید که بتواند بالا بیاورد. می‌گوید با این دوای مهوّع بالا می‌آورم و این وحشت را از تنم دور می‌کنم.»

امیلیا چنان که او گفته است گردها را باهم مخلوط می‌کند؛ قدح را نگه داشته است و کیرستن بالا می‌آورد، و در بازوی امیلیا چنگ می‌زند، و می‌گوید، و می‌گوید: «اوه، بوی ترس را می‌شنوی! ببرش بیرون! وحشت مثل زهر به جانم ریخته!»

شب دراز است: هنگامی که خورشید در پنجره‌های اتاق ظاهر می‌شود امیلیا دستخوش سردرد است. سرانجام وقتی کیرستن را می‌بیند که در خوابی آرام فرورفته است و یوهانا، زن «مسئولِ سر» که گیره‌ها و سنجاق‌های سر کیرستن را درست می‌کند. به درون می‌آید تا سفید آبی به گونه‌های رنگ و روباخته‌اش ممالد، فرصت را غنیمت می‌شمارد و به آرامش اتاق خود در طبقهٔ بالا پناه می‌برد و به رسیدگی به «گردا» و شربت گزنه می‌پردازد.

در اثنایی که به «گردا» می‌رسد بستهٔ حاوی روبان‌ها، ناگشوده با یادداشت کذایی، ناخوانده بر میز آرایش انتظار می‌کشد.

سرانجام به سراغشان می‌آید، برای دومین‌بار اظهار می‌کند، که آه پیتر کلر چه خط خوشی دارد! یادداشت در عین سادگی حاوی گرمی شور و شوقی است که امیلیا را مجذوب می‌کند.

وقتی روبان‌های سفید و زربفت را می‌بیند، دلش به شدت بنای تپیدن می‌گذارد. خیلی آرام آینهٔ نقره را برمی‌دارد و آن را به دیوار می‌آویزد، و در قیافهٔ خود خیره می‌شود. حالا دیگر می‌داند که اتفاقی افتاده است: و به بافتن روبان‌های سفید در موهای قهوه‌ای‌اش می‌پردازد.

نامهٔ کنتس اوفینگال به پتیر کلر

پیتر عزیزم،

از طریق پدرت اطلاع یافتم که اکنون در دربار دانمارک هستی.

آه، در قیاس با اقامت در کلوین چقدر باید برایت جالب و عالی باشد! فکر می‌کنم چیزهایی که اکنون برایت اتفاق می‌افتد همهٔ آن چیزهایی را که بین ما گذشت از یادت برده باشد. یا این همه من هنوز همچنان از خودم می‌پرسم آیا همان‌طور که من به یاد شما هستم شما هم هیچ از من یاد می‌کنی؟ تو می‌دانی که ما زن‌ها چه اندازه شیفتهٔ خاطراتیم؛ من فاش می‌گویم ما زن‌ها پس پس در زندگی پیش می‌رویم، و همیشه به گذشته نظر داریم.

بخصوص بعدازظهر روزی را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم.

روز آفتابی خوشی بود، با لوکا و جولیتا در کنار دریا راه می‌رفتیم؛ و من بر آبی که مدّ به ساحل می‌راند یک مشت دریا گوش گلرنگ دیدم که به شکل انگشت شست پای بچه‌ها بودند.

و بعد تو و جولیتا با طوقک روی ماسه‌ها راه افتادید، با چوب‌هایتان: می‌دویدید، و طوقک در پیشاپیش‌تان می‌تاخت و شما همچنان می‌زدید، و با این همه حتی نه یک‌بار تلوتلوخورد نه هم افتاد، و شما دوتا چون ارواحی بودید که در هوا می‌پریدید و با

سرعت باد می‌رفتید ــ تیره و بور، در مقابل آسمان آبی.

حالا به شما خواهم گفت که بعد از شما چه اتفاق افتاد.

شوهرم کم‌کم در سراشیب مرگ افتاد... و این مرگی بود که امیدوارم به کرم خدا دیگر هرگز در زندگی نبینم.

جانی اوفینگال خرده خرده مرد ــ روز به روز، آهسته آهسته. مرگ صدایش را در پنجه گرفت و بر فشارش افزود، و شروع کرد به خفه کردنش، طوری که برای خارج کردن صدا از گلو باید همهٔ نیرو و توان و همهٔ نفسش را بسیج می‌کرد، چندان که کم می‌ماند چشمانش از حدقه بیرون بپرند (جوری که وینچنزو از ترس این که چشمانش بیرون بپرند و بر گونه‌ها بیفتند از وحشت نزدیکش نمی‌شد) و صورتش می‌شد یک پارچه خون.

تنها این نبود که چیزی نمی‌توانست بگوید. در این خفگی ممتدی که دچارش شده بود تارهای صوتی حنجره‌اش از درد آتش گرفته بود.

تقلا می‌کرد و می‌گفت: «کمکم کن! کمکم کن!»

ولی کمکی از کسی ساخته نبود. تنها لودانم[1] بود، و همین زهر کشنده ــ همین. و دکتر مک لافرتی می‌گفت: «کتس، در این زندگی چه می‌شنویم جز همین درخواست مکرر که: کمکم کن، کمکم کن!؟»

و نمی‌دانستیم که این مرگ کی خواهد آمد.

ماریا که فکر می‌کنم پدرش را بیش از همه دوست می‌داشت (ماریای خوشگلش) به من می‌چسبید و گریه کنان می‌گفت: «واوه، ماما، حیف شد!» و با جوله‌تا دعا می‌کرد. اما پسرها... وقتی صدای جانی بکّلی برید، و نفسش همین قدر بود که گنجشکی را زنده نگه دارد، و ساکت خوابیده بود و برای یک دم هوا نفس نفس می‌زد، مدام می‌پرسیدند: «ماما، چرا بابا این‌جور شد» و من می‌گفتم نمی‌دانم.

---

۱. Laudanum، تنتور یا تعفین اوپیوم ــ برای فرونشاندن درد.

گریه‌کنان می‌پرسیدند: «زندگی آدمی باید همین شکل باشد؟»
و من می‌گفتم نمی‌دانم.

در کلوین به خاکش سپردیم.

چیزهایی را که پدرم گفت به یاد می‌آورم: «تو نباید مانع از این شوی که مردی که بهشت را دیده بخواهد باز بدان راه یابد.»

دعا می‌کنم جایش در بهشت باشد.

من با بچه‌ها در اینجا تنها هستم. املاک پس از بلوغ به وینچزو می‌رسد، ولی من تا آن وقت همین‌جا می‌مانم، به قدر کافی پول دارم که با آن کارهای کشاورزان و اجاره‌دادن را راست و ریس کنم. مردم کلوین همه به ما محبت دارند. و اغلب تنها نیستیم.

امّا احساس کردم که باید وقایعی را که در این خانه اتفاق افتاده به شما اطلاع دهم، و از شما پرسم هنوز آن گوشواره‌ای را که بهت دادم به گوش می‌کنی؟

پیتر کلر هرجا هستی بدان که عاشقانه دوستت داشتم، خیال می‌کنم چندان علاقه‌مند به شنیدن این مطلب بخصوص و این مورد نباشی که من هم مثل همهٔ زن‌ها همچنان به گذشته می‌نگرم. امّا برای این تقصیر طلب بخشش می‌کنم.

فرانچسکا، کنتس اوفینگال

رشته‌های سرخ

یوهان تیلسن می‌بیند مگس‌ها و حشرات ژوتلند در این تابستان گرم انگار موذی‌تر و زهرآلودتر از همیشه‌اند. گردنش در اثر گزش خرمگس سرخ و متورّم

شده؛ شب‌ها وز وز وحشتناک پشّه وحشتی در او برمی‌انگیزد که برای او هیچ قابل توجیه نیست.

در آن بخش اندک از بستر که بدن تنومند و فربه ماگدالنا برایش باقی گذاشته بازوها را حفاظ صورت کرده و خوابیده است. پشه‌ها بر آرنج‌هایش که آستین‌های پیرهن خوابش از آنها به طرف شانه‌ها پس رفته است خوان گسترده‌اند. بر تاول‌های گلی و سرخی که به رنگ تمشک کال‌اند و از خود به جا می‌گذارند سرکه می‌مالد، امّا با این همه خارش شدید است. و وز بالای وز این که در جریان بازرسی انگور سیاهی که به بولر می‌فرستد زنبوری لبش را می‌گزد.

این گزش منتهای بدبیاری است، زیرا می‌داند که قیافه‌اش را سخت زشت می‌کند. به ماگدالنا می‌گوید: «افتاده‌ام به بارِ بدبیاری! ناراحتی از زمین و آسمان بر سرم می‌بارد.»

ماگدالنا نه زنی است احساساتی نه هم خرافی. می‌گوید: «بچه‌ای یوهان... حالا چه شده، پشه لقدت زده!»

تنها جایی که از پشه خبری نیست دریاچه است. بعدازظهرها پسرها ــ اینگمار و ویلهلم، بوریس و ماتی آنجا شنا می‌کنند، و ماگدالنا در زیر سایبانی که یوهان با شاخه ونی بوریا برایش ساخته است می‌نشیند، و بچه‌ها را تماشا می‌کند، و پیش خود می‌خندد، به خیال درس‌هایی که روزی در خفا به آنها خواهد داد.

مارکوس هم به‌کنار دریاچه می‌آید، امّا شنا نمی‌کند، و ماگدالنا نگاهش نمی‌کند، او هم به ماگدالنا نمی‌نگرد. همهٔ وقتش را به خیره شدن در پایاب می‌گذراند.

گاه ماهی ریزه‌ای را در کف دست می‌گیرد، و بدن سیمگونش را لحظاتی از نظر می‌گذراند، سپس باز آن را در آب رها می‌کند. چند وزغی و مارماهیی را می‌بیند، و سعی می‌کند او را بگیرد. مار انگار افسونش می‌کند ــ انگار پیام‌آوری باشد، مانند همان که از کپنهاگ فرستادند. در خیال این مار را می‌بیند که از شیار بین سینه‌های ماگدالنا خزید و شکمش راگزید. در نظر مارکوس تیلسن طوری است

که انگار همهٔ موجودات دریاچه می‌خواهند با او گفت و گو کنند و به اوامرش گوش بسپارند. آنها را می‌شمارد، و با صدایی که کسی قادر به شنیدنش نیست به لحنی نجواگونه با آنها حرف می‌زند.

سپس، بعدازظهر روزی در اثنایی که اینگمار و پسرهای دیگر شناکنان به سوی جزیرهٔ کوچکی پیش می‌روند که بته‌های جگن با شاخ و برگ خود برآن جاهای غارمانندی ساخته‌اند، و مارکوس برای گروهی بچه وزغ که آنها را نُت‌های موسیقی می‌پندارد آواز می‌خواند، ماگدالنا ناگهان جیغ می‌کشد. بدنش در زیر سایبان خشک می‌شود، و سپس لَخت و وارفته می‌افتد. چهره‌اش حالت تعجب پیدا می‌کند.

مارکوس به قیافه‌اش چشم می‌دوزد. امیدوار است که یکهو بیفتد و تمام کند. امیلیا مدت‌ها پیش به او گفته است که مردم اغلب در یک آن، در یک چشم به هم زدن می‌میرند. بعد از آن دیگر کاری نمی‌ماند جز این که چاله‌ای بکنند و مرده را در آن بگذارند. مارکوس در این فکر است که چاله‌ای که برای ماگدالنا می‌کنند باید خیلی عریض و عمیق باشد. وحشتناک است اگر عضوی از اعضایش ــ دستش یا تکه‌ای از پیراهنش ــ از چاله بیرون بماند. امّا خاک مزرعه نرم است، و کندنش زحمتی ندارد، و بعد سال دیگر بتهٔ تمشک و انگور فرنگی رویش را می‌پوشانند و کسی نمی‌داند که کجا بوده و آیا حتی وجود داشته است یا نه.

ماگدالنا صدایش می‌زند، امّا او نمی‌شنود. برمی‌گردد، و دریاچه را می‌نگرد، و برادرانش را می‌بیند که به جزیره می‌رسند و در میان غارهای جگنی از نظر ناپدید می‌شوند. آنها هم صدای ماگدالنا را نشنیده‌اند. چهره‌اش ــ چهرهٔ ماگدالنا ــ اکنون سرخ شده است، در شکمش چنگ می‌زند، و جیغ می‌کشد، در میان بوریاها بر کف سایبان دراز کشیده است، پاهایش را به هم می‌کشد.

جیغ می‌زند: «مارکوس! مارکوس!»

مارکوس با خود می‌اندیشد: «حالا... حالا اگر آن مار سیاه را داشتم می‌بردمش آنجا، دست به سرش می‌کشیدم، و می‌گذاشتمش روی تن ماگدالنا، آن وقت او خودش می‌خزید زیر پیراهنش، و آن وقت در یک دقیقه صدایش

PersianPDF.com

می‌برید. ــ همان‌طور که خودش وقت‌هایی که با تسمه مرا به تختم می‌بندد فرمان می‌دهد، یا وقت‌هایی که «اوتو» را می‌اندازد بیرون، تو آن شب سرد.

«مارکوس!»

بوریاهایی که بر آنها خوابیده خیس‌اند، مثل شب‌های دُشک خودش، یا روزها که با تسمه او را به تخت بسته‌اند. و تسمه‌ها جیرجیر می‌کنند.

مارکوس!»

به پشت سر و به جزیره می‌نگرد، امّا هیچ‌یک از برادرهایش را نمی‌بیند. در میان درختان از نظر ناپدید شده‌اند. شروع می‌کند به شمردن: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه... شاید گاهی وقت‌ها مردن طول بکشد، و آدم بتواند باز روی بوریاها بشاشد، و پیش از مردن باز جیغ بکشد. ده، یازده، دوازده، سیزده، چهارده، پانزده... امّا حالا روی حصیرهای خیس، در حالی که پاهایش بالا آمده و سیخ شده، و صورتش مثل لبو سرخ شده، و از چشمانش جز دو شکاف پف کرده باقی نمانده، به قدری وحشتناک می‌نماید که مارکوس قادر به نظاره‌اش نیست.

شلب شلب‌کنان از پایاب درمی‌آید، و شروع می‌کند به دویدن. از جلو سایبان می‌گذرد، بی‌این که ماگدالنا را نگاه کند. حتی بی‌کفش هم می‌تواند تند بدود، زیرا به سبکی باد است.

در اصطبل پنهان می‌شود.

کلّه‌اش پر از عدد و رقم است.

«پونی» کهر با دُمش مگس‌ها را می‌تاراند، و مارکوس سر را بر گردنش تکیه می‌دهد. کاه کف اصطبل پاهای برهنه‌اش را می‌خراشد.

بوی اصطبل به اندازه‌ای مطبوع است که آرزو می‌کند کاش به جای اتاقش در اینجا می‌خوابید. سابق براین آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست از پنجره فرار کند و در زیر نور ماه و ستارگان با جغدها زندگی کند: گوشه‌های اتاقش همیشهٔ خدا تیره و تارند، و دُشک نمناکش بوی گند پشم می‌دهد... حالا آرزو می‌کند کاش در اینجا می‌خوابید، در اصطبل.

خوابش می‌برد، وقتی از خواب بیدار می‌شود می‌داند آنچه باید بر ماگدالنا گذشته باشد گذشته است، چون احساس می‌کند. شاید یوهان به کنار دریاچه آمده، و اینگمار و ویلهلم دارند در آن خاک‌های نرم چاله را می‌کنند تا ماگدالنا را در آن بگذارند، طوری که چیزی از او پیدا نباشد؟ وقتی ماگدالنا را چال کردند و کار تمام شد دیگر از بند و تسمه هم خبری نباشد و «اوتو» هم در بسترش با او بخواند و امیلیا به خانه بازگردد؟

آهسته آهسته، از این درخت به آن بته، به کنار دریاچه بازمی‌گردد. در این باریک راه خزه گرفته صدای پایش به گوش نمی‌رسد، همچون شبحی که به چشم نیاید در کنار سایبان می‌ایستد.

در سایبان از ماگدالنا اثری نیست: بوریاها خون‌آلودند. ماگدالنا دارد به سوی دریاچه می‌رود: در یک طرفش یوهان است و در طرف دیگرش پیرزنی که مارکوس تاکنون ندیده است. این دو زیر بالش را گرفته‌اند، دامنش را به کمرش زده‌اند، و پاها و پائین تنه‌اش برهنه و خونین‌اند.

او را به میان آب می‌برند. با تماس آب با بدنش ناله سر می‌دهد.

قرص آتشین خورشید بر بلوط‌ها و کاج‌های پشت سر نور می‌پاشد؛ مارکوس خود را در پناه سایهٔ آلاچیق می‌گیرد. سعی می‌کند خود را تامی تواند کوچک کند ــ به اندازهٔ یک خرمگس.

آب اکنون عمیق است، و ساق‌های ماگدالنا را می‌پوشاند، و یوهان و پیرزن آرام آرام او را در آب فرو می‌برند، تا این که دیگر طوری است که انگار چندک‌زده است، و مارکوس می‌بیند که تقلا می‌کند، جوری است که انگار دارد «کارش» را می‌کند ــ آن‌جا که ریزه ماهی‌ها و وزغ‌ها دوست دارند بپلکند و بازی کنند. به دو تایی‌شان چسبیده است، در حالی که پیرزن دستش را در آب فرو برده است؛ ناگهان انگار به تقلا می‌افتد، و چیزی را می‌کشد تا بیرون بیاورد ــ انگار بخواهد سندهٔ بزرگی را از شکمش خارج کند. ماگدالنا درست مثل همان وقتی که در سایبان جیغ کشید باز جیغ می‌کشد.

نمرده: هم می‌خندد هم می‌گرید! بعد در آب به پشت می‌خوابد، و خود را

روی آب رها می‌کند و یوهان و پیرزن پاها و شکم و آن «محل» بین دو رانش را که آن چیز را از آن درآوردند، می‌شویند. اکنون انگار همه خوشحال‌اند. در دریاچه آفتاب غروب می‌کند، گره دامن ماگدالنا باز می‌شود، و دامنش چون چتر بر آب خیمه می‌زند. یوهان با همان لب‌هایی که در اثر نیش زنبور باد کرده‌اند ماگدالنا را می‌بوسد. و پیرزن می‌خندد، یا صدایی چون صدای آبچیلک.

سنجاقک‌ها می‌توانند با بال‌های تورمانند خود «صدایی» «غژ» مانند از خود دربیاورند یا آن قدر ساکت و بی‌صدا باشند که کسی آنها را نبیند و کم‌ترین صدایی از آنها نشنود. مارکوس نیز اکنون که یوهان و ماگدالنا و پیرزن به سایبان برمی‌گردند چنین است. در گوشه‌ای که هنوز سبز است و آلوده به خون نیست بسته‌ای است که در یک مشت کهنهٔ سبز پیچیده‌اند. مارکوس پیشتر این بسته را ندیده است، امّا حالا پیرزن بسته را برمی‌دارد، آن را در میان بازوان می‌گیرد و می‌جنباند، و یوهان و ماگدالنا به روی او خم می‌شوند.

یوهان می‌گوید: «اولا»[1]

ماگدالنا می‌گوید: «اولا».

حضرات رفته‌اند، خورشید باریکه‌ای سرخ بیش نیست، و مه بر فراز آب پدیدار می‌شود و جزیره را در برمی‌گیرد. مارکوس سنجاقک‌آسا از سایه بیرون می‌آید و دزدانه به سوی دریاچه می‌خزد. کفش‌هایش درکنار دریاچه است، خیس آبند، و نزدیک آنها لکه‌های خون بر زمین به چشم می‌خورد.

آرام آرام، و با احتیاط در آب می‌رود، و همچنان که پیش می‌رود در میان نی‌ها به کاوش می‌پردازد.

آنچه را که می جوید می‌یابد: رشته‌ای است سرخ، در زیر آب، و این رشته از زیر آب بر سطح می‌آید: بر سطح آب همان چیزی است که دیده است: همان‌چیز قارچ مانند به خون آلوده، که از بدن ماگدالنا خارج شد، و اکنون چون نیلوفر آبی

---

1. Ulla

بر آب بالا و پائین می‌رود، و اطرافش را مشتی ریزه‌ماهی گرفته‌اند، و دیوانه‌وار آن را نوک می‌زنند. حتی در همان احوال هم که مارکوس آن را تماشا می‌کند این «چیز» می‌خواهد خود را از آن جایی که هست بکَنَد و جدا شود.

می‌خواهد برگردد به اصطبل و «پونی» را نوازش کند، سر را بر گردنش تکیه دهد و در کنارش ایستاده به خواب رود. امّا قادر به حرکت نیست. سعی می‌کند بشمارد، امّا هیچ رقم و عددی را به یاد نمی‌آورد. با خود می‌اندیشد: این چیزها را به خواب می‌بینم و همیشه هم خواهم دید.

کیرستن: از یادداشت‌های خصوصی او

وای که از این کنسرت‌ها بدم می‌آید!

سال‌ها پیش که هنوز شاه را دوست می‌داشتم و در همه‌چیز گوش به فرمانش بودم و سعی می‌کردم دلش را به دست بیاورم تا می‌توانستم با روی خوش این شکنجه را تحمل می‌کردم. امّا حالا بجز در مواقع رسمی که باید حتماً حضور داشته باشم با میل و رضا به این کنسرت‌ها نمی‌روم. وقتی شاه آن فکر بکرش را پیش کشید که نوازنده‌ها در سرداب بنوازند و ما صدا را از طریق لوله‌ها و مجاری صوتی در طبقهٔ بالا بشنویم، از خنده روده‌بُر شدم ــ این ابداع عالی به نظرم چون لگنی آمد که شب‌ها برای قضای حاجت در کنار تخت می‌گذارند.

جمعهٔ گذشته هرجور بود به خودم فشار آوردم که در کنسرتی که در عمارت کلاه‌فرنگی داده می‌شد حضور یابم. نمی‌دانم چه قطعاتی را اجرا کردند ــ آهنگ‌هایی که نواختند همه غم‌انگیز بودند وبوی آهنگ‌های انگلیسی می‌دادند. امّا خوب، من که نرفته بودم موسیقی بشنوم؛ رفته بودم آن مرد عودنواز را ببینم.

امیلیا با من بود. در کنار شاه نشستم، امّا شاه همین که مرا دید پاشد و رفت، و کنسرت در غیاب او اجرا شد.

امیلیا در طرف دیگرم نشسته بود، و اگرچه تا آنجا که می‌توانست آرام بود من که او را خوب می‌شناسم می‌دانستم که با دیدن پیترکلر چه اندازه مشوّش است. اعتراف می‌کنم که به او حق می‌دهم ناراحت باشد، چون این عودنوازی که مدتی است دلباختهٔ او است بی‌گمان یکی از زیباترین مردهایی است که تاکنون دیده‌ام. و من خود به شخصه حاضر بودم که او را با کمال میل به بسترم ببرم. و در واقع تنها یاد «اوتو»، و دهان خوشتراشش بود که مرا از فکر این شخص و نقشه کشیدن برای اغوای او و کشیدنش به اتاقم منصرف کرد. من دیوانهٔ موی بورم. و نمی‌دانم چه‌طور شد که به این شاه تیره‌مو و بدقیافه شوهر کردم... خوب دیگر، آن وقت‌ها که جوان بودم شوهر کردن به شاه برایم خیلی عجیب و جالب بود. اینّا حالا دلم برای مردهایی که طعم روشنایی خورشید می‌دهند و آبی آسمان را در چشمانشان دارند غنج می‌زند. و این نوزانده درست همانی است که من می‌خواهم.

وقتی به کاخ برمی‌گشتم گفتم: «امیلیا، امیلیا... اوه، از این مرد حذر کن! به من قول بده که کاری نمی‌کنی، قولی نمی‌دهی، قراری باهاش نمی‌گذاری، تا این که من تحقیقاتم را می‌کنم و ته و توی قضیه را درمی‌آورم.»

امیلیا گفت: «تحقیقات؟»

گفتم: «خوب، بله! برای این که هیچ وقت کسی را به این زیبایی ندیده‌ام که در آنِ واحد چهار معشوقه نداشته، و متأسفانه ممکن است قضیهٔ این عودنواز هم همین‌طور باشد ــ یقیناً هم همین است. دوست داری که در این زندگی که همه‌اش فریب و نیرنگ است تو پنجمین عشق حقیرش باشی؟»

به باغچهٔ سرخ گل‌ها رسیده بودیم، امیلیا خیلی دَمَغ بود؛ دستش را گرفتم و به لحنی نرم و ملایم به او گفتم: «امیلیا، عزیزم، من برای خودت می‌گویم. آدم چه‌طور می‌تواند بگوید حقیقی است یا قلّابی؟ مردی با این قیافه که زن‌ها به یک نظر عاشقش می‌شوند در زبان‌بازی و سرودن اشعار عاشقانه تمرین‌ها کرده...»

امیلیا با قیافه‌ای گرفته و با حرکت سر سخنانم را تأیید کرد. به کاخ که رسیدیم بهش قول دادم که ازش حمایت می‌کنم، و اگر لازم باشد پیش شاه هم به خاطر او

پادرمیانی می‌کنم، و انزودم: «خدا را چه دیدی، شاید هم تا زمستان عروس شدی!»
امیلیا لبخند زد، و تشکر کرد، و گفت که وای که چقدر خانم خوبی هستم.

امّا نه، من خوب نیستم. بهش دروغ گفتم که گفتم ازش حمایت می‌کنم.
حقیقت امر این است: حتی اگر دلدادهٔ امیلیا آدم راست و درستی هم باشد، و از خودش وفادارتر نباشد، باز نمی‌توانم از او دست بکشم، و نمی‌گذارم برود.
زیرا در این زندگی وحشتناکم که مثل این است که مانند یک بندباز بر پاره سیمی بر فراز دره‌ای راه می‌روم، کم‌کم معتقد شده‌ام تنها چیزی که آن بالا نگهم می‌دارد همین امیلیا است. اگر با امیلیا باشم غیبت «اوتو» را تحمل می‌کنم ــ آری، حتی تا این اندازه. صدایش به من آرامش می‌بخشد، از نقاشی کردن و گل کشیدنش لذت می‌برم، حتی از کلک‌هایی که در ضمن بازی می‌زند کیف می‌کنم، و صِرف بودنش در اتاقم احساسی از علاقه و محبت در من برمی‌انگیزد که از دوران کودکی به این‌سو، که سگ کوچولویی به اسم «سفید برفی» بهم دادند که در میان بازوان کودکانه‌ام می‌گرفتم و از این اتاق به آن اتاق می‌بردم، احساس نکرده‌ام.
چه‌گونه می‌توانستم امیلیا را از دست بدهم؟
چه‌گونه می‌توانستم در میان این ندیمه‌های خشمگین و سنگدل به تنهایی سابقم بازگردم؟
آیا تحمل این را دارم که به انتظار بنشینم تا پائیز بیاید و تک و تنها به مصاف این زایمان خطرناک بروم؟
آیا می‌توانم زمستان را تحمل کنم و صدای امیلیا را در اتاقم نشنوم، و چهرهٔ زیبایش را نبینم؟ و وقت‌هایی که باد از شمال می‌وزد و برف در بیرون خانه‌ام نشسته است بدانم که همچنان مورد کینه و نفرتم، همان‌طور که همیشه در این دنیای کثیف و حسود بوده‌ام؟
نه، نمی‌گذارم، نمی‌توانم بگذارم که چنین اتفاقی برایم بیفتد!

خوب، تحقیقاتم قدری پیشرفت کرده...

جاسوس وفادارم، جیمزِ حساب‌نگه‌دار، اتاق عودنواز را برایم مشخص کرد. صبر کردم: می‌دانستم که ارکستر با پنس اینگمان گرفتار یکی از آن تمرین‌های خسته‌کننده است؛ راه افتادم طرف ساختمان اصطبل، حتی برنگشتم که نگاهی به راست و چپم بیندازم؛ خوب دیگر، همسر شاه بودم و هرجا می‌خواستم می‌توانستم بروم.

کسی جلوم را نگرفت و حتی نپرسید که به کجا می‌روم. اتاق عودنواز را یافتم، و به سرعت داخل شدم، و در را بستم.

دلم به شدّت می‌زد، البته نه از ترس این که کسی ببیند و متوجه بشود، بلکه از هیجان کار، که چیزی بود شبیه هیجانی که مواقعی که به دیدار «اوتو» می‌رفتم احساس می‌کردم، و باید بگویم اگر در خانوادهٔ فقیری متولد شده بودم دزدی از خانه‌ها را پیشه می‌کردم ــ شاید هم اگر روزی بخت بهم پشت کند باز این‌کار را بکنم.

اتاقش اتاق یک مرد هوسباز به نظر نمی‌آمد: لباس‌هایی که دیدم ساده بود، بی‌آرایه و خامه‌دوزی... قدری سرخورده شدم (سبکسری، مردها هم چیز جالبی است) به هرحال به کفش‌های چرمی دوختِ لندنش چند سگک زیبا بود، و کفش‌ها و چکمه‌ها بسیار زیبا بودند، طوری که در عالم خیال ساق‌های خوشتراشش را در آنها می‌دیدم.

چند برگ «نُتِ» موسیقی در اطراف پراکنده بود، ولی من اعتنایی به آنها نکردم. هیچ وقت نتوانستم بفهمم که چه‌گونه می‌توان از این خط‌های خرچنگ قورباغه‌ای که به فضلهٔ موش شبیه‌اند صدایی درآورد. شاید اگر این علامت‌های خرچنگ قورباغه‌ای چیزی خوش‌ریخت‌تری بودند آهنگ‌هایی هم که از آنها درمی‌آمد بهتر بود؟ یا شاید هم هیچ فرقی نمی‌کرد. به هرحال من از این موسیقی خسته‌کننده هیچ سردرنمی‌آورم.

دنبال نامه می‌گشتم، و سرانجام در یکی از کشوهای پائین میز نامه‌ای یافتم. امّا نامه عاشقانه نبود؛ نامه‌ای بود از پدر عودنواز، که در آن مرگ رهبر دستهٔ همسرایان کلیسای محل را به پسرش اطلاع می‌داد، و از او می‌خواست که به خانه بازگردد و این شغل حقیر را بپذیرد. یک چند تأمل کردم، تا ببینم کلو چه جوابی به پدرش داده، چون آخر چه‌کسی می‌آید شغلی را که در ارکستر سلطنتی

دانمارک دارد با رهبری دستهٔ همسرایان یک کلیسایِ شهرستانی عوض کند؟ به نظر من پدر این عودنواز آدم ابلهی است، و هیچ شناختی از این دنیا ندارد.

داشتم نامه را به کشوش برمی گرداندم، و کم‌کم مأیوس می‌شدم از اینکه کندوکاوم منتهی به چیز به دردبخوری بشود... که دیدم در زیر تختخواب نامهٔ دیگری است، انگار که با عجله آن را از پیش چشم دور کرده باشند. آن را برداشتم، جای اولیه‌اش را خوب به خاطر سپردم ــ و شروع کردم به خواندن.

آه، سرانجام یافتم آنچه را که می‌جستم.

پیتر کلر معشوق یک کنتس ایرلندی بوده، که اخیراً بیوه شده، و حالا از او می‌خواهد به نزدش بازگردد.

قلم را برداشتم، یکی از همان ورقه‌های نت را از زیر یک بسته کاغذ درآوردم. برگ نت را برگرداندم، و بر رویهٔ تانوشته‌اش بعضی از جملات نامهٔ کنتس را به دقت رونویس کردم: «آیا هنوز آن گوشواره‌ای را که بهت دادم به گوش می‌کنی؟» و «پیتر کلر هرجا که هستی بدان که من عاشقانه دوستت می‌داشتم.» در عین‌حال که این جملات و عبارات پیش‌پا افتاده و ملامت‌آور را یادداشت می‌کردم از ته‌دل خوشحال بودم از این که من و «او»ی هیچ وقت این کلمات احساساتی و قلّابی را به کار نمی‌بریم و در عوض به هم بد و بیراه می‌گوییم ــ این بیشتر به دل می‌نشیند.

امّا فکرم مشغول بود: اگر درست فهمیده باشم این کنتس زنی است دارای وضع و موقعیت ممتاز، که شوهرش ثروتی برایش گذاشته و آن اندازه جوان هست که دوباره ازدواج کند. برای مردی مثل پیتر کلر که طالب شهرت و ثروت است این بهترین فرصت و موقعیت ا ست که خود را در حمایت چنین شخصی قرار دهد وفارغ از نگرانی‌های مادّی و به‌میل و آرزوی خود به‌نواختن وساختن آهنگ بپردازد (نه، زیاد در دانمارک نخواهد ماند. نوازنده‌های انگلیسی هیچ‌وقت زیاد در دانمارک نمی‌مانند ــ چیزی آنها را به جزیرهٔ مه گرفته و کسالت‌بارشان باز می‌خواند).

به این نتیجه می‌رسم که این کار را خواهد کرد. احتیاجی نیست به اینکه

بخواهم از خودم داستان جعل کنم، چون مطمئناً همین نامه‌ای که حالا در دست دارم سرنوشت عودنواز را رقم می‌زند ــ مگر نه؟ امیلیا ئیلسن دختری است ملیح، که صرف دیدنش دل عودنواز را سرشار از مهر و علاقه می‌کند، امّا یک سال نگذشته اینها همه دود می‌شوند، نه، برمی‌گردد پیش کتس، و با او ازدواج می‌کند.

آری، لحظهٔ مناسب را به دقّت انتخاب می‌کنم و به موقعش این جملاتی را که از نامهٔ پیتر کلر رونویس کرده‌ام به امیلیا نشان می‌دهم، و به او می‌گویم که سرنوشت پیتر کلر نه در کپنهاگ که در جای دیگری است ــ جایی به نام کلوین، که هرگز نشنیده بودم.

روح آرام

شاه کریستیان وقت‌هایی که مشوّش نیست، چنان که اکنون نیست، «او» را در خیال می‌بیند. او ــ این زن ــ انگار دریافته باشد که کیرستن با آن معشوق آلمانی‌اش چه خواری‌ها و شکنجه‌هایی بر او ــ بر شاه ــ تحمیل کرده است به کنارش می‌آید تا او را دلداری دهد. از چه بابت دلداری‌اش بدهد؟ این زن، عفیف و نرم زبان بود، و بیشتر با خدا راز و نیاز می‌کرد. سگ دامنی‌اش ــ یواخیم[1] ــ را عاشقانه دوست می‌داشت. زنی بود بلندبالا، عضلانی و سفیدپوست، و بسیار خوب بر اسپ می‌نشست. شش بچه برایش زایید. همسر اولش بود.

نامش آنا کاترین برانـدنبورگ[2] بود، از خاندان هوهنسولرن[3]. همین که تاجگذاری کرد با او ازدواج کرد، آنگاه که زن و شوهر هردو بیست ساله بودند. عنوانش ــ ملکهٔ دانمارک ــ همیشه مایهٔ مسرت خاطرش بود و لبخند بر لبانش

---

1. Joachim
2. Anna Catherine of Brandenburg
3. Hohenzollern

می‌آورد، انگار هرگاه که در ملاء عام بر زبان می‌آمد کسی نکتهٔ بامزه‌ای در گوشش زمزمه کرده باشد.

در هنگام ازدواجشان طاعون در آلمان شیوع یافت، به این جهت کریستیان و آنا کاترین در ژوتلند ازدواج کردند، و در نظر بود عروسی در آرامش برگزار شود. امّا در صبح روز عروسی و عقد توفانی شدید از اسکاگراک بر ژوتلند سرازیر شد، و آسمان چون شب سیاه شد، و فضا پر از یادنما و سفال و باران بود.

پوست چهرهٔ ملکه در تاریکی کاخ هادراشلبن[1] درخشندگی خاصی داشت. براین چهره نوری بیش از سایر چهره‌ها نمی‌تافت، امّا با این همه چهره کاملاً مشخص و ممتاز بود، و کریستیان در شگفت بود و از خود می‌پرسید حال اگر در این تاریکی شب که پرده‌های تختخواب را کاملاً انداخته‌اند برگردد باز همان «حجرالقمر»[2] را بر بالش مجاورش خواهد دید!

هونسولن‌ها از طاعون گریختند و با «کپی»های درشت و کلاه‌های بلندشان دستجمعی به ژوتلند آمدند. مردها درشت بودند، و بوی تندی می‌دادند شبیه به بوی باروت. مردمی بودند مغرور و پرهیاهو، و بر سر زنانشان نعره می‌زدند، امّا زن‌ها همچون آسمان بودند که اعتنایی به غرش تندر ندارد و مانند آفتاب، که بر آبی که توفان از خود بجا گذاشته لبخند می‌زند. شاه کریستیان از خدا می‌خواست که آنا کاترین نیز از حیث آرامش این چنین باشد.

در شب عروسی شاه و ملکهٔ جوان، خسته از ساعت‌ها جشن و شادمانی، با هم خوابیدند و تا صبح حرف زدند، و در میان بازوان یکدیگر به خواب رفتند.

آنا کاترین به کریستیان گفت که علاقهٔ شدیدی به مروارید دارد، گفت که در جنگل‌های آلمان سکوتی است که در هیچ جای دیگر از جهان نمی‌توان یافت، و گفت که نام سگ دامن‌اش آندرس[3] است، امّا وی به علتی که خود نمی‌داند او را یواخیم صدا می‌کند.

کریستیان از برنامه‌های ساختمانی‌اش گفت و از قورخانه‌ها و استحکامات و

---

1. Hadersleben 2. Moon Stone 3. Anders

کاخ‌ها و کلیساهایی که می‌ساخت، و کشتی‌هایی که به بازرگانی کشور رونق می‌داد، و رؤیایی که دربارهٔ کانال بزرگی داشت که رومو[1] را به بالتیک می‌پیوست.

دم دم‌های صبح بود، چشمانشان گرم شده بود که کریستیان گفت: می‌دانیم که اجسام به زمین سقوط می‌کنند، امّا نمی‌دانیم که ماهیّت این چیزی که «ثقل» نامیده می‌شود چیست. گفت که خیال ساختمان بزرگی را در سر دارد و می‌خواهد که این «ثقل» را به چالش بخواند و شهرهای دانمارک را به آسمان برکشد، و ملکهٔ جدید گفت که این فکر عالی را می‌پسندد.

کریستیان وقتی از خواب بیدار شد در تاریک و روشنی بسترش که در آغوش پرده و آسمانه بود ابتدا به یاد نیاورد که کجا است و این که در کنارش خوابیده کیست. آنگاه چهرهٔ آنا کاترین را دید: چهره‌ای بسیار سفید و آرام، چون تخم‌مرغی بر بالشِ ریشک‌دار.

اکنون در خواب از سفت‌کاری ساختمان کاخ السینور بازدید می‌کند.

دستور می‌دهد کارگران بیشتری را به کار گیرند، تولید باید سه برابر شود، زیرا می‌داند که در سرتاسر کشور برنامه‌های ساختمانی عقب افتاده و کلیساها و انبارها و کارگاه‌های ناتمام، سقف نینداخته، به امان باد و باران گذاشته شده‌اند.

سپس انگار که ناگهان به ساحری بدل شده باشد و در میان ستارگان در پرواز باشد، بر قلهٔ کوه‌ها، یا عرشهٔ کشتی‌های غول‌آسا فرود می‌آید. در «برداشتد»[2] است: سدها در معرض شکستن و ریختن‌اند. بر دریا خیره شده است، می‌کوشد خشمش را با خشم خود بسنجد. گردونه‌های پر از صخره سنگ می‌رسند، و کریستیان بر سر رانندگان این گردونه‌ها و قاطرهای بینوایی که تقلاً می‌کنند تا این بارها را از گذرگاه بگذرانند نعره می‌زند و بر مرغان هوا و امواج دریا می‌خروشد: «آنچه دریا برده است باید بازپس دهد!»

در آهنگ صدای خود احساس تحلیل رفتگی و فرسودگی می‌کند. لوزه‌هایش درد

---

1. Romo 2. Bredsted

می‌کنند، فنا و مرگ را در کلیهٔ اعضا و جوارح خود حس می‌کند. می‌داند وظایفی که در انتظار او است هر روز، هر روز اندکی بیش، بزرگ‌تر از حد توانایی است.

انتظار دارد با همان احساس آشنا که اشیاء پیرامون متلاشی می‌شوند و روزی دیگر از زندگی‌اش را از دلواپسی می‌آگنند از خواب بیدار شود. بار دیگر به پرواز می‌آید، و دور می‌شود. خود را در همان اتاق بازی کودکان، همان اتاق آشنای فردریکس‌بورگ می‌یابد، آنجا که آنا کاترین با دو شاهزادهٔ کوچک نشسته است: کریستیان و فردریک، و سگ دامنی ــ آندرس / یواخیم ــ در کنار بخاری موش موش می‌کند.

آنا کاترین اغلب از اتاق بچه‌ها دیدار می‌کرد. علاقه‌اش به بچه‌ها مانند علاقهٔ کریستیان افت و خیز نداشت، در خشونت هم نمی‌گداخت، بلکه چیزی بود پایدار، و نظاره‌اش در آن جا ــ در حالی که بچه‌ها را بر زانو می‌نشاند و در پرتو روشنایی شمع به لحنی نجواگونه برایشان قصه می‌گفت ــ همیشه به کریستیان آرامش می‌بخشید: در کنارش می‌نشست و به صدای آرامش گوش می‌سپرد، و می‌دانست این شیوهٔ دیگری است از گفت و گو با جهان، حس می‌کرد که حتی یک پادشاه می‌تواند از نوعی آرامش چیز بیاموزد.

ملکه از او خواست رصدخانه‌ای زیبا در کپنهاگ بسازد. گفت که برج مدوّری را به خواب دیده، با دالانی آجری و وسیع که کالسکه‌ای با دو اسب می‌توانست پیچ و تاب‌خوران از آن بالا برود و به صفّه‌ای برسد، و از آنجا ماه را تماشا کند.

شاه پرسید: «چرا می‌خواهی ماه را تماشا کنی؟»

ملکه گفت: «دوست دارم هرچیزی را که خدا ساخته است ببینم و نگاه کنم. من هرگز یک جمّاز یا آتشفشان یا درخت نخل ندیده‌ام، نه هم یک مرغ بهشتی را. اگر عمری باشد دلم می‌خواهد این چیزها را ببینم.»

پس شاه فرمان داد نقشهٔ برج را تهیه کنند: اندیشهٔ این راه مارپیچ و صدای سُم اسپانی که بردالان سنگفرش و پرنشیب پیش می‌رفتند و می‌لغزیدند بردلش نشست.

معماران مدت‌ها براین جریان اندیشیدند. گفتند سنگینی چنین راهی، بر چنین سطحی، برای «تیر حمال» همیشه زیاد از اندازه خواهد بود و تیر حمال

قادر به تحمل این‌بار نخواهد بود. شاه فرمان داد باز مطالعه کنند، گفت: لفظ «همیشه» پذیرفتنی نیست. برای هرچیز در جهان راه‌حلّی است، این هم راه حلّی دارد.

امّا سال‌ها گذشت. طرح‌های مربوط به «پشتیبان‌های موقت» رفتند و آمدند؛ محیط برج کاهش پذیرفت، سپس گسترش یافت. معماران دانمارکی از کار برکنار شدند، طراحان هلندی، با دستمزد مضاعف استخدام شدند. صحبتِ غریبِ مخصوصِ «مالک سفلی» به میان آمد: کالسکه‌های باریک، «اسپ‌های باریک». اما همیشه و در هرحال حتی بر تختهٔ طراحی زیبای طراحان هلندی محاسبات نادرست از آب درآمد، و شاه کریستیان ناچار به آناکاترین اطلاع داد که ساختمان برج فعلاً عملی نیست.

ملکه با ادب و تواضع پرید: «عزیزم، پس چه وقت عملی خواهد بود؟»

شاه دلش می‌خواست خوشحالش کند، زیرا با آرامش طبعی که داشت زندگی را بر او آسان گردانیده بود. همیشه، همه‌جا از شعور و حسن تشخیصش می‌گفت، از خُلق و طبیعت خوشش. گاه به پدرش، باآن بوی باروتش، و به مادرش که چهره‌اش به چهرهٔ پرنده شبیه بود نامه‌های پر از احساس و حاکی از حقشناسی می‌نوشت، که هرگز نمی‌فرستاد. امّا سرانجام نتوانست به آناکاترین آن برج مدوّری را بدهد که می‌خواست. آناکاترین در سال ۱۶۱۱ در سی و هفت سالگی مرد، و هرگز نه از رصدخانه‌اش به ماه نگریست نه هم جمّاز را در صحرا یا در خیال دید.

کریستیان مدتی دراز در غم مرگش گریست.

مرگش ظاهراً هیچ علّت نمایانی نداشت و بسیار هم تدریجی بود: با افسردگی آغاز شد، در چشمان خاکستری‌اش مشهود بود، حالت چشمانش همیشهٔ خدا سرشار از نگرانی بود. از سواری و پیاده‌روی در جنگل فودریکس‌بورگ دست کشید. سپس کم‌کم باریک و باریک‌تر و کوچک و کوچک‌تر شد، گویی همهٔ خون خاندان هوهنسولرن کم‌کمک در عروقش خشکید. به طرزی عجیب نسبت به غم و شادی بچه‌ها بی‌اعتنا شد.

سرانجام خم شد: بدن متداوماً به سوی زمین میل کرد. و وقتی کریستیان

چنین دید، و دید که دیگر هر اندازه هم که تلاش می‌کند نمی‌تواند کمر را راست کند و سر را بالا نگه دارد، فهمید که «ثقل» موجود در زمین که کسی ماهیّت آن را تا به آن وقت به درستی درنیافته بود دارد او را به درون خود می‌کشد.

سگ پیر ــ آندرس / یواخیم ــ که اکنون خس و خس می‌کرد و بو می‌داد و اغلب چنان دستخوش حملات عطسه می‌شد که مخّل خواب خودش نیز بود بر بالین کاترین نگهبانی می‌داد و آنی از کنارش دور نمی‌شد. چهرهٔ آناکاترین اکنون سفیدتر از روز عروسی نبود، همان رنگ پریدگی و درخشندگی همیشه را داشت، انگار به جبران رصدخانه‌ای که هرگز ساخته نشد ماه برای همیشه چیزی از خود را به او بخشیده بود.

در السینور

ملکه سوفی، ملکهٔ مادر، در آینه بر چهرهٔ خود خیره شده است. پوستش خشکیدگی و خشونت یافته؛ شیارها و خطوطی بر آن پدیدار شده ــ شیارها و خطوطی که کارِ خودِ او نبود و در خصوص آنها هرگز با شخص وی مشورت نشده بود. کمی سرخاب به گونه‌ها می‌مالد، و قدری پودر به بینی؛ لبانش آرام و بی‌صدا می‌جنبند... به روزگار، به این معماری که این تغییرات را در چهره‌اش پدید آورده ناسزا می‌گوید.

حتی پیش از این که در آینه بنگرد خُلقش خوش نبود. کریستیان برای ناهار به دیدارش آمده بود، و بوی گوشت مرغابی و کَلَم سرخ کرده یاد شکمبارگی مرگبار شاه فردریک را در ذهن ملکه زنده کرده بود، که موجب شد او را زود هنگام بیوه بگذارد و تاج شهبانویی را از سرش برباید. همچنان که دندان‌های پسر گوشت‌ران و سینهٔ مرغابی را می‌دریدند ملکه باقیافه‌ای وحشتزده دراو می‌نگریست.

سپس سرِ دردِ دل شاه باز شد و زبان به شکوه و ناله گشود. به مادرش گفت

که انفجار عظیمی در معدن نومه‌دال روی داده و همهٔ مهندسان و کسانی را که او «نوابغ» معدنشان می‌خواند با صدها معدنچی کشته و صدها نفر را شَل و پَل کرده و کار استخراج نقره را به مدتی نامحدود متوقف کرده است.

گفت: «یسفوس شده است گورستان، و نقره همان‌طور در کوره مانده: رنج‌های دانمارک داشت پایان می‌گرفت، و متأسفانه حالا باز همین‌طور مانده‌اند. حالا من با مردم یسفوس چه باید بکنم؟ من با آنها به شادی و شادکامی آینده نوشیدم. به آنها گفتم که سهمی از نقره‌ای را که استخراج می‌شود خواهند داشت ــ و حالا دیگر چیزی ندارند ــ از سابق بدترند!»

ملکه سوفی آرام و بی‌صدا نشسته است و خوراک سادهٔ ماهی و رازیانهٔ آبی‌اش[1] را می‌خورد. دربارهٔ مردمی که در نومه‌دال از بین رفته بودند یا نقره‌ای که دیگر نبود اظهاری نکرد، امّا همچون کسی که مسحور شده باشد منتظر ماند، تا پسرش به علّت اصلی این دیدار برسد. می‌دانست که آمده است از او بخواهد طلاهایش را به او بدهد.

وقتی این توقع عنوان شد ملکه احساس راحت غریبی کرد، از همان نوع که بازیگران می‌کنند، وقتی که بر صحنه می‌آیند و کلمات و عبارات نمایشنامه به سهولت به ذهن می‌آیند و بر زبان جاری می‌شوند. چنان بود که گویی مدت‌ها و مدت‌ها بود که خود را برای این لحظه آماده کرده بود، و حالا «بازی‌اش» بی‌نقص خواهد بود.

بشقابی را که استخوان‌های ماهی برآن بود برداشت و جلو شاه گرفت و به لحنی آرام گفت: «عزیزم، من با این زندگی می‌کنم... با ماهی همین کانال. همین آب کنارِ السینور است که نگهم داشته. امّا طلا ــ من طلایی ندارم.»

کریستیان به استخوان‌ها نگریست، انگار امیدوار باشد چیزی در میانشان بیابد: درخشش «سنگ فلزی» را در میان رازیانه‌های سبز. حالت نگاهش مغشوش بود؛ خواست باز چیزی بگوید که ملکه بشقابش را گذاشت روی میز و

---

1. Samphire

در ادامهٔ سخن گفت: «با کمال میل. حاضرم کمکت کنم. چند تکه نقره هست: آینه، شمعدان، و یک سماور نقره که تزار روسیه به پدرت داد... اگر اینها به رفع گرفتاری‌ات کمک می‌کنند به خدمتکارها می‌گویم ببرندشان به روزنبورگ. امّا گنجینه‌ام ــ من اگر زن ثروتمندی بودم خوراکم ماهی بود؟ چند تکه جواهر دارم، امّا اینها هدایایی هستند که پدرت به من داد، و فکر نمی‌کنم کار درستی باشد که بخواهی اینها را از من بگیری.»

کریستیان گفت: «من حرفی از جواهر نزدم.»

«نه، نزدی. تو فکر کردی گنجی در کرونبورگ انبار کرده‌ام. فکر می‌کنم این داستان را کیرستن تو دهن‌ها انداخته، ولی از آن دروغ‌تر نیست. من همان چیزهایی را دارم که به عنوان ملکهٔ مادر باید داشته باشم، و باید با همان مقرری ناچیز زندگی‌ام را جوری بگذرانم. خوشبختانه آدمی نیستم که اهل تجملات و این‌جور چیزها باشم...»

کریستیان با اوقات تلخی گفت: «می‌گویند فقط شما می‌توانید، اگر بخواهید، دانمارک را از فلاکت و فنا نجات بدهید.»

ملکه قاه‌قاه خندید، امّا خنده‌ای سرد، و گفت: «دانمارک را از فلاکت نجات بدهم!». و بازوی تکیده‌اش را پیش آورد: «پسرم، اگر فلاکت و تباهی است پس این یک چیز درونی است... ناشی از عادت به مال‌اندوزی و خرّاجی است... این عادت است که همهٔ زندگی‌مان را آلوده کرده است. چه می‌شود، بگذار این اشراف نگاهی به بی‌پروایی خودشان بکنند و این شهری‌ها ببینند چه حرصی نشان می‌دهند. با دیدن این شکم‌هایی که چربی آورده کمی خجالت بکشند. چرا فرمانی علیه تجمل‌پرستی صادر نمی‌کنی؟ تو باید به وجدان صدرنشین‌ها مراجعه کنی، نه به من ــ برای این که من چیزی ندارم.»

همین که کریستیان رفت ملکه سوفی چراغی برداشت و به سرداب رفت. اوایل پائیز بود، هوا سوز داشت، طوری بود که در این انباری که محل پول‌های ملکه بود هوا به اندازه‌ای سرد بود که وقتی درِ بشکه‌ای را برمی‌داشت که لبریز از سکه

بود و دست در میان سکه‌های طلا می‌کرد تَفَس خودش را به وضوح می‌دید.

تمام شهوات گذشته و تسکین و تسلای آینده در همین طلا بود. افزایش بی‌سر و صدای ارزش طلا چیزی بود که در این روی زمین او را شاد می‌کرد. نه، با جانش از این گنج دفاع خواهد کرد.

امّا اکنون همچنان که با چراغش در آنجا ایستاده بود و سایهٔ شبح‌گون خود را بر دیوار می‌دید ناگهان دریافت که گنجینه‌اش آن‌طور که باید از دید مردم پوشیده نیست. تا امروز فکر می‌کرد که خطری تهدیدش نمی‌کند ــ امّا نه، حالا می‌دید که خطر در کمین است. زیرا کریستیان اگر می‌خواست می‌توانست بفرستد کاخ را بگردند: فرستادگان می‌آمدند، با بیل و کلنگ، و قفل‌های درِ سرداب را می‌شکستند، و در روشنایی روز به پشکه‌ها و شمش‌های طلا دست می‌یافتند. البته او جلوشان را می‌گرفت، ولی آنها هم پاسخ داشتند: می‌گفتند به فرمان شاه ضبط شده‌اند، و آن وقت از آن لحظه به بعد زندگانی‌اش جز درد و مرارت و وحشت نخواهد بود.

اکنون ملکه با سرخاب و پودری که به گونه و بینی مالیده بر تخت دراز کشیده و در اندیشه چاهی است که در سنگ خارای پیِ کرونبورگ حفر کند. آری، در پوشش شب‌های بلند دانمارک، طلاهایش را شمش به شمش، کیسه به کیسه در آنجا مخفی می‌کند، با دست‌های خودش خاک را رویشان می‌ریزد، و بعد دستور می‌دهد درِ چاه را مثل قبر بپوشانند، و با گذشت زمان رویش سبزه و حتی درخت می‌روید، و کسی بجز خودش نخواهد دانست که این چاه کجا بوده و در آن چه بوده است.

آیا چیزی و جایی بی‌خطرتر از چاهی هست که در این زمین سنگلاخی کنده شده باشد؟ پاسخی که می‌شنود این است: فقط دریا. جایی در کف اقیانوس، که هم عمیق و هم از دسترس تورهای ماهیگیری و تیرهای ته کشتی‌های جنگی بدور است. ولی فایدهٔ پناهگاهی که خودش بدان دسترسی ندارد چیست؟ در عالم خیال خود را در احوالی می‌بیند که شناکنان، و در حالی که نفس ندارد، به اعماق کانال می‌رود، بی‌روشنایی تا کیسه‌ای حاوی سکه را از مخفی‌گاه درآورد،

در حالی که از وحشت تمام بدنش می‌لرزد. با این همه، این کار، اگر اصولاً امکان‌پذیر هم بود، باز بهتر از این بود که گنجینه را از او بگیرند. به هرحال، با تصمیمی که بر چهره‌اش نقش بسته است به خواب می‌رود.

روز پس از آن دستور کندن چاه را می‌دهد. چاه باید در بیرون از باروی کاخ و در درون درختان بلوط و نارون باشد.

اسم چاه روی آن نمی‌گذارد، امّا دستور می‌دهد عمیق باشد، می‌گوید پی کلاه فرنگی کوچکی است که می‌خواهد برای خود بسازد، که در این سنین پیری در آن بنشیند و بافتنی ببافد ــ همان‌طور که یک وقت با خدمتکارش در خفا در جزیرهٔ فردریکس بورگ می‌بافت ــ و برآمدن و غروب آفتاب را ببیند، و کم‌کم خود را برای ملاقات با خدا آماده کند.

کارگرها به او می‌گویند که کلاه فرنگی احتیاج به پی‌های این اندازه عمیق ندارد، و می‌توان دیوارش را بر روی زمین بالا آورد. ملکه سوفی یک چند در بهت و حیرت نگاهشان می‌کند، سپس به لحنی استوار می‌گوید: «کلاه فرنگی من پی‌اش باید در زمین باشد، آنجایی که همهٔ ما به موقعش خواهیم بود. کارگران با حرکت سر سخنش را تأیید می‌کنند، و می‌پرسند عمقش چه اندازه باشد. ملکه سوفی می‌گوید: «به بالای یک مرد یا یک زن، که «در خیال ببینم کلاه فرنگی را روی سر گرفته‌اند.»

کار شروع می‌شود، و اتمامش هم زیاد به طول نمی‌انجامد، امّا همین که شروع می‌شود تردید چون کابوس به جان ملکه می‌افتد: زیرا چاه بیرون از بارو را چه‌گونه می‌توان محافظت کرد، او که نمی‌تواند روی یک تکه خاک قراول بگذارد! ــ حتماً ایجاد شک می‌کند: شب هنگام قراول‌ها مشعل می‌برند و زیر علف‌ها را می‌کاوند... چو می‌افتد در میان مردم شهر و روستای السینور که طلاهای ملکه زیر آسمان خدا مانده‌اند، هرکس که می‌خواهد برود بردارد. روزی خودش می‌رود که یک کیسه سکه بیاورد، زمین را می‌کند، و باز می‌کند، امّا جز خاک تیره و یک مشت کرم چیزی نمی‌یابد!

دشواری یافتن مأمن برای طلاها شده است اسباب آزار و شکنجهٔ ذهنش. خبر، چشم این مردم همه‌چیز را می‌بیند. همه‌چیز و هیچ‌چیز را. بدبختی و وضع فلاکت‌بار دانمارک ناشی از همین نابینایی آنها است: خواهش‌ها و آرزوهای آنی آنها را طوری از خود بیخود می‌کند که در هیچ مورد قادر به اخذ تصمیم نیستند.

ملکه سوفی سر را در میان دو دست می‌گیرد، استخوان‌های جمجمه را در کف دست حس می‌کند. کلیدهای گنجش، سرد و سخت، بر پوست چروکیدهٔ سینه‌اش تکیه کرده‌اند، به سردی و سختی عزم خودش.

بوسه

آن سوتر باغچهٔ صیفی‌کاری وابسته به کاخ «پرنده خانهٔ» شاه است. چیزی است بلند، و هواگیر، ساخته از آهن. قرقاول‌های طلایی در آن می‌خرامند، انگار با پَرهای دُمشان ابعادش را اندازه می‌گیرند، و باز اندازه می‌گیرند. بر فرازشان «سهره»های آبی، زرده دَره‌ها، و سارها، و طوطی‌ها. بر سقف پرنده خانه گروهی از قمریان سفید بال می‌زنند.

در اینجا و در سایهٔ تور مانند این پرنده‌خانه است که امیلیا سرانجام موافقت کرده است با پیتر کلر ملاقات کند. کلر منتظر است؟ جوری ایستاده است که نیمی از بدنش متوجه جهتی است که امیلیا از آن خواهد آمد. بعدازظهر گرم بود، امّا حالا ــ در ساعت پنج ــ سوز ملایمی در هوا هست که خبر از آمدن پائیز می‌دهد، و با قلوب بشری از پایان‌ها و رفتن‌ها سخن می‌دارد.

پیتر کلر سرشار از این احساس است که در این تعشّق نهانی با امیلیا تیلسن چیزی را نباید از دست داد. اکنون می‌داند که برای نواختن عود به دانمارک نیامده، نه حتی به این منظور که نقش فرشتهٔ نگهبان شاه را برعهده گیرد. به دانمارک آمد تا ارزش شخص خود را کشف کند، و بداند که توانا به چه کاری است، و امیلیا آینه‌ای است که در آن صفات خوب خود را دیده است.

رنگ آبی اندک اندک از چهرهٔ آسمان زدوده می‌شود، و قمریان سفید بر زمینهٔ سپیدیی[1] که بالا می‌گیرد بسیار سپید می‌نمایند، و پیتر کلر از زیبایی این پرندگان، در این احوال، سخت به هیجان می‌آید.

این ملاقات برای امیلیا دعوتی است: فراخوانی است که چندی به انتظارش بوده است.

درگردش‌هایش با کیرستن، در تمکین‌هایش به هشدارهای وی دربارهٔ غدر و مَکر مردان جوان ــ و با وجود همهٔ این چیزها همیشهٔ خداگوش به زنگ بوده که به یک نظر هم شده دورادور او را ببیند، و هربار که دیده دریافته که این دیدار دقیقاً همان خواهش و آرزویی را در او برانگیخته که یک وقت می‌پنداشت برای همیشه از زندگی‌اش رخت بربسته است.

به اطاعت از کیرستن کوشیده است پیتر کلر را از ذهن دور کند، و حتی به خود تلقین کند که به انگلستان بازگشته و دیگر هرگز او را باز نخواهد دید. امّا کلر از «رفتن» امتناع کرده، و امیلیا می‌دانست که تابستان به سر نیامده بی‌گمان گفت و گوی دیگری بین آنها روی خواهد داد ــ گفت و گویی که در طی آن مطلب مهمّی گفته خواهد شد. روبان‌های سفید به قدر کافی گویا بوده‌اند، و روزی نبوده که او آنها را در دست نگیرد یا بر چهره تکیهٔ ندهد. امّا گویایی زبان روبان همین‌قدر است. دلش کم‌کم هوای شنیدن سخنان و لمس وجود این مرد را کرده است.

بوی میوه و خاک نَم خورده هوا را از خود انباشته است. اکنون همچنان که در کنار باغچهٔ صیفی‌کاری و حاشیهٔ شمشادها پیش می‌رود از جسارتی که در خود کشف می‌کند ابداً تعجبی نمی‌کند. به حکم این جسارت به سوی عشق می‌شتابد. آن نرمی و از «خود گذشتگی» سابق هم به نوبهٔ خود گذشته و رفته است: امیلیایی که اکنون به سوی پیتر کلر می‌رود همان امیلیایی است که از پدرش فرمان نبرد، و از راه آمدن یا ماگدالنا امتناع کرد؛ همان امیلیایی است که بر

---

۱. اشاره به شب‌های سفید ممالک اسکاندیناوی.

دخانه‌های یخ بسته بازی می‌کرد (هرچند خودش نمی‌داند)، امیلیایی است که ماروس در ذهن آشفته‌اش می‌بیند: امیلیایی که از آسمان به سویش پیک می‌فرستد.

روبان‌های سفید را به موهایش زده. کیرستن خوابیده و تا هنگامی که تاریکی، نزدیکی شام و آرامش شامگاه را اعلام نکند از خواب برنمی‌خیزد و امیلیا امیدوار است در این فاصلهٔ زمانی کوتاه زندگانی‌اش متحول شود.

وقتی به آنجا می‌رسد ــ و این هنگامی است که قمری‌ها بر سقف پرنده خانه می‌نشینند و به پائین و وقایعی که در آن می‌گذرد نظر می‌افکنند ــ دیگر مجال تعارف و این‌جور تشریفات یا تردید و تزلزل ناگهانی تصمیم نیست ــ زیرا زمانِ این‌گونه چیزها گذشته است. پیتر کلر و امیلیا تیلسن ــ این دو تنی که در تمام طول تابستان در اتاق‌های خود خیال پخته‌اند ــ سرانجام به عنوان دلداده و دلدار باهم روبرو می‌شوند، و امیلیا وقتی می‌بیند که بازوی کلر بر گرد کمرش حلقه شد و او را به سوی خود کشید می‌داند که او را خواهد بوسید و او مقاومتی نخواهد کرد.

این تماس، همچون خوابی است خوش، در پرتو خورشید بهاری، که در آن سقوط کرده‌اند، به گونه‌ای است که نمی‌خواهد از آن بدر آید، بلکه می‌خواهد هردم بیش در آن سقوط کند. و عودنواز درمی‌یابد که این چیزی است که او می‌خواهد: نه یک بوسهٔ از سرِ مهربانی و نوازش گذرا، بلکه بوسه‌ای که تمام جانش را در خود بگیرد، و نشان پایان گذشته و آغاز همهٔ آن چیزهایی باشد که در آینده خواهند بود.

همین که امیلیا از میان بازوانش درمی‌آید و به چهره‌اش می‌نگرد کلمات با سهولتی بر زبان جاری می‌شوند که انگار نیمی از آنها پیشتر بر زبان جاری شده‌اند و تنها به گومای تنش نیاز بوده است تا بیرون بریزند. از امیلیا خواستگاری کرد. به او گفت که در واقع در تمام این مدت به دنبالش می‌گشته، و آینده‌ای در پیش‌رو نمی‌بیند که وی در آن نقشی نداشته باشد. شور و حرارتی که این کلمات در آن ادا می‌شوند چنان است که چون آهن‌ربا او را به سوی خود، به

سوی خوابی خوش و آرامبخش می‌کشند، و تنها پس از این است که نفس جا می‌آید و روشنایی باز می‌گردد، و امیلیا بی دودلی «بله» را می‌گوید.

آن گاه دوتایی جدا از هم می‌ایستند و در یکدیگر خیره می‌شوند، و از خود می‌پرسند تو می‌گویی آدم و حوّا هم وقتی در بهشت به هم رسیدند و دیدند که از میان تمام مخلوقاتی که خداوند آفریده مرد و زن از همه شگفت‌ترند همین احساس و احوال را داشته‌اند و همین‌طور همدیگر را تماشا کرده‌اند؟ سوز هوای پائیزی را احساس نمی‌کنند، تنها، بفهمی نفهمی، از وجود آسمان روشن و قمریان سفید آگاهند. یکی از قرقاول‌های طلایی جیغ بلند و ناراحت‌کننده‌ای سر می‌دهد (انگار فکر می‌کند خودش با آن پر و بال زیبا باید هدف این شور و شوق باشد)، امّا این دو اعتنایی به او ندارند. این‌دو با چیزی روبرو هستند که در تمام طول تابستان آرزویش را داشته‌اند، و آرام می‌مانند تا این جذبه و شوق در وجودشان جایبفتد، انگار مادام‌العمر در همان جا خواهند ماند.

گاری ماهی‌فروش

در شبی که پس از این دیدار پیتر کلر و امیلیا می‌آید شاه کریستیان جریان مرگ برور بورسن را به خواب می‌بیند.

این خواب که که هرسال سه چهاربار به سراغش می‌آید همیشه وی را از وحشتی می‌آگند که نَفَسش می‌بُرد. در این‌گونه مواقع ناچار از بستر درمی‌آید، چراغ را روشن می‌کند، و پنجره را به روی هوای شب هنگام می‌گشاید، و پس از چندی احساس وحشت و بیزاری اندک اندک پس می‌نشیند.

امّا امشب این احساس پس می‌نشیند.

کریستیان در کنار شمع می‌نشیند، بی‌حرکت. پنجره به روی تاریکی گشوده است، و او خود را در حالی می‌یابد که به صدای پارک گوش سپرده است ــ برای

شنیدن صدای پرنده‌ای شب خیز، وزش بادی که درختان را بیاشوبد، و او را به حالت عادی سلامت بازگرداند. امّا شب خاموش است. چنان است که گویی شبی نیست، پارکی نیست، و آسمانی نیست که آرام آرام روشن شود، و آنچه هست خبر از تاریکی مطلقی می‌دهد که از فراسوی زمان پیش می‌آید، و او را عمیق و عمیق‌تر در خود می‌کِشد.

آرزو می‌کند کاش باز نوباوه بود؛ کاش باز با برور در جنگل‌های فردریکس‌بورگ اسپ می‌تاخت، و کاش حالا، در این لحظات خاص، زنده نبود.

ساعتی می‌گذرد. قیافهٔ برورِ در حال مرگ همچنان ذهنش را از وحشت می‌آکَنَد. مردّد است آیا بفرستد پی پیتر کلر و ببیند آیا موسیقی می‌تواند آرامشی به او بدهد، امّا در این شب آنچه می‌خواهد موسیقی نیست. دلش هوای کیرستن را کرده است. می‌خواهد مثل گذشته در آغوش او بخوابد و او را «موش کوچولوی» خود بخواند و صدای خندهٔ خوشش را بشنود. دلش می‌خواهد که کیرستن با او مهربان باشد، سرش را ببوسد، و بگوید که دوستش دارد.

پا می‌شود. می‌داند که دوستش ندارد. می‌داند که بچه‌ای که در شکم دارد، بچهٔ معشوق آلمانی او است. این چیزها را در دل خود انبار کرده، منتظر است که دل پُر شود و سرریز کند، منتظر رسیدن لحظه‌ای است که بگوید: «بس است!» امّا با این همه تابستان به پائیز می‌رسد، و بچهٔ کُنت در رَحِمش بزرگ می‌شود، و چشم‌انداز زمستانی دیگر در پیش چشم ظاهر می‌گردد، و او باز همچنان چون همیشه، در خواهش و آرزویِ بودن با او می‌سوزد، انگار جسم، آنچه را که ذهن درمی‌یابد درنیافته است. امشب دلش هوای او را کرده است، نه در مقام «دلداده» بلکه در مقام کودکی که هوای مادر کرده است، تا او را تسلا دهد و آرام کند، کابوس‌ها را از او دور کند، و به او بگوید که همه‌چیز درست خواهد شد. احساس می‌کند که جز او هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند به او اندک تسلا و تسکینی ببخشد.

به شیوهٔ سالخوردگان، لک و لک‌کنان، راه می‌افتد؛ چراغی برمی‌دارد، و راه آپارتمان کیرستن را در پیش می‌گیرد. در پیش اتاقی کوچک چسبیده به اتاق خوابش درنگ می‌کند: می‌بیند تختخوابی را جلو در اتاق کیرستن گذاشته‌اند، و

برآن زن جوانِ موسوم به امیلیا به خواب رفته است. بر تختخواب و دختری که بر آن به خواب رفته است خیره می‌شود. چرا این تختخواب را جلو درگذاشته‌اند؟

بی‌حرکت ایستاده است، چراغ را به دست دارد؛ امیلیا بیدار می‌شود، سراسیمه، نفس بند آمده: غولی بالای سرش ایستاده است! سپس می‌شنود که کیرستن از اتاق خودش صدایش می‌زند، و امیلیا بر تختخواب پا می‌خیزد، و در را محکم می‌چسبد، و راهش را می‌بندد.

با لکنت‌زبان می‌گوید: «اعلیحضرت...»

کریستیان باز چیزی نمی‌گوید. بخشی از او انگار هنوز با خوابی است که دربارهٔ «برور» دید ــ و چون در خواب دید که برور برورسن چه‌گونه با زندگی وداع کرد قادر نیست کلمه‌ای بر زبان براند.

کیرستن باز صدا می‌زند، و امیلیا به شیوه‌ای آمیخته به خامی به شاه تواضع می‌کند، در حالی که پاهایش هنوز درگیر با ملافه است؛ سپس می‌رود و درِ اتاق کیرستن را می‌گشاید و داخل می‌شود. در را می‌بندد. کیرستن صدای همسرش را می‌شنود، که بالا گرفت، و حالا می‌فهمد که چرا تختخواب را آنجا گذاشته‌اند: به امیلیا دستور داده شده است او را به اتاق کیرستن راه ندهد!

چراغ را زمین می‌گذارد، خم می‌شود، و با یک تکان بازو تخت امیلیا را کنار می‌زند. درِ اتاق کیرستن باز می‌شود، و امیلیا در پیراهن خواب در برابرش قرار می‌گیرد، زیرلب چیزهایی دربارهٔ ضعف و بی‌حالی «خانمش» می‌گوید: شاه می‌گوید مایل نیست چیزی از این بابت بشنود، و او را کنار می‌زند، و پیش می‌رود. امیلیا با قیافهٔ ترس‌زده می‌گوید: «اعلیحضرت، شما نباید تشریف ببرید تو، آخر به من دستور داده‌اند کسی داخل نشود...»

شاه در او خیره می‌شود. دختر از زیبایی ساده‌ای بهره‌مند است که او را به یاد آناکاترین می‌اندازد، و شاه نمی‌خواهد ناراحتش کند، امّا احساس می‌کند که این لحظه از این شب که رؤیای مرگ برور چون زخمی مغزش را می‌جود آخرین لحظه‌ای است که می‌تواند کیرستن را ببخشد.

چیزی از این تصمیم و شدت این احساس به وجود امیلیا راه می‌یابد. در

چهرهٔ دردمندش خیره می‌شود و در چشمانش می‌نگرد که جنگ‌ها دیده و شاهد «دریازنی»ها و نظاره‌گر غرق شدن و مرگ و میر کودکان و دوستان بوده‌اند. التماس‌کنان می‌گوید: «اعلیحضرت، خواهش می‌کنم.»

کریستیان می‌گوید: «نه.»

و از او می‌گذرد، داخل اتاق خواب کیرستن می‌شود؛ در را می‌بندد، و کلید را در قفل می‌چرخاند.

کیرستن ظاهراً وحشت‌زده است، انگار طرف به قصد کشتنش آمده است. جیغ می‌زند، و ملافه‌ها را روی شکم آبستنش می‌کشد. موهای وزکرده‌اش آشفته و چهره‌اش رنگ‌رو پریده و دهانش باز مانده است.

کریستیان سعی می‌کند دلداری‌اش بدهد. او را «موش محبوبم» صدا می‌کند، امّا کیرستن ظاهراً صدایش را نمی‌شنود. کریستیان دستش را می‌گیرد و می‌بوسد، امّا او دستش را با حرکتی تند از دستش بیرون می‌کشد. وقتی جیغ و فریاد فروکش می‌کند به التماس می‌افتد: «مرا نزن... خواهش می‌کنم.» بر پیشانی‌اش عرق نشسته است. می‌گوید اینقدر جیغ می‌کشد که نگهبانان کاخ دوان دوان بیایند، تا همهٔ کسانی که در روزنبورگ‌اند از خواب بیدار شوند ــ اما با این همه شاه سعی می‌کند آرامش کند، نم صورتش را پاک می‌کند، و دست به موهایش می‌کشد. می‌گوید: «من شوهرت هستم. و امشب تو باید مرا تسلا بدهی.»

کیرستن می‌گوید: «نه!» و جیغ می‌کشد. «شیرینی‌پزها را بیدار می‌کنم، مهترهای اصطبل را بیدار می‌کنم، همهٔ دانمارک را به هم می‌ریزم!...»

شاه می‌گوید: «سُس! اختیار اعصابت را داشته باش، من دوستت دارم که آمده‌ام... وگرنه کاری ندارم.»

امّا اکنون ظاهراً وحشتش به چیز دیگری مبدّل می‌شود ــ به خشمی که چندان شدید است که چشمان میشی‌اش چون دو تاوَل زهرآلود از چشمخانه بیرون می‌زنند. نعره می‌زند: «تو می‌دانی که بین ما عشقی وجود ندارد! چرا اصرار می‌کنی؟ چرا راحتم نمی‌گذاری؟»

PersianPDF.com

کریستیان می‌گوید: «برای این که نمی‌توانم. برای این که باید زنی داشته باشم که زنم باشد،و اگر مرا به بسترت راه ندهی...»

«تهدیدم می‌کنی؟ تو به چه جرأتی وقتی می‌بینی حالم خوش نیست خودت را به من تحمیل می‌کنی؟ تو هستی که باید اختیار خودت و شهوتت را به دست بگیری. این پانزده سال کم کشیده‌ام؟»

همیشه مواقعی که به خشم می‌آمد در نظرش زیباتر از همیشه بود، و حتی حالا با این که سخنانش اهانت‌آمیز و دردآور است دوست دارد در همین‌حال با او همبستر شود، و با زور او را به تمکین وادارد و به او بفهماند که در هرحال نیرومندتر از او است، و نیازهای مردانه‌اش همیشه باید با تن و بدنش ارضا شوند.

می‌کوشد ملافه‌ها را از چنگش درآورد. با دست دیگرش زیر ملافه‌ها را می‌کاود، ساقش را می‌یابد و انگشت‌ها را آهسته آهسته به بالا می‌سُراند، و در گرماگرم این کشمکش احساس می‌کند که رؤیای برور رنگ می‌بازد و تسلا و تسکینی که می‌جست اندک اندک درمی‌رسد.

به لحنی نجواگونه نامش را بر زبان می‌راند: «کیرستن... موش کوچولوی من...»

در این لحظه است که کیرستن او را می‌زند: مشتِ گره کرده‌اش بر سرش، درست بالاتر از گوش، فرود می‌آید، شاه بر او خیره می‌شود. در لحظه‌ای که این ضربه را فرود می‌آورد، چهرهٔ کیرستن تغییر و تحوّلی را از سر می‌گذرانند که کریستیان هرگز تصورش را نمی‌کرد: دهانش باز مانده، گونه‌ها متورّم‌اند، نفسش بوی پنیر می‌دهد، پیشانی‌اش بلندتر از معمول است، و بسیار سفید، و پر از شرارت.

شاه کریستیان پس می‌نشیند. دستش ساق را رها می‌کند، می‌دانند که این دست دیگر هرگز به این محلی که سال‌ها وی را شکنجه کرده راه نمی‌یابد. کیرستن اکنون زشت و خیانت‌کار می‌نماید، و شکمش در اثر وجود کودکی آلمانی بالا آمده است، و او دیگر تحمل دیدنش را ندارد.

با خشونت او را بلند می‌کند. کیرستن جیغ می‌کشد و امیلیا را می‌خواهد، و امیلیا با مشت کوچکش به در می‌کوبد. شاه می‌گوید: «شیرتن، وسایلت را ببند. تو باید بروی. باید ازکپنهاگ بروی، و قسم می‌خورم به جان بچه‌هایم که دیگر برنمی‌گردی!»

صدای کیرستن ناگهان می‌بُرد. دهانش باز مانده، و قیافه بُلهی پیداکرده است. شاه در لحظه می‌داند به چه می‌اندیشد، می‌داند که می‌خواهد بزند به طنازی و بازارگرمی، و مثل همیشه او را به دور انگشت کوچکش بچرخاند، و با سخنان شیرین‌تر از عسلش عقل از سرش برباید... اما کیرستن می‌بیند که نه، این راه کار نیست. رو می‌گرداند، سر را بالا می‌گیرد. می‌بیند که دیگر روزگار این بازی‌ها و مکرها به سر آمده، و همهٔ آنچه بین این دو گذشته پایان گرفته است. امشب شب مرگِ عشقِ مُرده آنهاست، و می‌داند جز این که آن چند تکه وسایل گرانبهایش را جمع کند و ببندد و برود کار دیگری نمی‌تواند بکند.

شاه کریستیان خدمه را بیدار می‌کند و با آنها به حیاط اصطبل می‌رود. می‌خواهد مهترها و کالسکه‌رانان را بیدار کند و به آنها بگوید دو کالسکه آماده کنند ــ یکی برای کیرستن و دیگری برای ندیمه‌هایش... که در گوشه‌ای گاری بزرگ سرپوشیده‌ای را می‌بیند، از همان گاری‌هایی که سوداگران و کشاورزان برای بردن وسایل و کارگر به مزرعه از آنها استفاده می‌کنند.

می‌پرسد: «این گاری چیست؟» به او می‌گویند گاری متعلق به ماهی‌فروشی است به نام «هر اسکالینگ»[1]، که شب‌ها طبق معمول به دیدار یکی از «خدمهٔ» کاخ می‌آید. کریستیان در خیال این مرد و خدمتکار لخت و برهنه را در آغوش هم می‌بیند ــ می‌آید به روزنبورگ برای خوشگذرانی... همان‌طور که کنت اوتویِ سالم با گستاخی می‌آمد به بستر کیرستن! خشمش بالا می‌گیرد و نفرتش شدت می‌کند.

دستور می‌دهد گاری ماهی‌فروش مصادره شود، و چهار اسپ ناهمرنگ پیدا کنند و به آن ببندند. کیرستن را باید با رسوایی در گاریی که بوی زُهم ماهی می‌دهد نشاند و از کاخ بیرون کرد. هنگامی که گاری تلغ‌تلغ‌کنان بر سنگ‌های کفپوش گذرگاه به حرکت درخواهد آمد و فروغ روشنایی پرتو خفت‌آمیز برآن افشاند این آخرین دیدارشان خواهد بود.

---

1. Herr Skalling

مهترها تلوتلوخوران بر سنگفرش راه می‌افتند، و همچنان که می‌روند لباسشان را به خود می‌کشند. اسپ‌ها را بیرون می‌کشند، و آب می‌دهند، و چون سر و صدا و آشفتگی بالا می‌گیرد چراغ‌ها در اتاق‌های بالای اصطبل روشن می‌شوند و سرهایی در پنجره‌های طبقات فوقانی پدیدار می‌گردند.

یکی از اینها که به بیرون می‌نگرد پیتر کلر است. شاه را در احاطهٔ خدمتکارانی می‌بیند که چراغ به دست دارند؛ شاه در وسط حیاط ایستاده است و با صدای بلند دستور می‌دهد چهار اسپ «ناهمرنگ» را به مالبند گاری ببندند. در لحن صدای شاه رگه‌های خشم به گوش می‌خورد، و می‌داند که چیزی نامنتظر و وحشتناک در شرف وقوع است. تند تند لباس می‌پوشد، و مقارن لحظاتی که اسپ‌ها را ــ یک کهر، یک ابلق، یک کرنگ و یک قزل ــ به سوی گاری لکنته می‌برند تا به مالبند ببندند به حیاط می‌رسد. گاری جیرجیر می‌کند، اسپ‌ها سُم بر زمین می‌کوبند و از سنگ‌های زیرپا جرقه می‌جهانند.

شاه تنومند و بلندبالا ایستاده است، و با حرکت چراغ‌ها سایه‌های غول‌آسا بر اطراف می‌افکند. پیتر کلر نزدیکش می‌شود، اما از مردی ریزه اندام مواقع را جویا می‌شود.

مرد می‌گوید: «آن گاری مال من است، که شاه مصادره‌اش کرده.»

پیتر کلر می‌پرسد: «چرا؟»

مرد، ریزه‌اندام امّا عضلانی است، با چهره‌ای که در اثر کار و گرفتاری زندگی، در باد و بوران، خشونت پذیرفته است. مرد می‌گوید: «برای زنش. با گاری من زنش را می‌فرستد به جهنم.»

هنگامی که گاری به سوی ورودی اصلی کاخ به حرکت درمی‌آید پیتر کلر از پی‌اش می‌رود. در سایهٔ گاری می‌ایستد، جرأت نمی‌کند به نزد شاه برود، زیرا می‌داند که هیچ سخنی از ناحیهٔ او بر این جریانی که در پیش است اثری نخواهد داشت، و شکی هم ندارد در این که اگر کیرستن برود امیلیا را هم با خودش می‌برد.

لحظاتی طرح‌های آشفته‌ای برای ربودن امیلیا و نجاتش ذهنش را جولانگاه خود می‌سازند. امّا می‌داند که کاری نمی‌تواند بکند. همه و همه در این شب عجیب برای اجرای فرمان شاه کاسهٔ داغ‌تر از آش شده‌اند، و چیزی نمی‌تواند مانع از وقوع این واقعه‌ای شود که در راه است. به هرحال، نادیده، از دری جنبی به درون کاخ می‌رود، و هنگامی که به آپارتمان کیرستن نزدیک می‌شود صدایش را می‌شنود که بر سرِ ندیمه‌ها نعره می‌کشد. امیلیا را صدا می‌زند.

امّا در عوض کیرستن پیدایش می‌شود. جامهٔ سیاه گشادی پوشیده است، و چهره‌اش در پرتو روشنایی‌های اولیهٔ صبحی که می‌دمد و از پنجره‌های روزنبورگ به درون می‌آید پریده‌رنگ و شبح‌گون می‌نماید. شلاقی ابریشمین به دست دارد، که با آن به دیوار می‌کوبد. فریاد می‌زند: «عودنواز، برو پیش جندهٔ ایرلندی‌ات! امیلیا مال من است، و تنها چیزی است که حالا دارم، و هیچ احدی نمی‌تواند او را از من بگیرد!»

با این همه و به رغم این زن شوریده و «سلاحش»، و خشم و کینه‌ای که در لحن و آهنگ صدا است، باز امیلیا را صدا می‌زند که لحظه‌ای بعد می‌آید، با یک بغل از لباس‌های کیرستن؛ در هوای نیم روشنِ پگاه لحظه‌ای چند در او می‌نگرد، امّا چیزی نمی‌گوید. کیرستن با شلاق به بازویش می‌کوبد، و فریاد می‌زند: «برو گم‌شو... برگرد به ایرلند، چون دیگر هرگز امیلیا را نخواهی دید!» جای ضربهٔ شلاق درد می‌کند، پیتر کلر بازویش را در چنگ می‌گیرد، لحظه‌ای چند نفسش بند می‌آید، و وقتی سر برمی‌دارد دیگر از امیلیا اثری نیست.

درست پس از ساعت پنج این صبح سردِ سپتامبر گاری ماهی‌فروش که سرنشینانش را کیرستن و امیلیا و آن وسایلی تشکیل می‌دهند که توانسته‌اند در این فرصتی که داشته‌اند جمع و جور کنند از دروازهٔ روزنبورگ خارج می‌شود.

«زنانِ» دیگر مانده‌اند، و اکنون در کنار دروازه اجتماع کرده‌اند و می‌لرزند، و گاری حامل کیرستن و امیلیا را که لق و لوق‌خوران از راه کالسکه‌رو دور می‌شود، و اندک اندک ناپدید می‌گردد تماشا می‌کنند. آنها رفته‌اند امّا اینها از جایشان تکان

نخورده‌اند و ایستاده‌اند و در قیافه‌های همدیگر زُل زده‌اند. کمی دورتر از اینها پیتر کلر ایستاده است، و با پریشانی روزی راکه درمی‌رسد نظاره می‌کند.

امّا شاه به هیچ یک از این مردم اعتنا ندارد، و درنگ هم نمی‌کند. زیرا اکنون حالتی از رخوت و بی‌رمقی بر او چیره است: خستگی را در تمام اعضا و جوارحش حس می‌کند ــ خستگی‌ای که مانندش را تاکنون به یاد ندارد. یکراست به اتاق خوابش می‌رود، پنجره را می‌بندد، با همان لباسی که به تن دارد می‌خوابد و به خوابی عمیق و خالی از رؤیا فرو می‌رود.

بخش دو

فردریکس بورگ و ژوتلند

۱۶۲۹ــ۱۶۳۰

مارتین مولر در درهٔ ایسفوس

آبشار یخ نزده است ــ نه، از آوریل به این سو سیل آبش جاری است، و بر لبان درخشانش کالاهای آب آوردهٔ تابستان با آب شیرگون فرومی‌ریزد، گَردِ گُل و غبار، حشرات بهاری، دانه‌ها، و نخستین برگ‌های پائیزی بر سطح رود موّاج‌اند، امّا با این همه جوری است که انگار کسی صدایش را نمی‌شنود.

این «مردم» در شمال آن قرار گرفته‌اند: در اینجا گورهای کسانی است که از جاهای دیگر آمده بودند: این مردم شناسنامه‌ای، زن و بچه‌ای، و متعلقات چندانی نداشتند، و جسدشان را نمی‌شد به جای دیگری بُرد، زیرا کسی نمی‌دانست از کجا آمده‌اند. اینها مردم بینوایی بودند که شایعاتی را شنیده بودند، حاکی از این که در معدنِ نقره کار هست. از میان برف و یخ آمده بودند، و مهندسان آنها را به کار گرفته بودند. وقتی در اثر انفجار مردند آن قسمت‌هایی از بدنشان که پیداشد در اینجا ــ در ایسفوس ــ و درمیان همان صخره‌هایی که باعث مرگشان شد دفن شد. تابوت سازان صلیب‌های چوبی تراشیدند و بر بالای سرشان نصب کردند و سنگ دورشان چیدند، و نامشان را آن‌طور که مردم شنیده بودند بر مزارشان نوشتند: اینجا آرامگاه هانس است، که در روز دوم اوت ۱۶۲۹ در معدن سلطنتی مرد. اینجا آرامگاه میکل[1] است، اینجا آرامگاه نیلس[2] است.

بیشتر کسانی که براین تپه دیده می‌شوند زنان‌اند که بر صخره‌های پراگنده بر دهانهٔ تونل‌ها، که بقایای اموات را به آنجا آورده‌اند خیره می‌شوند و تنها چیزی

---

1. Mikkel 2. Niels

که در پیرامون خود می‌شنوند سکوت مردمی است که ناپدید شده‌اند. اینها زنان و مادران معدنچیان نومه‌دال‌اند. در لباس‌های سیاهشان بی‌حرکت می‌ایستند، و روزی را به یاد می‌آورند که شاه آمد و به آنها گفت که در ثروتی که در آینده به دست خواهد آمد سهیم خواهند بود؛ و به این ترتیب این رؤیای ثروت بر فکر و ذهنشان چیره شد، و به شوهران و پسرانشان فشار آوردند که کارشان را رها کنند و بروند و معدنچی بشوند.

رؤیای نقره اتاق‌های تار و کوته سقف‌شان را روشن کرده بود. در مواقع صرف غذا صحبت صحبتِ نقره بود، وقت‌هایی که مردها از کار به خانه باز می‌آمدند زن‌ها و بچه‌ها دست‌هاشان را در جست و جوی اثر نقره به دقت معاینه می‌کردند. و به ندرت یکی از آنها را می‌یافتی که تکه‌ای سنگ با خود نداشته باشد: این تکه سنگ را در کفش‌ها یا حتی در «بدن» خود مخفی می‌کردند تا بعد در ظرفی چون «سندهٔ یخ‌زده» دفع کنند.

زن‌ها این قطعات را بر کف دست می‌نهادند و می‌گفتند:

«این؟ این تکه سنگ؟»

طرف می‌گفت: «بله ــ همین. اگر همین را از من می‌گرفتند می‌انداختم زندان، بنابراین جایی قایمش کن و صحبتش را هم نکن، تا معدن تخلیه می‌شود و مهندسین می‌روند.»

معدن تخلیه نشده است. و علّت این که زنان و دختران عزادار می‌ایستند و در آن خیره می‌شوند همین است. در سکوتی که تنها غریو عقاب‌هایی آرامشش را برهم می‌زند که با غرور و شوکت بسیار بر فراز سر چرخ می‌زنند، این مردم به چیزی می‌نگرند که ناپیدا است: به واژگونه. زمستان باز می‌آید، و برف می‌نشیند، و همهٔ محل را می‌پوشاند ــ و آنجایی را که مردها از آن به درون رفتند و هرگز زنده بیرون نیامدند. برف هم یخ می‌زند، و به تودهٔ یخ غلتان بدل می‌شود، و هیچ مسافر و رهگذری که به این دره می‌رسد هرگز نمی‌داند چه ثروتی در زیر این لایه‌های سپید پنهان است.

امّا زن‌ها می‌دانند: چون خود وسیلهٔ این کار بودند. اینها می‌دانند که

مردهاشان برای چه مردند، و می‌خواهند که آن اوضاع باز برگردد: سر و صدا و عظمت معدن. می‌خواهند که معدن باز با فریاد مهندسان و سوت اعلام انفجارها و صدای پتک‌ها و صدها کلنگ و آوازهای شامگاهی جان بگیرد. مردهاشان را ببینند که لیوان‌های آبجو را در دست‌های شیارخورده‌شان گرفته‌اند و می‌نوشند، و پیکر عظیم شاه را ببینند که از میانشان می‌گذرد و حتی در کنار بخاری خانه‌هاشان می‌نشیند و از دانمارک و نروژ و رفاهی سخن می‌گوید که در آینده خواهند داشت.

می‌ایستند و گوش فرامی‌دهند، انگار به صدای موسیقی که از زمین برآمده و جز خودشان کسی نمی‌شنود. این موسیقی موسیقی معدن بود، موسیقیِ امید بود. این موسیقی را به مدت پنج ماه شنیدند، و بعد آن انفجار روی داد، که بی‌خبر و اخطار آمد. آرزو دارند باز بشنوند، امّا می‌دانند که دیگر هرگز نخواهد آمد.

روحانی «لوتر»[1]ی که با این بیوه‌ها و بچه‌ها دیدار می‌کند مردی است لاغر اندام و ریزه، که مردم او را «موشه» یا «موشی» لقب داده‌اند. نام اصلی‌اش مارتین مولر[2] است. در پشت منبر چوبی ناچار بر چارپایه‌ای می‌ایستد تا بتواند جماعت کلیسایش را درست ببیند، و گرفتاری‌اش همین مواعظی است که هفته به هفته ایراد می‌کند، زیرا با زیاد حرف زدن میانه‌ای ندارد، مگر گفت و گوی با خداوند. اغلب آرزو می‌کند کاش مجبور نبود وعظی بکند و دیگران را تسلا دهد، و جوری بود که می‌نشست و فکر می‌کرد. وقت‌هایی که به خانهٔ مردم می‌رود به اندازه‌ای ساکت است که صاحب خانه اغلب فراموش می‌کند که مهمانی هم دارد.

امّا این روزها، از فاجعهٔ نومه‌دال به این‌سو، مارتین مولر زبان گشوده است، و مدام حرف می‌زند. احساس می‌کند ستم بزرگی براین مردم رفته است، و به

---

۱. پیرو مارتین لوتر، (۱۴۸۶-۱۵۴۶) روحانی آلمانی و مترجم انجیل و پیشوای جنبش اصلاح در آلمان.

2. Moller

عوض این که در خود فرورود و سکوت پیشه کند نقش سخنگوی داغدیدگان و مصیبت‌زدگان را برعهده گرفته است.

خداوند به او می‌گوید که این عمل ناروا است که شاه همین‌طور معدن را ببندد و به فراموشی بسپارد، و مردم را در فقر و بی‌چیزی به امان خدا بگذارد. روستائیان ایسفوس آماده بودند زندگیشان را به خاطر شاه کریستیان به صورتی جز آنچه بود ببینند. با این همه به رغم همهٔ آن صحبت‌های زیبای شاه که ثروت فلان و رفاه بیسار، جز همان چند «دالر» مزدشان چیزی دستشان را نگرفت. و مارتین مولر از هرکسی که به سخنانش گوش فرا دهد می‌پرسد خوب، پس این بیوه‌ها حالا چه‌گونه زندگی می‌کنند؟ سعی می‌کنند در این زمین یخ‌زده پیازی یا کَلَمی عمل بیاورند؛ به کوه‌ها می‌روند، هیزم جمع می‌کنند، بچه‌هاشان یا می‌دزدند یا از مردم گدایی می‌کنند، آخر چیزی ندارند.

و از کپنهاگ خبری نیست: نه نماینده‌ای، نه هیچ. مارتین مولر هر روز صبح از پنجرهٔ اتاقش به بیرون می‌نگرد، به این امید که بیگانه‌ای را ببیند با لباس مخصوص و چکمهٔ اسپانیایی که دارد می‌آید. امیدوار است در خرجین این بیگانه پاره کاغذی ببیند، با مهر سلطنتی، که در آن وعدهٔ غرامت به مردم داده شده، یا از این هم بهتر در پشت سر همین پیک ارابهٔ سنگینی را ببیند پر از سکه و لباس گرم و آرد و شراب و روغن و شکر، که برای خانواده‌های مصدومین فرستاده‌اند.

مادرها و بیوه‌ها در میان خود می‌گویند: «موشه هم دلش خوش است... همچو آدمی هیچ‌وقت نمی‌آید. شاه چه مقیّد این است که ما زنده‌ایم یا مرده. اگر در خودِ دانمارک بودیم ای، آن وقت فرق می‌کرد، ولی او اعتنایی به درد مردم نروژ دارد.»

ولی «مولر موشه» مصمّم است نگذارد این مردم فراموش شوند. و اگر او از جانب‌شان حرف نزند پس چه کسی بزند؟ طوری است که انگار این همه مدت حرف‌ها و نفسش را برای همین لحظه در جثهٔ کوچکش ذخیره کرده است. با گام‌های ریز از این خانه به آن خانه می‌رود، و در حالی که بینی‌اش در اثر سوز سرد پائیزی

سرخ شده است به بیوه‌گان و دختران و بچه‌های ژنده‌شان می‌گوید که اگر لازم شود شخصاً به روزنبورگ می‌رود (و این به رغم وحشتی است که از دریا دارد) امّا در این ضمن نامه‌ای به شاه می‌نویسد و به هر وسیله باشد نامه را به او می‌رساند.

در این نامه مکنونات دلش را بیرون می‌ریزد: وحشتی را که خود در دهانهٔ معدن شاهد آن بود، و بدبختی و بیچارگی که متعاقب آن گریبانگیر مردم شد توصیف می‌کند. به شاه می‌نویسد که خوردن آش پیاز موجب افسردگی می‌شود، و افسردگی در کوته مدتی به نومیدی می‌انجامد. می‌نویسد: «اعلیحضرتا، اگر شما به اینجا تشریف نیاورده بودید و به ما امید نداده بودید، در این صورت، بی‌شکوه و شکایت زندگیمان را می‌کردیم. ولی شما تشریف آوردید. به ما روحیّه دادید، و تصاویری از زندگی آینده را بر ما نمودید، بنابراین در درماندگی خود به شما روی می‌آوریم...»

از شاه درخواست می‌کند به نومه‌دال باز آید. خود را در پنجرهٔ خانهٔ خود وصف می‌کند که ایستاده و منتظر ورود مرد چکمه‌پوشی است که هرگز نمی‌آید. از کوچکی خود در پیوند با تکیه‌گاه پنجره می‌گوید. می‌گوید او کسی نیست، مخلوق ناچیزی است. گماشته‌ای است روحانی، مردی است تنها، موشی بیش نیست. و می‌افزاید: «امّا با این همه به خود جسارت می‌دهم که مستقیماً با شاه سخن بگویم، و معتقدم که شاه عرایضم را به سمع قبول استماع خواهند فرمود، و یقین دارم که استدعایم را اجابت خواهند فرمود.»

استحالهٔ مارتین مولر به موضوع گفت و گوی ساکنان دره بدل شده، و مواعظش اکنون شنوندگانی بیش از گذشته دارد. بعضی‌ها با لبخند می‌گویند: «موش‌ها هم می‌توانند شجاع باشند... این را فراموش نکنیم!»

کیرستن از یادداشت‌های خصوصی او

در بولر هستیم، در خانهٔ مادرم.

هر چیزی را در این دنیا می‌توانم تحمل کنم، جز دوری از معشوق را. اوتو را به سوئد تبعید کرده‌اند، و در ذهنم هیچ‌چیز بجز طرح و نقشه نیست که بلکه بتوانم از تبعید برش گردانم و او را به بسترم باز آورم، و اگر این کار میسر نباشد خوب، در این صورت خودم به استکهلم بروم و به او ملحق شوم. شب و روزم را چه در گردش‌ها چه در مواقع نماز و چه در رؤیا همه صرف این نقشه‌ها می‌کنم. وقت‌هایی هم که خیاطی می‌کنم همین طرح‌ها را در گل و بته‌ها دنبال می‌کنم ــ گل بته‌های مکر و نیرنگ.

پیش خودم این‌طور استدلال می‌کنم: شاه گوستاوس آدولفوس[1] سوئد، که عمده‌ترین دشمن شوهرم است، برای بدست آوردن اطلاعات و اسرار مربوط به دانمارک، به خصوص اطلاعات مربوط به دیون دانمارک، از پرداخت هیچ‌گونه بهایی دریغ نخواهد کرد، و چون می‌دانم که پول لعنتی مهم‌ترین چیزی است که موجب اشتغال خاطر شاه کریستیان است، مطمئنم اسناد محرمانه‌ای دارد که برای دشمن بزرگش فوق‌العاده مهم‌اند، و می‌تواند از آنها استفاده‌های بسیار بکند. اگر به نحوی به این اسرار دست بیابم آن وقت در ازاء در اختیار گذاشتن‌شان می‌توانم از او بخواهم یا اوتو را به ژوتلند بازگرداند یا اجازه دهد من به سوئد بروم.

امّا درمانده‌ام، هنوز نمی‌دانم این اسناد را چه‌گونه به دست بیاورم.

گرفتاری بزرگم این است که در این خصوص نمی توانم به کسی اعتماد کنم. دربار دانمارک پاتیلی است از زهر و نفرت و کینه‌توزی، و می‌دانم همهٔ آنهایی که آنجا هستند در ته دلشان از خدا می‌خواهند که مرا زنده زنده در دیگ بجوشانند و از استخوان‌هایم چسب بسازند. شاید حتی همان جیمزِ حساب نگه‌دارِ میدان تنیس هم که تا این اواخر پیکم بود و هرکاری را که می‌گفتم می‌کرد حالا با من چپ افتاده باشد، چرا که به این صورت خفّت‌آور از روزنبورگ بیرونم کردند. از ترس همین جرأت نمی‌کنم نامه‌ای برایش بفرستم. هیچ بعید نیست قدغن کرده باشند که کسی در کپنهاگ نام کیرستن را بر زبان براند، و کسانی که یادی از من

---

1. Gustavus Adolphus

می‌کنند به زبان اشاره و رمز بگویند مثلاً «زانیهٔ بزرگ» یا «جندهٔ کنتِ راینی» یا همان که در گاری ماهی‌فروش فرار کرد.»

من حتی یک جو هم مقیّد آن نگاه‌هایی نیستم که وقت درآمدن از کاخ تو صورتم زُل زده بودند. آن چیزهایی که یک وقت ناراحتم می‌کردند و حتی گریه‌ام می‌انداختند حالا دیگر غیر از بی‌اعتنایی و سردی احساسی در من برنمی‌انگیزند. خوشحالم از این که در کاخ نیستم و در ژوتلند زندگی می‌کنم، که جای بسیار دنج و آرامی است و در آن از اوقات‌تلخی و دوبهمزنی خبری نیست، و تنها یاد است که به درختان می‌آویزد و شب‌ها بیدار نگهم می‌دارد. اگر در بستر تنها نبودم باور کنید آن وقت از خودم خوشبخت‌تر نبود. خلاصه، باید وسیله‌ای را بیابم که با استفاده از آن بتوانم اوتو را با شاه گوستاو معاوضه کنم. به مادرم هم گفته‌ام که اگر معشوقم بیاید اینجا «ما به همهٔ خانه احتیاج خواهم داشت ــ تنها برای خودمان و بچه ــ و تو باید بروی جای دیگر.»

وقتی به او گفتم که کلبه‌ای یا خانه‌ای رعیتی برای احتیاجات او و زن مورد علاقه‌اش (ویبه که) کافی خواهد بود عصابنی شد، گفت: «کیرستن، بولر مال من است، و تو نمی‌توانی مرا از ملک و مالم بیرون کنی.» امّا من در جواب گفتم من هنوز همسر قانونی شاه هستم، در واقع ملکه‌ای هستم برای خودم، و هرکار بخواهم می‌توانم بکنم، و هرچه بگویم باید اطاعت کنند. مادرم عصبانی شد و گفت که همیشه آدم سنگدلی بوده‌ام، و من در جواب گفتم در این دنیا زن باید این‌جور باشد وگرنه کلاهش پس معرکه است. جوابی در مقابل این حرف نداشت.

اتاق‌هایی که در آنها زندگی می‌کنم نسبتاً وسیع و روشن‌اند، امّا مبلمان و وسایل و اثاث ارزنده‌ای ندارند که با ذوق و سلیقهٔ من جور بیایند یا که به آرامش خیالم کمک کنند. به این جهت نامه‌ای به شاه نوشتم و از او ــ که مثل یک فاحشه با من رفتار کرده بود ــ خواستم چند تکه وسایل و تجمل‌آلات برایم بفرستد تا همه مدت دستخوش ملالت و افسردگی نباشم. پای نامه را امضا کردم: «موش کوچولوی عزیزت» به این امید که این یادآوری آن اندازه محبتش را

برانگیزد که جعبهٔ لوازم آرایش آبنوسی و آینه‌های نقره و گنجهٔ چوب گردوی فرانسوی و ساعت طلای هلندی و نقاشی‌های رنگ و روغنی که از گل‌ها کرده بودم و شماره‌دوزی‌های فلامانی[1]، و خلاصه مجموعهٔ بادبزن‌ها و مجسمهٔ برونزی «آشیل»م را برایم بفرستد.

در ضمن از او خواستم مبلغی هم پول برایم بفرستد که اقلاً مثل «موش» بینوایی نباشم که در آشپزخانهٔ خانهٔ مادرم دنبال یک ریزه خوراکی سگ‌دو می‌زند، و آخر سر از او خواهش کرده بودم که اجازه دهد «غلام‌هایم» ــ ساموئل و امانوئل ــ را هم داشته باشم. این فکر در تنهایی شب‌ها به کلّه‌ام زد، آن‌گاه که باد آه می‌کشید، و پرنده‌ای با یاد بهار و فصل جفت‌گیری نغمه سر می‌داد. پیش دیگران گفتم که این خواهش را به این منظور کرده‌ام که می‌خواهم خدمتکاری در اختیار داشته باشم که به کارهایم برسد. و بتوانم سرم را پیش مردم بالا نگه دارم. امّا باید اعتراف کنم که علّت این که می‌خواستم در بولر پیشم باشند این است که خوب، حالا که نمی‌توانم به سوئد بروم و با اوتو باشم دست‌کم با این بچه‌های سیاه عشقی بکنم.

من زیانی در این کار نمی‌بینم. شکمم از بچهٔ اوتو بالا آمده و خطری تهدیدم نمی‌کند که با این بارداری آبستن بشوم و بچه‌ام سیاه از آب دربیاید. کیرستن اگر مدام از نظر جنسی ارضا نشود زندگی‌اش نمی‌گذرد ــ این‌جور ساخته شده، خلقتش این جور است، دست خودش نیست، و همیشه هم این‌جور خواهد بود. و این بچه‌ها هم که مال یک سرزمین وحشی و نامتمدن‌اند که آن‌طور که می‌گویند مردهاشان ماده میمون تو قفس نگه می‌دارند و در ملاء عام با آن جماع می‌کنند، یا زن‌های جادوگر برای آشنا کردن دختران با لذات جنسی مار توی فرج دختران می‌کنند. خوب، پس در این صورت چرا ساموئل و امانوئل باید بخواهند که از ارضای «خواهش» ملکهٔ دانمارک سر باز زنند؟ من یکی فکر می‌کنم این وظیفه را بر هر وظیفهٔ دیگری ترجیح خواهند داد.

---

1. Flemish

امیلیا با خودش ماکیانی به ژوتلند آورده!

این ماکیان که اسمش «گردا» است غضب خدا بود، مدام از دست امیلیا درمی‌رفت و پَرزنان و قدقدکنان در گاری به راه می‌افتاد و با کثافتش لباسمان را می‌آلود. سرانجام گفتم: «امیلیا، خواهش می‌کنم لبهٔ این سایبان بوگندو را بزن بالا و این مرغ را بنداز بیرون!» امّا امیلیا حاضر به این کار نبود. به عوضش گفت که چه‌جوری در اتاق خودش ازش پرستاری کرده تا خوب شده ــ به یاد مادرش، که یک بار همین کار را کرده بود ــ و دوست ندارد آن را در یک جای ناآشنا رها کند.

گفتم: «عزیزم، این مرغ خانگی است. مرغ خانگی چیزی را نمی‌شناسد! اینها حتی نمی‌دانند که در «ادنس»[1] اند یا در پومرانی[2]! خودش دانه و آب پیدا می‌کند. غیر از این هم به چیزی احتیاج ندارد.»

امیلیای احساساتی گفت: «نه، گردا می‌داند. و اگر بی‌توجهی بهش بکنم از غصه می‌میرد.»

اگر به غیر از امیلیا کس دیگری جوجه‌ای باخودش به این مسافرت وحشتناک آورده بود خودم با دست‌های خودم می‌گرفتمش و از گاری بیرونش می‌انداختم، یا گردنش را می‌پیچاندم و پرهایش را می‌کندم و کنار راه کبابش می‌کردم. امّا خواهش‌های امیلیا جوری است که نمی‌توانم رد کنم. بنابراین، الحکم‌لله، مرغ را تحمل کردم. وقت‌هایی که نگه می‌داشتیم تا اسب قدری استراحت کند به او هم آب می‌دادیم. امّا بیشتر وقت‌ها در دامن امیلیا خواب بود، مثل بچه گربه یا حتی بچه‌ای که فارغ از ناراحتی بر دامن مادر لمیده باشد.

حالا قفس یا لانه‌ای دارد در حیاط، امّا وقت‌هایی که من و امیلیا می‌رویم قدمی بزنیم ــ که اغلب می‌رویم، چون در ژوتلند این تنها کاری است که آدم می‌تواند بکند، یعنی قدمی بزند و ببیند طبیعت چه کارهایی کرده است ــ گردا هم با ما می‌آید، و خیلی خانمانه در کنارمان راه می‌رود و هرگز هم از امیلیا دور

---

1. Odense 2. Pomerania

نمی‌شود. اینقدر رام و سر به راه است که فکر می‌کنم اگر با ریسمان او را به دستش می‌بست هیچ اعتراضی نمی‌داشت. فکر می‌کنم فراموش کرده چیست.

به ندرت حرف پیتر کلر را می‌زنیم.

من آن ورقهٔ نت را که مطالب نامهٔ کنتس را بر آن یادداشت کرده‌ام با خودم آورده‌ام. اگر روزی به سرش بزند که به خاطر او ترکم کند و به روزنبورگ برگردد آن وقت یادداشت‌ها را به او نشان خواهم داد و به او خواهم گفت که کلاه سرش رفته است.

امّا فکر نمی‌کردم چنین روزی برسد. امیلیا از من نپرسید چه شد که شب آمدنمان بر سرش فریاد زدم. من خیال می‌کنم چیزهایی را که گفتم شنید، امّا در این خصوص ساکت است و چیزی نمی‌گوید و من جواب سکوت را با سکوت می‌دهم.

بیشتر از برادر کوچکش، مارکوس، حرف می‌زنیم که همین نزدیکی‌های ما است، و باید او را از یوهان تیلسن دزدید و آورد‌ش اینجا پیش خودمان. برای مارکوس هم نقشه‌هایی داریم! تصمیم گرفته‌ام مثل بچهٔ خودم بزرگش کنم، و وقتی پسرم به دنیا آمد همبازی و دوستش باشد و با هم مثل برادر باشند. وقتی «اوتو» بیاید و مادرم را دک کنیم او و من و امیلیا و مارکوس و بچه خانوادهٔ خوبی را تشکیل خواهیم داد ــ آن وقت است که دست‌کم احساس خوشبختی خواهم کرد.

مرز

آخرین منزل سفر به بولن در صبح سحر و در میان مه صبحگاهی به انجام رسید، که از حاشیهٔ املاک تیلسن آنها را به مقصد رساند.

گاری ماهی‌فروش را با کالسکهٔ لکنتهٔ سیاهی تعویض کرده بودند، که بوی زننده و ناآشنایی می‌داد، چون اتاق متروک و فراموش شده‌ای بود که

سالخوردگان یک چند در آن زیسته و موش شکار کرده و در آخرین تابستان اقامتشان با عطر سنبل رنگ و بوی به اتاق داده باشند.

امیلیا از درون کالسکه بر املاک پدرش می‌نگریست که آهسته آهسته از پیش چشم می‌گذشت؛ به کیرستن گفت که احساس عجیبی دارد که باز خود را در ژوتلند می‌بیند، زیرا چنین پنداشته بود که دیگر تا دیرزمانی آن را نخواهد دید، و حالا که می‌بیند چقدر عجیب و ناراحت‌کننده است، انگار که روزگار تمسخرش می‌کند.

کیرستن خمیازه کشیده و گفته بود: «این مهم‌ترین تفریح و بازی روزگار است، امیلیا: تمسخر. اگر پیشتر نمی‌دانستی حالا دیگر می‌دانی.»

در یک سوی این مرز ردیفی از درختان آلش بود؛ برگ‌هاشان همان حالت گریزنده و فرار را پیداکرده بودند که توصیفش تقریباً ممکن نیست، امّا با این همه ناگهان در روشنایی سپتامبر پیدایش شده و از زمستان سردی خبر می‌دهد که در راه است. امیلیا با دیدن این درختانی که مه در میانشان هنوز پا به پا می‌کند و او نگاه از نگاهشان برنمی‌گیرد دستخوش خاطره‌ای می‌شود که حتی اکنون که بر سطح ذهن می‌آید جوری است که انگار بخشی از آن همچنان در ذهن مدفون مانده است:

با مادرش، کارن، در زیر درختان آلش راه می‌روند؛ اوایل پائیز است، زیرا کارن شالی پشمی به روی دوش انداخته، و رنگ شال خاکستری است. امیلیا کوچک است، شاید پنج شش سالی بیش ندارد.

به جایی می‌روند، که چندان دور نیست: مقصدشان تنومندترین درخت است. وقتی می‌رسند کارن دولا می‌شود، دست امیلیا را می‌گیرد، دوتایی شروع می‌کنند به کنار زدن برگ‌هایی که تازه ریخته‌اند، آنقدر که دستشان به خاک نرم زیر برگ‌ها می‌رسد. خاکی است خشک و سبک، و خارخار از پوست جوزِ آلش. در این‌جا چیزی را خاک کرده‌اند. کارن زیرلبکی می‌گوید: «اینجا!» و امیلیا به جایی که گفته چشم می‌دوزد. چیزی که در آنجا خاک کرده‌اند، هرچه هست، ناگهان در پرتو روشنایی خورشید می‌درخشد.

آنچه امیلیا توانست به یاد بیاورد همین بود. کوشید ذهن و حواسش را بر این

لحظهٔ کشف متمرکز کند، انگار با این عمل چیزی که در خاک پنهان بود ناگهان بر سطح می‌آمد و آشکار می‌شد. او وقتی به زمین و برگ‌هایی که کنار زده بودند خیره شد یادش نیامد که این چیز چه بود.

اتاقی که در بولر به امیلیا داده‌اند رو به شرق است ــ در راستای املاک پدرش. از اینجا چیزی از این املاک پیدا نیست، اما ناراحتی‌اش این است که می‌داند آنجا که پارک پایان می‌گیرد باغ‌های میوهٔ تیلسن آغاز می‌شوند. امیلیا مجذوب افق است: ساعت‌ها در آن خیره می‌شود، درختان بلند را در خیال به چشم نگهبانانی می‌بیند که او را از چشم یوهان و ماگدالنا پنهان داشته‌اند. احساس می‌کند که صِرف دیدنشان او را بدل به سنگ می‌کند، طوری که دیگر قادر نخواهد بود حرکتی بکند یا که حرفی بزند.

امّا کیرستن به او گفته است که شایعهٔ حضورش در بولر حالا دیگر به گوش همسایه‌های الن مارسوین رسیده. در ژوتلند خبرها با واسطهٔ بندزنان و زغالگران و آهنگران و نعلبندان از راه‌های مختلف پخش می‌شود، «بنابراین، امیلیا، بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم این است که دیداری از خانواده‌ات بکنیم. موظف‌اند ما را بپذیرند! جرأت نمی‌کنند مانع از دیدارمان بشوند ــ تو هم که با منی. آن‌وقت خواهیم فهمید که در آنجا چه می‌گذرد و وضع مارکوس چه‌گونه است؟

آوردن مارکوس به بولر، و توجه و رسیدگی به او و نظارت بر دروسش، و دور کردنش از دایرهٔ نفوذ ماگدالنا رؤیای خوشی است که کیرستن (که در حقیقت علاقه‌ای به بچه و احساس خاصی در قبال وحشت‌ها و ناراحتی‌هاشان ندارد) به خاطر او ــ امیلیا ــ در سر می‌پروراند. امیلیا نیز در قبال او احساس حقشناسی می‌کند، امّا خودش دستخوش بیم و نگرانی است. از وقتی که از خانه درآمد ناراحتی از بابت مارکوس مایهٔ شکنجه و عذابش بوده، بودنش در اینجا هم مایهٔ ناراحتی خیال شخص او و هم به معنای رهایی برادر بینوا از چنگ حضرات خواهد بود. امّا ربودن مارکوس از پدر و برادرها به گمانش کوشش ناممکنی است، و چیزی است که تنها در ذهن کیرستن حقیقت دارد ــ و ذهن کیرستن

همیشهٔ خدا پُر از این‌گونه نقشه‌ها و توطئه‌هایی است که پایانی ندارند.

چیز دیگری هم هست: امیلیا می‌داند که بخشی از وجودش آینده‌ای را در خیال می‌پرورده دور از ژوتلند ــ آینده‌ای در مقام همسر عودنواز. و چه‌گونه می‌توان مارکوس تیلسن را با این زندگی وفق داد؟ اگر بنا است حقیقتاً او و کیرستن در حق مارکوس مادری کنند در این صورت باید که همیشه چنین باشند. آیا روزی خواهد آمد که او ناگزیر باشد بین مارکوس و پیتر کلر یکی را انتخاب کند؟

در خصوص پیتر کلر ساکت است، حتی پیش خودش.

دربارهٔ نهنگ

جریان عجیبی در حیاط روزنبورگ روی می‌دهد.

شاه فرمان داده است قطعه سنگ بزرگی را آورده‌اند و به حوض و فواره تکیه داده‌اند ــ آب حوض و فواره را بسته‌اند. خدمه از بی‌سر و صدایی حوض و فواره شکوه می‌کنند؛ زنان بر قطع آب و صدای آبی که شُرشُرکنان از فواره در حوض می‌ریخت و صدای شادی بود که در روزهایی که هوا تار بود دل آدمی از شنیدنش باز می‌شد، تأسف می‌خورند. بعضی مردها آشکارا غُر می‌زنند که «حالا وقتی دیرگاه شب به خانه باز می‌گردند دیگر جایی نیست که به گاه نیاز در آن بشاشند»، چون شاشیدن جلو درها هم کفش‌ها را کثیف می‌کند و هم باعث جمع شدن پشه و مگس می‌شود. آه، این روزها تصمیماتی که شاه می‌گیرد همه‌اش عوضی است.

هیچ یک از این غُرولُندها طبعاً به گوش شاه نمی‌رسد (یا اگر برسد اعتنایی به آن ندارد). با مشورت با بنّایانِ سنگ‌کارِ هلندی یک دست مُغار خوب تهیه کرده است، و حالا او را می‌بینی که در جلو این تخته‌سنگ زانو می‌زند و حروف و ارقامی بر آن حک می‌کند، با خطی به همان خوشی و زیبایی که با قلم پَر بر کاغذ

می‌نویسد. و همه می‌خواهند بدانند اینها که می‌نویسد چیست: دارد نام کیرستن و تاریخ رفتنش را حک می‌کند.

خوش ندارد وقت‌هایی که مشغول کار است مردم بایستند و تماشا کنند. خدمتگاران برایش لیموناد می‌آورند، و می‌روند. امّا از اتاقک‌های زیرشیروانی، از پنجره‌های نیم‌باز، نگاهش می‌کنند. بچه‌های خودش از پنجره‌ها به او خیره می‌شوند، و خوش ندارند که ببینند زانو زده است. بسیاری از آنها در سن و سالی هستند که بدانند رسوایی را باید پنهان کرد نه این که آن را این شکلی به همه اعلام کرد، و بهتر است که ناراحتی را در تنهایی، و در میان چاردیواری اتاق، یا در صحرا و در جایی که ابرها سایه انداخته‌اند و باد صداهای دیگر را خفه کرده است تحمل کرد.

شاه کریستیان با کسی گفت و گو نمی‌کند و به ندرت سر از کارش برمی‌دارد ــ و یقیناً بچه‌ها را در پشت پنجره‌ها نمی‌بیند. چنان است که گویی مشغول انجام یک کار هنری است، و انگار این سنگتراشی تنها کاری است در مملکت که ارزش این را دارد که برآن وقت و زحمت صرف کند. امّا پس از چند روز پی پیتر کلر می‌فرستد، و وقتی می‌آید به او می‌گوید در کنارش چندک بزند. شاه به او می‌گوید که دیگر کارش تمام است.

دوتایی در سنگ خیره می‌شوند.

کریستیان می‌گوید: «کلّ کار همین است. دیگر تمام است.»

پیتر کلر با حرکت سر سخنش را تصدیق می‌کند، امّا نمی‌گوید که کار او هم تمام است، و فقدان امیلیا او را از همهٔ نقشه‌ها و رؤیاهایش دور کرده است. آنچه می‌گوید این است که نوشته به اندازه‌ای زیبا است که اگر شاه نبود می‌توانست شغلی در این راستا بیابد، و برای سردرِ سنگی مؤسسات عمومی از این شعارهای لاتینی بنویسد.

شاه برای نخستین‌بار پس از مدتی طولانی لبخند می‌زند. می‌گوید: «بله، اگر شاه نبودم!»

سپس اسکنه را کنار می‌گذارد؛ گرد و غبار را از دست‌هایش که در اثر کار زیر

شده و تاول زده‌اند می‌تکاند. به دور و بر و روشنایی خورشید می‌نگرد، که بر سنگ‌های کف حوض و فواره و آنجاها که سبزگونه می‌نمایند تافته است: اینجا محلی است که آب بیشتری بر آن جاری بود. آشفته می‌نماید، انگار نخستین‌بار است که این چیزها را می‌بیند، یا که باز می‌بیند و می‌کوشد به یاد بیاورد که آن وقت که دید بر چه دلالت داشتند.

کریستیان به مدتی بیش از یک هفته در بستر می‌ماند. ساعت‌های دیواری به او می‌گویند که زمان می‌گذرد، امّا او چنین احساس نمی‌کند، زیرا هر دقیقه‌ای دقیقاً مانند دقیقه‌ای است که پیش از او آمده است.

روحش لبریز از کیرستن است. آنجا که یک وقت خدا بود اکنون کیرستن است.

کیرستن می‌خندد و می‌رقصد؛ باده می‌نوشد و جیغ می‌زند؛ بر تودهٔ هیزم غلت واغلت می‌زند؛ پا می‌کوبد، و عربده می‌کشد؛ در بستر دچار خونریزی می‌شود. زنی است با سینهٔ سپید، شکمِ گِرد، و دهان گلگون. کیرستن گذشته است و حال، تنهایی است و تب و تاب، تنهایی است و خواب.

برای شاه غذا می‌آورند؛ اظهار سیردلی می‌کند، و می‌گوید به غذا نیاز ندارد. او از کیرستن تغذیه می‌کند و کیرستن از او. به لحنی نجواگونه امّا رسا می‌گوید: «و در پایان، چیزی و کسی نخواهد بود.»

وقتی (همچون آدمی علیل، لرزان و لک و لک‌کنان) زندگی را از سر می‌گیرد، افکارش باز متوجه نبودِ پول می‌شود. باز به او گفته‌اند که با ساختن کشتی‌های صید نهنگ می‌توان ثروتی سرشار فراهم کرد، نهنگ را می‌توان به چیزهای بسیار بدل کرد، و اقتصاد کشور را نجات داد.

و به یاد می‌آورد که در همین کپنهاگ سه کشتی صید نهنگ در دست ساختمان بود، که کار ساختمانشان اکنون کُند شده یا به‌کلّی خوابیده، زیرا پولی نیست که با آن این کشتی‌ها را تجهیز کند یا مزد سازندگانشان را بپردازد. شاه زبان به ناسزا می‌گشاید و چنگ در طرهٔ گیسوی کنار گوش می‌زند، و می‌رود به

دستشویی و زور می‌زند، انگار بخواهد با تخلیهٔ بدن دلِ خود را هم سبک کند.

آنجا نشسته است، کم مانده است از شدت تلاش و تقلا به گریه درآید؛ در این احوال در عالم خیال نهنگ‌های آبی رنگ را می‌بیند که ساکت و بی‌صدا از دریای نروژ به آب‌های اسکاگراک وارد می‌شوند و سوئدی‌ها آنها را کشتار می‌کنند، و از اعضای پیکرشان صابون و شمع و عصا و سینه‌بند می‌سازند. در خیال به این سوئدی‌های قیسو و وسایل تفنّنی که از استخوان نهنگ ساخته‌اند بد و بیراه می‌گوید: بروند جهنم بشوند، الی الابد!

وقتی «سنده» خارج می‌شود تصمیم می‌گیرد ساختمان کشتی‌های صید نهنگ دانمارک هم باید به اتمام برسد، و راه بیفتند. آن وقت همین نهنگ‌ها باید به داد دانمارک برسند و نجاتش دهند، چون باید هرچه زودتر کاری صورت بگیرد ــ زندگی نمی‌تواند به این ترتیب دوام کند.

شاه به پائین و «اتاق ظروف» می‌رود، از گنجه‌ها و اشکاف‌ها یک مشت ظروف اهدایی را بیرون می‌کشد، که تاریخشان به زمان تاجگذاری خود او و ازدواجش با آنا کاترینِ براندنبورگ بازمی‌گردد. آنها را بر کف اتاق برهم انباشته می‌کند: سوپ‌خوری نقره، سماور نقره، لگن نقرهٔ پای سماور، گیلاس طلا، جام طلا، پیشدستی، طشت مخصوص خنک کردن شراب[1]، و مشربه... توده با سر و صدا فرو می‌ریزد. تصادفاً بشقاب‌ها را لگد می‌کند، و بشقاب‌ها غل‌خوران بر کف اتاق می‌غلتند. کریستیان دیگر اینها را به چشم چیزهایی که هریک وظیفهٔ خاصی را انجام دهد نمی‌نگرد ــ آن‌ها را به صورت سکه می‌بیند.

خدمه با شنیدن صدا به تصوّر این که سارقین به اتاق دستبرد زده‌اند دوان دوان می‌رسند. یکی از آنها تفنگش را به شاه نشانه می‌رود، که جامهٔ راحتی زربفتی به تن دارد، امّا کفش بپا ندارد. شاه وقتی می‌بیند که تفنگ را از فراز این ظروفِ به‌هم ریخته به او نشانه رفته مانند خدای عهد عتیق، مانند موسی بر بالای کوه، بازوها را از هم می‌گشاید و نعره می‌زند. کلمات چون گلوله‌های توپ

---

1. Wine Cooler

از دهانش بیرون می‌جهند. نعره‌زنان می‌گوید دانمارک دارد در دریا غرق می‌شود، و شاهش با او به قعر دریا می‌رود، و در دوزخی از رنج هلاک می‌شود، و حس می‌کند که دیگر هرگز از این دریا نجات نمی‌یابد و روی روشنایی را نمی‌بیند. چراکسی نیست که او و سرزمین عزیزشان را نجات دهد؟ چرا در هر چیزی به او خیانت می‌کنند؟ چه فضایی از فساد حاکم است که زن شاه با یک مزدور آلمانی مرتکب خیانت می‌شود؟ چرا جز او کسی درنمی‌یابد که شرف از تمام روابط و مناسبات انسانی رخت بربسته و بجز آز و حرص مال‌اندوزی چیزی بجا نمانده است؟ چقدر باید این چیزها را تکرار کرد و گوش کسی بدهکارشان نباشد؟

لولهٔ تفنگ پائین می‌آید، و خدمه بهت‌زده برجا می‌مانند. احساس می‌کنند که انگار با شنیدن این حرف‌ها قالب تهی کرده‌اند، انگار قلبشان از حرکت باز ایستاده و چه‌بسا که دیگر هرگز زنده از این اتاق بیرون نروند.

شاه فرمان می‌دهد: «این ظرف‌ها را بردارید، آنها را ببرید ضرابخانه تا آبشان کنند! باید «دالر» سکه زد... هرقدر که بتوان از این وسایل روی میز فراهم کرد! آن وقت خودم با پول می‌روم پیش سازندگان کشتی. و اگر کسی حتی یک قاشق چای‌خوری از این چیزها بدزد به دارش می‌کشم!»

پس از این شاه به آپارتمان خود می‌رود، و سعی می‌کند با محاسبه بداند از این ظروف چه مبلغ به دست خواهد آمد و چند نهنگ را به ساحل دانمارک خواهد رساند. از فراز ستون‌های پیچیدهٔ محاسبه رو به این مخلوقاتی می‌کند که ماهی نیستند، حیوان هم نیستند، بلکه چیزهای دیگری هستند که می‌توانند در سرما و تاریکی زندگی کنند، و در عین‌حال فواره‌های آب از سطح دریا به هوا بجهانند، و می‌گوید: «بیائید، بیائید ــ مملکتم را نجات دهید!»

بعد مسألهٔ ساختن و عمل آوردن است: آیا صنعتگران دانمارکی می‌توانند با استخوان این حیوانات سینه‌بند و دامن‌های چتری خوب بسازند؟ آیا این چیزها را درست خواهند ساخت، یا همان‌طور شلخته؟ آیا این چیزها را می‌توان در پاریس و آمستردام فروخت، یا فرانسوی‌ها و هلندی‌ها به آنها خواهند خندید و در همهٔ اروپا برایشان مضمون کوک خواهند کرد؟» عزیزم[1]، شوخی سال را شنیدی؟

---

1. Ma Chire

دوشس مونتروی[1] دیگر آن زن کج و کولهٔ سابق نیست، حالا دیگر کُرست دانمارکی می‌پوشد!»

رسیدن نامه‌ای رشتهٔ این نگرانی‌ها را می‌گسلد. پیک به او می‌گوید نـامه از نومه‌دال است؛ شاه چون چنین می‌شنود جریان انفجار را از یاد می‌برد، خـیال می‌کند لابد اطلاع داده‌اند که قریباً محموله‌ای از نقره خواهد رسید. امّا لحظهٔ بعد کشتگان معدن را به یاد می‌آورد، و به یاد می‌آورد که سنگ‌های حاوی این فلز در زیر خروارها خاک و سنگ مدفونند.

شروع به خواندن نامه می‌کند. درمی‌یابد که فرستندهٔ نامه واعظی است به نـام مارتین مولر. این امر ابتدا شاه را ناراحت می‌کند، می‌خواهد نامه را کنار بگذارد، امّا می‌بیند که نه حرف‌ها برخلاف گفته‌های بیشتر واعظان خیلی محکم‌اند، و نامه پر از همان نومیدی تند و تلخی است که وجود خودش را انباشته است. نوشته است:

اگر شما به اینجا نیامده بودید و به ما امید نداده بودید ما بی‌هیچ شکوه و شکایتی زندگیمان را می‌کردیم. ولی شما آمدید. به ما روحیه دادید و چشم‌اندازی از آینده در پیش چشممان گستردید.

شاه این عبارت را پیش خود تکرار می‌کند، احساس می‌کند در این عبارت تسلایی را یافته است که نمی‌تواند توضیح دهد.

چشم‌انداز.

چشم‌اندازی از آینده.

افکار مارکوس تیلسن، پنج ساله

ماگدالنا می‌گوید «اولاً» کوچولو تکه‌ای است از آسمان، که پائین آمده، چون که ما آدم‌های خوبی هستیم.

پدرم می‌گوید مارکوس، خوب تو حالا یک خواهر تـازه داری، بـاید بـا او

---

1. Duchess of Montreuil

PersianPDF.com

مهربان باشی و دوستش بداری و من می‌گویم چرا «اولا» کوچولو وقتی از ماگدالنا درآمد او را نکشت، و پدرم با سیلی می‌زند روی چشمم. می‌گویم من آن چیز قرمز را دیدم که تو آب از ماگدالنا درآمد و ماهی‌ها او را خوردند. پدرم می‌گوید مارکوس تو شیطان در روحت لانه کرده و ما مرد مقدسی را می‌آوریم که آن شیطان را از روحت دور کند، و اگر نتوانست آن وقت مجبوریم بفرستیمت جایی دور.

دلم می‌خواست این مرد مقدس قاصدی باشد و از طرف امیلیا چیزهایی برایم بیاورد. ولی مردی بود پیر و لاغر. پیرمرد گفت خوب مارکوس، ما دوباره تو را در دریاچه تعمید می‌کنیم و شیطان را از تو دور می‌کنیم، پدرم گفت از دست این بچه از ناامیدی هم آن ورتر رفته‌ایم.

آن ورتر ناامیدی دیگر روستایی نیست. همان جا است که اینگمار بهش می‌گوید بیابان. دارد چیزهایی دربارهٔ بیابان می‌خواند و می‌گوید آنجا مخلوقاتی هست که هرگز ندیده‌ای.

به پیرمرد می‌گویم اگر مرا به دریاچه ببری «اولا» را می‌کشم و می‌اندازمش جلو ماهی‌ها که بخورنش. پدرم با شلاق می‌زندم و من می‌خورم زمین. فریاد می‌زنم. اوتو، گربهٔ من.

آب دریاچه که روی سرم می‌ریزد عینهو یخ یخ.

می‌گویند مارکوس حالا صبر می‌کنیم و دعا می‌کنیم که این شیطان از روحت بیرون برود و وقتی مطمئن شدیم که رفته خوب دیگر، آن وقت برمی‌گردی تو خانواده. امّا هنوز مطمئن نیستیم، و باید در را به رویت قفل کنیم که مبادا به اولا کوچولو صدمه بزنی.

تسمه‌ها را به دوْرِ بدنم می‌بندند. در «ننو»یم هستم و شب می‌آید. در بیابانی هستم و حالا می‌دانم که بیابان چیست. آنجا مخلوقات گنده‌ای است به اسم گاومیش، آنها را در عکس دیدم. می‌گویم: گاومیش‌ها بیایید اینجا و هرکار که می‌گویم بکنید، گرمشان شده، مثل گاو نفس می‌کشند و من در گوششان می‌گویم شب خوش.

بعد پائین هستم و تسمه‌هایم را باز کرده‌اند و اولاکوچولو تو گهواره است و ویلهلم می‌گوید مارکوس ما همه مواظب تو هستیم. من با این که صبح شده هنوز با این گارمیش‌ها هستم در بیابان. دارم می‌شمارمشان.

نامهٔ کنتس اوفینگال به پیتر کلر

پیتر عزیزم،

نمی‌دانم آیا نامهٔ قبلی‌ام به شما رسیده یا نه.

چون به این جریان و مسافت فیمابین می‌اندیشم حیرت می‌کنم وقتی می‌بینم که نامه‌ای که ما بسیار ناچیزش می‌دانیم چه راهی را باید بپیماید و برنده‌اش چون توفان‌هایی را باید از سر بگذراند تا به مقصد برسد ــ باور کن از تعجب مات می‌مانم.

وقتی جانی اوفینگال آن درام غم‌انگیز رومیو و ژولیت را برایم خواند و دیدم که همهٔ گرفتاری‌ها ناشی از گم شدن نامهٔ کشیش لارنس[1] به رومیو بوده به جانی گفتم که ما همیشه دنبال طرق و وسایلی می‌گردیم که ما را از فراسوی زمان و مکان به کسانی که دوستشان داریم بپیوندند، و همهٔ این طرق و وسایل ظریف و شکننده‌اند و بی‌گمان بسیاری از چیزهای گم گشته‌ای که هرگز باز به دست نمی‌آیند بر بال بادها و امواج سرگردان‌اند.

اکنون از سفری می‌نویسم که بنا است پس از موسم کریسمس با پدرم بکنیم.

همان‌طور که قطعاً به یاد داری پدرم تاجر کاغذ است، و سعی

---

1. Lawrence

می‌کند مصنوعاتش را نه تنها در ایتالیا بلکه در سایر مناطق جهان هم بفروشد. و به این نتیجه رسیده است که با تأسیس یک کارخانهٔ کاغذسازی در کشورهای شمالی که مقادیر زیادی درخت کاج دارند که برای ساختن کاغذ خوب بهترین ماده است، ثروت خوبی عایدش خواهد شد. از این کارخانه می‌توان کاغذهای ساخت فرانچسکو پونتی را به غرب برد ــ تا ایسلند ــ و به طرف شرق تا روسیه ــ و پدرم از این اندیشه به وجد آمده است.

در نظر دارد در سال نو به دانمارک بیاید. وقتی شنیدم به کپنهاگ می‌آید تا در آنجا اجازهٔ تأسیس کارخانه را بگیرد از او پرسیدم آیا می‌توانم همراهش بروم و او را در مذاکراتش کمک کنم، چون می‌دانی پدرم جز زبان ایتالیایی با زبان‌های دیگر آشنایی چندانی ندارد. خیلی خوشحال شد، و گفت: «فرانچسکا، تو در کنارم خواهی بود، و خواهیم دید که در این مملکت بزرگ دانمارک چه چیزها هست، و در این مسافرت همهٔ ناراحتی‌های اخیر را از خودت دور می‌کنی و نشاط زندگی را از سر می‌گیری.»

به او نگفتم که تو در کپنهاگی. راستش به خودم هم نمی‌گویم که آنجایی، چون ممکن است دیگر آنجا نباشی، در یکی از دربارهای دیگر باشی ــ در پاریس یا وین ــ امّا در سکوت و آرامش شب‌های کلوین از خدا می‌خواهم که یک بار دیگر تو را ببینم و صدای موسیقی‌ات را بشنوم ــ و اگر اجازه بدهی در آغوشت بکشم.

با پدرم تنها خواهم آمد. دوست عزیزم، لیدی لیسکارول[1] بچه‌هایم را به‌خانهٔ خودش خواهدبرد و از آنها نگهداری خواهد کرد. خانمی است بسیار شریف و مهربان، و از این بابت نگران نیستم که ماریا و خواهر و برادرانش احساس بی‌مادری کنند. و چون خانهٔ لرد

1. Liscarroll

لیسکارول بسیار مجلل و وسیع است و بچه‌های زیادی در آن در جنب و جوش‌اند و اسباب‌بازی و «پونی» زیاد است، و حتی «قوش‌بازی» دارند که می‌تواند به بچه‌ها طرز سلوک با این پرندگان را بیاموزد، و برای دخترها معلم رقص دارند. بچه‌ها می‌گویند: «اوه، ماما، تو را به خدا برو ــ این مسافرت برایت مفید است.»

البته می‌دانم که بچه‌ها از همین حالا به فکر رقص و سواری و قوش‌بازی‌اند، و برخلاف آنچه وانمود می‌کنند توجه زیادی به افسردگی من ندارند، با این همه اظهار نگرانی‌شان برایم شیرین است و در جواب می‌گویم که در همهٔ اوقاتی که از من دورند همیشه به یادشان خواهم بود.

همین‌طور خواهد بود، جز در اوقاتی که با تو باشم، که آن وقت همهٔ دنیا و آنها (که بر پونی‌هاشان می‌تازند یا قوش‌ها را صدا می‌زنند و بازشان می‌خوانند) از ذهنم محو خواهند شد، چون آن وقت ذهنم با بودن تو گنجایش چیز دیگری را نخواهد داشت.

پیتر عزیزم، نمی‌دانم آیا این نامه به دستت خواهد رسید یا در اعماق دریا گم و گور خواهد شد. اگر به دستت رسید آن وقت خواهش می‌کنم این جسارت و گستاخی را بر من ببخش.

از دوستی که از صمیم قلب به تو مهر می‌ورزد،

فرانچسکا، کنتس اوفینگال

گردشی در پائیز

آفتاب در کوچه باغ پهن شده است.

عالیجناب جیمز کلر و دخترش چارلوت بازو به بازو راه می‌روند، و اینقدر

این کوچه باغ را زیرپا گذاشته‌اند که با طرز استقرار هر سنگ و کلوخه‌اش، و هر علفی که در آن روئیده، و نیز این که برگ‌ها در برگ‌ریزان چه‌گونه بر زمین جای خواهند گرفت آشنا هستند.

راه می‌روند به این امید که نگرانی و اضطرابی که احساس می‌کنند در اثر خوشی هوا و پیاده‌روی آرام اندکی تخفیف یابد تا وقتی که به خلیفه‌گری باز می‌گردند بتوانند به «آن کلر» که در اتاق نشیمن نشسته است و خیاطی می‌کند بگویند که احساس دیگری پیدا کرده‌اند و کم‌کم امیدوارند که همه‌چیز به‌خوشی و خرمی بگذرد.

آنچه بر ذهنشان سنگینی می‌کند ــ خاصه بر ذهن چارلوت و پدرش ــ واقعه‌ای است که در زندگی آقای جورج میدلتن، نامزد چارلوت، روی داده است.

جورج میدلتن که مردی بود تنومند در این دوماه اخیر کلّی وزن کم کرده است، و با این که همیشه مردی پر سر و صدا و شلوغ بود این شلوغی و غوغا اکنون فرونشسته است.

ابتدا چارلوت نگران این افسردگی بود که بر شوهر آینده‌اش عارض شده بود و او علّت مشخّصی را نمی‌توانست برای آن بیابد. امّا اکنون می‌داند که صحبتِ افسردگی نیست ــ جورج میدلتن بیمار است.

وی که مردی است شجاع، کوشیده است دردش را بروز ندهد، امّا سرانجام نزد چارلوت اعتراف کرده که دلش به اندازه‌ای درد می‌کند که کم می‌ماند از حال برود، و عالیجناب کلر از گرفتاری دیگری خبر دارد که طفلکی آقای میدلتن نخواسته است آن را با همسر آینده‌اش در میان بگذارد: تکرّر ادرار بیچاره‌اش کرده، ساعتی در بستر نیارمیده که باز باید برخیزد. حالا دیگر از بیم این که اتاقی که در آن خواهند بود به دستشویی نزدیک نباشد جایی به مهمانی نمی‌رود.

به این ترتیب در نورفوک خانه‌نشین شده، و از آنجا هر روز صبح و بعدازظهر به «دی‌زی» عزیز نامه می‌نویسد، و به او می‌گوید که چه اندازه دوستش دارد و برایش احترام قائل است و چه‌گونه لحظهٔ عروسی‌شان را انتظار می‌کشد. امّا این لحظه هنوز نرسیده، و به این زودی‌ها هم نخواهد رسید، زیرا جورج میدلتن بیمار است، و در این احوال نمی‌تواند ازدواج کند.

اکنون، در این روز خوش پائیزی، پیغام فرستاده که پزشک معالجش بیماری‌اش را سنگ‌مثانه تشخیص داده. می‌نویسد: «این سنگ قد یک سیب است، و من نمی‌دانم آنجا چه می‌کند، جز این‌که هی بغلتد و ایجاد درد کند. به او می‌گویم، برو! سیب گندیده، بشکن و آب‌شو، و بیا بیرون و راحتم کن!»

امّا سنگ نه هنوز شکسته نه هم آب شده، و زندگی جورج میدلتن پابند او شده. و حالا جورج میدلتن با دردش تنها مانده و منتظر عمل جراحی است که یا او را می‌کشد یا راحتش می‌کند، و می‌داند که آن زندگی که با چارلوت برنامه‌ریزی کرده بود ممکن است هرگز تحقق نیابد، اگرچه هرروز در عالم خیال آرایش اتاق‌ها را تغییر می‌دهد و هر روز آنها را به شکلی مرتب می‌کند، می‌داند که این ترتیبات ممکن است هرگز متحقق نشود یا اگر متحقق شود چارلوت هرگز آنها را نبیند و هرگز از دوستانش در آن اتاق رو به جنوب و مشرف به باغچهٔ سرخ گل‌ها پذیرایی نکند، نام خانم جورج میدلتن را روی کارت ویزیت نبیند و در پرتو روشنایی آرام شمعِ اتاقِ خوابِ مشترک موهایش را باز نکند.

عالیجناب کلر آرزو می‌کند کاش پزشک بود و عمل را خودش انجام می‌داد، تا زندگی‌اش در دست‌های مطمئنی جای می‌داشت و با نیروی ارادهٔ او از مرگ نجات می‌یافت. امّا با این احوال جز دعاکاری از او ساخته نیست. در احوالی که در این کوچه باغ آشنا با چارلوت قدم می‌زند فکر غریبی به سرش می‌زند: فکر می‌کند این صبح خوش پائیز دلالت بر این دارد که پاره ابر تیره‌ای که در افق می‌بیند شاید هم سرانجام خورشیدشان را تار نکرد. می‌گوید: «چارلوت، به دلم برات شده که جورج را از دست نمی‌دهی.»

چارلوت چیزی نمی‌گوید. کدام پدر مهربانی است که در علاقه به سعادت فرزند در چنین مواقعی امید ندهد؛ فشار بر بازوی پدر را بیشتر می‌کند، انگار بگوید: «اگر هم بمیرد دست‌کم من محفوظم، در حمایت شما هستم، و به خاطر همین سپاسگزارم!»

پس از چندی به آن بخش از کوچه باغ می‌رسند که برگ‌های ریختهٔ شاه بلوط در زیر پایشان خش خش می‌کنند؛ جیمز کلر می‌گوید: «داشتم پیش خودم فکر

می‌کردم که افکارمان در پیوند با عزیزانمان چه مسیرهایی را طی می‌کنند. طوری است که بعضی مسائل که در ابتدا ایجاد قدری ناراحتی می‌کنند وقتی در مقابل ناراحتی بزرگ‌تری قرار می‌گیرند دیگر به صورت ناراحتی جلوه نمی‌کنند بلکه به صورت چیزی کاملاً متفاوت به نظر می‌آیند، چیزی شبیه به خوشبختی.»

چارلوت لبخند می‌زند. جماعت کلیسای سنت بندیکت شفابخش هم خوب می‌دانند که عالیجناب کلرگاه در تار و پود شبکهٔ عجیب سخنان خود به لکنت می‌افتد. چارلوت می‌پرسد: «منظورتان از این که گفتید دقیقاً چیست؟»

پدرش می‌گوید: «بله، وقتی شنیدم که بنا است با جورج ازدواج کنی راستش بزرگ‌ترین غصه‌ام این بود که از خانواده خواهی رفت و وقتی از منبر به پائین نگاه می‌کنم دیگر چهرهٔ قشنگت را نمی‌بینم که متوجه من باشد. امّا حالا می‌بینم که این مسأله در مقایسه با آن امکان و احتمالی که در جلو روی ما است و ممکن است هیچ‌وقت با جورج ازدواج نکنی اصلاً غم و غصه‌ای نبوده! چراکه در آینده که زن جورج هستی و با او در نورفوک زندگی می‌کنی و زندگیتان خوب و خوش است آن وقت از بالای منبر نگاه می‌کنم و پیش خودم فکر می‌کنم... بله، چارلوت عزیزم با ما نیست، چون در خانهٔ خودش با شوهر محبوبش نشسته، و خوب باید هم همان جا باشد، و آن وقت آنچه احساس خواهم کرد همه‌اش خوشحالی است و اصلاً غم و غصه‌ای در کار نیست.»

چارلوت می‌خندد، شست پایش به چیز سختی می‌خورد، می‌ایستد، خم می‌شود و نخستین شاه بلوطی را که از درخت ریخته است برمی‌دارد. می‌گوید: «مبل درختی.» وقت‌هایی که بچه بود این شاه بلوط‌ها را با روغن برق می‌انداخت.

هنگام باز آمدن به خانه در راه احساس گرسنگی مطبوعی می‌کنند ــ به انتظار ناهار. گفت و گو متوجه پیتر کلر می‌شود.

مرد زبر و زرنگ و فعّالی به نام لاینل نیو[1] اکنون رهبر دستهٔ همسرایان

---

1. Lionel Neve

کلیسای سنت بندیکت شفابخش است. پاسخ پیتر کلر به پدرش که شغل رهبری دستهٔ همسرایان کلیسا را به او پیشنهاد کرده بود محبت‌آمیز و در عین‌حال در پیوند با کیفیت موسیقی کلیسا ستایش‌آمیز بود. می‌گفت: «لطفاً به این نکته هم توجه داشته باشید که وضع و موقعم در دانمارک مانع از این است که به این زودی‌ها به انگلستان بازگردم. شاه نسبت به من اعتماد و اطمینان و التفات بسیار ابراز می‌کند، و من باید با او بمانم و وظایفم را که زیاد هم هستند، انجام بدهم، و او را ترک نکنم.»

جیمز کلر می‌گوید: «حق داشت نپذیرد. اشتباه از من بود که این پیشنهاد را کردم. یک کلیسای شهرستانی کجا و ارکستر سلطنتی کجا!»

چارلوت می‌گوید: «نه پدر، قضیه این نیست. قضیه این است که پیتر هنوز آن چیزی را که دنبالش هست نیافته. این چیز شاید موسیقی‌ای باشد که در وجود او است، یا یک چیز دیگر، امّا من فکر می‌کنم معتقد است که این چیز را ــ هرچه هست در اینجا نمی‌یابد.»

عالیجناب کلر با حرکت سر حرفش را تصدیق می‌کند و همان حالت را در چشمان پسرش می‌بیند که مثل این است در دریا خیره شده باشی، و آن هم نه این دریای تیرهٔ انگلستان بلکه دریای آبیِ دوردست، که یک نوع بی‌کرانگی در آن به چشم می‌خورد ــ دریایی که هیچ کشتی‌ای نمی‌تواند بپیماید و به کرانه‌اش بازگردد.

برعکس لاینل نیو مردی است راضی و خوشدل و به کم‌ترین پیشرفتی خرسند است. با آن کلّهٔ طاسی که یک مشت موی سیاه از فرق آن بیرون زده است چون پوپک در کلیسا می‌خرامد. وقتی از موسیقی سخن می‌دارد چنان دستخوش شوق و ذوق می‌شود که اغلب گوشه‌های لبش سفید؟، می‌زند. نوازندگان کلیسا را با چنان جدیّتی رهبری می‌کند که اغلب خود درجا بر پا می‌جهد.

جیمز کلر می‌گوید: «لاینل انتخاب درستی بود.»

چارلوت می‌گوید: «بله، انتخاب درستی بود. هنوز نمی‌دانیم پیتر مناسب چه کاری است، و چه چیز مناسب او است.»

به مقابل دروازهٔ خلیفه‌گری رسیده‌اند؛ در را می‌گشایند و از روی چمن‌ها راه

می‌افتند به سوی خانه. چارلوت از تک «مبل درختی»‌ای صحبت می‌کند که از زمین برداشته است، می‌گوید آن را برق می‌اندازد و نمی‌گذارد کدر بشود، تا مثل چراغی باشد که برای جورج میدلتن روشن کرده‌اند. می‌گوید می‌داند که این کار ابلهانه است، امّا اهمیت نمی‌دهد.

عرضحال[1]

تا تابستان بر دوام بود ارکستر سلطنتی بیشتر اوقات در باغ یا در کلاه فرنگی روزنبورگ می‌نواخت، امّا اکنون شب که می‌شود شاه به اتاق زمستانی می‌رود و نوازندگان به سرداب.

شاه کریستیان به پیتر کلر گفته است که چرا اصرار دارد که همان‌جا بمانند. می‌داند که آنجا سرد است، روشنایی چندان نیست، و ممکن است پیش خود فکر کنند که فراموش شده‌اند. می‌افزاید: «امّا این آن چیزی است که همیشه در مدنظر داشته‌ام ــ که شما فراموش بشوید، ناپیدا باشید! و آن وقت مواقعی که شاهان و شهریاران و سفرا به روزنبورگ می‌آیند و در اتاق زمستانی می‌نشینند... یکهو ببینند آه، موسیقی ــ که معلوم نیست از کجا می‌آید! آن وقت است که من می‌بینم این چه ابداع حیرت‌انگیزی است: چون مردم را به تعجب وامی‌دارد! به دور و برشان می‌نگرند، و از خود می‌پرسند چه‌گونه این آهنگ و آوا می‌تواند از این دیوارهای لخت و برهنه درآید. آن وقت می‌بینم که از همان لحظه به نیروی اختراع و ابداع دانمارکی و خودِ دانمارک می‌اندیشند، چون دقیقاً این همان چیزی است که در این جهان پرغوغا مردم خواستار آنند.»

«اعلیحضرت، خواستار چه چیز؟»

---

1. petizione

«که احساس بهت و حیرت کنند؛ شما آقای کلر خودتان خواستار چنین چیزی نیستید؟»

پیتر کلر در پاسخ می‌گوید که این خواست را مشخصاً در خودش ندیده، امّا فکر می‌کند چنین چیزی باشد.

شاه می‌گوید: «مسلماً هست! ولی چه وقت تصادفاً به آن برخوردید و فهمیدید که هست؟»

عودنواز به چشمان شاه می‌نگرد که از فرط بیخوابی سرخ و پف کرده‌اند و آشکارا حکایت از اضطراب و ناراحتی درون دارند. دلش می‌خواهد به شاه بگوید که در وجود شخص امیلیا تیلسن پاسخ خواهش‌ها و آرزوهایش را احساس می‌کند، و وجودش وی را از شگفتی و حیرت می‌آکند، و موجب می‌شود که خود را به هیأت مردی ببیند که می‌خواهد باشد. امّا احساس می‌کند که در این لحظه از تاریخ کمال سنگدلی است اگر بخواهد با شاه از عشق سخن بدارد. مقیّد بودن امیلیا به کیرستن همچون مقیّد بودن خودش به کریستیان این امر را ناممکن می‌سازد.

با احتیاط می‌گوید: «بنده معتقدم که وقتی ارکستر ما در منتهای هماهایی می‌نوازد، آن وقت من... لحظه‌ای چند...»

«احساس حیرت می‌کنید؟»

«شیفتگی.»

«فکر می‌کنید این‌دو یکی باشند؟»

«تقریباً. من طوری در بحر این صدایی می‌روم... که یک صدای واحد به نظر می‌رسد و اما در واقع مرکب از همهٔ اجزای ماست... چنان در آن مستحیل می‌شوم ــ که به بخش دیگر خودم می‌پیوندم.»

«که در آن احساس امیدواری یا چیزی مشابه آن می‌کنید؟»

«بله. در آنجا من دیگر شباهتی به زندگی عادی خودم ندارم، که راه می‌رود و می‌خورد و می‌خوابد یا کاری نمی‌کند، بلکه «خودِ کاملم» هستم.»

شاه با شنیدن این سخن شروع می‌کند به بازی کردن با طرّهٔ گیسو، زیرا این اظهار

موجب شد که دریابد وای، در این تحمل بیهودهٔ کیرستن چه‌قدر از شخصی که یک‌وقت بود و در خیال طرح کشتی‌های جنگی‌ای را می‌ریخت که سواحل دانمارک را حفظ می‌کردند، و همهٔ مردم بیکاره و ولگرد شهر را در زیر سقف مؤسسات خیریّه گردمی‌آورد و پشت دستگاه‌های نخ‌ریسی می‌نشاند و به‌کار می‌گماشت، دور شده است! آه می‌کشد. «آه، اصل کار همین است: که ببینیم چه راهی را، رو به جلو یا عقب، بپیمائیم تا به آن «خردی» برسیم که آرزومند وصول بدائیم.»

با تمام سخنان زیبایی که پیتر کلر دربارهٔ هماوایی و همنوایی می‌زند تمرین‌های اخیری که در سرداب اجرا شده پر از ناسازگاری بوده است.

ینس اینگمان است که مدام بر سه‌پایهٔ مقابلش می‌کوبد و می‌گوید: «سینیور روجیه‌ری، این هوس فورتیسیمو[1] از کجا آمد؟ هرکرنتسه، تو صداهای زشتی از دهن درمی‌آوری، و هیچ صدای زیبایی از سازت شنیده نمی‌شود. آقای کلر، عقب می‌مانی. حالا دیگر نمی‌توانی با یقیّه راه بیایی؟»

طوری است که گویی نوازندگان از رمق افتاده‌اند. وقتی صبح‌ها به گرد هم می‌آیند به زحمت اگر صحبتی با هم بکنند. خمیازه می‌کشند، از پنجرهٔ زندان تارشان به بیرون خیره می‌شوند. در نبودِ روشنایی خورشید، که از آجرهای مشبّک به درون می‌تافت، زمستان طولانی را می‌بینند که در گوشه‌ای کمین کرده و به زودی فرامی‌رسد.

سپس بعدازظهر روزی پس از قریب چهار ساعت که برای شاه نواخته‌اند وقتی روشنایی رنگ می‌بازد و شمع‌ها را افروخته‌اند و شمع‌ها چکه‌چکه بر اوراق نُت آب می‌شوند همین که دریچه بسته می‌شود روجیه‌ری و مارتینللی آرشه‌ها را از دست می‌نهند، و سرانجام روجیه‌ری برمی‌خیزد؛ در این برخاستن صندلی از پشت می‌افتد. می‌گوید: «آقایان! مارتینللی و من باهم مشورت

---

۱. Fortissimo بسیار بلند (در موسیقی).

کردیم Conferenza[1]، ما فکر می‌کنیم که یک زمستان دیگر را نمی‌توان در این شرایط تاب‌آورد! از سرماخواهیم مرد: در اثر ابتلای به‌سل. دراثر Sofferenza[2]!»

محکم دست به موهای سیاه و فرفری‌اش می‌کشد، انگار بخواهد این Sofferenzaیی را که از حالا دارد به درونش می‌خزد از خود دور کند. می‌گوید: «ما می‌پرسیم مگر ما که از جملهٔ بهترین نوازندگان اروپا هستیم چه جرمی مرتکب شده‌ایم که مستحق این سیه‌چال باشیم؟ هر اینگمان، اگر شما می‌دانید به ما بگوئید Per Favore[3] به ما بگوئید، Per Favore ما را روشن کنید...»

پس اینگمان خیره خیره به این دو ایتالیایی می‌نگرد. همیشه به آنها ظنین بوده، همیشه از کسانی که شور و شوقشان را در موسیقی‌شان نمی‌ریزند و آن را براین جوشش‌های بیهودهٔ احساس تلف می‌کنند واهمه داشته. پاسخی به آنها نمی‌دهد، جز این که در آنها زُل می‌زند، سپس نگاه سردش را بر جمع نوازندگان نثار می‌کند، تا همه سردی و خشونتش را حس کنند. در این هنگام روجیه‌ری از زیر برگ‌های نُت تکه کاغذی درمی‌آورد و دستش را با کاغذ بالا می‌آورد و می‌گوید Una Petizione[4]. این را دیشب نوشتیم. از شاه می‌خواهیم به‌وضع ما توجه کند... از او می‌خواهیم توجه کند که با این سنگ‌های سرد و این ماکیان‌ها چه می‌کشیم...»

اینگمان به تندی می‌گوید: «سینیور روجیه‌ری بنشینید.» و با کف دست بر «نت»های مقابلش می‌کوبد.

روجیه‌ری می‌گوید: «نه! نه آقای رهبر[5]. تنها ما نیستیم که می‌گوئیم با ما بدرفتاری می‌کنند. هرکرنتسه و مسیو پاسکیه هم با ما هستند و عرضحال را امضا می‌کنند. وقتی همه امضا می‌کنند...»

اینگمان می‌گوید: «هیچ‌کدامتان امضا نمی‌کنید. عرضحال ــ بی‌عرضحال.»

صدای از گلوی مارتینللی خارج می‌شود که چیزی است بینابین آه و جیغ.

---

1. Conferenza

۲. Sofferenza، درد، ناراحتی، بیماری.

۳. لطفاً.

۴. یک عرضحال، یک شکوائیه.

5. Music Master

بعد یک مشت کلمات و الفاظ ایتالیایی، و اعلام می‌کند که در این سرداب دارد دیوانه می‌شود، در این کشور تنها مجرمین و دیوانگان را در این‌گونه مکان‌ها جا می‌دهند، و موسیقی خود اگرچه چیز زیبایی است ولی دیگر چیزی نیست که بتواند این رنج را جبران کند، و خلاصه او بشکهٔ شراب نیست که بخواهد در سرداب جا بیفتد و برسد.

کرنتسه پوزخند می‌زند. پس از این طغیان روجیه‌ری که همه هم نفهمیدند چه گفت، «ویول»نواز آلمانی می‌گوید که اگر بشکهٔ شراب بود با او با احترام بیشتری رفتار می‌شد، چون شاه شراب را نه فقط بر موسیقی بلکه بر همه چیز مملکتش ترجیح می‌دهد. اینگمان می‌گوید که شاید لازم باشد جریان را به عرض اعلیحضرت برساند. پاسکیه که کلّی وقت و زحمت بر فراگرفتن زبان دانمارکی صرف کرده و نمی‌خواهد به ایتالیایی بیان مقصود کند می‌پرسد مارتینللی چه گفته است. روجیه‌ری Petizione را بالا می‌گیرد، و می‌گوید شاه کریستیان خودش مردی است رنج دیده و به عرض‌حالمان رسیدگی می‌کند. پیتر کلر بی‌توجه به خشمی که در سینهٔ اینگمان می‌جوشد از او می‌خواهد که عرضحال را با صدای بلند بخواند.

Petizione به زبان دانمارکی نوشته شده، و خالی از اشتباه هم نیست. با این که ینس اینگمان وانمود می‌کند که مطلقاً گوش فرا نمی‌دهد روجیه‌ری به خواندن عرضحال آغاز می‌کند:

> ما امضاکنندگان زیر، پدید آورندهٔ اصوات زیبای اعلیحضرت از حضور ایشان تقاضا داریم به عرایضمان توجه بفرمایند، که از این قرارند:
> ناراحتیم از این که در چنین سردابی هستیم
> به اندازه‌ای از سرما رنج می‌بریم که خون در انگشتانمان نمانده...

ینس اینگمان با تعجب می‌گوید: «این یک مشت غلط و غلوط چیست که نوشته‌اید؟»

لحظه‌ای سکوت می‌شود، سپس روجیه‌ری نگاه از او برمی‌گیرد، و به خواندن ادامه می‌دهد:

و از اعلیحضرت استدعا داریم
که به تقاضاهایی که در این Petizioneمان عنوان شده توجه
بفرمایند و ما را از اینجا به جای دیگری منتقل کنند...

اینگمان فریاد می‌زند «کافی است! من به عمرم با یک همچو مردم ابله و بیکاره‌ای کار نکرده‌ام. شما را از چه سرشته‌اند؟ از شیر؟ چون وقتی می‌ترشد بوی خیلی گندی می‌دهد... با این آه و ناله‌های قشنگتان! بعد هم این بوی گند بی‌تصمیمی!»

کرتسه می‌گوید: «هی ــ هو! درس اخلاق می‌دهد و سعی می‌کند آن را شعر جا بزند!»

امّا اینگمان به این گفته اعتنا نمی‌کند و به سخن ادامه می‌دهد. می‌گوید: «یعنی نمی‌دانید که هفته‌ای نیست که از جاهای مختلف درخواست خدمت در این ارکستر برسد؟ نمی‌دانید که در یک چشم به‌هم زدن ــ در مدتی که بتوان این دریای شمال را پیمود ــ می‌توان کس دیگری را به جای شما گذاشت! حتماً هم خواهند گذاشت! هیچ کدام از شما نمی‌دانید که به چه علّت در زیر اتاق مخصوص شاه می‌نوازیم، چون هیچ‌یک از شما شعور این را ندارد که علتش را بفهمد. و من این را به عرض شاه می‌رسانم که نوازندگان درکی از وضعیت ندارند. و آن وقت عذرتان را خواهند خواست.»

این را می‌گوید و «نت»هایش را برمی‌دارد و از سرداب بیرون می‌رود. متعاقب رفتنش سکوتی بر محل فرود می‌آید که تنها صدایی که در خلال آن به گوش می‌رسد صدای گام‌های او است که از پلکان پیچ واپیچ بالا می‌رود.

دیرگاه شب همان روز کریستیان پی پیتر کلر می‌فرستد. به لحنی خسته می‌گوید: «عودنواز، می‌شنوم شورشی درگرفته.»

وحشتزده یا ناراحت به نظر نمی‌آید، فقط خسته است. چنان است که گویی در مقایسه با ناراحتی‌های روحی‌اش این شورش نوازندگان چیز مهمی نیست. نوازندهٔ ویول یا عود «جایگزین» دارد، کیرمنتن است که جایگزین ندارد.

پیتر کلر لحظه‌ای سکوت می‌کند، سپس کلمات را به دقّت انتخاب می‌کند، و می‌گوید: «رهبر ارکستر یک‌بار به بنده گفت که سرمای سرداب ایتالیایی‌ها را بیش از دیگران ناراحت می‌کند، چون طبیعتشان به آن عادت نکرده. شاید اعلیحضرت هم با این عرض بنده موافق باشند. فقط همین بود. می‌ترسند با آمدن زمستان بیمار شوند...»

شاه کریستیان درست مانند همان شبی که کلر به روزنبورگ رسید مشغول توزین نقره است. ترازوی مورد استفاده‌اش چیز بسیار زیبایی است، و شاه سه جور وزنه دارد: مارک[1]، لود[2] و کوینت[3]. می‌گوید وزنه کوچک‌تر می‌تواند یک چیز یک گرمی را بسنجد. دست‌های درشت کریستیان که در اثر ساعت‌ها شکار خشونت پذیرفته‌اند با این همه می‌توانند با منتهای ظرافت با این وسایل و ابزار کار کنند. می‌پرسد: «شما چه‌طور؟ مسئولیتی را که در قبال من داشتید فراموش کرده‌اید؟ فرشتگان که نباید شورش کنند!»

پیتر کلر در پاسخ می‌گوید که مسئولیتش را فراموش نکرده، و مقیّد سرمای سرداب هم نیست، امّا می‌بیند که اعضای ارکستر در عذاب‌اند.

حالت قیافهٔ شاه خالی از احساس می‌نماید. این «بی‌احساسی» می‌گوید: لفظ «عذاب» برای توصیف یک سرمای عادی سرداب زیاد از اندازه تند است. شاه در عذاب است، مردم بینوای کشور در عذاب‌اند، شهرت و اعتبار دانمارک، با سقوط در فقر و بدهی در عذاب است و رنج می‌برد! امّا آنچه این نوازنده‌های پرخاشجو با نام رنج عنوان می‌کنند یک ناراحتی عادی است، و نباید صورت دیگری به‌آن بدهند.

سپس وزنه‌ها را کنار می‌گذارد، و می‌گوید: «همان‌طور که یک‌بار شما خاطر نشان کردید آقای دکارت می‌گوید مواقعی که دستخوش تشویش و اضطرابیم باید

---

1. Mark 2. Lod 3. Quint

سعی کنیم مسائل پیچیده را به اجزای ساده تحویل کنیم، سپس قدم به قدم، مرحله به مرحله، از ساده به بغرنج بازگردیم. آقای کلر، شما هنوز به این شیوه معتقدید؟»

«بله... فکر می‌کنم.»

«امّا وقتی قضیه به احساس مربوط می‌شود چه‌گونه می‌توانیم این شیوه را به کار بندیم؟ در ساختن یک کشتی صید نهنگ می‌توان به این طریق عمل کرد. من مسائل مربوط به کشتی را می‌فهمم، امّا عشق برایم مفهوم نیست، چون در عشق چیزی نیست که بتوان با قطعیت دریافت.»

پیتر کلر می‌گوید: «حالا عشق را به صورت کشتی صید نهنگ تصور بفرمائید. برای این‌که کشتی محکم باشد اول باید از بدنهٔ محکم شروع کنید، بعد از خودتان بپرسید آیا بدنهٔ عشقتان محکم هست؟»

شاه در قیافه‌اش زل می‌زند: خاطرهٔ بار اوّلی که با کیرستن مونک رو به رو شد به ذهنش باز می‌آید... پیراهنی سرخگون به تن داشت، بر یکی از نیمکت‌های کلیسا نشسته بود. لبخند گذرایی بر لبانش می‌گذرد، می‌گوید: «نه. پیش خودم می‌گفتم «بدنه» محکم است، امّا حالا فکر می‌کنم روی هوس ساخته شده بود، روی خیال.»

«خیال هم می‌تواند طرح کشتی را به شخص القا کند.»

لبخند می‌آید و می‌رود. می‌آید و می‌رود. «درست است. امّا بعد، باید محاسبات ریاضی پشت سرش باشد. بعد هم اطلاعاتی دربارهٔ وزن و فشاری که باید تحمل کند، تا کشتیِ «تصوّری» بتواند بر آب بماند و غرق نشود.»

«و در مسائل عاشقانه این وزن و فشار در ابتدای امر مجهول‌اند؟»

«خوب بله، مجهول‌اند ــ در همهٔ موارد.»

«امّا بعدها معلوم می‌شوند... و آن وقت باید محاسبات تازه‌ای کرد، و در صورت لزوم کشتی را «اصلاح» کرد.»

«یا اوراق کرد، یا غرق کرد؟»

«بله، اگر معلوم شد که طرح و نقشه اولیهٔ در اساس نادرست بوده است.»

«بله، اگر معلوم شود که در اساس نادرست بوده.»

«به این ترتیب با کشف این امر از مجهول و نامعلوم به چیزی می‌رسیم که معلوم است.»

شاه لحظه‌ای خاموش می‌ماند؛ سپس برمی‌خیزد و از پنجره به بیرون می‌نگرد. ماهی زرد و ضعیف در آسمان ایستاده است. مدتی دراز به ماه می‌نگرد، سپس برمی‌گردد و می‌گوید: «به ینس اینگمان و نوازنده‌ها بگویید که دیگر شورش معنی ندارد. این زمستان ارکستر در سرداب نخواهد بود، چون تصمیم دارم برگردم به فردریکس بورگ. آنجا دیگر موسیقی جادویی‌ای در کار نیست، و نخواهد بود.

«این چیزها همه...» در اینجا شاه به دور و بَر، به تصاویر خود، و یادگارهای کیرستن، و باغچه‌های نادیده در تاریکی اشاره می‌کند. «همهٔ اینها زاییدهٔ هوس و احساسات بود، دیگر هرگز در اینجا سکونت نخواهم کرد.»

دیدار

و یبه که کروسه کم‌کم وزن کم کرده است.

از آمدن کیرستن و امیلیا به بولو به این سو انگار در اثر معجزی پیه اطراف سینه‌ها و ران‌هایش آب شده است. همین که چند پوندی[1] وزن کم کرد تصمیم گرفت فداکاری بیشتری بکند و آن‌طور که الن مارسوین از او خواسته بود قضیه را دنبال کند؛ از خوردن کیک و شیرینی و پودینگ[2]های مورد علاقه‌اش چشم بپوشد و دیگر سبدچه‌های حاوی آلوچهٔ شکری و انگور آغشته به کنیاک را در کنار بسترش نگذارد تا به یاری آنها در نیمه‌های شب اشتهایش را فرو بنشاند.

اکنون بار دیگر به سروقت رؤیای پیراهن‌های باشکوهی باز می‌رود که هرگز نتوانسته است بپوشد، و در بغچه‌ای در کُمد مادام مارسوین انتظارش را می‌کشند. اغلب می‌بینی او را که نوک‌پا نوک‌پا به کنار این کمد می‌رود، بغچه را

---

۱. Pound، ۳۷۳/۲۴ گرم، مخصوص توزین سیم و زر.

2. Pudding

برمی‌دارد، و در پیراهن‌های زیبا خیره می‌شود. دست بر آنها می‌کشد و با علاقه‌ای گل و بته‌های مخمل را نوازش می‌کند. کاش این پیراهن‌ها در اتاق خودش بودند تا در ساعات اولیهٔ بامدادی، وقت‌هایی که هوس می‌کرد، آستین‌های پف کرده و سرآستین‌های نرم و خزمانندشان را به لب می‌بُرد و نوازش می‌کرد.

امّا وی خود را با این اندیشه تسلا می‌دهد که دور نیست آن روزی که بتواند این پیراهن‌های شگفت را بپوشد... بعد از آن هم چیز دیگری اتفاق خواهد افتاد ــ این را در اعماق و زوایای روح احساس می‌کند. از این واقعه هرچه هست، الن مارسوین حتی یک کلمه هم نگفته است، با این همه ویبه‌که می‌داند که چنین چیزی پیش خواهد آمد. نقشه‌ای در کار است.

روزها می‌گذرند و برگ‌های می‌ریزند، و ویبه‌که کروسه احساس می‌کند که درخشندگی پائیزی را در پوست و چشمان زنده‌اش منعکس می‌بیند، امّا برخلاف او، امیلیا تیلسن احساس می‌کند که آهسته امّا پیوسته در شلختگی سقوط می‌کند.

وقتی در آینه به خود می‌نگرد چهره‌ای می‌بیند ناآشنا ــ این چهره‌ای نیست که در روزنبورگ می‌دید؛ لب‌ها آن لب‌ها نیستند که پیتر کلر بوسید، چشمانش آن چشمانی نیستند که وی در آنها خیره شد. سرنوشت را لعنت می‌کند که وی را به ژوتلند باز آورد. به این عقیده رسیده که این مناظر تنها زمانی زیبا بودند که کارن زنده بود. اکنون حتی خودِ آسمان، بوی جنگل، و صدای باد بر اعصابش فشار می‌آورد...

هیچ نامه‌ای از کپنهاگ نمی‌رسد.

برای این‌که به‌خود تسلایی داده باشد سعی می‌کند در خیال زمانی را که صرف رسیدن نامه به چنین جای دورافتاده‌ای می‌شود پیش چشم مجسم کند: در خیال تصویر اسپ یا قاطری را می‌بیند خسته و از پا افتاده که سلانه سلانه پیش می‌آید، در حالی که قطرات باران ازکیفی که بر تَرک آن است فرومی‌ریزد. سعی می‌کند به خود بباوراند که هفته‌ها و حتی ماه‌ها وقت می‌گیرد تا نامه‌ای از روزنبورگ به دستش برسد. و مواقعی که کیرستن سر به سرش می‌گذارد و با

لبخند طعن‌آمیز می‌پرسد: «ها، امیلیا، از عودنواز انگلیسی چه خبر؟ چه آهنگ‌هایی برایت می‌فرستد؟» در پاسخ تنها می‌گوید که فعلاً خبری از آهنگ نیست.

کیرستن می‌گوید: «فعلاً؟ عزیزم، این «فعلاً» به چه معنا است؟ آیا این «فعلاً» حاکی از سنگینی و ناراحتی انتظاری نیست که نمی‌تواند تحمل کند؟»

امیلیا می‌گوید: «نه، من این‌طور فکر نمی‌کنم.»

زیرا یقین دارد که چیزی خواهد رسید، و همان‌طور که ویبه که کروسه می‌داند که زندگی برای او نیز شگفتی‌هایی در آستین دارد امیلیا تیلسن نیز می‌داند که آنچه در سرداب روزنبورگ و آنگاه که ماکیان‌ها در میان خاک و خُل پاپیشک می‌زدند آغاز شد و به هوای آزاد و کنار پرندگان پرنده خانه کشید، پایان نپذیرفته است، و نمی‌تواند به این صورت پایان پذیرد و در سکوت محو شود. با خود می‌گوید لحظاتی در زندگی هست که در طی آنها صبر باید مونس روحش باشد. اگر گاه، مواقعی که بر بستر خوابیده و به صدای جغد سفید در جنگل گوش فرامی دهد نامه‌هایی در ذهن به پیتر کلر تصنیف می‌کند، می‌داند که این نامه‌ها را هرگز به روی کاغذ نمی‌آورد، اگر هم بیاورد هرگز نمی‌فرستد. صبر می‌کند. همین. صبر می‌کند تا پیتر کلر به وعده‌اش وفا کند.

در این ضمن کیرستن به او می‌گوید که وقت دیدار از یوهان و ماگدالنا است.

کیرستن می‌گوید: «پیشاپیش خبرشان خواهیم کرد ــ یک روز پیشتر، شاید ــ ادب ایجاب می‌کند. امّا نه آن‌قدر که بتوانند تغییری در درون خانواده بدهند و چیزی را که می‌خواهند از ما پنهان بدارند. به این ترتیب به زودی باز با مارکوس به هم خواهید رسید. آن وقت با هم ــ با گریه‌اش ــ اوتو ــ بازی خواهیم کرد.

روزی که کیرستن برای دیدار برمی‌گزیند روز سردی است.

بر پهنهٔ آسمان ابرهای خاکستری چین چین برهم خوابیده‌اند، کیرستن و امیلیا در بهترین کالسکهٔ الن مارسوین که یراق وستامش را برق انداخته‌اند به راه می‌افتند ــ به عنوان هدیه، در کاسه‌ای فلامانی و زشت، مقداری مربّای گیلاس برای ماگدالنا و گلوله‌ای پشم سرخ برای گربهٔ مارکوس با خود می‌برند.

امیلیا لباس سیاه پوشیده است، قاب کوچک حاوی عکس کارن را هم به گردن کرده است. بر پیشانی‌اش چین‌های کوچک حاکی از ناراحتی است که محبت کیرستن را نسبت به وی برمی‌انگیزد. در کالسکه، کیرستن (با آن شکم برآمده در پیراهن زربفت بسیار باشکوه است) یکی از دست‌های ظریف امیلیا را می‌گیرد و بر گونهٔ پودرزده‌اش می‌فشارد. می‌گوید: «غصه نخور امیلیا، به حسابشان خواهیم رسید. من هنوز زن شاه هستم. هرکارکه می‌گویم باید بکنند.»

از باغات میوه می‌گذرند؛ میوه‌ها را چیده‌اند، و رنگ برگ‌ها به قهوه‌ای سرخ بدل شده است. کالسکه پیش می‌رود... پیش می‌رود تا سرانجام به درِ خانهٔ امیلیا می‌رسد. امیلیا خاموش است: چیزی که می‌شنود خاموشی است، خاموشی سال‌های گمشده‌ای که صدایی از آنها باز نمانده است.

وقتی به درون خانه می‌روند امیلیا پشت سر کیرستن می‌ماند ــ در سایهٔ او ــ انگار بخواهد نادیده به درون بخزد، و تماشا کند و گوش بدهد، و بوسهٔ سرد پدر را بر گونه و بوی تن ماگدالنا و بوی شیر ترشیدهٔ بچه‌اش را حس نکند.

راهرو چون همیشه تار است، و در این نیم روشنی آشنا است که همه صف بسته‌اند: یوهان و ماگدالنا، بعد اینگمار و ویلهلم، سپس بوریس و ماتی، و در کنار ماتی «اولا» در گهواره‌اش.

صف را از نظر می‌گذراند، می‌بیند برادرها همه انگار از آخرین باری که دید بزرگ شده‌اند، و اینگمار اکنون از پدرش بلندتر است. ولی مارکوس کجا است؟ نگاه امیلیا متوجه صندلی بلوط می‌شود، که خودش وقت‌هایی که بیگانه‌ای به خانه می‌آمد پشت آن قایم می‌شد. یعنی آنجا پنهان شده است؟ می‌خواهد صدایش بزند و به او بگوید که سرانجام باز آمده است، و نترسد و بیاید بیرون، ولی می‌داند که در این دیدار ناراحت‌کننده باید دندان روی جگر بگذارد و به قول یا به فعل احساسش را بروز ندهد. کیرستن به او گفته: «امیلیا، تو باید خونسرد باشی. منظورم را می‌فهمی؟»

امیلیا متوجه است: منظور کیرستن این است که بگذارد او بر طبق نقشهٔ خودش که مدت‌ها بدان اندیشیده، عمل کند، طوری که انگار هیچ نقشه و

منظوری در کار نیست. کیرستن به او قول داده که اواخر بعدازظهر وقتی به کالسکه باز می‌آیند مارکوس هم باآنها خواهد بود ــ با گربه‌اش، اوتو، و پرندهٔ کوکی و «پونی»اش با زنگوله‌هایی که صدایشان در تاریک و روشنی شامگاهی می‌ریزد، در پی‌شان...

اما اکنون تنها همین صف تیلسن‌ها است که خم می‌شوند و به کیرستن تعظیم می‌کنند. یوهان لبخند به لب دارد، برادرها از شرم سرخ شده‌اند، ماگدالنا طبق مرسوم به شیوهٔ زنان تواضع می‌کند، و آنقدر خم می‌شود که دامن پیراهن به پایش می‌پیچد، و یوهان است که باید دست زیر بالش ببرد تا بلند شود. کیرستن آهسته و آرام از مقابل صف می‌گذرد، بدن را راست نگه داشته، بسیار بلند بالا، و بی‌اعتنا است، و در نظر امیلیا در این اتاق سرد بسیار باشکوه‌تر از روزنبورگ و بولر می‌نماید. در غیاب شاه، و مادرش، ملکه‌ای است به تمام معنا، و با شکوه ــ زنی است شایستهٔ پرستش. و امیلیا می‌بیند که چه‌گونه اعضای خانواده هیبت‌زده و مرعوب‌اند، و هنگامی که او از این به آن یک می‌رود چه‌گونه با نگاه بدرقه‌اش می‌کنند، و چه‌گونه ماگدالنا نفسش بند آمده است.»

سپس کیرستن ناگهان برمی‌گردد و می‌گوید: «هدایای کوچکی برایتان آورده‌ایم، که در کالسکه‌اند، اما اینجا هدیه‌ای است که می‌دانم برایتان بسیار ارزنده است: امیلیا را برایتان آورده‌ام.»

و حالا است که ناچار باید به وجودش اعتراف کنند. امیلیا می‌داند که اینها دوست داشتند وانمود کنند که چنین شخصی در واقع در آنجا حضور ندارد ــ آری، این شبح کارن، که مشتاق‌اند از شرّش خلاص شوند ــ امّا در حضور کیرستن باید به او روی خوش نشان دهند. یوهان با سردی و بی‌اعتنایی او را به سوی خود می‌کشد و با لبانی که در اثر هیجان ناشی از حضور کیرستن خشکیده‌اند بوسهٔ سردی بر گونه‌اش می‌زند. می‌گوید: «مثل این که سرحالی، امیلیا.» ــ همین. این تمام آن چیزی است که برای گفتن به دختری دم دست می‌یابد که نمی‌خواهد در زندگی‌اش باشد، و تا همین اواخر اینقدر دور بود که فکر نمی‌کرد بار دیگر بدین جا باز آید.

امیلیا می‌گوید: «متشکرم، پدر.» و لحظه‌ای نگاهش می‌کند. موی سرش «تُنُک» شده، و می‌بیند که دست‌هایش می‌لرزد.

می‌رود طرف ماگدالنا، برخلاف تمایل، به آغوش نامادری رانده می‌شود، و در آنجا لحظه‌ای چند به نفس نفس می‌افتد، چون به یاد می‌آورد که از بوی تنش چه‌گونه دلش به هم خورد و آرزو می‌کرد که از دستش رهایی بیابد. ماگدالنا نیز از زیبایی و قیافه‌اش تعریف می‌کند، و امیلیا با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود به ماگدالنا از بابت تولد «اولا» تبریک می‌گوید.

سپس می‌رود طرف اینگمار، که انگار غریبه باشد در برابرش سر فرود می‌آورد و دستش را می‌بوسد. برادرهای دیگر هم چنین می‌کنند: تعظیم می‌کنند و دستش را می‌بوسند، انگار که امیلیا خواهرشان نباشد، و زنی باشد اشرافزاده از ندیمه‌های کیرستن که آنها ناگزیرند به او اظهار بندگی کنند.

کیرستن همهٔ این چیزها را می‌بیند، سپس با صدای رسا می‌گوید: «اوه، عزیزان من، شما نباید به این صورت جلو بروز خوشحالیتان را بگیرید ــ شما باید با امیلیا جوری رفتار کنید که انگار من اینجا نیستم. بچه‌ها، چرا نمی‌بوسیدش؟ آقای تیلسن، چرا امیلیا را بغل نمی‌کنید؟»

کیرستن یک چند صبر می‌کند، همین‌قدر که ناراحتی را در چشمان یوهان ببیند، همین‌قدر که ابر ناراحتی و آشفتگی را که بر چهرهٔ ماگدالنا تاخته مشاهده کند، سپس پیش از آن که کسی حرکتی کرده یا چیزی گفته باشد، تند تند می‌گوید: «خوب، البته این ناشی از فروتنی طبیعی شما است، و من نباید با چنین اظهاری ناراحتتان می‌کردم! شاه اغلب می‌گوید که بی‌محابا حرف می‌زنم، و درست می‌گوید! می‌دانم به موقعش امیلیا را در آغوش هم می‌کشید.»

احساس آسودگی را در حالت نگاه یوهان و لبخند ماگدالنا می‌خوانَد، سپس در حالی که حضرات، در راهرو مردّد مانده‌اند و نمی‌دانند پس از این در پیوند با امیلیا چه چیز از آنها انتظار می‌رود، کیرستن همچنان که صف بچه‌ها را از نظر می‌گذراند در ادامه می‌گوید: «ولی انگار چیز غریبی می‌بینم! به من بگویید، من اشتباهی شمردم ــ چون حسابم هیچ‌وقت خوب نبوده ــ یا یکی از شما نیست؟»

کسی تکان نمی‌خورد، یا چیزی نمی‌گوید. کیرستن دستی به موهای تیره و مجعّد «ماتی» می‌کشد و می‌گوید: «بچه گربه را برای شما فرستادیم؟ از همه کوچک‌تر شمایید، یا... ولی نه، نه.» حالا یادم آمد. بچهٔ کوچک‌تر از همه پنج سال بیشتر نداشت... این‌طور نیست، امیلیا؟»

«آن که می‌فرمائید مارکوس است.»

کیرستن با لبخند خوشی که در عین‌حال هیبت‌انگیز است می‌گوید: «بله، همین است. پس مارکوس کجا است؟ من باید با همهٔ شما آشنا بشوم.»

ماگدالنا به یوهان می‌نگرد. پسرهای کم سن و سال‌تر سر فرود افکنده‌اند و به کفش‌هایشان می‌نگرند، که تازه واکسشان زده‌اند.

یوهان می‌گوید: «حضرت علیه...»

«شاید سوار اسپش شده رفته بیرون، یا دارد با بچه گربه بازی می‌کند؟ همان‌طور که گفته بودیم اسمش را گذاشت اوتو؟»

یوهان با لکنت می‌گوید: «بله، اسمش را گذاشت اوتو. ولی مجبور شدیم مارکوس را بفروستیم...»

بوریس می‌گوید: «مارکوس مشق‌هایش را نمی‌نویسد.»

ماگدالنا می‌گوید: «فقط برای یک مدت کوتاه...»

کیرستن می‌گوید: «عجب اوضاعی است... من که گیج شده‌ام. خواهش می‌کنم با ما رو راست باشید. ما یک گلوله پشم سرخ هم برای اوتو آورده‌ایم، نه امیلیا؟»

امیلیا با حرکت سر تأیید می‌کند. می‌داند که حالا چیزهایی خواهند گفت که هیچ نمی‌خواهد بشنود.

ماگدالنا است که این سخنان را بر زبان می‌راند. می‌گوید: «ما مثل یک خانواده خیلی زحمت کشیدیم برای مارکوس، آنچه از دستمان برمی‌آمد کردیم، ولی متأسفانه نتوانستیم... او را به راه بیاوریم. حالا پیش هر هاس[1] است... فکر می‌کنم با کار زیاد و درس خواندن معالجه بشود...»

---

1. Herr Haas

«از کدام بیماری؟»

ماگدالنا در پاسخ می‌گوید: «از همین شرارت.»

سکوتی در میان می‌آید. کیرستن به امیلیا می‌نگرد که چهره‌اش با حالتی التماس‌آمیز متوجه چهرهٔ او است و چون «حجرالقمر»[1] به سپیدی گراییده است.

کیرستن، که دیگر از لبخند زیبایش اثری نیست، می‌گوید: «اوه، متأسفم که این‌جور می‌شنوم. من بنابر تجربه می‌دانم که بچه‌ها گاهی اوقات به عالم رؤیا پناه می‌برند، که نباید ببرند، ولی شرارت... نه، من مطمئنم که مارکوس بچهٔ شریری نیست. این هرهاس کیست؟ امیدوارم اقلاً مرد مهربانی باشد.»

یوهان با عجله می‌گوید: «بله، بله.»

«آموزگار است، بله؟ نمی‌توانست بیاید اینجا و اینجا به او درس بدهد؟»

باز نگاهی بین یوهان و ماگدالنا ردّ و بدل می‌شود، و اکنون امیلیا احساس می‌کند که دیگر نمی‌تواند به قولی که به کیرستن داده بود و بنا بود چیزی نگوید پای‌بند بماند، و نیازی هم به این کار نیست. زیرا چیزی که برای درمانش آمده بود دیگر قابل درمان نیست، هرگز هم نخواهد بود. بی‌اختیار دستش به طرف صورت می‌رود، و فریاد می‌زند: «پدر، چه بلایی سرِ مارکوس آورده‌اید؟»

کیرستن با عجله می‌گوید: «امیلیا، عزیز دلم، شنیدی که مارکوس پیش کسی است به نام هرهاس. ولی البته باید به ما بگویند این شخص چه‌گونه آدمی است؟»

یوهان به کیرستن نزدیک‌تر می‌شود، انگار چیزهایی که می‌خواهد بگوید مخصوص شخص او است. امّا می‌بیند که کیرستن دست دراز کرد و چون مادری که فرزند دلبندش را به سوی خود بکشد بازویش را بر گرد شانهٔ امیلیا حلقه کرد و او را به سوی خود کشید.

یوهان گفت: «در دارالتأدیب است.»

ماگدالنا می‌گوید: «به خیر و مصلحت خودش است.»

بوریس تکرار می‌کند: «مشق‌هایش را نمی‌نوشت.»

---

1. Moonstone

کیرستن می‌گوید: «ولی می‌بینید که امیلیا چه‌طور بغض کرده! امیدوارم نشنویم که در این دارالتأدیب، در این خانهٔ هرهاس، چیزهایی باشد که این بچه را ناراحت کند؟»

در این لحظه پرتوی از روشنایی خورشید بر میزی می‌افتد که ماگدالنا در نزدیک در برای ناهار مجلل تدارک دیده است. ماگدالنا برمی‌گردد طرف میز، چون ناگهان درمی‌یابد که کیرستن برای ناهار نخواهد ماند. به لحنی سرد می‌گوید: «مارکوس را فرستاده‌ایم دارالتأدیب، همین که یاد گرفت حقیقت را از دروغ تشخیص بدهد برخواهد گشت، ولی کسی نمی‌داند که این جریان چه مدت طول خواهد کشید.»

اقتضای تغییر هیأت

در آغاز نوامبر باران‌های سرد از دریای نروژ به دانمارک روی می‌آورند.

ملکه سوفی در حالی که سر را در شالی پیچیده است از کاخ درمی‌آید، و در چاله‌ای که برای گنجینه‌اش کنده خیره می‌شود.

چشمش دیگر خوب نمی‌بیند. انگار موجودی را می‌بیند در یکی از کنج‌های دورِ چاله که زیرلب پیش خودش می‌گوید: «این دیگر چیست؟» امّا این موجودی که این چیزها را می‌گوید تکان نمی‌خورد، بنابراین ملکه نمی‌داند که این موجود چیست، پیش خود می‌گوید آدم که پیر شد همین‌طور هم می‌شود: درست نمی‌بیند که جلو چشمش چه می‌گذرد، و اطرافیان از همین سوءاستفاده می‌کنند، و به او دروغ می‌گویند، مس را به جای نقره قالب می‌کنند و نقره را به جای مس. اطمینان می‌دهند که وضع رو به راه است و جای هیچ نگرانی نیست، امّا می‌بینی که کم‌کم همه را دزدیده‌اند و برده‌اند.

ملکه سوفی دست کم اینقدر می‌بیند که ببیند این چاله چیز مسخره‌ای است.

PersianPDF.com

چه‌طور شد به این فکر افتاد که گنجینه‌اش را در این چالهٔ گِلی مسخره دفن کند، این که بیشتر به تفکّر یک روستایی می‌ماند ــ یک روستایی هـمین‌جور فکر می‌کرد. همان‌طور که دور می‌شود و مثل یک زن روستایی شالش را در اطراف چانه محکم می‌گیرد، پیش خود می‌گوید: «نباشد خرف شده‌ام!» و بعد زیرلب می‌گوید: «ولی آدمی که خُل و چُل و ناتوان شد از کجا متوجه می‌شود؟ اگر ذهن به اینجا برسد که دارد کم‌کمک سست می‌شود، آیا همین خودش کافی است که بداند چنین چیزی هنوز پیش نیامده است؟

این آشفتگی ناراحتش می‌کند؛ این باران یخزده هم که پایان ندارد.

چندی بعد، همان روز، پس از استراحت برای دهمین یا دوازدهمین بار در همان هفته باز به سرداب می‌رود.

فکر تازه‌ای دارد. این فکر زائیدهٔ همین جریان ساده است که به کـمک یک دست لباس ساده و شال گردن به سهولت می‌توان ملکه‌ای را با زن رعیت اشتباه کرد. فهمیده است که به سرعت می‌توان تغییر هیأت داد. و اکنون به این نتیجه رسیده که این همان است که او می خواهد. طلاهایش در سرداب می‌ماند، امّا با هیأت و قیافهٔ دیگر. یک ابداع ساده ــ بسیار ساده ــ توجّه را از آنچه واقعاً هست به آنچه ظاهراً می‌نماید، منحرف می‌کند. در این صورت اگر پسرش کسانی را بفرستد که کرونبورگ را تفتیش کنند خوب، در این صورت این آدم‌ها می‌روند پائین تو سرداب، کنار همان جایی که او چراغ به دست کنارِ در ایستاده است؛ ولی چیزی را نمی‌بینند، تنها چیزی که می‌بینند چند خمره شراب است.

لبخند می‌زند. شنیده که همهٔ وسایل نقرهٔ اتـاق ظـروف روزنـبورگ را آب کرده‌اند. دیگر جز خود تاج چه مانده است که ذوب کنند؟ با این همه شاه دنبال این فکر کشتی‌سازی را گرفته، و می‌گوید که از همین دریایی که دانمارک را دربر گرفته موجوداتی خواهند آمد که او را نجات خواهند داد. اگر کریستیان همهٔ این هدایای سلطنتی، از جمله هدایایی را که به مناسبت عروسی‌اش با آنا کاترین به

او دادند فدا می‌کند، خوب معلوم است که دیگر همه‌چیز را به خاطر این نقشه فدا خواهد کرد و در گرفتن و ضبط چیزهایی که مادرش یک عمر برای تسکین و تسلّای دلش جمع کرده تردید نخواهد کرد.

اما نه ــ نمی‌گذارد این اتفاق بیفتد. ملکه اگر نگران این شده که ذهنش دارد کم‌کمک سست می‌شود دست‌کم احساس می‌کند که هنوز آنقدر ضعیف نشده که نتواند نقشه‌ای را ابداع کند، و با این نقشه مالش را حفظ کند.

روز پس از آن نجّار و بنّایی را با خود به سرداب می‌برد. در کف دست هریک سکه‌ای «دالر» طلا می‌گذارد، بعد چفت در را می‌اندازد.

چراغ را بالا می‌گیرد، طوری که چهرهٔ چین و چروک خورده‌اش در این تاریکی سرداب قیافه‌ای شبح‌گونه می‌یابد. به آنها می‌گوید که حالا می‌خواهد کاری به آنها رجوع کند که باید دقیقاً انجام دهند، و چیزی هم نپرسند. و به لحنی نجواگونه می‌گوید: «و اگر به احدی، خواه مرد یا زن یا بچه یا هر موجود فانی دیگری در این کرهٔ زمین، به زبان یا نوشته بگویید که این کار چه بوده، مطمئن باشید که می‌فهمم، چون چیزی ــ شایعه‌ای ــ در دانمارک نیست که به گوشم نرسد. اگر بشنوم چنین چیزی گفته‌اید آن وقت خانه‌هاتان را آتش می‌زنم و خانواده‌تان را به روز سیاه می‌نشانم؛ کاری می‌کنم در کوچه و خیابان گدایی کنند، و خودتان را برای تمام عمر به سیاهچال می‌اندازم.»

دهان مردها از ترس و تعجب باز مانده. سکه‌های طلا را در مشت فشرده‌اند. دستخوش ترس و هیجان‌اند، و دعا می‌کنند این کاری که از آنها می‌خواهد چیزی خلاف دین و انسانیت نباشد.

ملکه سوفی می‌گوید: «حالا قسم بخورید، که هرکار که بگویم می‌کنید.»

بنّا و نجّار می‌گویند: «قسم می‌خوریم.»

ملکه قول پول بیشتری به آنها می‌دهد؛ می‌گوید شب کار را شروع کنند، و به کارشان ادامه بدهند تا پایان می‌پذیرد.

کیرستن از یادداشت‌های خصوصی او

در این ماه نوامبر نکبتی که روز به دنیا آمدن بچهٔ اوتو دور نیست، خود را بر سر دوراهی وحشتناکی می‌بینم.

تعجب می‌کنم که چرا باید این را دوراهی بدانم. اگر مسألهٔ تنها شخص خودم مطرح بود آن وقت نه این که دوراهی‌ای در کار نبود بلکه کلّی هم مایهٔ خوشحالی بود، و می‌توانستم بلاقاصله استفاده‌های بزرگی از این جریان بکنم. همین که این فکر به ذهنم آمده احساس می‌کنم تغییراتی در من پدید آمده که تا این لحظه به آن توجه نکرده بودم ــ انگار یک نوع احساس نیک‌خواهی پیدا کرده‌ام!

آشفتگی و بلاتکلیفی‌ام این است:

به این فکر افتاده‌ام که چه‌گونه می‌توانم «متحدی» در دربار پیدا کنم که کمکم کند تا با دشمن شوهرم، شاه گوستاوین سوئد، وارد معامله بشوم.

و می‌بینم بی‌این‌که احساس امیلیا را جریحه‌دار کنم نمی‌توانم از این متحد استفاده کنم.

چه باید بکنم؟

این ناراحتی با رسیدن نامه‌ای تشدید شده.

نامه به عنوان امیلیا بود، و آورنده از هیله‌رود[1] آمده بود، بنابراین از آنجا که می‌دانستم شاه دم و دستگاهش را به فردریکس‌بورگ برده فهمیدم که نامه از عودنواز انگلیسی است.

با چاقوی نقره‌ای که اوتو به من داده بود مُهرنامه را برداشتم، مواظب بودم نشکند ــ و نامه را خواندم. شب بود، همهٔ بولر خاموش بود و ساکنانش (من‌جمله ویبه که خیکی که شب و روز، وقت و بی‌وقت چون خوکی که دنبال دنبلان بو بکشد در اطراف راه می‌افتد) در بستر بودند.

---

1. Hillerod

روشنایی شمع اتاقم رنگ لطیفی به کاغذ می‌داد ــ رنگی شبیه به رنگ عسل ــ و کلمات را سیاه‌تر از آنچه بودند می‌نمود، طوری که احساس می‌کردم اگر زبان بر آنها می‌کشیدم فوق‌العاده به کامم شیرین می‌نمودند.

زیرا نامه بیان عشقی پرشور بود، از همان نوع که یک وقت خوانده بودم: مدت‌ها پیش که هفده سالم بود و شاه به هر وسیله می‌خواست به من نزدیک شود و پیغام بود که شب و روز می‌فرستاد، و این پیام‌ها به اندازه‌ای پر از اشتیاق و آرزو بودند که ابتدا خنده‌ام می‌گرفت، سپس می‌گریستم، بعد هم در همان زمان اشتیاق و آرزویم را بیرون می‌ریختم. زیرا در یک دنیای ناجور این جور احساسات چیزهای نادراند، مانند بعضی از انواع پرندگانی که یا در میان شاخ و برگ درختان موز خود را پنهان می‌کنند یا بالای ابرهای سرد، و به ندرت دیده می‌شوند، و ما فقط آوازشان را می‌شنویم، و بعدها ــ آن گاه که نغمهٔ آوازشان پایان گرفته و ناپدید شده ــ آرزو می‌کنیم که ای کاش نشنیده بودیم، تا این‌جور فراقشان را حس نمی‌کردیم.

عودنواز می‌گوید که از رفتن امیلیا به این‌سو دیگر خوابش نمی‌برد، بلکه تنها در عالمی از رؤیا فرو می‌رود.

> رؤیایی که در حقیقت رؤیا هم نیست، خیالاتی است در بیداری، خیال چیزی که در آرزویش می‌سوزم، و همهٔ آن چیزی است که ذهن و قلبم قادر به ابداع آن است. و... امیلیای افسونگر من، در این خیالات تو را می‌بینم که همسرم هستی و من شوهرت هستم، و با هم به سوی آینده‌مان می‌رویم و آنچه می‌گیریم و آنچه می‌دهیم ما را یکی در چشم دیگری زیباتر از پیش می‌سازد، چندان که این جهانی که در احاطهٔ خشونت و بیداد و تنقلا و سبکسری و فساد است، شگفتی‌های زیبای خود را بر ما می‌نمایاند...

هیچ‌کس جز سنگدل‌ترین کسان نمی‌توانست در این احساسات، لطف و زیبایی نبیند (البته من خودم روزگاری شاید یکی از همین اشخاص سنگدل بودم). و

وقتی یاد قیافهٔ زیبا و موهای زرد خوشرنگش را براین احساسات می‌افزایم می‌بینم سعادت بزرگی امیلیا را به سوی خود می‌خواند، و باز داشتنش از این سعادت عمل شریرانه‌ای است.

اینجا است که جریان صورت «دوراهی» به خود می‌گیرد. چون مگر اکنون سلاحی را در اختیار ندارم که به قلب عودنواز نشانه رفته؟ مطمئنم که به جز من و او کسی از این نامه اطلاع ندارد و یقین دارم که علاقه‌مند است این نامه به امیلیا برسد و در کشو میز آرایش من پنهان نماند. بنابراین پیش خودم این‌طور استدلال می‌کنم: تو می‌گویی برای این که این نامه (و نامه‌های دیگرش) به دست او برسد حاضر به انجام هر کار نخواهد بود؟ و چون بسیار مورد علاقه و اعتماد شاه است آیا برای اجرای نقشه‌هایی که دربارهٔ «اوتو» دارم بهترین کس نیست؟

به نظر من کاری که باید بکنم بسیار ساده است: نامه‌ای به پیترکلر بنویسم و در این نامه به او بگویم که با عشقش به امیلیا موافق نیستم، و اجازه هم نمی‌دهم که پیامش به او برسد. به او می‌گویم که امیلیا ندیمهٔ من است و باید تا هر مدت که به او نیاز دارم به من خدمت کند، و شوهر هم نکند ــ این دیگر سرنوشت او است، و او باید سعی کند که فراموشش کند.

آن وقت است که در احوالی که او مانده است و نمی‌داند که چه‌گونه با این تصمیم من مقابله کند، من اصل مطلب را عنوان می‌کنم. از او می‌خواهم که یادداشت‌های حاوی محاسبات مالیهٔ مملکت را که شاه تهیه کرده و منعکس‌کنندهٔ وضع مالیهٔ مملکت‌اند از کشو میز شاه بردارد و برایم بفرستد. بهش قول می‌دهم که به محض رسیدن این اسناد اگر درست و به قاعده و رضایت‌بخش باشند، من هم نامه‌های او را به امیلیا بدهم.

الحق والانصاف نقشهٔ بسیار خوبی است ــ چون همین که آن اسناد به دستم برسند دیگر آن روز نزدیک است که یا اوتو به اینجا بیاید یا من اجازه بیابم به سوئد بروم و با او زندگی کنم، چون شاه گوستاو برای دستیابی به چنین اطلاعاتی چه چیزها که نخواهد داد. می‌دانم که اشتباه نمی‌کنم اگر بگویم برای رفتنم به سوئد این بهای اندکی بیش نیست. به این ترتیب آینده‌ام باز درخشان

خواهد بود. صبح‌ها که بیدار می‌شوم اوتو را در کنارم می‌بینم، دست به موهای بورش می‌کشم، و راهش می‌اندازم، دنبال کارهایش، به خوشی و خرّمی...

ولی اگر عودنواز سماجت به خرج دهد و کاری را که از او خواسته‌ام نکند چه؟ اگر احساس وفاداری‌اش به شاه بر عشق به امیلیا غلبه کند؟ در آن صورت هردو عشق محکوم به نابودی‌اند ــ نه من چیزی به دست خواهم آورد نه او، و ما دو نفر محکوم هستیم به این که در بولر در تنهایی با هم پیر بشویم و پاسور[1] بزنیم؟

آن وقت امیلیا را چه‌گونه می‌توان تسلا داد؟

من خودم چه راحتی و تسلای خاطری خواهم داشت؟

وای خدا، چقدر خسته‌ام، دیرگاه شب هم هست! دیرگاه شب زمستانی. و سال‌ها می‌آیند و می‌روند، و چیزی نمی‌تواند از سرعت حرکتشان بکاهد یا متوقفشان کند.

باران بند آمده است.

در پارک بولر درخت بزرگی است که برگ‌هایش در اواخر پائیز ارغوانی رنگ‌اند و در روشنایی خورشید چون سنگ‌های قیمتی می‌درخشند.

وقتی زیبایی این درخت را می‌بینم با این که می‌بینم زمستان کم کمک آن را از هم می‌درد احساس می‌کنم علاقه‌ام به زندگی باز می‌گردد. و می‌دانم که نمی‌توانم سال‌های بازماندهٔ عمرم را در تنهایی بسر آورم، و باید به نزد معشوقم بروم. جز این آینده‌ای برای من نیست.

بنابراین ذهنم نقشهٔ جالبی را ابداع می‌کند: همان‌طور که در نظر داشتم نامه‌ای به عودنواز می‌نویسم... احساس سرزنش وجدان یا گناه نمی‌کنم، چون می‌بینم آنچه در بدو امر خیانت به‌امیلیا می‌نمود مطلقاً خیانت نیست. برعکس، با آزمون معشوقش به این نحو، دارم خدمتی به او می‌کنم ــ که بعدها، زود یا دیر، از من تشکر هم خواهد کرد!

---

1. Beggar - My - Neighbour

چون اگر پیتر کلر واقعاً دوستش داشته باشد برداشتن چند برگ کاغذ حاوی محاسبات شاه از کشو میزش چیزی است که تازه شاه ممکن است متوجه هم نشود. مترصد فرصت می‌ماند، و کاری را که از او خواسته‌ام انجام می‌دهد.

طبعاً اگر آدم شریفی باشد این عمل ممکن است چند ساعتی ناراحتش کند، امّا این ناراحتی در مقایسه با از دست دادن معشوقه چیست، که برای او در این دنیا جایگزینی نیست؟ مثل برفی است که در دره‌ای کپه شده باشد، و بعد می‌بینی که ظرف یک روز رفته و اثری از آثارش باز نمانده است.

بنابراین شروع می‌کنم به نوشتن نامه:

آقای کلر عزیزم

به اطلاعتان می‌رسانم که آورنده، نامه‌ای را که به عنوان امیلیا از هیله‌رود فرستاده بودید به من داد. ابداً قصد کنجکاوی یا اذیت و آزار در میان نیست، منتها چون فکر می‌کنم هر پیامی از دربار باید به عنوان من باشد، که همسر شاه هستم، لذا نامه را گشودم، و خواندم...

خیال

آپارتمان شاه کریستیان در کاخ فردریکس بورگ رو به شمال است.

وقتی زمستان فرا می‌رسد و او به بیرون و سایهٔ عمارت بزرگ می‌نگرد که بر دریاچه می‌افتد و سردی دیوارهایی را حس می‌کند که چیزی جز بازگشت تابستان آن را نمی‌تاراند از خود می‌پرسد: چرا این‌طور طرح‌ریزی شد. (البته در این نگرش سایهٔ خود وی نیز جزو عمارت است، امّا خود آن را نمی‌بیند).

طرح را خود او ریخت. در خیال دیده بود که باید چه‌گونه باشد.

به کاخ قدیمی نگریسته بود، که پدرش، شاه فردریک، آن را ساخته بود، و به

آبی که در کانال‌ها و آب‌بندها جاری بود و از جایی دور چون آله‌رود[1] آمده بود تا دریاچه را پر کند، و نیز به فرسنگ‌ها جنگلی که این چیزها را احاطه کرده بود، و جنگل‌های انبوهی که بر بیست و شش «بخش» گسترده بود، و دیده بود که آنجا، در هیله‌رود، می‌تواند عالمی به افتخار خود بسازد.

وی که از پدرش بلندبالاتر و درشت‌تر، و از لحاظ روحی و جسمی از او بزرگ‌تر بود از آن روز که موشک را منفجر کرد مدام عاشق چیزهایی بود سترگ ــ چیزهایی که آسمان‌ها را به چالش بخوانند و از دوردست دیده شوند: بنای یادبود عظمت: بر برجک‌های کاخ تازه‌اش بادنماهایی را می‌دیدی فوق‌العاده بلند و دور از دسترس که بر بال‌های زرین می‌چرخیدند.

اکنون به یاد دارد که چه‌گونه رؤیای فردریکس بورگ ذهنش را اشغال کرده بود؛ به یاد دارد که تنها در یک شب دریافت که معماری باید بکوشد به نظم و «وحدت» دست یابد، و مانند یک قطعه موسیقی به شیوه‌ای تدریجی از میان یک رشته جزایر به هم پیوسته به سوی یک ساختار «اقلیمی» پیش رود، و چه‌گونه در سپیده‌دم، معمار هلندی، هانس اشتین وینکل[2] را از خواب بیدار کرد و یک مشت طرح و نقشه به او نشان داد. گفت: «هانس، باید به آنچه زمین به ما می‌گوید احترام بگذاریم. محور منطقی ساختمان‌ها و جهت پیشرفت منطقی آنها شمال است، و بنابراین این جایی است که کار باید در آن به اوج خود رسیده باشد ــ این جایی است که شاه باید در آن باشد. آن سوی آن چیز دیگری نباید باشد؛ فقط روشنایی باشد و آب، و کاهش تدریجی، و بعد سکوت...»

در کانال فردریکس بورگ[3] کشتی‌ها آجری را که از السینور و آهکی را که از ماریاژر[4]، و الوار و سنگ‌های مرمری را که از گوت‌لند[5] و نروژ آورده بودند تخلیه می‌کردند.

شاه کریستیان به بندر می‌رفت، و بر بلندی مشرف بر بارانداز می‌ایستاد، و

---

1. Allerod
2. Hans Steenwinckel
3. Frederikssund
4. Mariager
5. Gotland

گاری‌ها و ارابه‌هایی را می‌دید که قطعاتی از رؤیایش را به محل می‌آوردند، که باید کم‌کم از زمین برمی‌خاست.

بعدازظهر روزی در ارابه‌ای که حامل ورقه‌های مس بود از فردریکس سوند[1] به راه افتاد. بر ورقه‌های فلزی که هوا نخورده بودند و هنوز می‌درخشیدند لم داد، و در آسمان خیره شد، و در خیال بر باراتی که بر آنها می‌بارید و خورشیدی که بر آنها می‌تافت و برفی که بر آنها می‌نشست می‌نگریست؛ در خیال رنگ آبی سبزگون فلز را می‌دید که در درون‌شان به انتظار نشسته بود تا فعل و انفعالش را آغاز کند.

به این ترتیب بود که به اندیشه‌ای رسید که کیرستن دوست می‌داشت: دوست می‌داشت فردریکس بورگ چنین باشد: «توده‌ای از رنگ‌های شاد. به هانس اشتین وینکل گفت: «کاخ جزو طبیعت نیست، نباید آن چیزی را که هم اکنون هست بیان کند، بلکه باید آن چیزی را بیان کند که من در خیال می‌بینم.»

معمار هلندی لبخندزده و گفته بود: «در ذهن شما چه هست، اعلیحضرت؟»

سرخی‌ای که آجری نبود، بلکه چیزی بود عمیق‌تر، سرخ‌تر، لاکی‌تر، یا قرمزتر. اگرچه می‌خواست سردرها و «طاقچه»[2]ها را با مجسمه بیاراید آنها را به صورتی نمی‌دید که همین‌طور سفید بمانند. می‌گفت: «هانس، اینها تازه با تقلا از دل سنگ درآمده‌اند، امّا این تازه آغاز زندگی آنها است.»

به این ترتیب فردریکس بورگ وقتی با تمام عظمتش قد علم کرد علاوه بر شکوه و عظمت طبیعی عاری از پیرایه هم نبود. رنگ دیوارها سرخ آتشی و سپیدِ سوسن‌گونه بود، بر دروازه‌ها، سردر پنجره‌ها و طاق‌ها نقوش رمزی چون گردهٔ گل پاشیده بود: سفیران ایتالیا و فرانسه و اسپانیا همه می‌گفتند که هرگز مجموعه‌ای به این شگفتی ندیده‌اند، و سفیر انگلستان که به راهروهای سنگی و خاکستری کاخ وایت‌هال[3] معتاد بود در گفت و گوهای خصوصی می‌گفت که هروقت ازاین چیزها می‌گذرد باید با دستی چشمانش را سایه بیندازد.

---

1. Frederikssund 2. Niches 3. Whitehall

زیرا هریک از این‌ها به جواهری می‌مانست. وقتی آفتاب بر لاجورد، و سبز فیروزه‌ای، و زرد زبرجدی، و سرخ یاقوتی می‌تافت نوری از آنها ساطع می‌شد که دقیقاً همان‌گونه که شاه کریستیان در نظر داشته بود کیفیت گستاخ و مطنطنی را ارائه می‌کرد که در طبیعت دانمارک نهفته بود، و هرگز به قدر کافی درک و دریافت نشده بود. کسی به درستی نمی‌دانست این کیفیت چیست، تا این که سرانجام یکی از سفیران هوشمند فرانسه آن را به لفظ درآورد: آنچه از لبان یا حتی اسافل اعضای این مجسمه‌ها درمی‌آید خنده‌ای است خشن...»

اکنون شاه در قایقی می‌نشیند و پاروزنان در دریاچه پیش می‌رود، و به پشت سر می‌نگرد و «رؤیا» را از نظر می‌گذراند.

کار ساختمان کاخ سال‌ها طول کشید. هانس اشتین وینکل مرد، و پسرش، هانس جوان، جایش را گرفت که مردی بود پرخاشجو و خودبین و خودپسند. آجرکاری سرخ آتشی را باید مدام تجدید رنگ کرد تا بتواند با تنگ چشمی زمستان مقابله کند، که خوش دارد رنگش را بگیرد و آن را به صورتی باز گرداند که یک وقت بود.

کریستیان قایق را به اختیار آب و خیزابه می‌گذارد: در کاخ بزرگ خیره می‌شود. کاخ هنوز عظیم است؛ هنوز انعکاسش در آب در عمقی جلوه می‌کند که نَفَس بیننده را می‌گیرد. هنوز گرایش به اوج[1] در بخش شمالی آن او را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. با این همه از آن ایام دور که خیال این کاخ را در ذهن می‌دید و طرح آن را در خیال می‌ریخت چیزی تغییر کرده است: حالا دیگر نمی‌داند فردریکس بورگ به چه کار می‌آید.

به یاد می‌آورد که ساختن این کاخ رؤیایی بود در رؤیا ــ رؤیای دانمارک قدیمی که سر بلند کرده است، مزین به تاج طلا. امّا این کاخ اکنون با آن آرمان چه‌گونه جور می‌آید؟

---

۱. Crescondo؛ (در موسیقی)، اوج گرفتن تدریجی صدا.

دلش به هم می‌خورد. احساس می‌کند در بادی که چهرهٔ دریاچه را می‌آشوبد بوی مرگ به مشام می‌رسد.

آن شب در حالی که توفانِ بارانِ شمال خود را به پنجرهٔ اتاقش می‌کوبد نشسته است و کار می‌کند ــ دیرگاه شب است، کار می‌کند، می‌کوشد با پاسخ دادن به نامه‌هایی که مدت‌ها است بدان‌ها پاسخ نداده است نظمی در ذهنش ایجاد کند.

در میان این نامه‌ها یکی هم نامهٔ مارتین مولر است، که از شاه کریستیان استدعا دارد که پیش از آمدن زمستان به داد مردم درهٔ ایسفوس برسد، و کریستیان بار دیگر به جملهٔ معروف می‌رسد: تصاویری از آینده را بر ما نمودید؛ و باز متأثر می‌شود، و در این‌باره به فکر فرومی‌رود که چه‌گونه کارهای آدمی با این که ممکن است با مرور زمان به نتایج و عواقب اسفناکی منتهی شوند هنوز همچنان او را از شادمانی بی‌وجه می‌آگنند ــ تو گویی آدم‌ها کسانی هستند که مشق خوشنویسی می‌کنند، گویی یک گله گوزن‌اند و بوی بهار را شنیده‌اند و جفتک می‌پرانند. لبخند می‌زند به نوشته، سپس بی‌معطلی قلم برمی‌دارد و با همان خطی که هنوز زیبا است آغاز به نوشتن می‌کند:

آقای مولر عزیز،

آه، ای کاش می‌توانستم به روزی باز گردم که با موشم، کیرستن، روبرو شویم!

آه، ای کاش می‌توانستم آن نخستین پنداری را که از فردریکس بورگ داشتم به ذهنم بازگردانم!

آقای مولر، زندگی کلافی است که گشوده می‌شود و به فاجعه منتهی می‌گردد. تنها بخت ما برای از سرگذراندن آن، برای این که بتوانیم از سایهٔ بزرگ چیزهایی دور شویم که توانستیم در آب زلال به آنها دست یابیم، پذیرش فاجعه است ــ و باز از نو دست به کار شویم، و باز، و باز هم...

شاه می‌داند که نامه پایان نپذیرفته، امّا همین چند جمله رمقش را گرفته، انگار همین عبارت «باز و بازهم» شکل و قواره‌ای یافته و به کوهی بدل شده که نمی‌تواند از آن بالا برود یا تو چالی که نمی‌تواند از آن بگذرد.

بستر خانم والده

روحیهٔ شورش در میان نوازندگان فرونشسته است.

در فردریکس بورگ جایشان بهتر است، در یکی از ساختمان‌های «میدل هولم»[1] که پوشش سقف آن از سنگ لوح است جای داده شده‌اند، هریک به عوض یک اتاقی که در بالای اصطبل روزنبورگ داشت دو اتاق دارد.

بیشتر در کلیسا می‌نوازند، در سرسرا می‌نشینند؛ روشنایی زمستان از پنجره‌های آرایش شده به درون می‌تابد. در پیرامون ارگ زیبایی که باجناغ[2] شاه، ایزه یاکومپنیوس برونسویک[3] در ۱۶۱۶ برایش ساخته است به گردهم می‌آیند. انگار حضور این ارگ بدانها مشروعیت می‌بخشد، انگار سرانجام به جایی آمده‌اند که موسیقی علناً مورد تعظیم و تکریم است. احساس خواری ناشی از حضور در سرداب اندک اندک رنگ می‌بازد، و از یاد می‌رود، زیرا آکوستیک[4] کلیسا به قدری عالی است که از باز شنیدن اصوات ابزارهای خود به شور می‌آیند.

ینس اینگمان، که بسیاری از زمستان‌های فردریکس بورگ را دیده و از سر گذرانده و تالار بزرگ را مملو از جمعیتی دیده که می‌رقصیده‌اند و در مجالس بسیار در خدمت دو تن از شاهان فرانسه دستهٔ ارکستر را رهبری کرده است،

---

1. Middle Holm

۲. Broth - in - Low، باجناغ، برادر زن، شوهر خواهر.

3. Esaias Compenius of Brunswick

۴. Accoustic، ترنیبات صوتی.

احساسی راکه این تالار بزرگ در او برمی‌انگیزد خوش و مطبوع می‌یابد. وی که در اینجا بیش از روزنبورگ در ملاء عام ظاهر می‌شود درکت کتانی خوش‌دوخت و با سر و وضع آراسته و موهای سفیدی که به قاعده اصلاح کرده است ظاهر می‌گردد. اگرچه روجیه‌ری و مارتینللی را به دقت زیر نظر دارد و بر کرنتسه به چشم بدگمانی می‌نگرد، حساسیتش کاهش پذیرفته است؛ و مانند بقیهٔ نوازندگان احساس می‌کند که در کار همین ارکستر کوچک زیبایی و لطف دردناکی هست که هر شنونده‌ای در قبال آن حساسیت نشان می‌دهد.

فصل، فصل تفریح و سرگرمی نیست، خُلق شاه مساعد این‌گونه چیزها نیست. امّا اغلب دیرگاه شب نوازنده‌ها را احضار می‌کند تا تنها برای شخص او بنوازند، در هر اتاقی که بخواهد. و به آنها تبریک می‌گوید. به آنها می‌گوید که اگر اشتباه نکنند دارند به نوعی کمال دست می‌یابند.

پیتر کلر در نامه‌ای به پدرش از شکوه و جلال فودریکس بورگ و «آکوستیک» عالی کلیسا سخن می‌دارد: (پدر، دعا می‌کنم که روزی ببینید و بشنوید، چون می‌دانم که تعجب خواهید کرد) و جویای حال جورج میدلتن می‌شود: به امیلیا اشاره‌ای نمی‌کند، جز این که در پایان نامه می‌افزاید که «همسر شاه به ژوتلند رفته و این زمستان اینجا نخواهد بود.»

پاسخی از امیلیا به نامهٔ پرشورش نرسیده است.

هر روز امیدوار است پاسخ نامه برسد، و هر روز تلخکام می‌شود. با این همه هیچ نمی‌پذیرد که تحوّل وحشتناکی در احساسش روی داده باشد. وی در وجود امیلیا تیلسن شخصیتی را دید که هرگز از مسیری که درست یافته منحرف نخواهد شد. در پس رویهٔ نرمی و لطفش ثبات رأی و منظور دید. رفتارش با آن ماکیان، که او را برد و در اتاقش از او پرستاری کرد و سلامتش را به او بازگرداند، مؤید این احوال بود. و مسلماً اگر دلش درگرو عشقش بوده هیچ ممکن نیست به آن خیانت کند... یعنی ممکن است؟ احتمال و امکان دیگری به ذهنش نمی‌رسد. مطمئن است که اشتباه نمی‌کند.

با این همه همچنان خبری نیست.

در این ضمن نامهٔ دیگری رسیده است ــ از کنتس اوفینگال.

نامه مربوط است به دیداری که او و پدرش از کپنهاگ خواهند کرد. دستش بی‌اختیار به گوش چپ می‌رود، گویی انتظار دارد آن حلقه‌ای را که کنتس از کولی‌ها خرید و به عنوان یادگار عشق خود به او داد در آنجا بیاید. امّا بعد وقتی به یاد می‌آورد که آن را از گوش درآورد و برای چارلوت فرستاد احساس راحت می‌کند. اگرچه این ماجرای عاشقانه پیش از آشنایی با امیلیا بود بی‌اختیار احساس یک نوع تقصیر می‌کند، انگار خیانتی است، و خیانتی گران، که می‌تواند سرانجام به همه‌چیز و همهٔ نقشه‌هایش پایان دهد.

در عین‌حال قبول دارد که این تقصیر اکنون با خاطرهٔ عشق کنتس به هم آمیخته: خاطرهٔ تن و بدن نرم و پُرش، خاطرهٔ موهای آشفته و خنده‌ای که به دم باد می‌داد، و لذتی که به او می‌بخشید. چیزی از خود را به وی مدیون است؛ این را احساس خواهد کرد و باید این نکته را به یاد داشته باشد و بپذیرد که هرچند دلش او را به جای دیگری ره نموده نباید از ملاقات با او سر باز زند. در واقع تصمیم می‌گیرد آنقدر که می‌تواند با او به احترام و شرافتمندانه رفتار کند.

شبی هنگامی که با شاه تنهاست و در اتاق نیمه‌تارِ خواب برایش می‌نوازد از صنعت کاغذسازی و آقای فرانچسکو پونتی سخن به میان می‌آورد.

شاه می‌گوید «پول کاغذ ایتالیایی را ندارم.»

«ولی اعلیحضرت بنده کاغذ ساخت کارخانه‌های آقای پونتی را دیده‌ام و به جرأت می‌توانم عرض کنم که بهترین کاغذ اروپا است.»

«پولی ندارم تا بر کارخانهٔ جدید صرف کنم. همین‌قدر دارم که آن آقای دوست شما را به یک شام دعوت کنم.»

پیتر کلر لبخند می‌زند، و شاه این لبخند را نوعی نارضایی تلقی می‌کند. از بستر درمی‌آید، به اتاق مجاور که دفتر کار او است می‌رود و با یک بسته کاغذ برمی‌گردد. بسته را در دامن کلر می‌اندازد، و می‌گوید: «بخوان، همه را آنجا

نوشته‌ام: بدهی، زیان، آنچه در رؤیا خواستارش هستم و امکان به دست آوردنش را ندارم. هیچ پادشاهی چون من خفّت فقر را نکشیده. و از کجا کمکی خواهد رسید، نمی‌دانم!»

پیتر کلر به چیزهایی نظر می‌افکند که شاه با خط خود نوشته، و ستون‌های متعدد اعداد و ارقام را می‌بیند. در برابر هر رقمی نام کارخانه و کالایی است که تولید می‌کند: ابریشم، پارچهٔ کتابی، نخ، دگمه، روبان، روغن جلا، ورنی، عاج، پشم، قلع، سنگ لوح، مفرغ، کتان، قطران... و غیره و ذلک ــ خلاصه همهٔ آن چیزهایی که کشور بدان نیاز دارد، اگر بخواهد که در جهان تجارت کامیاب باشد. فهرست با یک نشان «منها»، در زیر جمع «دالر»ها پایان می‌پذیرد. این رقم به اندازه‌ای درشت است که مات می‌ماند، تعجب می‌کند نباشد مربوط به لیستی باشد که پیشتر دیده یا تصادفاً ورقی را رد کرده و اشتباهاً به این رقم رسیده است!

شاه متوجه بدگمانی عودنواز می‌شود و می‌گوید: «می‌بینید؟ و حالا شما می‌خواهید کاغذ ایتالیایی را هم بر اینها اضافه کنید!»

پیتر کلر سربرمی‌دارد. می‌خواهد چیزی بگوید که شاه آغاز به سخن می‌کند: «همین‌جا در محلی که سابقاً مادرم زندگی می‌کرد اتاقی بود که به آن می‌گفتم Fru Mutter´s sal[1]؛ آنجا یک تختخواب نقره بود و من حالا می‌خواهم این یادگاری ارزنده را که نطفهٔ وجودم بر آن بسته شده مصادره کنم و از بین ببرم! می‌بینید کار به کجا کشیده است! پیش از جنگ با «اتحادیه» آنقدر پول در خزانه‌ام بود که دانمارک نمی‌دانست چه‌گونه خرجش کند، و حالا هیچی نیست!»

هردو یک چند سکوت می‌کنند. پیتر همچنان به مطالعهٔ سندی مشغول است که شاه به او داده است. از میان افکار متضادی که در سرش وول می‌خورند این فکر هم هست که ممکن است شاه برای معرفه‌جویی در مخارج عذر ارکستر را بخواهد.

وقتی سرانجام از خدمت مرخص می‌شود و به بستر می‌رود خواب به چشمانش راه نمی‌یابد؛ در کنار شمع بیدار می‌ماند. افکارش چون رگه‌های رنگی

---

۱. اتاق والده.

مرمر از جوانب و اطراف درهم می‌روند. سفری خیالی به ژوتلند می‌کند، و امیلیا را می‌بیند که از خیابانی که دو سوی آن درختان زیزفون‌اند دوان دوان به سویش می‌شتابد. در خیال جنگلی کاج را می‌بیند که درختانش را می‌برند، کارخانهٔ بزرگ کاغذسازی را می‌بیند که از درون خاک ماسه مانند سر برمی‌آورد. فرانچسکا را بر دریاکنار کلوین می‌بیند، و امیلیا را که از وسط‌های خیابان برمی‌گردد، و دیگر هم به پشت سر نمی‌نگرد.

سفر به دارالتأدیب

یخبندان آغاز شده است.

کیرستن همین که درکالسکه می‌نشیند به امیلیا می‌گوید: «این هوا جان آدم را می‌گیرد!»

کالسکه‌ران پوشش خزی روی پاهاشان می‌اندازد ــ و از بولر به راه می‌افتند. خورشیدیِ زردگونه مه را آب می‌کند و از سپیدی پاک و درخشان جنگل و مزارع پرده برمی‌گیرد.

بی‌خبر به خانهٔ هِر هاس می‌روند ــ به دارالتأدیب ــ به جست و جوی مارکوس. کیرستن هرچند معمولاً دوست دارد در سفر برای رفع کسالت صحبت کند (چون مگر مسافرت به جز کوفتن استخوان‌ها و ناراحت کردن معده چیز دیگری هم هست؟) سکوت کرده است، و حواسش متوجه زیبایی‌های چشم‌اندازی است که از میانش می‌گذرند، در عین‌حال که می‌داند آه که این سرمای ماه دسامبر چه اندازه بی‌رحم است، و همین او را به یاد زندگی پرزرق و برقی می‌اندازد که کسی چون او باید از آن بهره‌مند می‌بود... آه، چه غدری!

«اوتو» هنوز در سوئد است و نقشه‌های کیرستن برای پیوستن به او آن پیشرفتی را که باید، نداشته‌اند. نامه‌اش به پیتر کلر ــ که قطعاً تا حالا به فردریکس بورگ

رسیده؟ ــ پاسخی در پی نداشته است. از فکر این که عودنواز ممکن است نامه را به شاه نشان داده باشد به اندازه‌ای وحشت دارد که هیچ نمی‌خواهد به آن بیندیشد.

جرأت هم ندارد پیغامی برای «اوتو» بفرستد. شاه با ارسال بعضی از وسایلی که خواسته بود به او هشدار داده بود که «اگر کلمه‌ای از ناحیهٔ تو به کنت اوتو لودویگ برسد، همهٔ وسایلت ضبط خواهد شد و خودت برای مادام‌العمر به زندان خواهی رفت.» (و تازه همهٔ وسایلی را هم که خواسته بود نفرستاده بود). نوشته بود: «تو باید طوری رفتار کنی که انگار چنین کسی وجود ندارد. تو باید تا زنده‌ای به همین نحو رفتار کنی.»

تا زنده است... همین... زنده است! وقتی به یاد می‌آورد که وای این زندگی روزگاری چه درخشان و باشکوه می‌نمود خشمی در درونش می‌جوشد که کم می‌ماند خفه‌اش کند. آن گاه زوزه می‌کشد و به امیلیا می‌چسبد.

می‌داند که این زوزه فریادی است وحشتناک و امیلیا را به هراس می‌افکند، امّا نمی‌تواند آن را فرونشاند و به شک می‌افتد که مبادا دیوانه شده باشد. فریاد می‌زند: «دیوانه شده‌ام! امیلیا، دیوانه شده‌ام!»

امّا امروز آرام است، غرق نظارهٔ جنگل و زمستانی است که کم‌کم او را به هراس افکنده است.

کالسکه لق و لوق‌خوران پیش می‌رود، اسب‌ها عطسه می‌کنند و نَفس نَفس می‌زنند، دست‌های کالسکه‌ران از سرما بی‌حس شده‌اند، چرخ‌ها می‌گردند و می‌گردند و چشم‌انداز، آن‌گونه که کیرستن می‌بیند، خاموش است و اعتنایی به عبورشان ندارد.

در ذهن امیلیا این اندیشه جاری است که همه‌چیز در حال محو شدن است: مردم، جاها، چیزهایی که وی در آنها چنگ زده: آنچه هنوز نرفته به زودی ناپدید می‌شود، درست مثل همین راهی که بر آن سفر می‌کنند... که در زیر برف ناپدید می‌شود. اگر مارکوس را نیابد پس در این صورت کجا است؟ زنده است؟ ــ در یادها یا در آینده‌ای مورد انتظار؟ ولی حالا کجا است؟

و دلداده‌اش؟ چون حالا به پیتر کلر در این مقام می‌اندیشد ــ انگار رفیقه یا عروسش باشد، و با تمام رموز عشق آشنا باشد. در فردریکس بورگ است ــ یا او چنین می‌پندارد. چون پیامی از او نرسیده نمی‌تواند او را به نزد خود بخواند. خطوط چهره‌اش، با همهٔ این که فرشته‌گونه‌اند، اندک اندک رنگ می‌بازند و از نظر محو می‌شوند.

سخنی از او به میان نمی‌آورد، کیرستن هم چیزی نمی‌گوید. گاه وسوسه می‌شود بپرسد: «منظورتان چه بود از آن حرف‌هایی که آن شبی گفتید که با گاری ماهی‌فروش از کاخ درآمدیم ــ آن چیزهایی که راجع به جندهٔ ایرلندی گفتید؟» امّا نمی‌پرسد، که مبادا پاسخی که می‌دهد به معنای پایان ماجرا باشد: از سکوت کیرستن کم کم به این نتیجه رسیده است، و دلش نمی‌خواهد که ظنّش تأیید شود.

اکنون همچنان که کالسکه به سوی دارالتأدیب پیش می‌رود پند مادر را به یاد می‌آورد: شجاع باش امیلیا. می‌داند که از دیدار از خانهٔ پدر به این سو وحشت به دلش راه یافته. تنها در نظر کیرستن است که شجاع می‌نماید؛ می‌داند که گرفتاری‌های کیرستن به اندازهٔ گرفتاری‌های خودِ او عمیق و ماندگارند، و اگر کیرستن نبود خود را در دنیایی تهی می‌یافت. گاهی اوقات ارادهٔ کیرستن را تحسین می‌کند، که هردو را زنده نگه داشته است. اگر روزی کارها به سامان برسد این امر مدیون او است. این زن همه را از نهانگاه‌هاشان بیرون می‌کشد ــ می‌داند.

فرسنگ‌ها را پشت سر می‌گذارند. خورشید در پس بالاپوشی از ابرهای تیره پنهان می‌شود، و کیرستن و امیلیا می‌بینند که سرماریزه از دشتها ناپدید شده و بارانی ملایم باریدن گرفته است.

کیرستن از لاک سکوت بدر می‌آید، و می‌گوید: «خوب امیلیا، عزیزم، امیدوارم نقشه‌مان را درست در نظر داشته باشی؛ وقتی به شهر رسیدیم ما در کالسکه می‌مانیم و خودمان را نشان نمی‌دهیم، کالسکه رانمان، میکل، پیاده خواهد شد و خواهد رفت سراغ خانهٔ هرهاس، و خانهٔ نکبتی‌اش را پیدا خواهد کرد. همین که خانه را پیدا کرد، می‌رود تو، به این عذر که پیغامی از پدرش برای

مارکوس آورده است. وقتی برگشت و گفت که مارکوس آنجا است، آن وقت ما پیاده می‌شویم و خودمان را نشان می‌دهیم، چون معلوم نیست این ماگدالنا چه دروغ‌هایی راجع به ما سرهم کرده، شاید گفته باشد که ما جادوگریم و بچه‌ها را می‌دزدیم، و آنها را از آسمان می‌اندازیم پائین، می‌کُشیم!»

امیلیا با حرکت سر اظهار موافقت می‌کند، می‌گوید: «ماگدالنا جادوگر است.»

کیرستن می‌گوید: «همین‌طور است، کلّه‌اش پر از نقشه‌های شیطانی است. تو می‌گویی وقتی به ما گفت مارکوس کجا است پیش‌بینی این را نکرده بود که روزی ممکن است برویم و سعی کنیم او را از آنجا دربیاوریم؟ من فکر می‌کنم منتهای سعی‌اش را کرده که مانع از این عمل ما بشود. ما نمی‌دانیم چه‌جوری این کار را کرده، ولی می‌توانیم حدس بزنیم که کرده، بنابراین نباید رودست بخوریم.»

امیلیا باز با حرکت سر سخنش را تصدیق می‌کند، حالا می‌بینند که کالسکه به حاشیهٔ شهرک رسیده، مرغان نوروزی را می‌بینند که در این باران بر بام‌ها و دودکش‌های کلبه‌ها بیتوته کرده‌اند.

کیرستن می‌گوید: «اوه، این پرنده‌های صبور را ببین که هیچ مقیّد باران نیستند. با دیدن اینها می‌بینم چه کار خوبی کردیم که ماکیان تو را نیاوردیم!»

دوتایی لبخند می‌زنند؛ امیلیا می‌بیند که لبخند کیرستن بی‌هیچ اخطار و هشداری تاب برداشت، و کیرستن چنگ در بالاپوش خز زده و تقلا می‌کند چیزی بگوید، و نمی‌تواند. امیلیا بغلش می‌کند، جویای ماوقع می‌شود، سپس کالسکه‌ران را صدا می‌زند، که کالسکه را نگه دارد. صدای کالسکه‌ران را می‌شنود، که به اسب‌ها فرمان می‌دهد، و کالسکه را می‌بیند که بر راه خیس از باران سُر می‌خورد، و صدای جیغ کیرستن را می‌شنود: «امیلیا، بچه!» و متعاقب آن سیلی از مایعی گرم، که بر کفش‌هایش فرو می‌ریزد: خدا را شکر که آب است، و خون نیست. پوشش خز از روی پاها به پائین می‌خزد و به پایش می‌پیچد، و کیرستن است که وحشتزده در پنجهٔ درد لنگ و لگد می‌اندازد و جیغ می‌کشد، و امیلیا است که کوشش می‌کند او را آرام نگه دارد.

صدای خودش را می‌شنود: «نترس... نترس!...»

سرانجام کالسکه می‌ایستد و چهرهٔ سرخ و باران‌خوردهٔ میکل از لای در پدیدار می‌شود. کیرستن از درد به خود می‌پیچد، و بر آبی که بر رگه‌های خون‌آلوده و بر کف کالسکه پخش شده، و انگار از سرما یخ زده است خیره می‌شود: جوری است که گویی در اثر سرمای ضمن سفر و دیدن این منظره‌ای که با آن روبرو است یخ‌زده است.

امیلیا شجاع باش!

به لحنی آرام، آنقدر آرام که می‌تواند، می‌گوید: «میکل، برو به یکی از همین خانه‌هایی که آن پرنده‌ها بر بام‌هاشان نشسته‌اند، و بگو برای زن شاه یک دست رختخواب بیندازند و قابله صدا کنند...»

میکل از جایش تکان نمی‌خورد، قطرات باران در چشمانش می‌چکد، امّا او چشمانش را پاک نمی‌کند.

امیلیا شجاع باش!

امیلیا تکرار می‌کند: «برو، زودتر برو، بگو رختخواب را آماده کنند، و بفرستند دنبال قابله.»

میکل سرانجام راه می‌افتد، چیزی نمی‌گوید، می‌رود؛ کمرش را محکم گرفته است، انگار که درد می‌کند.

وقتی به درِ کلبه می‌رسد کلاهش را برمی‌دارد، و آب باران را از آن می‌تکاند.

اتاق کوته سقف و تار است، روشنایی آن از آتشی است دودآلود.

بستری که کیرستن برآن خوابیده «بستر» نیست، بلکه چیزی است سرهم شده از چند جوالی که به هم دوخته‌اند، و ملافه‌ای رویش انداخته‌اند. دست‌کم سرش بالشی دارد آگنده از کاه. به نجوا به امیلیا می‌گوید: «هربار که سرم را تکان می‌دهم صدای خش خش کاه را می‌شنوم. عزیزم، ببین مبادا موش یا شب‌پره‌ای باشد که دارد موهایم را می‌جود؟»

امیلیا به او اطمینان می‌دهد. بالش گره گره را تا آنجا که می‌تواند صاف می‌کند. وقتی درد باز می‌گردد کیرستن در دست امیلیا چنگ می‌زند و مثل همان

وقتی که در کالسکه دردش گرفت چهره‌اش از درد تاب برمی‌دارد. در فواصل بین تشنّج‌ها آرام است، و ترسی بروز نمی‌دهد، روحیه‌اش خوب است، گویی اکنون که می‌خواهد وضع حمل کند به زندگی خوش‌بین‌تر شده است.

بر بستر می‌نشیند و اتاق را از نظر می‌گذراند: آب در ظرفی بر آتش می‌جوشد، و زنِ روستایی صاحب کلبه با پارچهٔ سفیدی که پاره می‌کند دارد برای نوزاد «کهنه» فراهم می‌کند، و با ریشه‌های زمستانی، جوشانده درست می‌کند. کیرستن چندبار از زن معذرت می‌خواهد که وقت صبحش را گرفته است، و به او اطمینان که همهٔ بچه‌هایش «در چشم به همزدنی به دنیا آمده‌اند و زیاد مزاحمتان نخواهیم بود.»

زن سالخورده است، با چشمانی که می‌نماید به دوغاب آهک بدل شده‌اند. می‌گوید: «بچهٔ شاه! خانم جان هیچ باور نمی‌کردم بچهٔ شاه در همچو جایی به دنیا بیاد!»

کیرستن به رویش لبخند می‌زند، و می‌داند که چرا دستخوش ترس نیست، زیرا بچه نه بچهٔ شاه که بچهٔ معشوق او است، و شبیه او خواهد بود، و زود هم به دنیا خواهد آمد: مولود عشق است، و درنگ نمی‌کند. بی‌تاب است، مشتاق است هرچه زودتر بچه را ببیند، همچنان که عرق می‌ریزد و تقلا می‌کند با او حرف می‌زند: «بیا، بیا، او تو کوچولوی زیبا! بیا بیرون پیش خودم! بدو بیا بغلم.»

جوشانده را به او می‌دهند، انگار بدنش را از فرق سر تا نوک پا گرم می‌کند. با تعجب می‌گوید: «این چای فوق‌العاده است. بپرس ببین چیست، تا در بولر درست کنیم.»

گیسوانش از قید گیره و سنجاق آزادند بر بالش پخش شده‌اند، و چون یک مشت رشتهٔ زرین بر اطراف چهره پریشان‌اند. امیلیا بار دیگر بر او می‌نگرد، و مجذوب عظمتش می‌شود، و با خود عهد می‌کند که از این لحظه به بعد تحمّل و شجاعت بیشتری به خرج دهد. کارن و کیرستن ــ این دوزنی که این همه از هم متفاوت‌اند ــ با گفتار و کردار به او آموخته‌اند و راه نشان داده‌اند. هرگز به آنها خیانت نخواهد کرد.

در این احوال کیرستن او را از بابت مارکوس دلداری می‌دهد، می‌گوید که سفر امروزشان بیهوده نبوده، بازهم می‌آیند و «چیزی که برای تو عزیز است هیچ وقت از یاد من نمی‌رود؛ مارکوس باید کمی دیگر تحمل کند... همین... یک کمی دیگر...»

در این لحظه قابله می‌رسد، زنی است تنومند و گلگون‌گونه، یقهٔ آهاری و سر آستین‌هایش را باران قدری خیس کرده است. به شیوهٔ زنان در برابر کیرستن تواضع می‌کند، و بی‌هیچ سراسیمگی به طرف پای بستر می‌رود، که از جوال‌های یونجه فراهم آمده، مچ پاهای کیرستن را می‌گیرد و ساق را از هم می‌گشاید. خم می‌شود، سرش زیر دامن کیرستن از نظر ناپدید می‌گردد، موضع را از نظر می‌گذراند، سپس دستش را تا اعماق در مجرا فرو می‌بَرد؛ کیرستن فریاد می‌زند؛ این فریاد هم فریاد درد است هم فریاد شوق ــ آرزوی روزی که معشوق را بار دیگر در این محل بپذیرد.

انگشتان آزمودهٔ قابله میزان گشودگی مجرا را می‌آزمایند؛ مجرا گشاد است، و سرِ بچه را که برآن فشار می‌آورد حس می‌کند ــ بچهٔ آمادهٔ آمدن است. قابله، سپس از دامن فاصله می‌گیرد، دامن را بالا می‌زند، درد عود می‌کند، ساق‌های برهنه از درد به تقلا می‌افتد.

زن روستایی کهنه‌ها را می‌آورد، با یک قدح آب، و آنها را در کنار جوال‌های علفی می‌گذارد که در تابستان گرم سال ۱۶۲۷ چیده شده‌اند، و تنها بستر او است. سپس همه ــ زن روستایی و قابله و کیرستن و امیلیا ــ با هم بازوان همدیگر را می‌گیرند و از تن‌های خود قایق گونه‌ای می‌سازند؛ پیرزن سرودگونه‌ای می‌خواند، که به سرود دریا مانند است، و «پیکر» قایق‌گونه با این آهنگ پیش و پس می‌رود: پیرزن می‌داند که بچه و مادر در این تقلا به وجودی واحد بدل شده‌اند، و لحظهٔ فراغ نزدیک است، و بی‌دشواری خواهد گذشت.

نوزاد دختر است.

بچه را تمیز می‌کنند و در روشنایی زمستانی او را از نظر می‌گذرانند. او را قنداق می‌کنند و بر سینهٔ کیرستن می‌گذارند.

کیرستن می‌پرسد: «امیلیا، به نظر تو چه اسمی قشنگ است براش؟»

کشتی آنا ــ فردریکا[1]

کشتی‌ای بود یاری که در عهد سلطنت فردریک دوم ساخته شده بود.

هرگز به این اسم باشکوه نمی‌خورد: کشتی‌ای بود لَخت و سنگین؛ که خوشایند هیچ کس نبود. اگر بی‌پولی شاه کریستیان این اندازه حادّ نبود مدت‌ها بود از خدمت خارج شده و اوراق شده بود. حال که نشده بود ناچار باید منافذش را مسدود می‌کردند و عرشه‌های رنگ و رویاخته‌اش را می‌تراشیدند و رنگ می‌کردند، و کشتی همچنان سینهٔ دریا را می‌شکافت و کاته‌گات و کاته‌گات را دور می‌زد و به بالتیک می‌رفت: پشم و کتان به فنلاند می‌برد و با مس و قلع باز می‌گشت.

اوایل تواميبر از خلیج هورسنس[2] بادبان برافراشته و با محموله‌ای مرکب از پوستین و طناب و نخ راه فنلاند را در پیش گرفته بود و مرسولات پستی کپنهاگ را هم با خود می‌آورد. در اینجا مرسولات پستی به مقصد نخستین منزل در سفر بالتیک بدین‌ها افزوده می‌شد.

هنگامی که آنا ــ فردریکا بادبان برافراشت باد ملایمی از سوی غرب می‌وزید، امّا باد تغییر جهت داد، و تندبادی شمالی کم‌کم بادبان‌های کشتی را به ستوه آورد. بادبان‌ها بادبان‌های محکمی بودند، ساخت مردانی بودند که به فرمان شاه فردریک دربارهٔ «شلختگی» توجه داشتند. بادبان‌ها شکم می‌دادند و کش می‌آمدند، می‌کوشیدند باد را در خود نگه دارند، امّا کشتی به قول ناخدا «مانند پیرزنی شده بود که در تنبانش باد رها می‌کرد.»

وقتی دستور داد بادبان‌های بالا را پائین بکشند، دید که طناب‌های بادبان

---

1. Anna Frederika 2. Horsens

فوقانی پاک پوسیده‌اند. زیرلب ناسزایی گفت، و فریاد زد پیش از این که فشارِ زیاد باد دگل اصلی را از جا بکند و بر عرشه بیفکند، بادبان را جمع کنند. خطاب به «سر جاشو» گفت: «وقتی به دریای سامسو[1] رسیدیم تو و کارگرانت باید این طناب‌ها را تعمیر کنید، و خیلی زود هم این کار را بکنید، که بتوانیم به راهمان ادامه بدهیم.»

کشتی تلوتلوخوران به پیش می‌رفت، آب را پس می‌زد، و می‌کوشید بر گردهٔ خیزاب‌ها سوار شود، امّا چنان بود که گویی این پیکر پیر و از شکل افتاده چنان دستخوش درد است که از خدا می‌خواهد دریا او را از رنج هر کوشش بیشتری برهاند، گویی چشم انتظار موج بزرگی بود که از دوردست برسد، و برآن بشکند و او را به اعماق آرام و خاموش اقیانوس فروکشد ــ به همان‌جا که نهنگ‌های خیالات شاه کریستیان در تاریکی کمین کرده بودند.

ناخدا به کشتی‌اش بدو بیراه می‌گفت. می‌کوشید گوش‌هایش را بگیرد، تا بلکه صدای جیرجیر و آه و ناله‌اش را نشنود. نمی‌خواست بمیرد. در این خشمی که وجودش را در پنجه گرفته بود «سرجاشو» را به پایین و انبار کشتی فرستاد تا مقداری طناب از این محمولهٔ کثیفی که همه جانشان را به خاطرش به خطر انداخته بودند کش برود.

تاریکی و سردی انبار و همین که به گمان جاشویان جای زندگی آدمیزاد نیست... آری، اینها همه بیش از همیشه بر اعصاب «سرجاشو» فشار می‌آورد. چراغ را بالا نگه داشته بود.

امّا وقتی به دنبال عدل‌های طناب به جست و جو پرداخت متوجه چیز دیگری شد: چیزی که هیچ انتظار نداشته بود: محموله بوی گند می‌داد، و این بو به اندازه‌ای شدید و خفقان‌آور و وحشتناک بود که حالت تهوّع به او دست داد، و برای این که نیفتد ناچار به یکی از ستون‌ها متوسل شد: عرق از سر و رویش

---

1. Samso

جوشید، و از تیرهٔ پشتش سرازیر شد. کوشید جلو تهوّعش را بگیرد، امّا موفق نشد. بالا آورد، و بدنش دستخوش تشنج شد. چراغ از دستش افتاد، و بر کف انبار خُرد شد.

با آستین عرق سر و صورتش راگرفت، در راه آبی که آب متعلق به صدها سفر دریایی در آن جمع شده بود تف کرد؛ همچنان که ستون راگرفته بود بی‌حرکت ایستاد، تا بلکه حالش اندکی جا بیاید. می‌دانست که نور رنگ و رو باخته‌ای که هنوز در بالا هست به او امکان می‌دهد که در انباری کشتی راهش را بیابد، که هم به دنبال طناب بگردد و هم ببیند این بو از کجا است، منتها به قدری احساس ضعف می‌کرد که به زحمت می‌توانست بازویش را تکان دهد یا که حتی خود را سرپا نگه دارد.

از سرما می‌لرزید. به خود فشار آورد، و کورمال کورمال پیش رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت انتظار داشت به لاشه‌هایی بربخورد. کشتی همچنان تلوتلو می‌خورد، یله می‌رفت، و «سرجاشو» همچنان که گیج‌وار پیش می‌رفت و برای دستیابی به هوایی که بتواند تنفس کند تقلا می‌کرد احساس کرد که مرگ در همین‌جا، در آنا ـ فردریکاکمین کرده و گریبانش راگرفته و زین پس دیگر چیزی در زندگی‌اش خوش و شیرین نخواهد بود.

کوشید با یادآوری صبح‌های تابستانی در خارج از جزیرهٔ گوت‌لند[1] و یاد عطر درختان زیزفون، در ایام کودکی، و در روستای ویندروپ[2] و خاطرهٔ دختر کوچکش که همیشه بوی لباس شسته و تازه اتوکشیده می‌داد، این احساس را از خود دور کند. امّا در عین‌حال می‌دانست که کم‌کم از حیطهٔ ادراکِ گذشته و حال دور می‌شود، و بر پاهایش مسلط نیست، و دخترش ناپدید شده و به جایی رفته که دستیابی بدان برای او ممکن نیست، و روشنایی آسمان خاموش شده است. بر توده‌ای پوستین فروافتاد، و احساس کرد که بوی گند این توده او را به درون خود کشید و در خود غرق کرد.

---

1. Gotland 2. Vinderup

PersianPDF.com

تنها زمانی که یاد شمال اندک اندک فرونشست و قوارهٔ آشنای سامسو در افق پدیدار گشت، ناخدا در پی سرجاشو به دور و بر نگریست، و دید که درهای انبار هنوز بازند.

با افتادن باد بوی گند به بالا و عرشه نفوذ کرد، و جاشویانی که درکنار درِ انبار ایستاده بودند صورت‌های خود را پوشاندند و با اضطراب به پائین نگریستند.

ناخدا به دوتن از جاشویان فرمان داد «سرجاشو» را بالا بیاورند.

زنده بود، اما رنگ پوستش شده بود عینهو رنگ چربی خوک، و نبضش به اندازه‌ای ضعیف بود که یافتنش تقریباً ناممکن بود. کوشید حرف بزند، امّا دندان‌هایش کلید شده بود. بوی گند انبار با واسطهٔ لباس و موی سرش به بدنهٔ کشتی راه یافته بود.

او را در خوابگاهش نهادند؛ ناخدا ایستاده بود، دستمالش را جلو دهن و بینی گرفته بود و در قیافه‌اش زل زده بود ــ ایستاده بود و به توفان بد و بیراه می‌گفت، به شاه ناسزا می‌گفت که کشتی درستی در اختیارش نگذاشته بود، و سرنوشت را لعنت می‌کرد که «طاعونی» ناشناخته را به این «جنازه» آورده بود.

«سرجاشو» همان شب مرد. درِ انبار را بستند، و قفل کردند و برزنتی را رویش کشیدند و با طناب محکم به عرشه بستند. طناب‌های فرسوده را با چیزهای گوناگون از قبیل نخ و ریسمان و این‌جور چیزها تعمیر کردند.

خلاصه، آنا ــ فردریکا لنگ لنگان راه کپنهاگ را در پیش گرفت.

روزهای متعاقب آن دو تن از جاشویانی که «سرجاشو» را از انبار بالا آورده بودند مردند و به دستور ناخدا جسد هرسه را در خارج از جزیرهٔ هسل[1] به دریا انداختند.

امّا ناخدا اکنون می‌دانست که او و آنا ــ فردریکا دیگر کارشان ساخته است. همان‌طور که وی پیش‌بینی کرده بود کشتی را در جایی دور از کپنهاگ قرنطینه

---

1. Hessel

کردند: کسانی را که مدت قرنطینه را می‌گذراندند به ساحل می‌آوردند و سرانجام آنا ـ فردریکا و محموله را در دریا به آتش می‌کشیدند.

در روزهایی که از پی آمدند ذهن مضطرب ناخدا که در پی علائم بیماری، بدن خود و صاحبمنصبان دیگر کشتی را می‌کاوید گاه به سراغ کیسهٔ مرسولات پستی می‌رفت که در انبار کشتی در میان پوست‌های آلوده بود، و به سراغ گیرندگانی که هرگز چنین مرسولاتی را دریافت نمی‌کردند و از خود می‌پرسید تو می‌گویی در میان این مراسلات چیزهایی هم هست که حرف مفت نباشند، و برعکس چیزهایی باشند که در زندگی یک فرد اهمیت حیاتی داشته باشند؟

به هوسبازی سرنوشت می‌اندیشید، که چون باد نادیده و ناپیدا بود، و باز چون باد نمی‌شد به یاری دعا نظم و ترتیبی در آن داد. با خود اندیشید در این ماجرا همهٔ افراد بشری چون دریانوردان‌اند. امّا این اندیشه هیچ آرامش خاطری از برایش به ارمغان نیاورد.

و آنچه ناخدای آنا ـ فردریکا نمی‌دانست و نمی‌توانست بداند این بود که در میان این نامه‌هایی که مقدّر بود سوزانده شوند نامهٔ مفصل کیرستن مونک به پیتر کلر بود، که در آن کیرستن کوشیده بود با «گروگیری» عودتواز را به جاسوسی برانگیزد. این نامه اکنون مقصدی به جز کام آتش نداشت.

زمین سفت

تمکین جورج میدلتن به چاقوی جراح و انبرکی که سنگ درشتی را از مثانه بیرون کشید که می‌گفتی تکه‌ای است بلور که از بیرون به درون مثانه رفته است، فوق‌العاده آمیخته به شجاعت بود. خودِ جورج در سخن از طاقت و تحملش می‌گفت که در بحبوحهٔ درد و ناراحتیِ متعاقبِ عمل چندان بر خودش مسلط

بوده که توانسته از جراح به خاطر این که زندگی‌اش را نجات داده تشکر کند.

پس از آن در اتاق خوابش در کوکهام‌هال دراز می‌کشید و از خود می‌پرسید تو می‌گویی زندگی‌ات نجات یافته یا نه!

درد مداوم معده و بخش‌های تحتانی که چاقوی جراح آنها را شکافته و از آنجا به درون مثانه رفته بود به اندازه‌ای شدید و تپش به اندازه‌ای بالا و بازیگوش بود که هرگز تصور نمی‌کرد روزی به سلامت از این بستر برخیزد. اکنون هیچ شباهت به آن مردی نداشت که هر روز سوار می‌شد و به پارک و مزارعش می‌رفت و برای مهمانانش می‌رقصید. و هیچ از خیالش نمی‌گذشت که بتواند روزی خود را با این زندگی وفق دهد. بخشی از وجودش حس می‌کرد که در شرف مردن است.

همیشهٔ خدا در آرزوی دیدار چارلوت بود. دلش می‌خواست می‌توانست سخنان خوش و مهرآمیز یک عمر را در یک ساعت وقت بگنجاند. مهم این نبود که حرف‌ها زیبا یا زیاد معقول باشند. حتّی مهم نبود که چون از میان مه و نم تب می‌گذرند آشفته ننمایند. آنچه مهم بود همین بود که چارلوت بشنود و وقتی که او «رفت» به یاد بیاورد.

در یکی از شب‌های سرد ماه دسامبر کالسکه‌ای به هاریج فرستاد و چارلوت و مادرش به کوکهام‌هال آمدند.

وقتی «دی‌زی» محبوب وارد اتاق شد و در کنار تختش ایستاد و دستش را در دست گرفت، جورج میدلتن از فرط خوشحالی به گریه درآمد. این گریه در واقع نه گریهٔ درد بلکه گریهٔ شوق ناشی از دیدار نامزد، چنان توفان گریه‌ای را در چارلوت آزاد کرد که نشست و همچنان که سرش را بر بازوی میدلتن نهاده بود به مدتی دراز گریست و اشک ریخت، چندان که آستین لباس راحتی و ملافه را پاک خیس کرد.

میدلتن گفت: «دی زی...»

امّا چارلوت قادر به سخن گفتن نبود. دلش به او می‌گفت که چیزهایی در زندگی هست که تحمّل‌پذیر نیستند. می‌دانست که اگر جورج را از او بگیرند دیگر قادر به تحمل زندگی نخواهد بود.

میدلتن دستی به سرش کشید و تکرار کرد: «دی زی... شجاع باش، عزیز دلم.»

چارلوت گریه‌کنان گفت: «نمی‌توانم. حتی به یاد نمی‌آورم شجاعت چیست، و آدم چه‌گونه می‌تواند به آن نزدیک شود.»

جورج میدلتن خود را در حالتی یافت که لبخند می‌زد. می‌دانست قسمتی از استدلالش برای زندگی مبتنی بر این اشتیاق بود که دوست داشت چنین کلمات مهرآمیزی را بشنود. چنان بود که گویی چارلوت آن بخش از وجودش را ارضا می‌کرد که پیشتر ارضا نشده بود. «عزیزم، می‌بینی چه کار کردی! ــ دارم می‌خندم! در همین چند لحظه که تو آمدی درد پا گذاشته به فرار!»

چارلوت بر سرش، صورتش، گوشش، بوسه زد، و خیلی آرام بر سبیل سیاهش. سپس در چهره‌اش نگریست. دردش را می‌دید، و می‌دانست برخلاف گفته‌اش درد همچنان هست. در پرتو روشنایی آرام چراغ می‌دید که در چهره‌اش دیگر از آن گلگونگی سابق اثری نیست... رنگ‌رو پریده بود، چشم‌ها چون دو مُهره مرمر می‌درخشیدند، امّا پلک‌ها سنگین بودند، جوری بود که انگار هر لحظه ممکن بود از او دور شود. گفت: «جورج، من دیگر اینجا می‌مانم. می‌نشینم بالای سرت تا موقعی که خوب بشوی... همین‌جا! روی همین صندلی.»

امّا جورج هیچ حاضر به این کار نبود. «نه، مرغکم، تو اگر این کار را بکنی آن وقت من ختم می‌کنم که با مرگ فاصله‌ای ندارم.»

پس از این با همان الفاظ و عبارات آشنا، که یک دنیا شور و شوق و غوغا و مسخره‌بازی بود، به او گفت که گرامی‌ترین و خوشگل‌ترین و بهترین موجودی است که در زندگی دیده و شناخته، خواهشی از او کرد: از او خواست که فردا به پارک و باغ برود و دیدنی‌ها را برایش توصیف کند، و بگوید پارک و باغ را چه‌گونه یافته، آسمان چه‌گونه بوده و چه سایه‌های زمستانیی بر زمین بوده‌اند. افزود دوست دارد همین‌جا دراز بکشد و به او بیندیشد، که دارد در باغچه‌های کوکهام می‌گردد ــ «آخر عزیزم، تو به زودی خانم اینجا خواهی بود، و تویی که باید تصمیم بگیری چه گل‌هایی را بکارند و چند کرت مخصوص نخود باشد...»

و سپرد که اگر در پارک یا باغ چیز جالبی دید آن را برایش ببرد و یقین داشته باشد که از این چیزی که می‌برد او بوی بهار آینده را خواهد شنید.

چارلوت هیچ مایل نبود در این سوز و سرما و در حوالی که جورج در بستر است در باغ بگردد. اغلب در خیال، خود را در حالی دیده بود که با جورج در این چشم‌انداز سبز، در حالی که آسمان گسترده و افق پائین بود و همه‌جا جنگل تیرهٔ درختان بلوط بود، امّا آن وقت‌ها جورج همیشه با او بود: در حقیقت در خیال و رؤیا متعلق به جورج بود، خانم جورج میدلتن بود، و بی او به جایی نمی‌رفت ــ مگر این که او در کنارش بود.

با این همه پذیرفت که برود. گفت از مادرش خواهش می‌کند با او برود، آن وقت به «سرباز» ــ اسپ جورج ــ هم سر خواهند زد، و از خوکدانی‌ها و لانهٔ سگ‌ها هم دیدار خواهند کرد، سری هم به حاشیهٔ جنگل خواهند زد ــ آنجا که زمستان‌ها برای پرندگان دان می‌ریزند.

راه افتاده، هر دو خود را در مانتوهای پشمی پیچیده بودند؛ همین‌طور که می‌رفتند «آن» کلر گفت که سرمای ماه دسامبر «در نورفوک سخت و بی‌رحم است.» امّا چارلوت در این‌باره اظهاری نکرد، هرچند آرامش هوا، و سفتی و سختی زمین زیرپا را زیر تخت نیم چکمه‌های ظریفش حس می‌کرد.

چون به چراگاهی رسیدند که اسب‌ها هنوز با جُل‌های پشمی در آن می‌چرخیدند چارلوت «سرباز» را صدا زد: «سرباز» اسبی بود درشت، و به سیاهی سایه‌های زیر درختان جنگل، با گردنی بلند و نگاهی غرورآمیز، و جز جورج میدلتن کسی خوش نداشت بر او سوار شود، زیرا هم نیرومند بود و هم «سخت لگام»، طوری بود که انگار فشار دهنه را حس نمی‌کرد. مادرش به ملایمت گفت: «وقتی ازدواج کردید حتماً بهش اصرار کن که کم‌تر سوار این اسپ بشود، از اسب‌های دیگر استفاده کند.»

چارلوت پوزهٔ اسپ را نوازش کرد، و به لحنی غم‌آلود گفت: «اگر ازدواج کردم... فکر نمی‌کنم آن وقت چیزی بخواهم، جز این که پیش خودم آرزو کنم که همیشه دوستم داشته باشد.»

در میان سبزه‌ها پَرِ زاغی را دید، خم شد و آن را برداشت: چه‌طور است همین را برایش ببرد ــ خوشش خواهد آمد! امّا پَر فقط یک چیز قشنگ بود، چیز جالبی در آن ندید. انداختش دور.

به خوک‌ها سر زدند، که از سرما در انباری درهم چیده بودند. چارلوت با خود اندیشید دُم خوک چیز بامزه‌ای است، و می‌تواند مایهٔ خنده و تفریح بیمار شود، ولی نمی‌دانست آیا می‌تواند طنابی به گردن یکی از آنها بیندازد و او را از پله‌های واکس‌خورده و یراق خانه بالا ببرد، به اتاق جورج. امّا دید نه، خوک جماعت اولاً خیلی درشت‌اند، بعد عمر درازی ندارند، سلوکشان هم خوب نیست، و جورج هم نیست که در چنین لحظاتی تسلای خاطری به بیمار بدهند؛ نمی‌خواست کاری کند که جورج او را یک دختر مطلقاً دیوانه بداند، همین که کمی غریب احوال بداند کافی است، یعنی به صورت دختری واجد غرابت‌هایی که نتوان چیز دیگری را جایگزینشان کرد.

هیچ نمی‌دانست که به دنبال چه می‌گردد. می‌دانست که در میان بته‌ها یک درختچهٔ گیلاس هست که زمستان‌ها گل می‌کند، در دسامبر جوانه می‌زند ــ شاخه‌ای از این درختچه همان است که جورج می‌خواهد ــ که روی بالاپوش بسترش باشد؛ امّا وقتی به این درختچه رسیدند دیدند که گلی در کار نیست: غنچه‌ها کوچک بودند، و هنوز نشکفته بودند.

بعد به باغچهٔ سبزی‌کاری رسیدند، که پشت یک مشت شمشاد پاکوتاه بود، یک مشت ریشهٔ کرفس را دید که از زمین درآورده بودند؛ پیازهایی که کنده بودند، و گذاشته بودند تا خشک بشوند؛ سیب‌هایی که ریخته و به کود بدل شده بودند و تره فرنگی‌هایی که به فوّاره‌های کوچک و سبز شبیه بودند.

از کرتی از کلم‌ها می‌گذشتند، که مادرش ایستاد. گفت: «من هیچ نمی‌دانستم که جورج در کوکهام کلم هم عمل می‌آورد.»

«چه‌طور؟ کلم؟ کلم را که همه‌جا عمل می‌آورند.»

«آن» گفت: «نه» و ایستاد، خم شد و برگ‌های خارسی کلم را کند، و چارلوت درونش را دید ــ آن سر کَلَمی که انتظار داشت نبود ــ که به هم پیچیده باشد ــ بله

غده‌ای بود کرم‌رنگ و صفت، مثل یک‌دسته گل داودی که صمغ به‌هم پیچیده باشند.

در این «سبزی» عجیب خیره شد: همیشه از این نیرنگ طبیعت که چیزی را در درون چیزی دیگر پنهان می‌کرد لذّت می‌بُرد ــ چیزی که تا نمی‌دیدی حتی تصورش را هم نمی‌کردی، مثل همان شاه بلوط درون پوسته، یا آن برّاقی.

«آن» گفت: «این را از فرانسه آورده‌اند. آنجا بهش می‌گویند Choux Fleur[1] گل کلم ــ و آن‌طور که شنیده‌ام خیلی لذیذ و خوش خوراک است.»

چارلوت همین را برای جورج میدلتن برد.

جورج خواب بود، امّا چارلوت بیدارش کرد و گل کلم را گذاشت روی سینه‌اش؛ گل روی سینه‌اش بود و همچون سر یک نوزاد لق و لوق می‌خورد.

چارلوت گفت: «ماما می‌گوید از این برای تو سوپ بپزم، ولی من این شکلی‌اش را ترجیح می‌دهم.»

جورج میدلتن بر بستر نشست: احساس کرد اگر اشتباه نکند پس از این خواب انگار که به راستی دردش تخفیف پذیرفته و ذهنش سبک‌تر شده است.

گل کلم را در دست‌های درشتش گرفت، سپس آن را به بینی برد، و به روی چارلوت لبخند زد. گفت: «دی‌زی خیلی بدبو است!» و هردو زدند زیر خنده.

دو نامه

پیتر کلر سرانجام هنگامی که می‌نشیند تا پاسخ نامهٔ فرانسیسکا اوفینگال را بنویسد براین امر می‌اندیشد که آه، یک سال از زمانی می‌گذرد که ایرلند را ترک کرد. می‌کوشد تغییراتی را در ذهن پیش خود مجسم کند که در طول این مدت در

---

۱. گل کلم

کلوین روی داده است: قیافه‌های بچه‌ها که بیش و کم تغییر کرده، دیدارهایی که از مزار پدر می‌کنند، فرانچسکا، که همهٔ وظایف مربوط به ادارهٔ املاک را بر عهده گرفته، لباس عزایی که به تن دارند، و وقوفش به این که زندگی حقهٔ غریبی به او زده، به طوری که آینده‌اش معلوم نیست.

می‌خواهد به او بگوید که نمی‌تواند در این آینده سهیم باشد. امّا وقتی قلم را برمی‌دارد دچار تردید می‌شود. نمی‌تواند چیزی را بنویسد که به سرزنش و شماتت و تحقیر احساساتش تعبیر شود، در حالی که احساسی که دربارهٔ او ــ جسارتش، زیبایی‌اش دارد ــ همه تحسین و ستایش است. نامه را به همین نحو آغاز می‌کند و امیدوار است همچنان که نامه بر غلتک می‌افتد به فرمولی برسد که بی‌این که چیزی را توضیح داده باشد به او حالی کند که ماجرای عاشقانه‌شان پایان‌پذیرفته است.

فرانچسکای عزیزم،

نمی‌دانی چقدر تعجب کردم وقتی شنیدم که شما و پدرت به دانمارک خواهید آمد، طوری است که گویی نمی‌توانم حتی در خیال تصور وسیله‌ای را بکنم که شما را به دانمارک خواهد آورد، بس که در عالم خیال، شما را به صورتی زنده و جاندار در ایرلند می‌بینم ــ یا در بولونیای زیبا.

اجازه بده برای این سفر دریایی قدری آماده‌ات کنم. اکنون باز در زمستان هستیم سرمای غریبی ما را زمینگیر کرده است. این سرما بسیار وحشتناک‌تر از هر سرمایی است که من در هاریج یا کلوین دیده‌ام، و شما و سینیور پوتی نباید آن را دست‌کم بگیرید، بلکه باید خودتان را حسابی در خز و پشم بپیچید، و بدانید که این سرما طوری است که آدم را از پا درمی‌آورد.

شاه زمستان‌ها را در کاخ فردریکس بورگ می‌گذراند (در چند میلی کپنهاگ، در هیله‌رود) و من سعی می‌کنم شما هم همین‌جا

باشید، چون کاخی است بسیار بزرگ با اتاق‌های متعدد. راستش به اندازه‌ای وسیع است که وقتی در آن می‌گردم احساس می‌کنم در اتاق‌های زیرشیروانی، که پوشش سقفشان از مس است، ارواحی سکونت دارند که من از وجودشان بی‌خبرم...

در اینجا مکث می‌کند. اندیشیدن به این اتاق‌های کوچک زیر شیروانی تصویر اتاق امیلیا را در روزنبورگ به ذهنش فرا می‌خواند با آن پیراهن خاکستری که بر گنجه انداخته بود و آن ماکیان گل باقالی که بر رواندازش خوابیده بود. با این حال چنان موجی از رقّت احساس و خواهش و اشتیاق وجودش را در پنجه می‌گیرد که ناچار قلم را از دست می‌نهد، و در خلاء دیوار خیره می‌شود: آرزو می‌کند کاش می‌توانست روزی به تأمین‌کنندهٔ پیراهن‌های خاکستری یا ماکیان‌های گل باقالی یا هرچه او آرزو کند بدل گردد.

شب است، صدای باد را که آه می‌کشد می‌شنود و احساس می‌کند که این تنهایی جدید در درونِ سکوت امیلیا چیزی است فشارآور، غیبتی است که پایان ندارد، شکنجه‌ای است کُند. در درون این تنهایی و سکوت شیوهٔ نواختنش هم آسیب دیده و حالا او است، نه ایتالیایی‌ها، که صدای پنس اینگمان را به حق درآورده است، و او است که به خاطر بی‌دقّتی شماتت می‌شنود. هر روز به دعا از خدا می‌خواهد که این وضع پایان بگیرد. بارها و بارها در خیال نامه‌رسان را دیده که نامهٔ امیلیا را برایش آورده و او در اندک مدتی آن را خوانده و بارِ دلش سبک شده است.

از خودش می‌پرسد این چه گونه است که روح پابند چنین علایقی می‌شود، و به این سرعت و سهولت شاد می‌شود یا دچار درد و پریشانی می‌گردد؟ آیا کبک بر مرگ جفتش عزا می‌گیرد؟ آیا گرگی که از گلّه رانده شده دستخوش همین غم و اندوهی می‌شود که بشر تجربه می‌کند؟

نامهٔ فرانچسکا را به کناری می‌نهد و به نامه‌ای دیگر می‌پردازد:

آه، امیلیا، این سکوت تو دیوانه کننده است! هرچه می‌کوشم که

زیبایی و لطفی در آن ببینم نمی‌توانم. در من بجز اختلال و آشفتگی چیزی به یاد نیاورده، طوری است که همین امشب به اندازه‌ای احساس پریشانی می‌کنم که در شگفتم چرا دیوانه نمی‌شوم.

از تو خواهش می‌کنم به من بنویس. نیازی به نامهٔ مفصّل نیست. فقط به من بگو آیا می‌توانم همچنان به تو به عنوان محبوبم بیندیشم؟ فقط بگو که هردو می‌کوشیم از درون این سایهٔ سنگین جدایی شاه از همسرش راهی بیابیم، و آینده‌مان را بسازیم، چون مطمئناً نه تو الی‌الابد با کیرستن می‌مانی نه من با شاه. ولی وقتی به نامه‌هایم جواب نمی‌دهی من چه گونه می‌توانم در آینده امید ببندم؟

هیچ یک از دو نامه را به پایان نمی‌برد. یک چند در هردو مقدمه‌ای که در کنار هم‌اند خیره می‌شود، سپس می‌خوابد. رؤیاهایش به اندازه‌ای آشفته‌اند که صبح همین که دست و رو را می‌شوید به سرعت از اتاق درمی آید، زیرا تحمّل اندیشیدن به این دو را ندارد.

صبح روز بعد آسمان باز ابرناک می‌شود؛ ساعات بیشتری گذشته و از امیلیا خبری نشده است: امضایش را پای چند سطری که به او نوشته می گذارد و نامه را به همان صورت که هست در پاکت می‌گذارد و درِ پاکت را مهر می‌کند ــ می‌داند که نامه‌اش در واقع به نامهٔ یک پسربچهٔ زود رنج شبیه است، امّا توجّهی به این امر نمی‌کند: مُهر را با شدتی که به عصبانیت می‌زند در لاک گداخته فرو می‌برد و آن را به کناری می‌نهد، و باز قلم را برمی دارد.

(می‌نویسد) فرانچسکا، باید علاوه بر سرما مطلب دیگری را هم به شما و پدرتان گوشزد کنم، و آن گرفتاری‌هایی است که اعلیحضرت در این یک سالی که در خدمتشان بوده‌ام پیدا کرده‌اند. از همسرشان جدا شده، و همین خود طبعاً باعث ناراحتی بسیار شده است. از این گذشته گرفتاری‌های دیگر است: بی‌پولی شاه. وقتی از دیدار شما

با او سخن به میان آوردم، به رغم تعریف‌هایی که از کیفیت کاغذهای ساخت کارخانهٔ پونتی در بولونیا کردم، احساس کردم هیچ حاضر نیست کاغذی از ایتالیا بخرد، پولی ندارد که با آن بتواند کارخانهٔ کاغذسازی بنا کند تا سینیور پونتی بتواند بر تولید کاغذهای مرغوبی نظارت کند که بااستفاده از چوب کاج دانمارک درست خواهند شد.

به این ترتیب می‌بینی که سفر احتمالی شما ممکن است پاک بیهوده باشد و پدرتان دست خالی به بولونیا بازگردد، و از این همه مخارجی که خواهید کرد چیزی عاید نشود.

طبعاً خوشحال خواهم بود که در فردریکس بورگ شما را زیارت کنم، امّا هیچ خوش ندارم که شما یا پدرتان بچه‌ها و کارتان را برای سفری که خواست‌هایتان را برآورده نخواهد کرد رها کنید.

از دوست صمیم شما

پیتر کلر

پیتر کلر نامهٔ دوم را پیش از گذاشتن در پاکت چندین‌بار می‌خواند. می‌بیند وای که کلمات چه کارهای مختلفی را انجام می‌دهند، و چه‌گونه می‌توانند مفاهیمی را در خود جای دهند که هرگز به روی کاغذ نیامده‌اند و برای همیشه از نگاه دور می‌مانند، امّا در عین‌حال هستند و وجود دارند.

کیرستن از یادداشت‌های خصوصی او

نام بچه را گذاشته‌ایم دوروتیا[1].

1. Dorothea

سرش پوشیده از کُرک زرد است، چشمانش درخشان‌اند، و همیشه به یاد خواهم داشت که در بحبوحهٔ دردِ وضع حملش احساس نوعی شعف می‌کردم که در هیچ یک از زایمان‌های دیگرم نکرده بودم. آن زایمان‌ها جز درد و رنج حاصلی برایم نداشتند، و بعدها هریک از آنها کلی باعث ناراحتی و دردسر شد.

حالا سعی می‌کنم دوروتیا را دوست بدارم. هر روز دعا می‌کنم دلم را نزنند. امّا می‌بینم که بچه‌ها بنابر طبیعت خود همیشه مایهٔ درد و ناراحتی اطرافیان‌اند: ازگردا، ماکیان امیلیا، بدترند. جیغ و دادی که راه می‌اندازند وحشتناک است، بوی گندشان را نمی‌توان تحمل کرد ــ یا بالا می‌آورند، یا آنقدر زار می‌زنند که کم می‌ماند چشمانشان از حدقه بیرون بپرند. حرف‌هاشان یک مشت مزخرفات است. به کمترین چیز ونگ و ونگ سر می‌دهند. دندانی در دهانشان نیست؛ و هیچ چیز نمی‌فهمند... خلاصه، چیزی ندارند که احساس علاقه‌ای در من برانگیزند. و این اندک محبتی هم که به دوروتیا دارم فقط به خاطر این است که بچهٔ اوتو و یادگار او است.

هیچ حال و حوصلهٔ شیردادن به بچه را ندارم، و به همین جهت دایه براش گرفته‌ام. وقتی دایه شیرش را داده و تمیزش کرده، و بالا نمی‌آورد، برای این که ببینند دوستش دارم بغلش می‌کنم و تو بغلم تکان تکانش می‌دهم، و می‌گردانمش. آن وقت مادرم می‌گوید: «اِه کیرستن، هیچ نمی‌دانستم که روزی همچو محبتی به بچه‌ات نشان می‌دهی؟» در جوابش می‌گویم: «خوب مادر، اگر نسبت به بچه‌هایم بی‌محبتم پس حتماً به خودت رفته‌ام!»

این را که می‌گویم مادرم ترش می‌کند، انواع و اقسام تهمت‌ها را به من می‌زند، و بد و بیراه است که نثارم می‌کند. ولی من می‌گویم: «باشد بگو، چه اهمیت دارد، من عادت دارم به بد و بیراه شنیدن. در دربار هیچ‌کس به اندازهٔ من بد و بیراه نشنیده ــ بیشترش هم تو روی خودم... بنابراین هرچه می‌خواهی بگو، مثل این است که پشه‌ای خواسته باشد فیل را نیش بزند؛ یک ذره هم ناراحتم نمی‌کند.»

این را که می‌گویم اخم‌هایش تو هم می‌رود، و می‌رود پی کارش.

کم کم به صرافت می‌افتم از خانه بیندازمش بیرون، و با ویبه که بیندازمش جلو گرگ‌ها، تو جنگل.

چیزهای دیگر هم قوز بالای قوزند. اینها همه طوری دست به دست هم داده‌اند، و در فصل کریسمس به اندازه‌ای زیادند که باور کنید به زحمت اگر یک ساعت مجال پیدا کنم که آرامش خاطری داشته باشم و با خودم و دنیا در حال جنگ نباشم.

اول از همه، و از همه بدتر، این که از عودنواز انگلیسی خبری نشده.

هر روز خدا انتظار دارم پاسخی به پیشنهادم برسد، امّا «آقا» لطف نمی‌کنند و جوابی مرحمت نمی‌فرمایند. حالا یا از امیلیا خسته شده و بنابراین مفید این نیست که نامه‌اش به او رسیده یا نه... یا نه، کسرشأن خودش می‌داند که جواب بدهد و نمی‌خواهد در این جریان وارد شود... لابد نامه را به شاه نشان داده و وضع خطرناکی برایم ایجاد کرده.

مرده شورش برد! امیدوارم به کرم خدا آن موهای بورش مثل آخرین برگ‌های زمستان بریزد و زیبایی‌اش نابود بشود!

جرأت نمی‌کنم باز بهش بنویسم، چون اگر نامه را به شاه داده باشد شاه ممکن است روی علاقه‌اش به من و به یاد «موش کوچولوی عزیز دلش» نامه را ندیده بگیرد یا بسوزاند و اقدامی علیم به عمل نیاورد. اما اگر برای بار دوم درخواستم را تجدید کنم آن وقت می‌داند که برای رسیدن به معشوقم کمر به دشمنی‌اش بسته‌ام؛ خوب دیگر آن وقت سربازهایش را می‌فرستد و بازداشتم می‌کند، و برای تمام عمر می‌اندازدم تو سیاهچال، یا مثل جادوگرها می‌اندازدم توی آتش، که بسوزم ــ به اتهام جاسوسی.

چه می‌توانم بکنم؟

وقتی خوب فکر می‌کنم و می‌بینم که هیچ وسیله‌ای ندارم که با آن بتوانم خودم را به اوتو برسانم متوجه می‌شوم که چنگ در موها و گوشت تنم زده‌ام، انگار بخواهم که همهٔ وجودم را تکه تکه کنم و برایش بفرستم. تنها امیلیا است که مانع از این می‌شود که صورتم را با ناخن قاچ قاچ کنم، و آرامم می‌کند، و نمی‌دانم اگر او نبود چه بلاهایی ممکن بود به سر خودم بیاورم. خواب می‌بینم که دیوانه شده‌ام و در فنلاند گذاشتنم تو یک گور سرد: برف و یخ است که گور را

پوشانده و آن را از انظار پنهان داشته، و فصل‌ها می‌آیند و می‌روند و کسی به گورم نزدیک نمی‌شود، نه تابستان نه زمستان.

دیروز برای این که از شدت ترسم بکاهم نامه‌ای به شاه نوشتم.

اگر جوابش ملایم باشد آن وقت می‌دانم خطری در بین نیست و سربازی برای بازداشتم نخواهد فرستاد. اگر جواب ملایم نباشد یا اصلاً جواب ندهد، آن وقت باید فکر کنم ببینم آیا باید با امیلیا در جایی مخفی بشوم یا نه.

تولد دوروتیا را به او اطلاع دادم ــ «بچهٔ زیبایش» ــ و پرسیدم دوست دارد چه اسم دیگری رویش بگذاریم. وانمود کردم که موهایش تیره است، نوشتم که صدای گریه‌اش به زیبایی نغمهٔ قمری است، و بزرگ که بشود به او شبیه خواهد بود.

لابلای این دروغ از او خواهش کردم قدری پول برای نگه‌داری دوروتیا بفرستد (با این پول شاید بتوانم وسیله‌ای بیابم که با شاه گوستاو سوئد ترتیبی بدهم) و همان‌طور که پیشتر خواسته بودم آن دو غلام بچه را برایم بفرستد.

تنها امید حفظ سلامت عقلم در بازی با همین بچه‌های سیاهپوست است. پس از زاییدن دوروتیا هنوز به شدت چاق مانده‌ام، و این چاقی تا بخواهی ناراحتم می‌کند، و تا تصوّر بکنی لجوج است و دست‌بردار نیست و دو دستی به شکم و کمرم چسبیده است، و آن گوشتی که یک وقت آن همه زیبا بود حالا شده طبقه طبقه چربی که روی هم خوابیده. ولی غلام که حق استفاده از تن و بدن بانویش را ندارد، تازه متوجه شُلی و آویختگی عضلات هم نمی‌شود. هرچه می‌گویم باید بکنند ــ همین... حرف هم ندارد. بنابراین با آنها عشق می‌کنم، شاید وضع به طورکلی کمی بهتر شد.

امّا اگر بهتر نشد و مورد اتهام واقع شدم و برای مابقی عمر به زندان افتادم... باشد، این را هم پیش‌بینی کرده‌ام: از داروخانهٔ طرف مراجعهٔ مادرم به قیمتی سرسام‌آور شیشه‌ای زهر خریده‌ام... یک شیشهٔ کوچک.

گَردی است سفید.

آن را به امیلیا نشان می‌دهم: می‌گویم این شیشهٔ عمر من است.

امیلیا در شیشه خیره می‌شود، بعد در قیافهٔ من زُل می‌زند، و می‌گوید: «خانم، یعنی واقعاً باید بمیریم؟»

نوازشش می‌کنم، دست به سرش می‌کشم. می‌گویم: «نه عزیزم، من که کلئوپاترا[1] نیستم که افعی بیندازم توی سینهٔ ندیمه‌هایم، که آنها هم با من بمیرند! اگر روزی خواستم از این استفاده کنم خودم می‌کنم ــ نه، از این فکرهای بیهوده نکن.»

می‌بینم قطره اشکی از چشمانش فرولغزید. می‌دانم که این تنها به خاطر مرگ من نیست بلکه به خاطر این است که احساس می‌کند پیتر کلر به او خیانت کرده است، و من برای لحظه‌ای احساس پشیمانی می‌کنم از این که نامه‌اش را نگه داشتم، چون می‌بینم طفلکی ناراحت است و در این مدّت کلّی لاغر شده و موهایش که یک وقت درخشش و جلوه و جلایی داشت به کلّی از رنگ و رو افتاده، و رنگ به گونه‌هاش نمانده.

امّا نمی‌توانم نامه را به او بدهم. از شما چه پنهان اگر نامهٔ دیگری هم برسد باز پیش خودم نگهش می‌دارم. ناراحتم از این که ناراحتش کرده‌ام، امّا می‌دانم ناراحتی‌اش در قیاس با ناراحتی من چیزی نیست، و باید که برطبق نقشه‌ام عمل کنم و زیاد در بند احساسات نباشم. از آنجا که امیلیا تنها تسکین و تسلایی است که دارم هیچ نمی دانم اگر برود چه خواهم کرد.

می‌گویم: «امیلیا، تو باید این نوازنده را فراموش کنی، و من به شما خواهم گفت چرا.» می‌روم طرف میز آرایشم و آن چند جمله‌ای را که در اتاق پیتر کلر یافتم و رونویس کردم پیدا می‌کنم، و کاغذ را بهش می‌دهم. جملاتی را که یادداشت کرده‌ام می‌خواند.

بی‌حرکت مانده است، حتی سر هم برنمی‌دارد؛ همچنان ایستاده و در کاغذ خیره شده، انگار نوشته‌ای هزار کلمه‌ای که پایان ندارد و باید به خواندن ادامه دهد تا روشنایی روز زایل می‌شود و صدای جغدها ورود شب را اعلام می‌کند.

---

۱. Cleopatra، ملکهٔ مصر و معشوقهٔ یولیوس قیصر و مارک آنتونی؛ ۶۹ـ۳۰ قبل از میلاد.

وقتی این طور می‌بینم دست می‌برم و نوشته را از دستش می‌گیرم، و او انگار افسون شده باشد همچنان ایستاده است و از جایش تکان نمی‌خورد.

کاغذ را از دست می‌اندازم، می‌روم طرفش، دست در کمرش می‌اندازم، و سعی می‌کنم دلداری‌اش بدهم، امّا او خشک و بی‌حرکت ایستاده است! سپس برمی‌گردد و بی‌این که چیزی بگوید می‌رود؛ صدای پایش را که از پله‌ها می‌رود بالا می‌شنوم.

می‌روم به اتاقش، با سرپنجه به در می‌کوبم، انگار من خدمتکار باشم و او خانم. می‌گوید: «بفرمایید» می‌روم تو، می‌بینم در کنار پنجره نشسته، ماکیان هم روی دامنش، و او ماکیان را نوازش می‌کند و تنها صدایی که در اتاق به گوش می‌رسد صدای تو گلویی همین ماکیان است که به صدای خُرخُر گربه شبیه است.

می‌گویم: «امیلیا، مردها همه دروغگو هستند و من حتی یکی را ندیده‌ام ــ حتی همین اوتو هم، که آن همه قول به من داد ــ که بیوفا نباشد. تو ببین همین پدر خودت با تو چه کرده، یا همین شاه با من چه معامله‌ای کرده. بنابراین باید همیشه از آنها دوری کنیم! همین‌طور که هستیم باشیم: یک خانوار زن؛ هیچ مردی نباید از آستانهٔ این در بگذرد. یقین بدان از سابق خوشبخت‌تر خواهیم بود.»

یک گیلاس شربت تقویت قلب برایش می‌ریزم و آن را به او می‌دهم، امّا او دستم را به شدت پس می‌زند.

من سکوت می‌کنم ولی ماکیان به زمزمهٔ تو گلویی‌اش ادامه می‌دهد، و امیلیا با دست کوچکش پرهای گردن و پشتش را نوازش می‌کند. می‌بینم پیشتر هیچ‌وقت در اتاقی ننشسته‌ام که صحبت نکنم و تنها به قدقد مرغ گوش کنم، به همین جهت دست روی دهنم می‌گذارم که یکهو از خنده نترکم.

سرانجام امیلیا می‌گوید: «سعی می‌کنم همه‌چی را فراموش کنم. تنها چیزی که فراموش نمی‌کنم مارکوس است. چه‌وقت باز می‌رویم به دارالتأدیب؟»

شربت تقویت قلب را خودم می‌خورم. خیال مسافرتی دیگر در این سرما و

یخبندان حالم را می‌گیرد. کمی دیگر می‌ریزم و لاجرعه سر می‌کشم. بعد به امیلیا قول می‌دهم که پیش از کریسمس برویم به دارالتأدیب و هرهاس را پیدا کنیم. می‌گویم: «مارکوس را پیدا می‌کنیم، آن وقت او می‌شود مردِ خانواده.»

در این همه ناراحتی تنها از یک چیز لذت می‌برم. وبیه که، ندیمهٔ مادرم، که سابق براین زن مسئول بالاتنه‌ام بود حالا دیگر با پیراهن‌هایی سرمیز ناهار و شام حاضر می‌شود که انگار ملکهٔ دانمارک.

این پیراهن‌ها برایش فوق‌العاده تنگ‌اند، چون به اندازهٔ من چاق است، هیچ هم نمی‌خواهد جلو پرخوری‌هایش را بگیرد. با این همه می‌بینم که حالا دیگر با این پروانه‌ها و نوارهای مخمل و زیرپوش‌های پف کرده خودش را زیبای عالم می‌داند، انگار پیش خودش فکر می‌کند این پیراهن‌ها قیافهٔ دهاتی‌اش را عوض کرده. و همین باعث تفریحم شده و وقتی می‌بینم انگار ملکهٔ روسیه باشد خرامان خرامان راه می‌افتد و فخر می‌فروشد غم و غصهٔ خودم را چند لحظه‌ای فراموش می‌کنم.

سر شام وقتی او را در آغوش این همه زرق و برق می‌بینم می‌گویم: «وبیه که این پیراهن‌های خوشگل را از کجا آوردی؟»

وبیه که نگاه مادرم می‌کند.

مادرم می‌گوید: «لباس آن جوری نداشت. وقتی دیدم این جور است گفتم یک چندتا پیراهن برایش بدوزند.» امّا بعد انگار نقشه‌ای در سر داشته و نگران این باشد که مبادا به ماهیتش پی ببرم رویش را می‌کند آن طرف.

می‌گویم: «چقدر دست و دل بازی به خرج دادی! جای تأسف است که این همه خرج کردی و آن جور که باید اندازهٔ تنش نیستند.»

ناراحتی را در قیافهٔ او و وبیه که می‌بینم، و همین ناراحتی ناچیزی که سعی در پنهان کردنش دارند چند ساعتی سرگرمم می‌کند.

دربارهٔ حقیقت و حقیقی

شاه کریستیان با دالرهای طلا و نقره‌ای که از ظروف ذوب شده به دست آمده توانسته کار تکمیل و تجهیز سه کشتی صید نهنگ را به سرانجام برساند. پیش خودش می‌گوید وقتی غول‌های دریا را یافتیم آن وقت کم کم ورق برمی‌گردد و دانمارک در شاهراه سعادت می‌افتد.

سکه‌ها را می‌شمارد و باز می‌شمارد، قدری پول هم برای مارتین مولر می‌فرستد به درهٔ ایسفوس، و به او اطلاع می‌دهد که سال آینده گروه تازه‌ای از متخصصین دانشمند تراز گروه سابق خواهد رسید و معدن بازگشایی خواهد شد و نقره سرانجام از دل زمین بیرون کشیده خواهد شد.

اتکای شاه این بار به مهندسان روسی است. احساس می‌کند آن دانمارکی‌هایی که توابع معدنشان می‌خواندبه این جهت تلف شد که نبوغشان این اندازه نبود که انجام این وظیفه را کفایت کند. اکنون صدراعظم به او می‌گوید که تنها در روسیه است که «به راز نقره آگاهند» ــ علّت امر هم این است که نسل‌ها از تزارهای روس خواسته‌اند که چنین باشد. گنبدها و منارها و حتی اتاق‌های متعددی را از نقره ساخته‌اند. از تارهای نقره پیراهن و لباس ساخته‌اند. در عالمی از نقره زندگی می‌کنند و بعد از خدا اتکائشان تنها به همین نقره است.

اکنون هزاران فرسنگ دورتر کسانی در کوهستان‌های سایان[1] در راه‌اند؛ این عده با سورتمه و اسکی راه افتاده‌اند و در بهار به دانمارک خواهند رسید. وقتی رسیدند و آبشار ایسفوس باز جریان یافت آنها را به نومه‌دال خواهد فرستاد و آنها آن‌گاه با دانش خود جان تازه‌ای در معدن خواهند دمید.

---

1. Sayan

شاه به مارتین مولر می‌نویسد:

> چیزی که می‌ماند و باید حل شود مسألهٔ زبان است. شما اگر خودتان با تأثر از احساس وفاداری به مردم و من، که شاه شما هستم، وسیله‌ای بیابید و زبان روسی را فرا بگیرید آن‌گاه وقتی این اشخاص برسند، اگر تندبادی سرد و یخزده آنها را از بین نبرده باشد و در زیر بهمن‌های برف دفن نشده باشند ــ باری آن وقت شما آنچه را که خواهند گفت ترجمه خواهید کرد و به معدنچیانی که از همان حوالی و اطراف به کار گرفته خواهند شد دستورهای لازم را خواهید داد. و من تا ابد سپاسگزارتان خواهم بود.

اکنون پس از این که مبالغی «دالر» را برای ادامهٔ طرح ساختن کشتی صید نهنگ و معدن در خزانه تودیع می‌کند برای دستیابی به پول بیشتر ذهنش باز متوجه کرونبورگ می‌شود ــ هرکار می‌کند نمی‌تواند خود را از شرّ این وسوسه برهاند که در زیر آپارتمان مادرش گنجی وسیع نهفته است، امّا حیف که پیدایش نمی‌کند، اگر می‌کرد در یک لحظه از چنبر فقر آزاد می‌شد.

شاه صبح زود، تقریباً پیش از روشن شدن هوا به کرونبورگ می‌رسد.

ملکه سوفی که چهره‌اش هنوز از ناراحتی شب گذشته به حال عادی خود بازنگشته درکنار سماوری نقره نشسته است، و چای می‌خورد. طره‌های سپیدش دیگر آن برق و جلا و حالت فتری سابق را ندارد، و طوری به نظر می‌آیند که انگار از سرش نرسته‌اند بلکه با سنجاق و گیره به آن متصل شده‌اند. کریستیان با خود می‌گوید: پیر است و تنها، باید راحتش گذاشت، و لحظه‌ای چند دستخوش تردید می‌شود.

سپس انگار او هم چون مادرش خسته باشد و با اکراه به این سفر آمده باشد خمیازه می‌کشد، و می‌گوید: «مادر، من برای این به اینجا آمدم که حالا وقتی

است که همه باید برای دانمارک فداکاری کنیم. و حالا وقتی است که باید از این «گنجی» که دیگر احتیاجی به آن نداری جدا بشوی.»

مادرش چای را جرعه جرعه می‌نوشد. چهره‌اش چیزی را بروز نمی‌دهد؛ در دستی که پیالهٔ چای را گرفته لرزشی محسوس نیست. می‌گوید: «داستان گنج من قصه‌ای است که زنت تو دهن‌ها انداخت، و از جعلیات او است. من چیزی ندارم. خورد و خوراکم همین ماهیی است که از کانال می‌گیرم. تعجب می‌کنم چه‌طور تو که خودت بارها و بارها قربانی این دروغ‌ها بوده‌ای باز هم آنها را باور می‌کنی.»

شاه اگرچه ترجیح می‌داد از کیرستن نامی به میان نیاید و نام و کردارش کم‌کم از ذهن مردم‌زدوده شود باز به خود فشار می‌آورد و بر ناراحتی که تذکار این نام در او برانگیخته سرپوش می‌نهد ــ به آرامی می‌گوید: «من می‌دانم که در کرونبورگ طلا هست. اگر جایش را نشان بدهی من همین‌قدر که احتیاج دارم برمی‌دارم ــ همین‌قدر که ساختن این کشتی‌ها و راه انداختن معدن را کفایت کند... آنقدر برایت می‌گذارم که برای تمام عمرت کافی باشد.»

ملکه سوفی می‌خواهد بگوید: «کافی» را جز خودش کسی نمی‌تواند اندازه بگیرد. فکر می‌کنند وقتی گفتی «کافی» یعنی «محدود» در صورتی که چنین نیست. «کافی» کوهی است که هیچ‌وقت به قله‌اش نمی‌توان رسید.»

امّا سکوت می‌کند. دستی به سماور می‌زند تا ببیند آیا هنوز گرم هست یا نه. بعد می‌گوید: «مبل و تابلو دارم، پردهٔ دیوارکوب دارم. اینها را می‌خواهی از من بگیری؟»

کریستیان آه می‌کشد، و می‌گوید: «نه.»

«پس چه‌چیز دیگر را می‌خواهی بگیری؟ قاشق؟ بادبزن؟ جواهراتم را؟»

کریستیان پا می‌شود. می‌گوید: «آدم با خودم آورده‌ام، سردابت را می‌گردیم.»

ملکه سوفی می‌گوید: «آه، سرداب... لابد می‌خواهید شراب‌هایم را ببرید؟»

سرداب تاریک است. تاریکی هم جزو طرح و نقشهٔ ملکه است.

مأموران مشعل‌ها را بالا می‌گیرند و شاه آهسته آهسته در اطراف به راه می‌افتد ــ از این خمره به آن خمره... خمره‌ها هریک روی پایه‌ای است، و

عده‌شان زیاد است. هرچندگاه جلو این یا آن خمره مکث می‌کند و می‌گوید که شیرش را باز کنند، تا ببیند واقعاً شرابی از خمره می‌ریزد یا نه. بوی شراب با بوی قیر و هوای سرداب به هم آمیخته است.

مکث می‌کند، انگار تنها شخص او قادر باشد چیزی را ببیند که مطمئن است آنجا است. یکی از مشعل‌ها را می‌گیرد. در کف سرداب دقّت می‌کند. قشر ضخیمی از غبار و چرک و کثافت کف سرداب را پوشانده است، چندان که آجرها هم سیاه شده‌اند. دنبال دریچهٔ مخفی می‌گردد، از همان که در کف اتاق زمستانی روزنبورگ تعبیه شده ــ که به پائین و صخره‌ای راه داشته باشد که کاخ بر آن بنا شده است. به شک می‌افتد: ممکن است در گنجهٔ اتاق‌های خواب پنهان کرده باشد: از مأموران می‌خواهد وسایل اتاق‌های خواب را زیاد به هم نریزند.

خاموش است، خیره خیره به دور و بر می‌نگرد، که در اثر روشنایی مشعل‌ها قدری گرم شده است، سایهٔ خودش را بر دیوار می‌بیند. صدها بار این طلای زیرزمین را در خیال دیده است: درخشش آن را، وزن و جسم آن را. امّا اینجا چیزی نیست: تنها چیزی که می‌بیند گرد و غبار سالیان و مقادیری شراب است که دیری است در خمره‌ها مانده.

در اثنایی که کالسکه او را به فودریکس بورگ باز می‌بَرد بر دروغ‌هایی می‌اندیشد که سالیان سال زنش و مادرش به رقابت باهم به او گفته و ذهن و مغزش را آشفته‌اند، طوری که در بسیاری موارد، دیگر نمی‌تواند حقیقت را از وهم و خیال تمیز دهد.

ساعت خوابیده

شب کریسمس کیرستن به امیلیا می‌گوید: «فکر می‌کنم من هم باید لنگه کفشم را

بگذارم برای سنت نیکلاس[1] که پُرش کند! بزرگترها خیلی بیشتر به هدایا احتیاج دارند تا بچه‌ها، و من نمی‌دانم چرا مردم متوجه نیستند. از سنت نیکلاس می‌خواهم او تو را برایم بیاورد.»

دوتایی می‌خندند، سپس کیرستن می‌گوید می‌رود بخوابد و این بعدازظهر را به خواب و خیال بگذراند ــ و امیلیا تنها می‌ماند.

آسمان ابرناک و هوا سرد است. امیلیا مانتوش را می‌پوشد و از الن اجازه می‌گیرد سوار یکی از اسب‌های پارک بشود و برود گردشی بکند. الن و ویبه که دارند ورق‌بازی می‌کنند. الن همین سربرمی‌دارد و می‌گوید: «قزله را ببر؛ بقیه سرکش‌اند، از پسشان برنمی‌آیی. ویبه که نوبت تو است، تو باید ورق بدهی.»

امیلیا همین که بر اسپ می‌نشیند روحیه‌اش عوض می‌شود، افسردگی‌اش زائل می‌شود. بر اسپ مهمیز می‌زند، و او را به یورتمه‌ای نرم برمی‌انگیزد؛ احساس می‌کند خون به گونه‌هایش می‌دود. روْیای روزی را می‌بیند که سواره بولر را برای همیشه ترک کند، و از این باغات میوهٔ تیلسن فاصله بگیرد. در پایان این سفر دلدادهٔاش انتظارش را می‌کشد.

زیرا به رغم سکوت پیتر کلر، به رغم اطلاعش از ماجرای عاشقانه‌اش با کنتس اوفینگال، بخشی از وجودش همچنان به این باور چسبیده است که هنوز همچنان دلدادهٔ او است و به او عشق می‌ورزد... به او عشق می‌ورزد، امّا دسترسی ندارد ــ همین. وگرنه چیز دیگری نیست: دسترسی ندارد، چون لابد در جایی «گیر» است. نمی‌داند که این جایی که گیر است کجا است. اخیراً در عالم خیال فکر می‌کند که این «جا» زیرزمین روزنبورگ است که خالی است، زیرا شاه رفته است فردریکس‌بورگ، امّا این سرداب نگه‌دارندهٔ سخن‌ها و اندیشه‌هایی است که روزی باز بر زبان خواهند گذشت. با گذشت زمان این زیرزمین در خیال از قیافهٔ سرداب خارج می‌شود و قیافهٔ اتاقی در دل عودنواز را به خود می‌گیرد. می‌داند که این خیالات همه بوالهوسی وسواس و دمدمی مزاجی است، امّا

---

۱. بابا نوئل.

می‌داند که همین‌ها به بخشی از طبیعتش تعلق دارند که مارکوس در آن سهیم است ــ تمایلی به رؤیاپردازی و ابداع، یعنی همان چیزی که پدرش از آن واهمه دارد. برای صدمین‌بار در زندگی کوتاهش آرزو می‌کند کاش مادرش در کنارش بود. کارن اگر بود کمکش می‌کرد تا بداند چه چیز را باور بدارد و به چه چیز بی‌اعتنا باشد.

اسپ را به جنگل می‌راند، که از کنار ملک یوهان تیلسن آغاز می‌شود.

لگام اسپ را می‌کشد، اسپ می‌ایستد، و او پیاده می‌شود. از زیر درختان آلش و بلوط پیش می‌رود، تا می‌رسد به پرچینی که دو ملک را از هم جدا می‌کند. درنگ نمی‌کند، چون با محل آشنا است و دقیقاً می‌داند کجا است. اسپ را به پرچین می‌بندد، و از روی پرچین می‌پرد.

جوری است که انگار خیالات مربوط به کارن او را به اینجا کشیده است، طوری است که گویی کارن با او است، و از او حفاظت می‌کند، یا حتی او را از نظر پنهان می‌دارد، چندان که اگر یوهان یا اینگمار یا ماگدالنا سواره از آنجا بگذرند قادر به دیدنش نخواهند بود.

به پای درختی می‌رود که مدت‌ها پیش کارن چیزی را نشانش داد که در زیر خاک پنهان کرده بود. سنگ نوک تیزی پیدا می‌کند که به جای بیلچه از آن استفاده کند؛ یک چند در میان برگ‌ها و جوز کلاغ‌های ریخته در پای درخت به کندن زمین می‌پردازد: می‌کَند تا به خاک می‌رسد: بوی فصل‌هایی را که خاک شاهدشان بوده و اینک گذشته‌اند حس می‌کند، و سرانجام دستش به چیزی می‌خورد ــ چیزی سنگین و سفت.

باز با احتیاط به کندن ادامه می‌دهد. دانه‌های برف را که از لای شاخ و برگ برهنهٔ بالای سر فرود می‌آیند حس می‌کند، امّا اعتنا نمی‌کند. زانوهایش خیس شده‌اند. قرقاول‌ها از حاشیهٔ بولر جیغ می‌زنند و کلاغ‌ها قارقار می‌کنند، و بر فراز لانه‌هاشان می‌چرخند. احساس حضور کارن، که او را در پناه گرفته و اکنون بر او و کاری که می‌کند لبخند می‌زند، به اندازه‌ای زنده است که فکر می‌کند همین که سر بردارد مادرش را خواهد دید که به جهان زندگان باز آمده است.

امیلیا چیزی راکه یافته و به وزن و حجم یک آجر است از زمین درمی‌آورد. خاک نمناک چون پوسته‌ای رویش را پوشانده، باید خاک را با ناخن از آن بتراشد... آنگاه صفحهٔ ساعت رقم به رقم پدیدار می‌شود: جعبه‌ای برنجی که یک وقت برّاق بوده، با ارقام رومی از مینای سیاه بر زمینهٔ سفید. و امیلیا به یاد می‌آورد...

چهار پنج ساله است. کارن چاله را در پای درخت می‌کند. دربارهٔ «وقت» حرف می‌زند. می‌گوید امیلیا هنوز سن و سالی ندارد که این چیزها را ادراک کند. سپس ساعت را برمی‌دارد و عقربه‌ها را می‌چرخاند، و به امیلیا نشان می‌دهد که چه وقتی را نشان می‌دهند، و می‌گوید این وقتی است که همیشه نشان خواهد داد.

ساعت را در چاله می‌گذارد و خودش و امیلیا مشت مشت خاک رویش می‌ریزند، و آن را با برگ و جوز کلاغ می‌پوشانند، طوری که دیگر چیزی از آن پیدا نیست...

امیلیا در ساعت خیره می‌شود. ساعت در هفت و ده دقیقه از کار بازمانده است. این وقتی است که همیشه نشان خواهد داد. ولی این به چه معنا است؟ هفت و ده دقیقه چه اتفاقی افتاده است؟ برای کارن در هفت و ده دقیقه چه اتفاقی افتاده که آنقدر مهم بوده که به یاد آن یک همچو ساعت باارزشی را در جنگل به خاک بسپارد؟

امیلیا با یک مشت برگ ریخته به تمیز کردن صفحهٔ ساعت ادامه می‌دهد، و به هرحال شیشه را یک جوری برق می‌اندازد، و حالا است که متوجه می‌شود در این ضمن برف هم آمده و قشر نازک و غبارگونه‌ای ازآن بر کف جنگل نشسته است.

پا می‌شود. بین دو تصمیم مردّد مانده است: ساعت را با چند تکه وسایلی که دارد نگه دارد یاباز آن را چال کند؟ نمی‌داند کدام یک از این دو کار درست است، در ضمن برفی که شدت گرفته به او هشدار می‌دهد که عجله کند، ساعت را یا به سرِ جای اولش بازگرداند یا با خود ببرد، امّا به هرحال باید هرچه زودتر به درون محدودهٔ بولو بازگردد، اسپ را بیابد و پیش از فرود آمدن تاریکی به خانه باز رود وگرنه در این برف و تاریکی راه راگم می‌کند.

در این لحظاتِ زودگذرِ تردید و دودلی است که ناگهان صدایی در پشت سر می‌شنود. ابتدا برنمی‌گردد، زیرا صدا به اندازه‌ای ضعیف است که چندان محسوس نیست، انگار هم هست هم نیست، و ذهنش به اندازه‌ای با این ساعت مشغول است، که صداهای جنگل برایش فوریّتی ندارند.

صدا نجواگونه‌ای بیش نیست.

صدای پایی، یا خش‌خش برگی یا شکستن ساقه‌ای را نشنیده...

کسی به لحنی نجواگونه صدایش می‌زند: امیلیا.

تنها است ــ با درختان بلند، بارش برف، و روشنایی رو به زوال. حرکت چیزی محسوس نیست.

از دور صدای شیههٔ اسپ قزل را می‌شنود. امّا لحظه‌ای درنگ می‌کند، به دقّت در جنگل می‌نگرد، در حالی که ساعت را در چنگ می‌فشرد؛ آن را با خود خواهد برد، حتماً خواهد برد، چون ساعت مادرش است، و مخصوص او است، خواسته است که مال او باشد، چون جز او کسی از جایش خبر ندارد... نگهش می‌دارد.

امیلیا.

متعاقب آن صدای جنبشی به گوش می‌رسد. از پشت تنهٔ یکی از آلش‌های گشن پیکری نحیف بیرون می‌خزد، به سویش پیش می‌آید. پیکر به اندازه‌ای کوچک، و سبک است که صدای گام‌هایش محسوس نیست، و وقتی راه می‌رود اثری در پشت سر از خود به‌جا نمی‌گذارد. مارکوس است.

امیلیا مارکوس را بر اسپ می‌نشاند؛ و مانتویش را به دور او می‌پیچد. با استفاده از بند رکاب ساعت را بر زین استوار می‌کند، و آرام آرام به راه می‌افتند ــ طوری که همه بر جای خود استوارند: خودشان و ساعت. برف همچنان می‌بارد، و اکنون قشر ضخیمی از آن زمین پارک را پوشانده است.

امیلیا با مارکوس به گفت و گو می‌پردازد، به او می‌گوید که اکنون خطری او را تهدید نمی‌کند، هر سختی و مشقّتی که تاکنون کشیده دیگر پایان پذیرفته، دیگر به دارالتأدیب و خانهٔ هرهاس برنمی‌گردد، به هیچ دارالتأدیبی ــ می‌آید به بولر

PersianPDF.com

پیش مادام کیرستن و دوروتیا کوچولو و گردا ــ ماکیان گل باقالی.

مارکوس چیزی نمی‌گوید، جز این که نام امیلیا را پیاپی تکرار می‌کند ــ با همان صدای نجواگونه. همین. یال اسپ را دو دستی چسبیده است.

هنگامی که تاریک و روشنی شامگاهی فرومی‌افتد امیلیا به پشت سر می‌نگرد، انگار انتظار دارد در این هوای گرگ و میش که سایه‌ها غلظت پذیرفته‌اند پیکر پدر را ببیند، که تعقیبشان می‌کند. حتی یک‌بار دستخوش توهّم می‌شود و خیال می‌کند که صدای سم اسپ درشتش را، صدای شلاق و به هم خوردن دامن‌های ردا و نفسش را در این هوای سرد شنیده است، و به اسپ فشار می‌آورد که چالاک‌تر برود. امّا بعد صدا محو می‌شود، و تنها صدایی که می‌ماند صدای قارقار کلاغان و صدای خفهٔ سم اسپی است که بر آن نشسته‌اند. به نجوا به مارکوس می‌گوید که بولر جای بسیار قشنگی است، در باغش چندین استخر هست که در آنها ماهی‌های رنگارنگ شنا می‌کنند، و سفره‌خانه‌اش پر از مربّا است.

وقتی می‌رسند کیرستن هنوز در بستر است، امّا از امیلیا می‌خواهد به اتاقش برود. با صدای خش‌دار انگار مشروب خورده باشد می‌گوید با پَر سحرآمیزی که جادوگری آلمانی به او داده «بازی» می‌کرده. می‌افزاید: «فکرش را بکن، آدم باید کارش به کجا کشیده باشد که از پَر لذت ببرد!»

امیلیا دست مارکوس را گرفته است، و جلو می‌آید. کیرستن از فراز ملافهٔ برودری‌دوزی شده و تودهٔ خَزِ روی بستر در قیافه‌اش زل می‌زند. می‌گوید: «امیلیا، شده یک مشت پوست و استخوان. تبدیلش کرده‌اند به یک شبح.»

چهرهٔ مارکوس چون چهرهٔ امیلیا بیضوی و رنگ و رو پریده است... لاغر، چون چهرهٔ مساکین. چشمان خاکستری‌اش بر اتاق آواره‌اند: کیرستن را می‌نگرند، پرده‌های بستر را، و لباس‌های او را، که بر گنجه‌ای آویخته‌اند، و آتش را که در بخاری می‌سوزد.

امیلیا به نرمی می‌گوید: «مارکوس، خانم همسر شاه است: لیدی کیرستن ــ بهش تعظیم نمی‌کنی؟»

احساس می‌کند که می‌لرزد، فشار دستش بر دست او بیشتر می‌شود.

کیرستن که همچنان لبان قلوه‌ای‌اش را با پَر سیاه نوازش می‌کند، می‌گوید: «اوه، شکر خدا که حالا در دربار نیستم ــ تعظیم مال آدم‌های بی‌شعور است. مارکوس گربه‌ات کجا است؟ اوتو کجا است؟»

مارکوس با شنیدن نام اوتو به دور و بَر می‌نگرد، انگار که گربه در اتاق باشد. وقتی او را آنجا نمی‌یابد سر تکان می‌دهد.

کیرستن از امیلیا می‌پرسد: «این طفل معصوم از دارالتأدیب فرار کرده؟ این همه راه را چه‌طوری آمده؟»

امیلیا می‌گوید: «نمی‌دانم. شاید هم هیچ وقت آنجا نبوده!»

«نبوده؟ خدای من، هیچ فکر می‌کردی که آدم در این دنیا چه‌طور می‌تواند از پس این همه حیله و فریب مردم برآید؟»

با حرکتی از بستر درمی‌آید، لباس زیر به تن دارد، ملافه‌ها به پَر و پایش پیچیده‌اند... می‌نشیند و به شانه کردن موهای ژولیده می‌پردازد. می‌گوید (خطاب به امیلیا) «تو به اندازهٔ کافی به این جریان فکر نکرده‌ای. امّا خوشبختانه من حالا ذهنم درست کار می‌کند. اول از همه باید همکاری مادرم و ویبه که و خدمتکارهای کودن را جلب کنیم، که حرفشان با ما یکی باشد ــ در هر کار که من می‌گویم ــ وگرنه پدرت خواهد آمد و بچه را خواهد برد.»

امیلیا می‌گوید: «فکر می‌کنم سعی‌اش را خواهد کرد، مگر این که...»

«مگر این که چه؟»

«مگر این که از خدا خواسته باشد که این آخرین یادگار مادرم هم پیش چشمش نباشد...»

«ولی من فکر نمی‌کنم بتوانیم زیاد روی این فکر حساب کنیم. تو باید به آنچه من می‌گویم دقیقاً عمل کنی. مارکوس در اتاق تو خواهد خوابید؛ اگر می‌خواهی در بولر نگهش داری نباید یک لحظه از این طفل معصوم غافل بمانی.»

امیلیا رختخواب را می‌اندازد، مارکوس به تماشا ایستاده است. همین که بستر

آماده می‌شود بر کف اتاق می‌نشیند و کفش‌هایش را درمی‌آورد. پاهای کوچکش سرخ و کثیف‌اند. نیم‌تنهٔ چرمی قهوه‌ای‌اش را در می‌آورد، آن گاه به سوی تخت می‌رود، و دراز می‌کشد.

امیلیا می‌گوید: «مارکوس، هنوز شب نشده، تو هنوز شام نخورده‌ای.»

امّا مارکوس اعتنایی به این گفته نمی‌کند. بر بستر کوچکش دراز می‌کشد، و در سقف خیره می‌شود، و باز به لحنی نجواگونه می‌گوید: «امیلیا».

تفکرات مارکوس تیلسن، پنج ساله، در شب کریسمس

ماگدالنا گفت اگر بچهٔ خوبی باشی وقتی که خوابی فرشته‌ها میان و کفش‌هات را پُر از دگمهٔ طلا می‌کنند امّا اگر بیدار باشی و آنها را ببینی همان‌آن پَر می‌کشند و می‌روند و صبح می‌بینی کفش‌ها خالی است و آن‌وقت می‌بینی خیلی بد می‌شود.

رفتم تو جنگل که ببینم فرشته‌ها آنجا منتظرند و دارند زیر درخت‌ها بال‌هاشان را خشک می‌کنند تا پَر بکشند و بیایند پیش من. تو درخت‌ها قایم شدم و صدا زدم اوی فرشته‌ها آنجائید ولی صدا را زیاد بلند نکردم که مبادا پدرم بشنود.

پدرم همیشه می‌گفت مارکوس این عادت تو به آواره‌گردی که از خانه می‌روی و معلوم نیست که کجا رفته‌ای عادت بسیار بدی است و روزی گم می‌شوی و ما نخواهیم دانست که چه‌طور پیدات کنیم و بعدش هم معلوم نیست که چه به سرت بیاید.

نمی‌داند که در جنگل صداهایی هست که همه جا در برگ‌ها و صدای باد هست.

گفتم کجا هستند آن فرشته‌ها با آن بال‌های گِلی. صداها گفتند مارکوس صبر کن خودت را قایم کن بی‌سروصدا مثل یک سنجاب تنهٔ درخت آلش را بغل کن و تکان نخور آن‌وقت می‌بینی‌شان گفتم شب میان و کفش‌هام را پُر از دگمهٔ طلا می‌کنند صداها گفتند نمی‌دانیم.

یک‌بار که برف می‌آمد از پدرم پرسیدم این برف را وقت‌هایی که نمی‌آید کجا نگهش می‌دارند پدرم گفت مارکوس تو با همهٔ تلاشی که من کردم که به تو یاد بدهم دنیا را درست ببینی درست نمی‌بینی و من از این بابت خیلی عصبانی‌ام.

آن فرشته مانتوی خاکستری تنش بود و داشت زمین را می‌کند. برگشت طرف من و صداها بهم گفتند این فرشته نیست امیلیا است از آن دور دورها چندین قاصد فرستاده که تو را پیدا کنند ولی قاصدها نرسیدند و حالا خودش تو را پیدا کرده بدو برو پیشش او تو را از دست ماگدالنای جادوگر نجات می‌دهد و تو دیگر برنمی‌گردی برنمی‌گردی برنمی‌گردی.

گربه‌ام اوتو جا مانده.

در بستری هستم در اتاق امیلیا کفش‌هایم را بیرون گذاشته‌اند برای فرشته‌ها و امیلیا در کنارم می‌نشیند زیر لبکی می‌گوید مارکوس پس حرف‌هات چه شده نباشد رفته‌اند آسمان سیاه لای این ابرهای برفی یا در جنگل جاشان گذاشتی حالا ما چه‌طوری پیداشان کنیم و من دست دراز می‌کنم و دست به موهایش می‌کشم و او برایم آوازی می‌خواند راجع به برف.

بیرون تو راهرو فرشته‌ها دارند می‌آیند و من صدایشان را می‌شنوم آنقدر که خیال می‌کنند آرام هم نیستند همین طور که دارند کفش‌هایم را پُر می‌کنند می‌خندند و بال‌هایشان را به دیوارها می‌کشند.

هدیهٔ ماگدالنا به مناسبت کریسمس

یوهان نیلسن و پسرانش تا نیمه شب در تاریکی به دنبال مارکوس گشتند. وقتی به خانه بازگشتند ماگدالنا برای این‌که سرما نخورند برایشان شراب آقطی آورد، و گفت: «مارکوس تا خودش نخواهد پیدایش نخواهید کرد، چرا بیخودی خودتان را خسته می‌کنید؟»

یوهان با حرکت سر سخنش را تصدیق کرد. او این گم شدن مارکوس را پیش‌بینی کرده بود. مسأله فقط مسألهٔ زمان بود، وگرنه ناپدید شدنش حتمی بود، زیرا مارکوس به بیقراری باد و همچون بذری بود که در گردباد افتاده باشد. یک روز یوهان به همهٔ مخفی‌گاه‌هایش سر زد، امّا او را نیافت، بعد از آن هم دیگر پیدا شدنی نبود، چون انگار هدفش همین بود ــ که از دسترس بدور باشد.

یوهان با این همه گفت که فردا صبح هم، همین که هوا روشن شد، جست‌وجو را از سر خواهند گرفت و نه‌تنها جنگل‌ها و بیشه بلکه باغات میوه و کنار دریاچه را هم خواهند گشت، تا بولر گفت: «همان طور که می‌دانیم ممکن است از طریقی که ما پیش‌بینی نکرده‌ایم به گوشش رسیده باشد که امیلیا در بولر است، و رفته باشد آنجا.»

به بستر رفتند. یوهان با این که خسته بود سخت مشتاق بود که پیش از خواب با همسرش همبستر شود.

روز کریسمس است، خورشیدی کم‌ارتفاع از چشم‌انداز سر برمی‌آورد، و درخشندگی و تابشی با خود می‌آورد که می‌نماید دیری است کسی مانندش را به چشم ندیده است، و یوهان با خود می‌اندیشد که در این روشنایی دیگر هیچ چیز نمی‌تواند خود را مخفی کند. در خیال، کلیساروان را می‌بیند که در این روشنایی با لباس‌های تیرهٔ تمام‌قد بر زمینهٔ این سفیدی خیره‌کنندهٔ زمین جلوه می‌کنند... حالا قرقاول‌ها را ببین که در آن پوشاک زیبا و درخشانشان چه‌گونه می‌خرامند. می‌کوشد در خیال مارکوس را نیز ببیند که از میان این برفِ گرد مانند به سویش پیش می‌آید: امّا تصویرش ثابت نیست: می‌آید و دَمی نپاییده می‌رود، و دیگر برنمی‌گردد.

یوهان و اینگمار با ویلهلم و بوریس و ماتی حوالی ساعت نه به‌راه می‌افتند و ماگدالنا را به سرخ کردن غاز مخصوص ناهار کریسمس باز می‌گذارند. ماگدالنا در آشپزخانه‌اش خوش است، سلطنت می‌کند. ضمن این که موادّی را که باید در شکم غاز گیپا کند وَرز می‌دهد خدمتکاران را به خاطر خرده‌نان و برگهٔ زردآلو و

پوست پیاز و جزغاله‌ای که بر کف آشپزخانه ریخته‌اند سرزنش می‌کند. موادّ گیپا را با دست‌های نیرومندش ورز می‌دهد و با خود می‌گوید که شاید امروز، با کریسمس سال ۱۶۲۹ دورانی بسر آمده و دورانی دیگر آغاز شده باشد.

جانشینی کارن متوفا کار دشواری نبوده: فریفتن یوهان به‌راحتی و آسانی گرفتن مگس با شیرهٔ قند بوده است. در این که هر چهار پسر بنده و گوش به فرمان او هستند کمترین شک و تردیدی نداشت. در خانه سلطنت می‌کرد، و بچه‌اش به یمن شیر فراوانش روز به روز رشد بیشتری می‌کرد. بیشتر اوقات یقین داشت که آینده‌اش ازهر حیث تأمین خواهد بود.

با این همه هر چندگاه از آثار بازماندهٔ نفوذ کارن احساس بیم و نگرانی می‌کرد: این نفوذ راگاه در حالت چشمان یوهان، در خرده‌ریزها و لباسی می‌دید که از همسر اولش بازمانده بود، که باید دورشان می‌انداخت و نینداخته بود، و نیز در آوازهایی که از او بیاد مانده و بچه‌ها گاه زمزمه می‌کردند. ماگدالنا از همهٔ این‌ها نفرت داشت، طوری که گاه این نفرت چند ثانیه‌ای اختیار ازکفش می‌ربود.

این نفرت و ناراحتی هیچ‌گاه شدیدتر از مواقعی نبود که با مارکوس بود. مدت‌ها بود می‌خواست شرّش را از سرِ خودبکند. شایعاتی مبنی بر این که کارگاه نوانخانه‌ای به اسلوب کارگاه دارالتأدیب شاهیِ بورنه‌هوس[1] کپنهاگ در «آرهوس[2]» تأسیس شده او را به جنب‌وجوش انداخت: اکنون آرزو می‌کرد که بتواند روزی این بچه را به آنجا ببرد و زندگی شبح‌گونه‌اش را از پیش چشم دور کند. امّا یوهان حاضر به این کار نشد، و ماگدالنا هم این عمل را نوعی خیانت تلقی کرد، و تنها زمانی این احساس اندکی تخفیف پذیرفت که به دخترکارن (به امیلیا) گفت که برادرش آنجا است، چون نیاز به «تأدیب» داشته، چون از خوشبختی روی برتافته، چون سکوتی پیشه کرده که کسی قادر به شکستنش نبوده.

در روز دیدارکیرستن و امیلیا یوهان از ترس این که امیلیا او را با خود ببرد در زیرزمین پنهانش کرد.

---

1. Bornehus 2. Arhus

ماگدالنا گفته بود: «بگذار ببردش، بگذار هرجا که می‌خواهد برود!» امّا یوهان زیر بار نرفته بود. ماگدالنا به‌روشنی می‌دید که او هم ــ یعنی یوهان ــ دلمشغول این بچه‌ای است که موجب مرگ مادرش شده بود.

و حالا معجزی رخ داده بود، و مارکوس رفته بود ــ رفته بود به جایی که خودش انتخاب کرده بود، و شاید هم که هرگز پیدا نمی‌شد.

ماگدالنا در حین پرکردن دمبلیچه غاز از گیپای مرکّب از قیسی و شاه‌بلوط، می‌خواند. با کف دست، آهسته آهسته پوست نمناک و دان‌دان غاز را که لحظاتی بعد سرخ می‌شد و به خوراکی لذیذ بدل می‌شد می‌نواخت، در ضمن تخم‌مرغ آب‌پز[1] می‌خورد.

ماگدالنا غاز گیپا کرده را برای پخت در ظرف مخصوص گذاشته است که اینگمار می‌رسد.

می‌گوید اسپش لنگش پیدا کرده و او پیاده، دست‌کش، آهسته آهسته آن را آورده است، و یوهان و بچه‌های دیگر رفته‌اند طرف دریاچه. تا اینجا اثری از آثار مارکوس نبوده است.

اینگمار در این سوی میز چوبی روبروی ماگدالنا ایستاده است؛ ماگدالنا همچنان به روی غاز خم شده، همچنان با ضربات ملایم بر آن می‌نوازد، چیزهایی را پس و پیش می‌کند، بعد به آنها نمک می‌زند. اینگمار از جایش تکان نمی‌خورد. در قیافهٔ ماگدالنا زُل زده است.

ماگدالنا ضمن کار می‌گوید: «غاز خوشگلی است.»

می‌داند که نگاه اینگمار به غاز نیست، که همه خواهند خورد، بلکه به سینه‌های اوست که هنوز پُر شیراند، هنوز برای پیراهنی که پوشیده درشت‌اند ــ قلنبه شده‌اند.

دست می‌بَرد تا مقدار دیگری نمک بردارد. قدری بیشتر به طرف اینگمار خم

---

۱. در متن نوشته pickledegg (تخم‌مرغ شور، مثل خیارشور)، که من در فرهنگ‌ها ندیدم.

می‌شود، دست‌هایش که سرخ شده‌اند فعّال‌تر از سابق‌اند، طوری که سینه‌ها از این به آن سو در رفت‌وآمدند. و نیازی نیست به این که سر بردارد و به اینگمار بنگرد تا ببیند چه می‌خواهد یا به این نتیجه برسد که همان چیزی را می‌خواهد که خودش می‌خواهد. مدت‌ها بود می‌خواست، از مدت‌ها پیش. از همان وقت که گذاشت عمویش در خوکدانی با او طرف شود، و چندی بعد دریافت که پسر هم می‌خواهد به همان جایی برود که پدرش رفته است. بعد هم دیگر بازی بود با دوتائیشان: وسوسه‌شان می‌کرد، دروغ بهشان می‌گفت، به آنها می‌پرید... و خلاصه موش و گربه‌بازی.

اقتدار.

مرد مُسن‌تر بی‌خبر از احوال بود: اشتهایش از احساس درک گناه تغذیه می‌کرد. جوان را در حول و ولا نگه می‌داشت: در حالی که جوان می‌دانست پدرش چه کرده، او هم می‌خواست.

اقتدار هم وقتی شخص بر وجودش وقوف حاصل کرد دیگر جز تکرار تسلا و تسکینی ندارد. اکنون اقتدار را می‌توان در این خانواده تکرار کرد. ماگدالنا می‌داند که در این دنیا برای او چیزی کامل‌تر از این نیست.

در آشپزخانه این‌پا آن‌پا می‌کند، دستورهای بیشتری به خدمتکارها می‌دهد، برگ‌های خارجی کلم‌های سرخی را که جلوش گرفته‌اند تا ببیند خوب‌اند یا نه می‌بیند، بر مغز گوشتی‌شان انگشت می‌کشد، از چکیدهٔ گوشتی که در قدحی سفید ریخته‌اند قدری می‌چشد، و انگشتش را جلو دهان اینگمار می‌گیرد تا بلیسد.

سپس پیشبندش را باز می‌کند و بی‌سروصدا از پله‌ها بالا می‌رود، نوک پا نوک پا که مبادا «اولا» از خواب بیدار شود. اینگمار از پی‌اش می‌رود. بالا از سروصدای آشپزخانه خبری نیست، همه جا آرام است، کسی خانه نیست، روشنایی خورشید از پنجره‌ها به درون می‌تابد... اوضاع به کام است.

ماگدالنا گنجهٔ ملافه‌ها را انتخاب می‌کند، همان گنجه‌ای که یوهان در کنار آن دامنش را بالا زد و بی‌هیچ تشریفاتی کارش را کرد، بی‌هیچ پوزش‌خواهی و معذرتی: در معنا حق «کارفرمایی»اش را اعمال می‌کرد، که هر وقت خواست با او بخوابد.

یوهان فکر می‌کرد که این کار را می‌کند و بعد او را فراموش می‌کند. نمی‌دانست که این زن چه نیرو و نفوذی دارد، و با چه زیرکی و ذکاوتی از این نیرو استفاده خواهد کرد.

و اکنون که همان هیجان و بی‌تابی و نیاز مبرم را در چهرهٔ اینگمار می‌بیند از هر لحظه از وقت لذت می‌برد. جعدهای سیاهش را آشفته می‌کند، درِ گنجه را می‌بندد، به آن تکیه می‌دهد.

اینگمار زین پس همیشه پابند است ــ زین پس همیشه پابند همین لحظه‌ها است، و ماگدالنا همیشه از این لحظات استفاده می‌کند...

اینک اینگمار اسیر ماگدالنا است، ماگدالنا در خانه و بیرون خانه بر او چیره است و اینگمار از چیرگی او احساس رضایت می‌کند...

... سپس ماگدالنا دهانش را به گوشش نزدیک می‌کند و همان چیزهایی را به نجوا درِ گوشش زمزمه می‌کند که یکوقت درِ گوش پسرعمّش زمزمه کرد ــ کلمات و الفاظ زشت و مستهجن را ــ که به مدتی دراز دیوانه‌اش کرد، چندان که به فکر کشتن پدر افتاد.

و ماگدالنا در تمام این مدت لبخند به لب دارد. روز کریسمس است و عصر تازه‌ای آغاز می‌شود ــ از هم‌اکنون آغاز شده است...

چندی بعد آنگاه که روز آفتابی رنگ باخته است افراد خانوادهٔ تیلسن همه به گرد هم می‌آیند و غاز سرخ شده را می‌آورند و جلوشان می‌گذارند.

یوهان و ماگدالنا در دو سر میز نشسته‌اند، روبه‌روی هم؛ اینگمار در کنار نامادری نشسته است. با ولع می‌خورد. گرسنگی‌اش انگار حدّ و مرز ندارد. ماگدالنا او را می‌نگرد، در حالی که لبخندش را همچنان بر لب دارد.

یوهان برایش تعریف می‌کند که چه‌گونه او و بچه‌ها رفته‌اند به بولر، و با جسارت راه کالسکه‌روی را که به عمارت می‌پیوسته در پیش گرفته‌اند و دیده‌اند که درها بسته و کرکره‌ها همه انداخته‌اند. در زده‌اند، امّا کسی به در کوفتنشان پاسخ نگفته است.

می‌گوید: «عجیب است، حتی یک خدمتکار هم پیدایش نبود!»

ماگدالنا می‌گوید: «حتماً الن مارسوین و کیرستن رفته‌اند جایی.»

«ولی مادام مارسوین هیچ وقت خانه را خالی نمی‌گذاشت.»

«شاید هم کسانی بوده‌اند. کریسمس است، شاید خدمتکارها مشروب خورده‌اند، و حواسشان نبوده! برای همین بوده که کرکره‌ها را انداخته‌اند. صدای بگو بخند و موسیقی یا خر و پف هم نشنیدید؟»

یوهان با اوقات‌تلخی می‌گوید: «نه، نشنیدیم.»

«شاید شاه آشتی کرده باهاش و فرستاده همه را برگردانده کپنهاگ!»

یوهان سر تکان می‌دهد. چیزی در لحن و آهنگ صدای ماگدالنا در او این احساس را پدید می‌آورد که انگار دارد سر به سرش می‌گذارد ــ ولی نمی‌داند چرا. «همهٔ مردم دانمارک می‌دانند که این جدایی نهایی است».

یکچند در سکوت غذایشان را می‌خورند. اتاق پر از بوی گوشت غازی است که بخار از آن برمی‌خیزد، و بوی لواشک زردآلو؛ این بو به سرسرا نفوذ می‌کند و بچه گربه ــ اوتو ــ به دم در می‌آید و به انتظار این که لقمه‌ای جلوش بیندازند می‌نشیند. ماتی و بوریس گربه را نگاه می‌کنند. بوریس می‌گوید: «اگه مارکوس برنگشت اوتو میتونه مال من باشه؟»

یوهان تیلسن با رأفت به بوریس می‌نگرد، می‌گوید: «فعلاً معلوم نیست، تا وقتی که بدانیم مارکوس کجا رفته.»

بوریس می‌گوید: «رفته دنیای خودش.»

یوهان می‌پرسد: «یعنی چه؟»

«جایی است که میره. خودش آن‌وقت‌هایی که حرف می‌زد به من گفت. گفت آنجا گاومیش هست، و یک چاقو تیزکن.»

کیرستن از یادداشت‌های خصوصی او

کریسمس را در تاریکی گذراندیم.

دستور دادم همهٔ درها را ببندند و کرکره‌ها و پرده‌ها را بیندازند تا کسی که می‌آید فکر کند رفته‌ایم عربستان یا در دریای سارگاسو[1] غرق شده‌ایم.

مادرم غُر زد و اعتراض کرد، امّا من بهش پریدم، گفتم اگر همین طور تنها به فکر خودش باشد و از لاک خودش بدر نیاید و ملاحظهٔ احوال دیگران را نکند بی‌کس و بی‌همدم خواهد مرد، و تازه این تنها راهی است که می‌توان مارکوس را حفظ کرد وگرنه او را به نحوی خواهند دزدید.

در جواب گفت بولر خانهٔ او است، و من خانه‌اش را اشغال کرده‌ام، همان طور که در زمان جنگ سربازهای امپراتور ژوتلند را اشغال کردند. گفتم: «بسیارخوب، حالا که این‌طور است من هم مثل یک دشمن با تو رفتار می‌کنم. و یادت باشد این دشمن را دست‌کم نگیری ــ برایت گران تمام می‌شود!» همین که این را گفتم نیم‌گز برنجی مساحی را که آنجا بود برداشت و به طرفم هجوم آورد، که با آن بزندم، امامن چابک‌تر بودم و جاخالی دادم و نیم‌گز به میز بلوط خورد و خم شد. مادرم گیج و گنگ ایستاده بود با نیم گز، و من داشتم از خنده ریسه می‌رفتم، امّا در حالت چشم‌هایش می‌دیدم که آرزو می‌کند سر به تنم نباشد. این جریان کلّی ناراحتم کرد، برای این که مادرم است، باید دوستم داشته باشد نه این که این‌جور مرگم را به آرزو بخواهد.

---

1. Sargasso

به هر حال حرف خودم را به کرسی نشاندم، و بولر بسته شد و کرکره‌ها را انداختند.

من تاریکی، و روشنایی شمع را بر روشنایی روز ترجیح می‌دهم. در روشنایی شمع طوری است که گویی دنیای توطئه‌گر گم و گور شده و به آسمان سیاه رفته و دیگر مزاحمم نخواهد شد. حتی صدای باد هم به‌زحمت به گوش می‌رسد. آتش با فروغ بیشتر می‌سوزد. در پرتو روشنایی ملایم چراغ قیافه‌ام جوان‌تر به‌نظر می‌رسد. دورویتا را بر دامنم می‌نشانم و در پرتو روشنایی شمع‌هایی که به نگهبانی ایستاده‌اند ــ و از آنجا که گردش هوایی در اتاق نیست حرکتی ندارند ــ خطوط قیافهٔ دلدارم را در پیش چشم می‌بینم. می‌نشینم و در این روزی که عیسی مسیح متولد شد دعایی برای خودم ابداع می‌کنم؛ در آن برای گناهانم طلب آمرزش می‌کنم و از خدا می‌خواهم پدر کودکم را به من بازگرداند.

صبح روز کریسمس به امیلیا گفتم: «حالا درِ اتاق را باز می‌کنم تا ببینم آیا فرشته‌ها چیزی تو کفش‌هایم گذاشته‌اند!» خندید، امّا چه در کفش‌هایم می‌بینم؟ دو تا تخم‌مرغ رنگ کرده! می‌دانم که اینها را ماکیانش گذاشته و خودش پخته و رنگ‌آمیزی کرده. باور کنید من این تخم‌مرغ‌ها را از هرچه طلا است بیشتر دوست دارم، و نگهشان می‌دارم تا بگندند، برای این که نمایندهٔ محبت بی‌شائبهٔ امیلیا هستند.

آنها را به الن ــ مادرم ــ نشان می‌دهم. ازش می‌پرسم: «آخرین بار که چنین هدیه‌ای به من دادی کی بود؟» ولی مادرم نگاهشان نمی‌کند. زن بسیار پلید و بی‌گذشتی است، رحم نمی‌شناسد؛ و من تعجب می‌کنم که چه‌طور شده دلی در سینه دارم، چون می‌دانم در سینهٔ او دلی نیست که برای کسی بتپد.

و امّا... از وقتی که خواست با آن نیم‌گز برنجی بزندم و تیرش به سنگ خورد همان‌طور که حدس می‌زدم نقشه‌ای کشیده، که از من مخفی می‌کند (خدای من، چه‌قدر از این نقشه‌ها بیزارم، که همیشه رنگی از خشونت دارند) تنها چیزی که به من گفته این است که سال آینده او و ویبه که به کپنهاگ خواهند رفت.

می‌گویم: «راستی؟ برای چه؟ که شاه را ببینی؟» ولی مادرم چیزی نمی‌گوید. لب‌ها را مثل گلبرگ این گل‌های پیر و پلاسیده غنچه می‌کند، و دیگر هیچ ــ همین.

می‌دانم این لب غنچه کردن زشت به این معنا است که دوتایی نقشه‌ای علیه من دارند، که مثلاً کاری کنند که شاه مرا از بولر بیرون کند؟ ولی فکر نمی‌کنم موفق بشوند، برای این که هنوز دوستم دارد، و هیچ وقت نمی‌خواهد که موش کورچولویش را تو این زمستان سرد بیرون بیندازند. امّا کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند: پنهانی نامه‌ای به او نوشتم و در مورد بدجنسی مادرم بهش هشدار دادم. در نامه نوشتم که در بولر راحتم، و تکرار کردم که بچه بچهٔ او است، و در این هوای سردِ ژوتلند بچه‌ای خواهد شد قوی، و من و امیلیا دوست داریم همین جا بمانیم.

در عین حال عمل خطرناکی هم کرده‌ام، نامهٔ دیگری به عودنواز انگلیس نوشته‌ام.

درست پیش از کریسمس، چند روز پس از پیدا شدن مارکس، باز نامهٔ دیگری از پیتر کلر رسید،که باز من آن را گرفتم. هیچ فکر نمی‌کردم: این عودنواز واقعاً که آدم ابله و بی‌بُنه‌ای است، و با این احوال فکر نمی‌کنم کاری را که ازش خواسته‌ام انجام بدهد، و با این وضع نقشه‌هایم در مورد اسناد شاه به جایی نخواهد رسید. ولی چه کنم دارم در آرزوی اوتو، نریان محبوبم، آلمانی باشکوهم آب می‌شوم، و تصمیم دارم هر طور شده باز به او برسم.

نامه‌ای که عودنواز به امیلیا نوشته پر از سوز و گداز است: صدای آه‌هایش را در اتاق آرامم می‌شنوم. مثل این که انگلستان این‌جوری است: پر از این صداهای آه و ناله و سوز و گداز.

پیتر کلر از امیلیا می‌پرسد چرا به نامهٔ اولش جواب نداده، و به التماس از او می‌خواهد بگوید که هنوز دوستش می‌دارد، چون بدون عشق او کم مانده است «دیوانه شود.» همهٔ عشاق در بیان احساساتشان اغراق می‌کنند، و پیتر کلر هم استثنا نیست. در منتهای ناراحتی می‌بینم این‌طور وانمود می‌کند که او و امیلیا مظلوم واقع شده‌اند و قربانیان شرایط و اوضاع و احوال‌اند و در «سایهٔ بزرگ جدایی شاه از همسرش» گرفتار آمده‌اند. این اصطلاحی است که او بکار می‌بَرد، و به این ترتیب می‌رساند که اگر به‌واسطهٔ من نبود می‌توانستند فارغ‌البال و آزاد و

خوشبخت باشند. این قلب حقایق کمک می‌کند و مرا به واکنش برمی‌انگیزد... و نامه را پنهان می‌کنم: پیش خودم می‌گویم با این عملم امیلیا را از شرّ یک آدم ابله و احساساتی که خودش را جور دیگری به او معرفی کرده حفظ می‌کنم ــ و به هر حال چرا باید بخواهد که در انگلستان زندگی کند ــ با آن هوای مزخرفش؟ برایش خیلی بهتر است که همین جا پیش خودم بماند و با من به سوئد بیاید و جزو خانواده‌ای باشد که با کنت اوتو لودویگِ سالم تشکیل می‌دهیم. از کجا معلوم، شاید کنت پسرعموی خوشگلی داشته باشد که باهاش ازدواج کند؟ به این ترتیب ما دوتا هرگز از هم جدا نخواهیم شد.

بنابراین نامهٔ کوتاهی به آقای کلر می‌نویسم و چیزهایی را که قبلاً در مورد اسناد مربوط به مالیهٔ شاه نوشته بودم یادآور می‌شوم، تا بدانم چه آینده‌ای در انتظار دارم، و متذکر می‌شوم که چنانچه این اسناد سریعاً به دستم برسند آن وقت از بی‌ادبی‌اش، که نامهٔ قبلی‌ام را نادیده گرفته و بی‌جواب گذاشته می‌گذرم، و من‌بعد نامه‌های پرسوز و گدازش را به امیلیا می‌رسانم، امّا اگر چیزی از او فی‌الفور به دستم نرسد خوب، در آن صورت هیچ‌یک از نامه‌هایش روی امیلیا را نخواهد دید.

در مواردی مثل این آدم باید مطلب را ساده و مختصر عنوان کند. داریم به سال ۱۶۳۰ می‌رسیم. آن وقت طبعاً مسن‌تر از این که هستم خواهم بود. من باید از این «برگ برنده» استفاده کنم، چون چیز دیگری نیست که بخواهم ابداع کنم. با این همه وقتی نامه را به پستچی می‌دهم و آن را در کیفش می‌گذارد، می‌بینم دستم می‌لرزد.

مارکوس، برادر امیلیا، گرفتاری عجیبی ایجاد کرده.

شب کریسمس وقتی امیلیا او را با خودش به خانه آورد با آن حقّه‌ای که به پدر و برادرهایش زدیم و وانمود کردیم که در بولر نیستیم، راستش من یکی فوق‌العاده کیف کردم. به امیلیا گفتم: «حالا دیگر همه چی درست خواهد شد، دماغ پدر و برادرهات را حسابی سوزانده‌ایم و از این به‌بعد حسابی زندگی می‌کنیم!»

امّا هنوز از این «زندگی حسابی» خبری نیست. نمی‌دانم دربارهٔ این بچه چه فکر می‌کردم، ولی فکر نمی‌کردم که این همه گرفتاری ایجاد کند. راستش را بخواهید، کم‌کم به این فکر افتاده‌ام که آیا واقعاً می‌توانم در این خانه نگهش دارم ــ بس که بچهٔ عجیب و ناراحت‌کننده‌ای است.

اول این که حرف نمی‌زند، و ما هنوز نمی‌دانیم آیا واقعاً فرستاده بودندش دارالتأدیب یا نه، و آیا از آنجا فرارکرده... یا که هیچ وقت دارالتأدیب نبوده! اگرچه من با منتهای حوصله دربارهٔ این چیزها از او پرس‌وجو می‌کنم می‌بینم که فقط با سراسیمگی و دهان باز در قیافه‌ام زُل می‌زند، و بعد یکهو فرار می‌کند، و در جاهایی قایم می‌شود که ما هیچ فکرشان را نمی‌کنیم ــ ساعت‌ها می‌گردیم و پیدایش نمی‌کنیم.

به امیلیا می‌گویم باید این عادت به قایم شدن را از سرش بیندازیم، امّا امیلیا می‌گوید که همیشه خودش را از نامادری‌اش قایم می‌کرده، و تا مطمئن نشود که نامادری‌اش اینجا نیست همین کار را می‌کند. به اندازه‌ای کوچک است که می‌تواند در کشو میز قایم شود. دیروز خودش را در سبد هیزمی که جلو بخاری می‌گذاریم قایم کرده بود. هیچ وقت بچه‌ای به این ریزه پیزه‌ای ندیده بودم.

همیشهٔ خدا به امیلیا چسبیده، و یک لحظه از او جدا نمی‌شود، و من حالا پشیمانم که چرا به امیلیا گفتم که یک لحظه ازش غافل نماند، چون حالا همیشهٔ خدا اورا روی دامنش نشانده و مثل یک بچهٔ شیرخوار تکان تکانش می‌دهد. به او می‌گویم: «امیلیا، عزیزم، یکی از خدمتکارها را صدا بزن، بگو یا در آشپزخانه یا ظرف‌شورخانه سرگرمش کنند، که اقلاً بتوانیم به بازیمان ادامه بدهیم.» امیلیا همین کار را می‌کند، ولی مارکوس حاضر نیست برود، گریه می‌کند، و فریاد می‌زند: «امیلیا، امیلیا!» و بساط بازیمان را به‌هم می‌ریزد.

این حرکات پاک حالم را می‌گیرد و حوصله‌ام را سر می‌برد. من هیچ وقت از بچه خوشم نیامده. بزینه‌های وحشتناکی هستند، به هیچ صراطی مستقیم نیستند.

اگر این نبود که از تاریکی بولر، آنگونه که حالا هست، خوشم می‌آید درها و

کرکره‌ها را می‌گشودم و اگر یوهان تیلسن به دنبال بچه می‌آمد بی‌میل نبودم که او را پسش بدهم. چون هیچ نمی‌توانم ببینم که امیلیا شده یک مادر کوچولو و مدام دستش به او بند است، در حالی که سابقاً تنها دلواپسی‌اش رفاه و راحتی من بود، و من حالا با حسرت به اوقات خوشی می‌اندیشم که سابق بر این در باغ روزنبورگ می‌گذراندیم و نقاشی آب و رنگمان را می‌کردیم و گرفتاری و دردسر حالا را نداشتیم.

با این همه با آن همه قولی که به امیلیا داده‌ام چه می‌توانم بکنم؟ به او گفتم که خانواده‌ای خواهیم بود آسوده و شاد، گفتم مثل بچهٔ خودم از او نگه‌داری می‌کنم، و سرانجام عاقبت به‌خیر خواهد شد.

ولی بچه نشانی از این شادی و عاقبت به‌خیری بروز نمی‌دهد. شب‌ها در خواب جیغ می‌زند و امیلیا است که مدام باید از رختخوابش درآید و او را دلداری بدهد، و حالا به‌علت بیخوابی دَوْر چشمانش خاکستری‌اش همیشهٔ خدا کبود است. بچه اگرچه چند کلمه‌ای بیش‌تر از اوّلی که آمد صحبت می‌کند (که یکی‌ش «اوتو» است) انگار در گفتار و کردار به حالت عادی نزدیک نمی‌شود. خیلی کم‌خورد و خوراک است. از من می‌ترسد، و دستم را نمی‌گیرد. در رختخوابش می‌شاشد. و از همه بدتر ــ باید از دورویتا دور نگهش داشت، چون هر کس تفرتی را که با دیدن این بچه از چشمانش زبانه می‌کشد به‌روشنی می‌بیند، و من فکر می‌کنم اگر دستش برسد با آن سیخ بخاری به کله‌اش می‌کوبد، یا گهواره‌اش را از پله‌ها پائین می‌اندازد، و لحافش را آتش می‌زند.

به امیلیا گفته‌ام که باید پرستاری برایش گرفت و اتاق مخصوصی داشته باشد که اینقدر به اتاق من نزدیک نباشد. امیلیا به این برادر ریزه و مردنی به اندازه‌ای علاقه‌مند است که از این خشونتی که بکار می‌برم گریه‌اش می‌گیرد، و خواهش می‌کند که یک‌کم حوصله کنم. به او می‌گویم: «امیلیا، عزیزم، صحبت حوصله را نکن، تو خودت خوب می‌دانی که من هیچ حوصله ندارم.»

پیکری در چشم‌انداز

سال نو و دههٔ نو با شادی و رقص و آواز در خیابان‌های کپنهاگ استقبال می‌شود.

بعضی از این تفریحات چون موسیقی و رقص و حیوانات بازیگر و بندبازان و «چوب‌پایان» تفریحاتی سازمان‌یافته‌اند، مابقی خودجوش‌اند ــ شور و هیجانی است که اندیشهٔ تازگی و مشروب در جماعت برانگیخته است.

در این شور و سرمستی مردم به دلقک و جادوگر و بندباز بدل می‌شوند: آرد و لجن به صورت می‌مالند؛ دخترها را به سیمای فواحش و پیردختران را به قیافه زنان خیابان‌گرد می‌بینند... سعی می‌کنند بر کفل اسپ‌های صبورِ گاری‌هاشان برقصند؛ به سرشان می‌زند که می‌توانند از برجک‌های بام عمارات شهر بالا بروند و به آسمان پرواز کنند.

وقتی سال تازه می‌شود، یا بهتر گفته باشم از رمق می‌افتد ــ زیرا پاره‌ای اذهان لجوج اعتقادی به «پایان گرفتن» شادمانی و میگساری ندارند ــ خیابان‌ها به کثافت کشیده شده‌اند. «بیماران» را به خانه‌هاشان باز می‌برند، مرده‌ها را جمع‌آوری می‌کنند، پاره آجرها و ظروف شکسته در جوی‌های کنار خیابان، که پیشتر هم گرفته و بویناک بودند می‌مانند. و شهروندان مقیم شهر در این روز زمستانی خیره می‌شوند، و در اتاق‌هاشان قوز می‌کنند و تعجب می‌کنند چرا در این احوال هنوز زنده‌اند و چه چیز است که خدا از آنها پنهان داشته یا که در آینده بر آنها مکشوف خواهد ساخت.

شاهشان نیز بر این آشفتگی خیره شده است. به درون می‌نگرد، به بیرون خیره می‌شود. و در هر دو آنچه می‌بیند نداری و تهیدستی است.

مشتاق چیزی است که نامی بر آن نمی‌تواند نهاد. بیشتر اوقات این اشتیاق را به میل به خوراک و نوشاک تعبیر می‌کند. به آشپزهایش دستور می‌دهد راه‌ها و شیوه‌های برای طبخ گوشت گرازی که در جنگل‌های فردریکس‌بورگ شکار

می‌کند بیابند. آنقدر می‌نوشد که دیگر نمی‌تواند حرف بزند یا خود را سرپا نگه‌دارد و باید خدمه او را به بستر ببرند. خدمه احساس می‌کنند که نفسش بوی گند می‌دهد، و لثه‌اش خونریزی می‌کند. روده‌اش چون لوله‌ای است که با باروت نَم‌کرده پُرکرده باشند؛ انفجارهایی که در آن روی می‌دهد راه خروج نمی‌یابند، و دردِ ناشی از این امر گاه او را چون بچه‌ای خردسال به گریه می‌اندازد.

از پاره‌ای جهات به بندبازانی شبیه است که بر اسبِ در حال تاخت یا شیروانی‌های بلند در حرکت‌اند، و مردّدند بین زمین و آسمان، بین حالات و آراء متضاد، که کدام‌یک را انتخاب کنند. لحظه‌ای خوش و خوشبین است، و اندیشه‌های عجیب و غریبی را برای نجات کشور به روی کاغذ می‌آورد، و لحظهٔ بعد در افسردگی شدید سقوط می‌کند، و این افسردگی چندان عمیق است که به دعا از خدا می‌خواهد جانش را بگیرد.

در این‌گونه اوقات با وحشت درمی‌یابد که این روزها زندگی‌اش چنان در مسائل مادّی غرق شده که دیگر قادر به احساس حضور خدا در روح خود نیست: ادعیه را زیر لب زمزمه می‌کند، امّا این کار را عبث می‌داند. خدا جای دیگری است و چیزی را نمی‌شنود. در این احوال شاه کریستیان برای تخفیف افسردگی چشم امید به فرشتهٔ نگهبان خود دارد تا با آهنگ‌های خوشش افسردگی‌اش را علاج کند.

در این وقت از سال نو است که گروهی از بازرگانان هامبورگ به فردریکس‌بورگ می‌رسند.

اینها تعدادی از ثروتمندترین مردان آلمان‌اند و بخش عمده‌ای از ثروت کشور را در اختیار دارند، بسی بیش از آنچه حقاً شایستهٔ آنند و کسی نمی‌داند چه‌گونه گروهی چنین قلیل به اندوختن ثروتی چنین عظیم توفیق یافته‌اند.

شاه کریستیان حتی در صدد فهم این مطلب نیز برنمی‌آید. اهمیتی برای طرف‌ها و نقشه‌هایش ندارد. این بازرگانان هامبورگی را به فردریکس‌بورگ دعوت کرده است. و اکنون پیشنهاد خود را عنوان می‌کند: اینها باید در مقام

گروگیر عمل کنند. وقتی در تالار بزرگ، آنجا که ینس اینگمان و ارکستر وی قطعاتی از **دی شلاخت فور پاویا**[1] ساختهٔ ماتیاس ورِکور را اجرا می‌کنند، به گرد هم می‌آیند به آنها می‌گوید که چیزی را که گرو خواهد گذاشت ایسلند است.

این مطلبی که از سوی شاه عنوان شده با نشانی حاکی از ناراحتی یا شگفتی مواجه نمی‌شود. دلّالانی که در لباسشان زرق و برقی نیست این توانایی را در خود به کمال رسانده‌اند که از هیچ بابت در قبال مسائل نامنتظر احساسی بروز ندهند ــ این خاصهٔ اساسی هنر و مهارت آنها است. حتی به همدیگر نگاه هم نمی‌کنند.

یکی از آنها می‌پرسد: «ایسلند؟ باکلیهٔ حقوق و امتیازات مربوط به اکتشافات معدنی؟»

دیگری می‌پرسد: «با چه مقدار از آب‌های ساحلی؟»

سومی می‌گوید: «به چه مدت؟»

شاه کریستیان مطلبی را که به زبان آلمانی بر پاره کاغذی آماده کرده برمی‌دارد و دستور می‌دهد برای بازرگانان بخوانند. بازرگانان ساکت بر صندلی‌هاشان نشسته‌اند و به مطالبی که خوانده می‌شود گوش سپرده‌اند. شاه مبلغ یک میلیون دالر طلا می‌خواهد، در ازاء این مبلغ زمین‌ها، تپه‌ها و کوه‌ها، توچال‌ها و درّه‌ها و رودخانه‌ها و دریاچه‌های آن بخش از اقیانوس را که این مناطق را دربرگرفته به مسافت دوازده میل ــ به مدت ده سال یا هرمدت که پادشاه دانمارک مبلغ دریافتی را با بهرهٔ متعلقه بازپرداخت کند ــ در اختیار گروه می‌گذارد.

بازرگانان یک تنه، همه با هم، از جابرمی‌خیزند، به شاه تعظیم می‌کنند و اجازه می‌خواهند به اتاقی دیگر بروند تا با هم دربارهٔ این پیشنهاد جالب بحث کنند... شاه با حرکت سر اجازه می‌فرمایند. بازرگانان از پی هم به اتاق انتظار می‌روند و شاه به نوازندگان دستور می‌دهد به نواختن پایان دهند.

---

۱. Die Schlacht Vor Pavia جنگ به خاطر پاویا (ناحیه‌ای در شمال غرب ایتالیا برکنارهٔ رودت یچینو).

پیتر کلر سربرمی‌دارد. اکنون در تالار بزرگ جز صدای پای دلالانی که دور می‌شوند صدای دیگری به گوش نمی‌خورد. حرکتی محسوس نیست. شاه بی‌حرکت بر تخت زرینش نشسته؛ در پیش پایش دو شیرانـد کـه تـندیسه‌شان را از نـقره ریخته‌اند، و انگار به او التماس می‌کنند که از آب کردنشان درکوره درگذرد. ینس اینگمان «چوب میزانه»[1] را از دست می‌نهد. پیتر کلر می‌بیند که چهره‌ها هـمه گرفته و جدّی است، تنها کرنتسه، ویول‌نواز آلمانی است که زیرلبکی می‌خندند.

به عرض می‌رسانند که قرارداد گرو گذاشتن جزیره کم و کسر دارد و باید برطبق قوانین آلمان تنظیم شود، اما او با این همه مطمئن است که معامله سر خواهد گرفت و یک میلیون «دالر» به زودی به دستش خواهد رسید.

ابتدا احساس سرخوشی و نوعی شگفتی به او دست می‌دهد ــ شگفتی از جسارتش در اقدام به این عمل. چه‌طور شده بود که پیشتر به این نقشه نیندیشیده بود؟ حال با این پول هنگفت می‌تواند هزینهٔ اعزام عده‌ای دیگر را به نـومه‌دال تأمین کند، کشتی‌های بیشتری برای صید نهنگ بسازد، کـارخـانه‌های بـیشتری تأسیس کند، کمک‌های بیشتری به مؤسسات خیریّه تخصیص دهد، خیابان‌ها و جاده‌ها و استحکامات بیشتری را مرمّت کند، و هیأت‌های بازرگانی بیشتری را به «دنیای جدید» بفرستد. خلاصهٔ کلام، بازسازی دانمارک اکنون می‌توانـد آغـاز شود. ظرف یک سال باز می‌تواند بر کشوری مرفّه سلطنت کند.

آن‌گاه که بدن اشراف در قید استخوان‌های نهنگ باشد، و آن‌گاه که خیابان‌های کپنهاگ تمیز و مرتب باشند، و آن‌گاه که نقره از درهٔ ایسفوس برسد... آری، آن‌گاه رؤیایش تحقق خواهد پذیرفت. و بعد... این رؤیاها بی‌خبر و هشـدار نـاپدید می‌شوند، و جایشان را درک و دریافت تازه‌ای می‌گیرد: ایسلند را که هرگز پا بر آن نگذاشته پیش چشم می‌آورد: به صورت چشم‌اندازی تقریباً خالی از دیّار... که البته اشتباه می‌کند. در این سندی که برای بازرگانان هامبورگی تهیه شده نامی از

---

۱. تعلیمی که معمولاً رهبران ارکسترها به یاری آن ارکـسـتر را رهبری می‌کنند.

مردم ایسلند نیست، با این همه شمار قابل ملاحظه‌ای از مردم در آنجا زندگی می‌کنند، همان‌طور که در درهٔ نومه‌دال زندگی می‌کنند. وقتی کشورشان به دست یک مشت دلال افتاد چه خواهند کرد؟ اوضاع چه تغییراتی خواهد کرد؟

مادهٔ تازه‌ای تنظیم می‌کند، تا به قرارداد افزوده شود. غرض از این ماده حمایت از خانه‌های مردم جزیره و دارایی‌های آنها، مؤسسات نوپای آنها، دفاع دریایی، و ناوگان صید ماهی است. امّا گنجاندن این چیزها در قرارداد به صورتی که آن را به خطر نیندازد کار تقریباً ناممکنی است و باز سایه‌ای تار بر ذهن شاه می‌افتد، چون همین سایه‌ای که سرش بر کاغذی انداخته است که بر آن می‌نویسد.

قلم را از دست می‌نهد، و شراب می‌خواهد. آنقدر می‌خورد که بر صندلی خوابش می‌برد. کاغذ بر کف تالار می‌افتد.

شاه کریستیان خواب می‌بیند ــ خواب ایسلند را ــ آسمان بالای توچالی سفید و درخشان، سیاه است، و از همهٔ تپه‌های اطراف صدای زوزهٔ گرگ به گوش می‌رسد.

کفش مخصوص راه رفتن بر برف پوشیده است.

باید تقلاکنان پیش برود، تا این که از توچال بگذرد و به تپه‌ها برسد. باد در کلّه‌اش زوزه می‌کشد، کفش‌ها کم‌کم وا می‌دهند و از هم می‌پاشند.

امّا بعد ــ پیکری را در پیشاپیش خود می‌بیند ــ پیکری کوچک، در دشتی سفیدپوش. چون خودش تنها است، و به سوی او پیش می‌آید. رؤیت همین پیکر به او آرامش و اطمینان خاطر می‌دهد. به هم می‌رسند، و با هم حال و احوال می‌کنند. مرد ناآشنا به او می‌گوید که کفش‌هایش را چه گونه مرمّت کند. مقداری «شناپس»[1] را که برای مقابله با سرما در جیب کتشش دارد با او قسمت می‌کند.

پیش می‌رود.

پیش و پیش‌تر.

تاریکی اندک اندک بر برف فرومی‌افتد، و پیکر تقریباً از نظر ناپدید می‌گردد.

---

1. Schnapps

اینک، شاه مرد بیگانه را صدا می‌زند، که اکنون باید به او نزدیک باشد، امّا پاسخی نمی‌شنود. در این لحظه است که می‌فهمید کیست.

برور برورسن است.

برور برورسن در «لوتر» نمرد. آنچه وی ــ شاه ــ در آنجا به چشم خود دید و هرگز از یاد نبرد اکنون با این حقیقت که برور زنده است و در زیر آسمان سیاه جزیره راه می‌رود نقض شده است: لحظاتی بعد در کنارش خواهد بود و همدیگر را در آغوش خواهند کشید.

شاه بر سرعت گام‌ها می‌افزاید. با اینکه کفش‌های برفی بیش از پیش وا داده‌اند و تراشه‌های چوب قشر برف را می‌شکافند و باعث می‌شوند که او سکندری بخورد، و کم‌مانده است که بیفتد، سعی می‌کند بدود. با صدای بلند صدا می‌زند: «برور! برور!»

امّا تاریک است. چیزی را نمی‌شود دید. و اکنون ذهن خستهٔ شاه متوجه چیز دیگری می‌شود: برور برورسن به سوی او نمی‌آید، بلکه از او دور می‌شود. گام‌هایش چالاک‌تر است، همیشه چالاک‌تر بود، و همیشه هم خواهد بود، زیرا برور مردی ورزشکار و نیرومند بود، و کفش‌های برفی‌اش وا نداده‌اند.

تمام شب هم راه برود باز برور همچنان پیشاپیش او خواهد بود، و مثل همیشه کسی به گردش نخواهد رسید.

شاه بیدار می‌شود و پی پیتر کلر می‌فرستد.

خوابش را برای او باز می‌گوید، و می‌گوید که درست پیش از این که بیدار شود صدای برور را شنید که گفت: «آنچه برای ما عزیز است و می‌میرد بار دوم هم می‌میرد.»

و از عودنواز می‌پرسد: «این یعنی چه؟ به من بگویید منظورش چه بود.»

پیتر کلر می‌گوید نمی داند، شاید که مربوط به حافظه باشد، یا به این معنی باشد که آدمی در جست و جوی عشق همیشه مرتکب کوتاهی‌ها و اشتباهات واحدی می‌شود و بنابراین همان صدمات سابق را هم متحمل می‌شود.»

شاه با حرکت سر سخنش را تصدیق می‌کند، و سر برمی‌دارد. می‌گوید: «من دیگر از عشق خسته شده‌ام.»

بدن سنگینش را در صندلی جابجا می‌کند و نوشیدن شراب را از سر می‌گیرد ــ شراب را چنان فرو می‌دهد که گویی تشنگی‌اش فرو نشاندنی نیست.

پیتر کلر از شاه می‌پرسد آیا چیزی بنوازد، امّا شاه به گفته‌اش توجه نمی‌کند، در عوض به لحنی فرو نشسته می‌گوید: «من حس ادراک و حضور خدا را در اشیاء از دست داده‌ام. جوان که بودم او را در همه‌چیز و همه‌جا حس می‌کردم ــ حتی در خط خودم. حالا دیگر هیچ او را حس نمی‌کنم.»

خدمتکارها آتش را رو به راه کرده‌اند، و اتاق گرم و حتی گرم‌تر از حد متعارف است. قطرات عرق بر پیشانی شاه پدید آمده، شاه با آستین پیراهن عرقش را خشک می‌کند. پیتر کلر چیزی نمی‌گوید، تنها در این اندیشه است که وقتی شاه از او خواست چه آهنگی بنوازد.

شاه پس از چندی می‌گوید: «آقای داولندِ شما اینجا بود. این مرد به اندازه‌ای خودش را مهم می دانست که فشار این «اهمیّت» بیچاره‌اش کرده بود. در اینجا همه را با خودش دشمن کرد. با این همه کارش فوق‌العاده بود، درست می‌گویم؟»

پیتر کلر می‌گوید: «بله، درست می‌فرمایید.»

«گاه همان‌طور که با شما صحبت می‌کنم با او هم گفت و گو می‌کردم، می‌خواستم آن نقطه‌ای را بیابم که در آن «اهمیتش» تحت‌الشعاع نغمه‌هایی قرار می‌گیرد که در ذهن می‌شنود.»

«این نقطه را کشف هم فرمودید؟»

«نه، امّا قاعدتاً باید چنین تسلیم و تمکینی پیش می‌آمد، وگرنه موسیقی به این درجه از کمال نمی‌رسید ــ درست می‌گویم؟»

«بله، درست می‌فرمایید، باید چنین چیزی پیش می‌آمد.»

«امّا نتوانستم این را درست بسنجم. نتوانستم ببینم. داولند همیشه آدمی بود انتقامجو، باد کرده و مغرور. تنها یک بار چیزهایی گفت که جنبهٔ دیگرش را به من نمود. چیزی گفت در این حدود: گفت که آدمی روزها و شب‌های سالیان

زندگی‌اش این پرسش را از خودش می‌کند: «چه‌گونه به خدا متصل خواهم شد؟ در حالی که موسیقیدان‌ها به غریزه می‌دانند که با واسطهٔ موسیقی‌شان به خدا متصل خواهند شد.» نظر شما چیست آقای کلر؟»

پیتر کلر به آتش می‌نگرد. آنچه می‌خواهد بگوید این است: در زندگی اخیرش احساس کرد از آشفتگی پدر می‌آید و به سعادتی عظیم دست می‌یابد که کیفیتی یزدانی دارد؛ امّا از طریق موسیقی به این دریافت نرسید. راهی که وی را به این حالت پیوست عشق و علاقهٔ به امیلیا تیلسن بود.

امّا شاه پیشتر گفته است که خوش ندارد از عشق صحبت کند، بنابراین عودنواز تنها می‌تواند با عباراتی مبهم‌تر از آنچه شاه می‌خواهد به پرسشش پاسخ دهد. اظهار می‌دارد: «ویلیام شکسپیر می‌گوید: کسی که هیچ موسیقایی در خود ندارد و از هماوایی اصوات شیرین «متأثر» نمی‌شود تنها مستعدّ خیانت است.»

شاه به لحن شتابزده می‌گوید: «این‌طور می‌گوید؟ چیز جالبی است؛ چون می‌دانید زنم تحمل موسیقی را ندارد؛ حتی تحمل شنیدن یک آهنگ ساده را هم ندارد. حتی نمی‌تواند... دوباره باز آمدیم به سروقت موضوعی که من خوش ندارم درباره‌اش صحبت کنم. به این نحو است که ذهن بشری خود را تباه می‌کند: با بازگفتن و باز رفتن به سراغ همان چیزی که مایهٔ درد و رنج او است. من خیال می‌کنم منظور بروِر متوفا از آنچه گفت همین بود، که کیرستن دیگر برای من مرده، چون دیگر من هرگز با او همبستر نخواهم شد و دوستش نخواهم داشت، و باید این مرگ دوم را تحمل کنم، هرچند نمی‌دانم به چه نحو.»

شاه جام را خالی می‌کند و شراب بیشتر می‌خواهد. سپس از پیتر کلر می‌خواهد قطعه‌ای از ساخته‌های داولند را برایش بنوازد.

وقتی قطعه پایان می‌پذیرد شاه به دقت در قیافهٔ فرشته‌اش خیره می‌شود. و می‌گوید: «امیدوارم قولتان را فراموش نکرده باشید، آره؟»

پیتر کلر می‌گوید: «خیر، اعلیحضرت.»

شاه می‌گوید: «آه سخت است، ولی باید تا موقعی که مرخّصت می‌کنم به این وعده پابند بمانی.» این را می‌گوید و برمی‌خیزد و با گام‌های نااستوار به بستر

می‌رود: «امّا چیزی که هست مرخصت نمی‌کنم. از رفتن و بازگشتن به انگلستان دیگر خبری نیست. من و شما در این توچال زیر آسمان سیاه تنهائیم، و راه نجاتی نیست. گرگ‌هایی که صدای زوزه‌شان را شنیدم از کوهستان سرازیر خواهند شد و تکه‌پاره‌ات خواهند کرد.»

شادمانی در کوکهام

استان[1] شرقی نورفوک با جنگل‌ها و مرداب‌هایش، با رودخانه‌های کُند جریانش، شخم‌زارهای فراوانش فرسنگ‌ها زمین‌های پست و باتلاقی‌اش که ساکنانی جز سمور و سوسمار آبی و پرندگان آبزی ندارد و بهشت جاوید این جانوران است، بی‌گمان آرام‌ترین استان کشور انگلستان است.

با این همه در شب سال نو (۱۶۳۰) غلغل و غوغای حاکی از شادمانی‌ای در این خطّه در جریان بود که چون قایقی بر آب آرام اقیانوس بالا و پائین می‌رفت و از زمانی که ملکهٔ الیزابت با صدها درباری به این دیار آمد بی‌سابقه بود: در این دیدار نمایش‌ها داده شد، شام‌های مفصل خورده شد، و رقص و آواز تا صبحگاهان در جریان بود. اکنون نیز چنین است: در خانهٔ آقای جورج میدلتن در کوکهام مجلس جشن و شادمانی است.

ابری در آسمان نیست، هوا سرد است، آسمان پر از ستاره است و ماهی درشت و رنگ و رو پریده بر آن جلوه‌گری می‌کند. امّا اکنون در اتاق‌های متعدد این عمارت بزرگ، از آشپزخانه گرفته که سیخ‌های کباب در آن در حال گشتن‌اند، تا اتاق‌های پذیرایی که آتش خوشی در آنها روشن است، و تا اتاق‌های خواب شمع‌ها روشن‌اند. در اتاق‌های خواب برای مهمانان لگن‌های آب گرم برده‌اند تا

---

1. County

PersianPDF.com

در پرتو روشنایی شمع شست و شویی بکنند و لباس بپوشند. گرما جان می‌گیرد، و خنده و شوخی و شادمانی آغاز می‌شود. در کوچه باغ‌های گِل و شُل گرفته کالسکه‌ها آهسته آهسته پیش می‌آیند. سگ‌ها در راهرو هوا را بو می‌کشند و احساس می‌کنند چیزی غیرعادی در شرف وقوع است. مجلس جشنی خواهد بود که همهٔ مردم این‌گوشهٔ انگلستان همیشه به یاد خواهند داشت.

جورج میدلتن کُتی شرابی پوشیده، با نوارهایی در حاشیهٔ گردن و سر دست‌ها ــ سابق بر این این‌گونه چیزها را مناسب نمی‌دید: از پلّه‌ها پائین می‌آید، خانه را زیباتر از همیشه می‌بیند؛ در اتاق استراحت، نوازندگان‌اند که سازهایشان را کوک می‌کنند ــ صدا را می‌شنود. احساسی از شادی ناگهانی و بی‌غل و غش در پنجه‌اش می‌گیرد، طوری که ناچار بر پلهٔ پائین پلکان مکث می‌کند، و به نردهٔ پلکان تکیه می‌کند. زیرا مردی است عادی و معمولی از اخلاف مردان عادی ــ با چنین احساسات و هیجانات تندی آشنا نیست. می‌ترسد بلغزد و زمین بخورد، و از خود می‌پرسد تو می‌گویی این صحنه‌ای که در پیش رو است چیزی است خیالی و به خواب می‌بینی!

در این هنگام خدمتکاری می‌رسد و از او می‌پرسد آیا میزان حرارت شراب‌ها و مزهٔ «پانچ»[۱]ی که باید هنگام ورود مهمانان به آنها داد مناسب است یا نه. جورج میدلتن طبعاً با قیافه‌ای تعجب‌آمیز ــ انگار به چیزی که وجود خارجی نداشته باشد ــ به خدمتکار می‌نگرد، زیرا قیافهٔ مرد نگران است. می‌پرسد: «آقا، کم و کسری هست؟»

میدلتن می‌گوید: «نه... ابداً. نه کم و کسری نیست.»

همین که با خدمتکار راه می‌افتد تا از شراب‌ها بچشد و آخرین شمع‌ها در شمعدان‌های ناهارخوری روشن می‌شوند و کار پیچیدهٔ گرم کردن بشقاب‌ها در آشپزخانه آغاز می‌شود نوازندگان دست به کار می‌شوند. آهنگ، آهنگی است شاد، و صدا به اتاقی راه می‌یابد که در آن چارلوت به کمک خدمتکاران کوکهام نوارهای گرانبهای زربفت را در گیسوانش جای می‌دهد.

---

۱. Punch، نوشابه‌ای که‌از چای و عرق و قند و آب و لیمو درست می‌کنند: مأخوذ از واژهٔ پنج فارسی.

زنان خدمتکار کارشان را متوقف می‌کنند و به صدای موزیک گوش می‌سپرند. صدای موزیک انگار چارلوت را از خوابی گران برمی‌انگیزد: تازه می‌فهمد که روزهای تیره سپری شده‌اند و آنچه اکنون در انتظار او است زندگی نوع جدیدی است. با نامزدش در جمع همهٔ دوستان نورفوک خواهد رقصید و جورج را خواهد دید به هیأتی که انگار هرگز به مرگ نزدیک نبوده و درد و رنجی نکشیده دست خواهد افشاند و پای خواهد کوبید... از دریافت این همه سعادتی که در پیش‌رو دارد چنان به هیجان می‌آید که کم می‌ماند به گریه بیفتد.

در اثنایی که آخرین نوار را در موهای تیره‌اش می‌نشانند با خود می‌اندیشد با این همه وای، آدم با این زندگی که پُر از این همه تضاد و تناقض است چه باید بکند؟ او تقریباً با این فکر خو گرفته بود که جورج میدلتن در آستانهٔ مرگ است و او مابقی زندگی‌اش را در خانهٔ پدر در سوگ او خواهد گذراند، و حالا باز باید خود را با آینده‌ای که در بهار آن عروسی او و جورج صورت خواهد گرفت و او بانوی کوکهام و سال‌های بعد مادر بچه‌های جورج خواهد بود وفق دهد.

در آینه به خود می‌نگرد. چارلوت کلر که همیشه از این که از زیبایی برادر بهره‌مند نبود ناخرسند بود اکنون در این شب مهمانی جورج میدلتن خود را زیبا می‌یابد. همین که نوارهای پیراهن را مرتب می‌کنند و رشته‌ای مروارید به گردنش می‌کنند، دستخوش احساسی می‌شود: که هرچه زودتر، همین لحظه، در کنار جورج باشد، تا مهمانی رسماً آغاز شود و لحظه‌ای از وقت از دست نرود، چون فرض کنید امشب آخرین شب زندگی او یا جورج باشد؟ اگر پس از امشب آینده‌ای در کار نباشد؟

عجله می‌کند، کفش‌های ساتن را پا می‌کند، باد بزنش را برمی‌دارد، و از گوشهٔ چشم آخرین نگاه را در آینه به خود می‌افکند و آماده می‌شود که پائین برود، تا به موسیقی و جماعت که منتظرش هستند، بپیوندد.

سرسرا را با حلقه‌های خطمی و شاخه‌های سرخدار آراسته‌اند، و پیراهن چارلوت که از ساتن و مخمل است (و چیزی است که دختر یک روحانی ممکن است در تمام مدت عمر بیش از یکی دوبار نپوشد) سرخی و سبزی شاخه‌هایی

را که از جنگل کوکهام بریده‌اند به روشنی باز می‌تابد. این رنگ‌های تند به سپیدی پوستش جلوهٔ بیشتری می‌دهند و موهای تیره‌اش را به نیکوترین وجه می‌نمایانند.

هرچند وسوسه می‌شود نوک پایی در کنار پدر و مادرش درنگ کند و خود را به آنها نشان دهد، این کار را نمی‌کند (پدر و مادرش با زیورآلات مختصری که داشته و به خود زده‌اند در اتاق بغل دستی‌اند). باری، این کار را نمی‌کند، چون باید در کنار جورج باشد، و با لمس گرمی دستش از زنده بودنش اطمینان حاصل کند، صدایش را بشنود، صدای خنده‌اش را بشنود ــ و یقین حاصل کند که هست، و حضور دارد.

جورج تازه به سرسرا بازگشته است که چارلوت از پله‌ها پایین می‌آید. جورج می‌ایستد، یکی از سگ‌ها سلانه سلانه به سویش می‌آید و او همچنان که نگاهش به بالا است گردنش را می‌خارد.

چارلوت کلر که تقریباً فارغ از خودبینی و جلوه‌فروشی است اینک درمی‌یابد که این پائین آمدن و رفتن به نزد جورج که در پای پلکان با چشمان ستاینده در انتظار او است لحظاتی است که هر لحظه‌اش را باید مزه‌مزه کند. هر گامی که برمی‌دارد انگار بر وقوفی که به کمال خود دارد می‌افزاید. حدس می‌زند ــ درست نمی‌داند جورج چه احساس می‌کند، امّا راستش را بخواهید این حدس و گمان مسافتی از واقعیت امر کوتاه می‌آید.

زیرا جورج میدلتن می‌داند که آینده‌شان هرچه باشد وی این لحظات پائین آمدن چارلوت را از پله‌های کوکهام همیشه به یاد خواهد داشت. زیرلب می‌گوید: «دی‌زی... آه دی‌زی...!»

دستش را پیش می‌برد، چارلوت دستش را می‌گیرد، و جورج بغلش می‌کند و او را چون دختر بچه‌ای خردسال به دور خود می‌چرخاند؛ بر گردن و گونه و لالهٔ گوشش بوسه می‌زند. می‌گوید: «چقدر زیبایی!» او را چون تابلویی که مسحورش کرده باشد به اندازهٔ یک طول بازو از خود دور نگه می‌دارد «هیچ پیرهنی به این خوبی بهت نمی‌آمد ــ هیچ پیرهنی. این پیرهن بیست و دو سال است که به انتظار تو نشسته.»

چارلوت لبخند می‌زند، و همچنان که دستش را محکم در دست گرفته، به نوبهٔ خود با نگاهی تأییدآمیز بر کُتِ بورگندی[1] و نوارهای پرزرق و برقش نظر می‌افکند.

جورج میدلتن می‌خندد، و می‌گوید: «دی‌زی، از نگاهت می‌فهمم که مثل این که کمی متعجبی!»

چارلوت می‌گوید: «خوب بله. برای این که به جورج همیشگی عادت کرده‌ام...»

«راستش را بگو، انگار شده‌ام مثل مترسک؟»

چارلوت می‌گوید: «نه عزیز دلم... اصلاً... خیلی هم بهت میاد.»

هردو ذوق‌کنان جیغ می‌کشند و مثل بچه‌هایی که گاه اسباب بازی‌هایشان را بغل می‌کنند با آزادی تمام همدیگر را بغل می‌کنند.

کالسکه‌ها ساعت‌ها و ساعت‌ها در بیرون و در زیر نور ستارگان منتظر می‌مانند، اسب‌ها سُم بر زمین می‌کوبند، حتی جانوران جنگلی به حاشیهٔ جنگل می‌خزند تا ببینند چه خبر است که آرامش معمولِ شبِ کوکهام به هم خورده است.

نیمه شب فرا می‌رسد، جام‌ها به شادکامی بالا می‌رود: به مبارک باد سال نو، به یاد موفقیت عمل استثنایی سنگ مثانه، که زندگی جورج را نجات داد، به سلامتی جراحی که مهارتش موجب بازگشت سلامت جورج شد، به شادکامی خانوادهٔ میدلتن که طاقت و بردباری نشان داد، به سپاس از رحمت کردگار که بر او رحم آورد، و آخر از همه به سلامتی جورج و چارلوت که به سلامت در بهار، که همه بی‌صبرانه چشم انتظار رسیدنش هستند، ازدواج خواهند کرد.

سپس موزیک ترنّم را از سر می‌گیرد، و بادهٔ بیشتر و انواع پودینگ و اقسام شیرینی و کلوچهٔ شکری به سر میز آورده می‌شود؛ مهمانان کمرها را شُل و گیلاس‌ها و یشقاب‌هاشان را پُر می‌کنند، عرق پیشانی را می‌گیرند و «حریف»ها را به دور دیگری از رقص دعوت می‌کنند.

خدمه به اطلاع کالسکه‌رانانی که در آشپزخانه به گرد هم آمده‌اند و «پای»

1. Burgundy

می‌خورند و آبجو می‌نوشند می‌رسانند که انگار از رفتن خبری نیست ــ به این ترتیب جشنی که در آنجا در جریان است گرم‌تر و خوش‌تر می‌شود. در سفره‌خانه می‌زنند و می‌رقصند. موجودی آبجو کاهش می‌پذیرد، به شقه‌های گوشت برهٔ سرخ کرده و خوکچه‌های شیری رسیده‌اند، چندان که جز یک مشت استخوان چیزی از آنها باقی نمانده. از گوشت چرخ کرده و نان شیرینی که باید جلو مهمان‌های بالا گذاشته می‌شد چیزی باز نمانده.

جورج میدلتن چیزی از این جریان نمی‌داند، امّا اگر هم می دانست همه را تأیید می‌کرد، زیرا در این عمل چیزی نیست که نتواند تأیید کند ــ نه حتی آن همسایگانی که علاقهٔ خاصی بدیشان ندارد. وقتی می‌بینند که چه‌گونه دست می‌افشانند و پا می‌کوبند یا در رقص‌های دو نفری با چه زیبایی و لطفی سر فرود می‌آورند، همهٔ عادات ناراحت‌کننده و اطوارهای پرخاشجویانه‌شان را، حتی کوششان را به این که یکی از دختران زشت‌شان را به او قالب کنند از یاد می‌برد. احساس می‌کند که همه را دوست می‌دارد ــ حتی دخترانشان را هم. او و چارلوت از این میز به آن میز می‌روند، دست است که از هرسو به جانبشان دراز می‌شود: دست‌ها را با محبتی آشکار می‌گیرند و می‌فشرند. جورج می‌گوید: «دی‌زی، تو کاری کرده‌ای که من حالا عاشق همه هستم.»

عالیجناب جیمز کلر و همسرش، «آن» در احاطهٔ موجی از روشنایی در حالی که کسی را نمی‌شناسند و خوشحال‌اند که با هرکس که پیش آید درگفت و گو را بگشایند مانند همهٔ مردمی که در اینجا گردآمده‌اند شاد و مسروراند. چنان است که گویی این شادمانی، این شکوه و عظمت (که به هرحال عظمتی است ساده و انگلیسی) لحظه به لحظه منش و سرشت و شخصیت داماد آینده‌شان را بر آنها بیشتر آشکار می‌سازد. می‌بینند که جورج میدلتن مردی است هم مستعد و هم زیبا و باوقار. می‌بینند مردی است خوش اخلاق و خنده‌رو. اگر روزی در بلندنظری وگشاده‌دستی تردید داشتند اکنون دیگرکمترین شکی ندارند. و تازه تمام محتوای امشب چیست مگر، جز بیان عشق جورج نسبت به چارلوت؟ جیمز و «آن» کلر وقتی این عشق و محبت را به عیان در پیش چشم می‌بینند،

سرانجام درمی‌یابند که فرزند دومشان که همیشه در نظرشان به خوبی اوّلی نبود به هنگام به آستانهٔ عصری شگفت رسیده است.

اما جورج میدلتن فراموش نشدنی‌ترین لحظات شب را برای آخر کار نگه داشته است.

حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب، هنگامی که ماه به پشت سروهای بلند فرود آمده و یخبندان شیارهای ناشی از رفت و آمد کالسکه‌ها را در کوچه باغ سفت و سفت کرده است، ارابه‌ای رنگ‌آمیزی شده در راه درشکه‌رو باغ توقف می‌کند. پنج مرد از ارابه پیاده می‌شوند که همه ملبس به لباس‌های درخشان و پرودری‌دوزی شده و کلاه‌های غریبی هستند که مخصوص کولیان رومانی است.

این عده به درون خانه نمی‌روند بلکه بی‌توجه به سرما در تراس سنگی بخش جنوبی «کوکهام هال» جایگاه موزیکی برپا می‌کنند.

صدای رقص و پایکوبی درون خانه هنوز رسا است؛ کولی‌ها بی‌سر و صدا منتظر می‌مانند، سازهای زهی‌شان را کوک می‌کنند ــ جز دو کالسکه‌رانی که آمده‌اند تا جُل روی اسپهاشان بیندازند کسی این صدا را نمی‌شنود.

وقفه‌ای در شادمانی پیش می‌آید، و جورج میدلتن ظاهر می‌شود، با نوازندگان دست می‌دهد، و کیسه‌ای حاوی سی شیلینگ پول و یک شیشه عرق گوجه به آنها تعارف می‌کند، و برمی‌گردد تا باز به مهمانان بپیوندد. تقریباً چیزی گفته نمی‌شود، چون ترتیب همه‌چیز از پیش داده شده است. و جورج وقتی به میان سر و صدا و گرمای اتاق بازمی‌گردد کاری نمی‌کند جز این که در کنار عالیجناب جیمز کلو بنشیند، و با او گفت و گویی را دربارهٔ پیتر آغاز کند، و اظهار امیدواری کند به این که برای عروسی او و چارلوت در آوریل به انگلستان بازگردد.

مهمانان اندک اندک متوجه صدای تازه‌ای می‌شوند: صدایی که از درون تاریکی به اتاق‌ها راه می‌یابد؛ گفت و گو کم‌کم فروکش می‌کند؛ سربرمی‌دارند، گوش تیز می‌کنند تا منشاء صدا را کشف کنند. همه سکوت کرده و به صدای سازهای کولیان گوش سپرده‌اند: حالِ دیگری به مهمانان دست داده است: حالی

حاکی از حیرت و اشتیاق. عرق چهره را می‌گیرند، لباسشان را مرتب می‌کنند، و درمی‌یابند که تن و بدنشان خسته است و به زحمت می‌توانند حرکت کنند، و تنها چیزی که خواستارش هستند همین آهنگی است که پس از این همه خنده و شادمانی به روحشان امکان می‌دهد به پرواز درآید تا بدانند که نه در مجلس مهمانی بلکه در جای دیگری هستند که زمان و مکان را به مایهٔ برتری برده است ــ به‌جایی که همیشه آرزومندش بوده‌اند و جزاین لحظات خود را درآن نیافته‌اند.

چارلوت که درکنار مادرش نشسته است و لیموناد خنک می‌نوشد مادر را با عشق و علاقهٔ بسیار می‌بوسد، سپس پا می‌شود و به نزد جورج می‌رود؛ جورج دستش را می‌گیرد، بی‌این که چیزی بگویند به سرسرا می‌روند، و از آنجا به میان شب آرام.

درکنار درِ عمارت می‌ایستند: روشنایی و گرما در پشت سر و بهار خواب و باغ در پیش رو است: باغ از یخبندان سفید است، امّا اکنون تقریباً تار می‌نماید، زیرا ماه در پس درختان و درختچه‌ها از نظر ناپدید شده است. هوای خنک شب یخزده را با نفس‌های عمیق فرو می‌دهند، بر عالمی می‌نگرند که در سکوتی سحرآسا معلّق مانده است، و بر زیبایی نغمات رومانیایی می‌اندیشند که دریاها و امپراتوری‌ها را پس پشت نهاده‌اند و به این‌گوشهٔ آرام انگلستان رسیده‌اند، امّا هنوز همچنان روح شرق را در خود حفظ کرده‌اند ــ و همین روح است که اکنون دل‌هاشان را از شوق آگنده است.

داستان یک اعدام

پیتر کلر در آینه بر چهرهٔ خویش خیره شده است.

سعی می‌کند آنچه را که دیگران در آن می‌بینند ببیند ــ خطوط قیافهٔ خود را چنان که در واقع هست ببیند. نوری که بر این خطوط تافته سخت و سرد است.

چشمان آبی‌اش که مژه نمی‌زنند چون چشمان نقشه‌کشی هستند که می‌کوشد در عالم پندار دشت‌ها و رودها و بیابان‌ها و شهرهایی را که در پشت نقشه پنهان‌اند ببیند، و می‌بیند که به یادآورد نشان از تصورشان دشوارتر است.

حقیقت امرِ مربوط به خودش کجا است؟

اگر شاه‌کریستیان هوس کرده و او را به عنوان فرشته‌ای برگزیده آیا این بدان علت است که در او ــ در طبیعتش، که وحشتناک و سرشار از بدبینی است ــ فضیلتی است؟ آیا شاه، با این سن و سالی که از او گذشته و این تجاربی که از نیک و بد مردم دارد، می‌تواند درون روحش را ببیند؟ پیتر کلر سر تکان می‌دهد، در چشم چپش، در استخوان گونه‌اش که در این صبح از ماه ژانویه برق می‌زند و رنگ و رو باخته است، خیره می‌شود. وقت‌هایی که امیلیا تیلسن این چهره را به یاد می‌آورد در آن چه می‌بیند؟ خطوط قیافهٔ یک اغواگر خودبین و بوالهوس را؟ حال که به یاد می‌آورد که این او بود که بهترین جنبهٔ طبیعتش را بر وی نمود، سراسیمه می‌شود، چرا که معنی این سکوتش به‌جز این که دیگر علاقه‌ای به او ندارد چه می‌تواند باشد؟ و اگر او ــ که حتی به آدمی چون کیرستن وفادار است و به حال یک ماکیان دل می‌سوزد ــ نتواند دوستش داشته باشد پس در این صورت ارزش این را ندارد که مورد علاقهٔ دیگران باشد.

آینه را از دست می‌نهد و بر عودش نظر می‌افکند، که بر صندلی تکیه داده است. پیش از آشنایی با امیلیا خود را خوشبخت‌تر می‌دید، وقت‌هایی که می‌نواخت با دنیا در صلح و صفا بود. با این همه موسیقی یک چیز مجرّد است. این عودنواز فکر می‌کند موسیقی چه چیزی را بیان می‌کند؟ برای نیل به کمال دقّت و ظرافت می‌کوشد، و معتقد است با واسطهٔ همین می‌تواند چیزی از قلبش را به گوش‌ها برساند.

چه اندازه در این پندار به خطا رفته است؟ قلب جان داولند سیاه بود. وی را بزرگ‌ترین موسیقیدان انگلستان می‌دانستند، امّا آنچه روحش را می‌انباشت، با هر حسابی جز تلخی و مرارت و بیزاری نبود.

پیتر کلر می‌نشیند و در دیوار خیره می‌شود. برای نخستین‌بار در زندگی

احساس می‌کند ترجیح می‌دهد بمیرد و تا هفتهٔ آینده زنده نماند. به صدای باد در میان درختان بیرون از عمارت گوش فرا می‌دهد، انگار امیدوار باشد در صدای نالهٔ باد ورود دزدانهٔ جلاّد را بشنود.

(فرانچسکا) در اثر مسافرت شبانه‌روزی خسته است. بلند بالاتر از آن است که او به یاد داشته است.

فرانچسکا و پدرش همچنان که به نوبه دستش را در دست می‌گیرند در قیافه‌اش دقیق می‌شوند، انگار بخواهند در همان لحظات نخست بدانند که در ذهنش چه می‌گذرد.

پیتر در حالی که چشم بدان‌ها دارد به خدمتکاران دستور می‌دهد آقا و خانم را که از ایرلند آمده‌اند به محل اقامتشان در کاخ فردریکس بورگ راهنمایی کنند، و تند تند برایشان توضیح می‌دهد که در این زمستان سرد حال مزاجی شاه خوب نیست، و اغلب با آن که وعده کرده است اجازهٔ شرفیابی نمی‌دهد. و می‌افزاید: «البته شما را خواهد پذیرفت ــ از این بابت مطمئنم، منتها باید چند روزی صبر کنید.»

فرانچسکا می‌گوید: «البته که صبر می‌کنیم. من فکر می‌کنم حتی می‌شود از این تأخیر استفاده هم کرد. چون در ضمن آن می‌توانیم با شیوهٔ زندگی اینجا آشنا بشویم. پدر، درست می‌گویم؟»

سینیور پونتی می‌گوید: «دوست است... همین‌طور است.»

فرانچسکا در ادامه می‌گوید: «از این گذشته اگر شاه مریض باشد در این صورت شاید کار آقای کلر هم در ارکستر سبک‌تر باشد، و بتواند وقتش را با ما بگذراند...»

پیتر کلر می‌گوید: «بله...» امّا دنبال حرف را نمی‌گیرد.

آقای پونتی می‌گوید: «این هم حرف درستی است.»

از پی خدمتکاران از میان روشنایی سرد خورشید به راهروهای کاخ آمده‌اند. پیتر کلر می‌خواهد بگوید که شاه مواقعی که بیمار است بیشتر به نوازنده‌ها احتیاج دارد، امّا کلماتی دم دست نمی‌یابد، زیرا می‌داند که فرانچسکا برای چنین

سخنانی ارزش قائل نیست، و آنها را به همان صورت که هستند می‌بیند ــ یعنی عذر بی‌اعتنایی به او و فرار از هر رابطه‌ای که یادآور احساسی باشد که یک وقت داشته... پیتر در این لحظات از زندگی‌اش با فرانچسکا احساس می‌کند که فرانچسکا اوفینگال عمیق‌تر از هرکس دیگری ــ از جمله خودش ــ می‌تواند اعماق قلبش را ببیند.

نگاه‌هایش همه مؤید این حقیقت‌اند. نگاه‌های شرربار متوجهش می‌کند، و وقتی می‌خواهند از پله‌ها بالا روند یکی از جعبه‌هایی راکه در دست دارد به او می‌دهد تا برایش به اتاق ببرد. مثل مادری است که دریافته پسر محبوبش دارد به او دروغ می‌گوید، و تا این دروغ را بروز ندهد او را از حیطهٔ خشم خود دور نمی‌کند. تنها کاری که پیتر کلر می‌تواند بکند این است که جعبه را بگیرد و از پی‌اش برود. احساس کوچکی و ضعف می‌کند. فرانچسکا پیشاپیش گروه راه می‌رود؛ پیتر کلر چون گام‌های استوار و دامن مؤاج و موهای تیره‌اش راکه از قید گیس‌بندها رها شده‌اند می‌بیند درمی‌یابد که در همین چند لحظه بخشی از وجودش باز در دام همان چیزی گرفتار آمده است، که از آن واهمه داشت: نفوذ فرانچسکا بر او.

وقتی به پاگرد پله‌های طبقهٔ بالا می‌رسند در نزدیکی همان اتاقی که سابقاً در اشغال امیلیا بود ــ همان اتاق ماکیان و پیراهن خاکستری ــ به خود جرأت می‌دهد و نگاهش را به ملاقات نگاه چشمان فرانچسکا می‌فرستد. فرانچسکا لبخند می‌زند. لبخند لبخندی پیروزمندانه است که به وضوح به او می‌گوید: «نه پیتر کلر، ماجرا پایان نگرفته، مردها ممکن است پیش خود خیال کنند که اعمالشان عواقبی ندارد، امّا این‌طور نیست.»

شاه که از درد معده به جان آمده است از اتاق درنمی آید و کسی را نمی‌پذیرد، بنابراین فرانچسکا و پدرش آن شب با پیتر کلر و بقیهٔ افراد دستهٔ اورکستر شام می‌خورند.

ینس اینگمان بسیار مؤدب و مهربان است؛ در نزد مهمانان ایتالیایی از علاقهٔ

روح ایتالیایی به موسیقی زبان به ستایش می‌گشاید و به روی مارتینللی و روجیه‌ری لبخند می‌زند. پیتر کلر می‌بیند که همه سخت تحت‌تأثیر زیبایی فرانچسکا واقع شده‌اند. همه می‌دانند که بیوه است، و از خود می‌پرسند تو می‌گویی ممکن است همین‌جا در میانشان بماند؟ هیچ‌یک از آنها نمی‌داند که پیتر کلر یک وقت دلداده‌اش بوده.

گفت و گو به زبان انگلیسی آغاز می‌شود، سپس چرخی می‌زند و بدل به ایتالیایی می‌گردد ــ که پاسکیه را ناراحت می‌کند، و در مقابل زبان فرانسه را به میدان می‌آورد، که فرانچسکا می‌تواند غلط غلوط جواب‌هایی بدهد، و به اشتباهات خودش بخندد. حتی کرنتسه که اغلب از مجالست با اعضای ارکستر فاصله می‌گیرد سعی می‌کند در این دست به دست شدنِ زبان‌ها راهی برای خود بیابد که از جمع فاصله نگیرد.

پیتر کلر که قدری دور از فرانچسکا نشسته می‌بیند که وی انگار که این ستایش و مداهنهٔ عام سکه‌ای عادی در زندگی روزمّره‌اش باشد آن را خیلی عادی می‌پذیرد. شوخ و بذله‌گو است. لبخندهایی که برلب می‌آورد بیش از آن که عشوه‌گرانه و لوندانه باشد ملیح و سنگین‌اند. زیبایی‌اش در این پیراهن آبی سیر و در پرتو روشنایی شمع می‌نماید که به لحظهٔ کمال رسیده است. انگار خودش هم احساس می‌کند، نگاه‌ها و حرکاتی که متوجه او است همه به زبان بی‌زبانی به او می‌گویند تا کی می‌توانی مقاومت کنی؟

پیتر کلر از او رومی‌گرداند و دربارهٔ دانمارک با سینیور پونتی گفت و گو می‌کند: گفت و گو از جنگل وسیعی است در ژوتلند که گفته می‌شود درختانش سریع‌تر از هرجای دیگری در جهان رشد می‌کنند.

پونتی می‌گوید: «شما به من بگویید چه‌گونه می‌توانم از شاه امتیازم را بگیرم. من چه استراتژیی[1] باید در پیش بگیرم؟»

پیتر کلر می‌گوید: «پول.»

---

1. Strategia

«پول؟»

«بجز جدایی از همسرش تنها چیزی که بر فکر و ذهن شاه سنگینی می‌کند همین پول است و بس. سینیور پونتی، برای گرفتن امتیاز بهره‌برداری از جنگل‌ها و نصب کارخانه هرقدر که می‌توانید بیشتر پیشنهاد کنید ــ البته این پول‌ها در طول مدتی که بر آن توافق خواهید کرد به شما بر خواهد گشت. بعد باید ثابت کنید که کالاهایی که تولید می‌کنید «شلخته» نیستند.»

«یعنی چه؟»

«یعنی ناقص، نامرغوب، معیوب. باید تضمین بکنید که همان کاغذ مرغوبی را که در بولونیا تولید می‌کنید همان را اینجا هم تولید خواهید کرد.»

«این را که می‌توانم. اشکالی ندارد در حضور اعلیحضرت به‌این کلمه اشاره کنم؟»

«نه، حتماً اشاره بکنید، و به ایشان اطمینان بدهید که از نگرانی‌هایی که در این باب دارند آگاهید. نمونهٔ کاغذهای پوستی‌تان را بدهید روشان بنویسند. شاه کریستیان خط بسیار خوشی دارند، و دوست دارند روی کاغذ مرغوب بنویسند.»

سینیور پونتی لبخند می‌زند و به موافقت سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «یک چیز دیگر را هم باید بدانم. اگر کارخانه را در ژوتلند بسازیم از لحاظ حمل و نقل به چه مشکلاتی برخواهیم خورد؟»

پیتر کلر می‌گوید که او هیچ‌گاه به ژوتلند نرفته. نمی‌گوید که در خیال هزاران بار به این دیار غیر مسکونی رفته که اثر پای امیلیا نقش‌هایی بر برف‌های آن پدید آورده؛ در عوض توضیح می‌دهد که این محل به مدت سه سال در اشغال سربازان کاتولیک امپراتور هابسبورگ[1] بوده، و آن‌طور که می‌گویند ارتش اشغالگر راه‌هایی برای عبور و مرور اسب‌ها و توپ‌هاشان ساخته. و در پایان می‌افزاید: «سربازها رفته‌اند، امّا تردید نیست که جاده‌ها مانده‌اند. در ژوتلند قلعه‌های بزرگی هست، از جمله قلعهٔ بولر، که اشراف ساخته‌اند. سینیور پونتی، اشراف دانمارک دوست دارند از آنچه در دنیا می‌گذرد باخبر باشند، که مبادا از

1. Habsburg

بخت بد از آن جریانات برکنار بمانند، بنابراین هرگز نمی‌گذارند راهِ ورود این اخبار و اطلاعات به روستایشان بسته بماند.»

هنگامی که ساعت کلیسا نیمه‌شب را اعلام می‌کند پدر و دختر به خوابگاه‌های خود می‌روند.

فرانچسکا هنگامی که از اتاق بیرون می‌رود یکی از همان نگاه‌های آشنای زمان اقامت در «کلوین» را متوجه پیتر کلر می‌کند. کلر در برابر این دعوت دفاعی ندارد، جز این که سر فروافکند و خود را به کوچه علی چپ بزند.

سپس وقتی نوازنده‌ها بحث دربارهٔ زیبایی و هوشمندی کنتس ایتالیایی مقیم ایرلند را آغاز می‌کنند برمی‌خیزد، و به میان شب سرد می‌رود.

برفی گردگونه بر سنگفرش محوطه نشسته، امّا آسمان صاف است. از محوطهٔ کاخ خارج می‌شود و در جهت کپنهاگ به راه می‌افتد، بی‌این که بداند به کجا می‌رود. مقصد خاصّی ندارد، می‌خواهد راه برود و بین خودش و این شبی که تقریباً گذشته است فاصله بیندازد.

سرش درد می‌کند. در خود احساس محبتی نسبت به خود نمی‌کند، از سایهٔ خودش که بر برف می‌افتد بیزار است، انگار همراهی لجوج که به هیچ نحو دست از سرش برنمی‌دارد: می‌خواهد سایه را زیر لگد بیندازد ــ آن را محو و نابود کند. می‌داند که در قبال فرانچسکا اوفینگال دارد همان ترس و بزدلی‌ای را نشان می‌دهد که آن‌گاه که نوباوه‌ای بود در قبال پدر نشان می‌داد: آن وقت‌ها هم به جای این که با پدر روبرو شود و شماتت‌های او را بشنود فرار می‌کرد و در پشت تپه‌های شنی مخفی می‌شد. این تپه‌ها را عالمی می‌پنداشت که می‌شد تا ابد در آنها پنهان بماند.

اکنون همچنان که با بی‌دل و دماغی در این شب سرد پیش می‌رود در عالم خیال خود را در احوالی می‌یابد که به «دنیای جدید» می‌گریزد: در کشتی نشسته است، از کپنهاگ دور شده، نخستین منزل سفرش نومه‌دال است، سپس در اسکاگراک کشتی را می‌بیند که به غرب می‌پیچد؛ باد شدت کرده است، کشتی متوجه

جنوب می‌شود، در زیر ایسلند وارد اقیانوس اطلس می‌شود. نمی‌تواند تصویری از دنیای جدید در ذهن خود ترسیم کند، تنها تصویری که می‌بیند راه دور و درازی است که به آن منتهی می‌شود. از این دور و درازی راه تنها می‌تواند بی‌میلی خود را استخراج کند، و بداند که خوش ندارد به جایی برسد.

نمی داند چه اندازه از راه را پیموده است، که ناگهان احساس خستگی می‌کند؛ می‌ایستد، سر برمی دارد و به ستارگان آسمان می‌نگرد، همان‌ها که می‌توانند دریانوردان را در اقیانوس راهنمایی کنند، امّا خود اجرامی یخ‌زده و سیاه‌اند و نمی‌توانند آرامشی به دیگران ببخشند.

سپس در نقطه‌ای نه چندان دور متوجه یکی از آن قهوه‌خانه‌هایی می‌شود که انگار درشان هیچ‌گاه بسته نیست. مردم در این ایام آشفته در این قهوه‌خانه‌ها به گرد هم می‌آیند تا دَمی فقر و تهیدستی خود را از یاد ببرند و مصائب خود را در تنگنا بیندازند. تقریباً با قدم دو به سوی قهوه‌خانه می‌شتابد، به دعا از خدا می‌خواهد که در این دیرگاه شب کسی آنجا باشد، و آتشی باشد و نیمکتی که بتواند سرش را بر آن زمین بگذارد.

قهوه‌خانه آلونکی است کم ارتفاع، ساخته از خاک و کُندهٔ درخت، با سقف پوشالی. هنگامی که به درون می‌رود بوی چپق و چوب به مشامش می‌خورد؛ قهوه‌چی را می‌بیند، با پیشبندش، که نشسته است و با مرد دیگری صحبت می‌کند. بر میز سبویی شراب در میانشان به چشم می‌خورد.

برمی‌گردند و در قیافه‌اش زل می‌زنند: صدای ارابه یا کالسکه‌ای را نشنیده‌اند، نه هم صدای سم اسپ را: عودنواز از دل تاریکی شب جوشیده است ــ میگساران حیرت کرده می‌نمایند.

پیتر کلر از این بابت که بی‌وقت مزاحم شده پوزش می‌خواهد، و اگر زحمت نباشد قدری آبجو، و اجازه می‌خواهد جلو بخاری خستگی در کند. قهوه‌چی از جابرمی‌خیزد، و برایش صندلی می‌آورد.

مرد دیگر که تا خرخره شراب خورده بی‌درنگ او را به حرف می‌گیرد. می‌پرسد: «آقا، پس شما ندیدین؟»

مردی است میانسال، با چهرهٔ چین و چروک‌خورده و سیاه، که می‌نماید توفان‌های سخت و گرد و بادها و بهمن‌های یخ و برف بسیاری را از سر گذرانده است.

پیتر کلر می‌گوید: «چه را، دوست عزیز؟»

«در کپنهاگ. امروز، در گامل‌تورف[1]. اعدام را.»

قهوه‌چی که دارد آبجو را در ظرف می‌ریزد از همان جا نگاهش را متوجه میزشان می‌کند، و در توضیح مطلب می‌گوید: «اونطور که میگن بی‌نظیر بوده.»

پیتر کلر دست‌های یخ کرده‌اش را به طرف بقایای آتشی که بر بستر نرم خاکستر بخاری لم داده است دراز می‌کند، و می‌پرسد: «کی را اعدام کردند؟»

مردی که شراب می‌نوشد می‌گوید: «یه دختر جوان را. همونطور که حکمش را داده بودند و گفته بودند باید اونجور بمیره، همونجور هم مرد ــ ولی بدجوری مرد ــ مرگش خیلی طول کشید.» مرد سری می‌جنباند، جرعه‌ای دیگر می‌نوشد، و پشت دستش را به لب‌ها می‌کشد. قهوه‌چی ظرف آبجوی پیتر کلر را می‌آورد، و پیتر کلر بلافاصله می‌نوشد. نمی داند چه‌قدر راه آمده، امّا حالا که گرمایی به تنش خورده احساس می‌کند از تشنگی له‌له می‌زند.

قهوه‌چی می‌پرسد: «شما هر بومهولت[2] رو می‌شناسین؟»

پیتر کلر می‌گوید: «نه.»

«یکی از جلادهای شاهه.» بعد رو به مرد دیگر می‌کند، و می‌افزاید: «تو تعریف کن... داستان مال تو است.»

مرد بیگانه دست چرکینش را به صورتش می‌کشد، سپس لبخند ناراحت‌کننده‌ای به روی پیتر کلر می‌زند. می‌گوید: «سابق براین دست به تبرش خوب بود ــ بومهولت را میگم ــ یکی از بهترین‌ها بود. ولی میدونین به جلادها سرانه پول میدن: فلانقدر برای دار زدن، فلان‌قدر برای سر زدن، فلان‌قدر برای شلاق زدن، فلان‌قدر برای شکستن...»

---

1. Gammeltorv 2. Herr Bomholt

«شکستن؟»

«شکستن استخوان. چه‌طور که جوجه می‌خوری... تراق، تراق! جوجه که خوردین؟»

پیتر کلر با حرکت سر پاسخ مثبت می‌دهد، و ظرف آبجو را خالی می‌کند.

«این بومهولت آدم خیلی حریصی است؛ اونم مثل همهٔ دانمارکی‌های امروز دلش میخواد کیسه‌اش پُر پول باشه؛ همیشهٔ خدا به فکر پول و پول بیشتره، برای همین هم خیلی به خودش فشار میاره... جوری که عضلهٔ بازوش صدمه می‌بینه. صبحش فاحشه‌ها را شلاق زده، اونم اونطور که میگفتن هشت تا ــ هشت تا گربچهٔ گوشتی، در یک صبح! خلاصه، بازوش صدمه می‌بینه. ولی همونطور که گفتم تا بخواهی حریصه. میخواد اعدامه را هم داشته باشه... خیلی هم میخواد! میخواد با این اعدام خوشگلش کیسه‌شو پُر کنه!»

مرد مکث می‌کند، و می‌خندد، و خنده به سرفه می‌انجامد. آب دهنش را بر خاکسترهای بخاری می‌اندازد، و در ادامه می‌گوید. «منم رفته بودم تماشا. تو ردیف اول تماشاچی‌ها ایستاده بودم. دختره را آوردند، که به جرم هوزگی اعدامش کنند... هفت‌بار با شوهر خواهرش خوابیده بود! خلاصه، دختره را خواباندند، و سرش را گذاشتند رو کُنده ــ حالا جماعت هم منتظره، کشیش هم داره دعاشو می‌خونه. بعد، بومهولت میادش جلو، با تبرش. میخواد تبرو ببره بالای سر و بیاردش پائین و با همون ضربهٔ اول حسابشو برسه. ولی دستش راه نمیاد... با زحمتی تبر را بلند میکنه، و میاردش پائین و می‌کوبدش به گردن دختره... که زخمیش می‌کنه، ولی نه زیاد... حالا یک بار دیگه... ولی تبر مگه بالا میره! نمیتونه بالا ببره... خلاصه، همین‌طور شالاپ شلوپ، و زخم و زخم. پنج شش‌بار. ولی دختر هنوز زنده‌س. اون وقت دوست عزیز، میدونی چی شد؟ میدونی چه اتفاق افتاد؟»

پیتر کلر سر تکان می‌دهد، «بومهولت تبرو میندازه زمین... و حالا دختره هم جیغ می‌زنه چه جور. مثل جیرجیرک و عده‌ای هنم از تماشاچی‌ها غش می‌کنن...»

پیتر کلر گیج‌وار در مرد، و دراتاق دودآلود خیره می‌شود. به لحنی فرونشسته می‌گوید: «بعد چه شد؟»

مرد با غرور و تبختری می‌گوید: «خودم تمامش کردم. با یک ضربه. یک ضربهٔ تمیس و حسابی. و کیسهٔ پول را گرفتم.» با کف دست به زانو می‌کوبد، و قاه‌قاه می‌خندد: «بله آقا، ضرر یکی منفعت دیگری است ــ درست میگم آقا؟ اینو دیگه همه میدونیم، درست می‌گم؟»

دربارهٔ کاغذ

وقتی پیتر کلر از شاه می‌پرسد آیا به کارخانه‌دار بولونیایی اجازهٔ شرفیابی خواهد داد یا نه ذهن خستهٔ شاه کریستیان ناگهان در رؤیای خوشنویسیِ فارغ از عیب و ایرادی که در آن حروف با نظم و تناسب درست و به قاعده در کنار هم ردیف شده باشند، پناهی می‌یابد. می‌گوید: بله، بگویید بیاید تو.»

شاه که در کنار بخاری اتاق خواب بر یک صندلی نشسته است متوجه می‌شود که پیراهن خوابش را روی ردای چرمی پوشیده است. به یاد نمی‌آورد آخرین‌بار چه وقت غذا خورد، و وقتی عودنواز به درون آمد به چه می‌اندیشید، و آیا چیزی هم برایش نواخت یا نه. نگاهش متوجه پاهایش می‌شود، و می‌بیند که برهنه‌اند، و رگ‌ها متورم‌اند، انگار کرم‌هایی که زیرپوست بلولند. از پیتر کلر می‌خواهد قدری صبر کند، بالاپوش خزی بیاورد و رویش بیندازد، و موهایش را شانه کند.

در ضمن شانه کردن سر، همچنان که دندانه‌های شانه بر پیِ سر می‌خزند می‌پرسد: «چه کار داشتم می‌کردم؟»

«چه وقت، اعلیحضرت؟»

«همین حالا ــ پیش از این که صحبت کارخانه‌دار را بکنید.»

پیتر کلر می‌گوید که یکی از ساخته‌های فرّا بوسکو را که برای تک‌نوازی عود تصنیف شده می‌شنیده، و گفته که این قطعه سفری را که به‌اسپانیا داشته به یادش می‌آورد، که شبانگاهش به‌رنگ یشم بوده و زن‌ها بوی میخک می‌داده‌اند.

کریستیان لبخند می‌زند، می‌گوید: «عقلم را از دست داده‌ام.»

هنگامی که فرانچسکو پونتی وارد می‌شود شاه احساس می‌کند آرامشی که پیشتر در برش گرفته بود همچنان برجا است، و از او می‌خواهد بنشیند.

سینیور پونتی تعظیمی غرّا می‌کند، سپس کنار می‌رود، و شاه متوجه می‌شود که کس دیگری هم با او است: زنی تیره موی که به عنوان دختر پونتی به او معرفی می‌شود، پونتی می‌گوید: «می‌بخشید اعلیحضرت، ولی بنده زبان دانمارکی نمی‌دانم، و انگلیسی را هم درست و دقیق حرف نمی‌زنم. دخترم، فرانچسکا، مترجم ما خواهد بود.

شاه کریستیان به فرانچسکا می‌نگرد. فرانچسکا به شیوهٔ زنان تواضع می‌کند. شاه در چهره‌اش خطوط قیافه‌ای را می‌بیند که بی‌میل نیست آنها را «عالی»[1] توصیف کند. متوجه چشمانی می‌شود که بسیار جذاب‌اند. هوای اتاقش را می‌بوید، تصور می‌کند که این زن هم مانند زنان زیبای سانتاندر[2] بوی میخک یا مادهٔ معطر دیگری می‌دهد. حضور فرانچسکا به یادش می‌آورد که جهان پر از تنوعی است که او از یاد برده است. دیری است در باتلاق این «قلعه» گرفتار آمده است. همین زندان است که ذهن را آشفته است.

پونتی صندوق بزرگی را با خود به اتاق آورده است؛ و اکنون از این صندوق چندین جزوهٔ چرمی و صحّافی شده درمی‌آورد.

فرانچسکا که اندکی عصبی است امّا این حالت عصبی را در لحن سخن منعکس نمی‌کند، می‌گوید: «اعلیحضرتا، پدرم مایل است بعضی از نمونه‌های کاغذش را خدمتتان ارائه کند...» صدایش نیرومند است. «کارخانهٔ پونتی به

---

1. Brave 2. Santander

خاطر کیفیت کاغذ و «پارشمن»اش در سرتاسر کشور ما شناخته است. کارخانهٔ پونتی از همان روزگشایش همیشه با تولید محصول معیوب و شلخته مبارزه کرده.»

شاه به موافقت با این گفته سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «بسیار خوب.»

پونتی یکی از جزوه‌ها را بر میز کوچکی در کنار صندلی شاه می‌گذارد. این جزوه حاوی چهاربرگ کاغذ کرم رنگ بسیار لطیف است. شاه کریستیان خم می‌شود تا آنها را آزمایش کند؛ گوشهٔ یکی از برگ‌ها را لای انگشت اشاره و شست می‌گیرد و آن را لای دو انگشت می‌مالد. لمس کاغذ را بسیار خوشایند می‌یابد.

«پدرم اسم این نمونه را گذاشته است کارتاپونتی شمارهٔ دو[1]. لطیف‌ترین کاغذ کارخانه نیست، امّا فروشش بسیار خوب است.

شاه می‌گوید: «بله. من از لطافتش خوشم می‌آید.»

«کاغذ بسیار «پذیرا»یی است.»

«پذیرا؟»

«در مقابل مرکّب. یکی از مشتریان پدرم که نقشه‌کش است یک‌بار گفت که قلمش «عاشق» شمارهٔ ۲ است... پاپا، درست می‌گویم؟»

آقای پونتی می‌گوید: «بله.» و لبخند می‌زند.

این تعبیرِ شیفتگیِ قلمِ نقشه‌کشی شاه را خوش می‌آید. در خیال نقشه‌کشی را می‌بیند که مدام کار می‌کند و جز برای خورد و خواب از کار دست نمی‌کشد؛ رودها، و مصّب رودها را رسم می‌کند؛ تصاویری از کشتی‌ها و خیزابه‌ها به‌دست می‌دهد زیبا است. می‌گوید: «این چیزی است که ما در دانمارک به آن نیاز داریم: که مردم کارشان را دوست بدارند.»

انواع نمونه را جلو شاه می‌گذارد. شاه نوازش‌گونه، بر آنها دست می‌کشد. آن‌ها را جلو صورتش می‌برد و بو می‌کند. می‌بیند دست‌های پونتی را که با چابکی دست‌های یک «تردست» عمل می‌کنند: جزوه‌است که پیاپی از صندوقی که به نظر نمی‌رسید حاوی این همه باشد بیرون می‌کشد، و شاه کریستیان از این

---

1. Carta Ponti Numero Due

تردستی انگار که تفریحی باشد که بازیگر آن را به دقّت تمرین کرده باشد لذت می‌برد. سرانجام وقتی صندوق خالی می‌شود و او انواع نمونه‌ها را بررسی کرده احساس می‌کند نیم ساعتی ذهن و جسمش آرام بوده است.

برای مهمانانش شراب می‌خواهد، و دستور می‌دهد نقشهٔ ژوتلند را بیاورند. نقشه‌ها را جلو پونتی و فرانچسکا می‌گشاید.

دست روی نقشه می‌کشد و می‌گوید: «اینها جنگل است» از بدی کیفیت «پارشمن» دانمارک یاد می‌کند، که موج دارد، لیکن در عین‌حال از رنگ زنده‌ای که طراح به کار برده است ستایش می‌کند «و بیشتر این جنگل‌ها متعلق به من‌اند. جزو املاک سلطنتی هستند، و اشراف حقّی بر آنها ندارند.»

پدر و دختر ایتالیایی بر درختان ریز و زمردگونی که نقشه‌کش تقریباً نیمی از سرزمین را با آنها پوشانده است خیره می‌شوند، و بر دریاچه‌ها و رودهای فراوان که چون گردن‌بندی از زمرّد از میان هزاران جریب جنگل می‌گذرند.

شاه می‌گوید: «بروید به ژوتلند. می‌بینید که چقدر درخت و آب دارد! من یک مسّاح با شما می‌فرستم. و بعد برمی‌گردید و به من می‌گویید که آیا می‌توان از این درخت‌ها کارتاپونتی شمارهٔ ۲ را ساخت. من فقط در کاغذهای با این کیفیت علاقه‌مندم... که می‌دانم خطّم شیفته‌شان خواهد شد. اگر بتوانید از همین‌ها تولید بکنید من امتیاز ساخت کارخانه را به شما می‌دهم؛ و حساب می‌کنیم که چه منافعی به شما تعلق خواهد گرفت و چه منافعی به من.»

سینیور پونتی لبخند می‌زند، از حالا ته نقش مارکِ پونتی را بر اسناد دولتی دانمارک، تقویم‌ها و اعلان‌های دستی، و کاغذهای موسیقی و طرح‌های معماری، و اوراق سفید مقدمهٔ کتب علمی و نامه‌های عاشقانه و وصیتنامه‌ها می‌بیند، و در خیال حتی رؤیای خوش روزی را می‌بیند که مراد از لفظ «پونتی» کاغذ اعلا است، و دانمارکی‌ها به این صورت آن را به کار می‌برند: «آقا، یک ورق پونتی برام بیار.» یا در کتاب‌ها می‌نویسند: «عاشق تلخکام پونتی را مچاله کرد و در آتش انداخت.»

شاه لبخند به لب دارد. ذهنش روشن است، گویی از هم‌اکنون برنامهٔ آیندهٔ کشوری را براین کاغذها نوشته که از آن درد و فقر و نداری ناگهان رخت بربسته‌اند.

اتاق‌های آرام‌بخش

ملکه مادر در سرداب است.

مانند همیشه درِ سنگین را در پشت سر خود بسته است، تنها شمعی به دست دارد که راهش را روشن می‌دارد. آرام آرام در کنار ردیفِ خمره‌های شراب به راه می‌افتد. می‌خواهد بداند آیا می‌تواند به خاطر بسپارد که در هریک چه چیز نهفته است.

سکه‌ها را با صبر و حوصله جدا کرد: دالرهای طلا، دالرهای گلسرخی[1]، دالرهای نقره، اسکیلینگ‌های نقره[2]. اینها را در مقادیری اندک در کیسه‌های دوخته از پوست خوک ریخت، درِ کیسه را محکم بست و درز و دوز آن را با موم گرفت. سپس این کیسه‌ها را به مدت یک شبانه‌روز در آب انداخت، تا مطمئن شود که چیزی از آنها تَشت نمی‌کند. اگر کیسه‌ای تَشت می‌کرد آن را از نو می‌شکافت، درز و دوزش رامی‌گرفت، سپس کیسه‌ها را یک‌یک در خمره‌هاجامی‌داد.

آن‌گاه لحظهٔ ابداع فرامی‌رسید. در خمره‌ها شراب می‌ریخت.

ملکه سوفی با خیال راحت این کیسه‌های نرم را در شراب می‌انداخت، چون می‌دانست که حتی اگر کیسه‌ها با گذشت زمان بپوسند و سکه‌ها از جلا بیفتند ارزششان همچنان برجا است. از این گذشته میزان پوسیدگی و نپوسیدگی کیسه‌ها یا تَشت ذرّات ریز فلزّ گرانبها را به سهولت می‌شد اندازه گرفت: کافی بود کمی شراب را از خمره درآوری و بو کنی. شامهٔ ملکه سوفی به اندازه‌ای حساس است که با یک بوئیدن می‌توانست به عباشی‌های شاه فقید پی ببرد.؛ ریش شاه معطر بود، نزدیکی با آن همیشه ملکه را به رازهایی واقف می‌ساخت که فردریک مات و مبهوت می‌ماند.

I. Golden Ros - Noble

۲. Skilling (سکه).

اکنون ملکه سوفی شمع را زمین می‌گذارد. فنجان کوچکی با خود آورده است، در کنار نخستین خمره خم می‌شود، شیرش را باز می‌کند. وقتی فنجان پر از شراب شد بینی‌اش را در آن فرو می‌برد و عطر شراب را می‌بوید: پرّه‌های بینی را از راست به چپ، از چپ به راست حرکت می‌دهد، و بو را «می‌سنجد» ــ شراب قادر به پنهان کردن چیزی نیست. یا آلوده است یا نیست، و ملکه در این خصوص به اندازهٔ یک کارشناس بورگندی[1] در این کار خبره است.

در این شراب بوی جنگل و عطر میوهٔ تابستانی است. عطر گذشتهٔ گذشته را نیز، آنگاه که در مهمانی‌های رسمی و اعیاد مذهبی مردها با دل‌هایی پر از تمنّا بر گیسوان زرینش خیره می‌شدند، در خود نگه داشته است. و همهٔ این بوهایی که به یاد می‌آورد ناب و نیالوده‌اند.

ملکه محتوی فنجان را زمین می‌ریزد، و به سوی خمرهٔ دوم به راه می‌افتد، باز شراب می‌ریزد، و می‌بوید. پنج خمره را آزمایش می‌کند، و شراب هیچ‌یک از این پنج خمره کم‌ترین نشانی از فساد بروز نمی‌دهد. از آخرین خمره فنجانی لبالب می‌ریزد و سر می‌کشد. تدبیرش کارساز بوده است. کیسه‌ها در تاریکیِ غمناک محفوظ و دست نخورده‌اند.

ملکه باز شمع را برمی‌دارد.

در فضای پشت خمره‌ها به راه می‌افتد، میله‌ای آهنی از روی دیوار برمی دارد. شمع را باز بر کف غبارآلود سرداب می‌گذارد، و بادقت به تراشیدن قیر کف سرداب می‌پردازد، انگار زنی روستایی با کج بیلش، و انگار که کف سرداب قطعه زمینی باشد که در آن بذرش محصول داده است.

همچنان که به کار مشغول است صدای خش خش می‌شنود، و امیدوار است موش باشد، و موش صحرایی نباشد که برای زمستان در اینجا لانه کرده باشد. این تدبیر راحتی خیالش را تأمین کرده است؛ هیجانی که پس از چند دقیقه کار با

---

۱. Burgundy ، ناحیه‌ای در جنوب شرق فرانسه که شراب آن معروف است.

میله و پدیدار شدن برق سحرآسای طلا در خود احساس می‌کند به اندازه‌ای شدید است که به هیجانی می‌ماند که دلدادگانش در خود احساس می‌کردند، به هنگامی که دست به موهای زرینش می‌کشیدند.

قیر و غبار نه‌تنها شمش‌های طلا را از نظر پنهان داشته بلکه در حکم ملاطی نیز عمل می‌کنند که آنها را به هم پیوسته نگه می‌دارند. وقتی شاه کریستیان در جست و جوی گنج ملکه به این سرداب آمد می‌دانست که گنجی موجود است ــ و درست روی همین گنج ایستاده بود.

ملکه یکی از شمش‌های طلا را درمی‌آورد، آن را با کهنه‌ای تمیز می‌کند و در زیر دامنش پنهان می‌کند، سپس با گام‌های چالاک و کوتاه به اتاقش باز می‌رود. در را می‌بندد و قفل می‌کند. در بستر دراز می‌کشد، شمش را روی شکمش می‌گذارد و بر آن دست نوازش می‌کشد.

این عمل، این ناز و نوازش کردن، به اندازه‌ای آرامبخش است که ملکه به زودی در خوابی پر از رؤیا فرومی‌رود. صداهایی که بازشان می‌شناسد امّا نمی‌تواند نام خاصی بدآنها بدهد و به جای خاصی منتسب‌شان کند از او می‌پرسند با این شمش طلا چه می‌خواهد بخرد، و او در پاسخ می‌گوید که مایل است با آن خوشبختی را بخرد، امّا شکل و قیافهٔ این خوشبختی را درست نمی‌شناسد. از همان صداهای مصرّ و آشنا می‌پرسد: «آیا ممکن است شکل و قوارهٔ درست خوشبختی عیناً شکل و قوارهٔ همین شمش باشد؟»

بیدار می‌شود، و به خشت طلا می‌نگرد، و درمی‌یابد که همان‌طور که دیری است دریافته است هیچ چیز در جهان نیست که چون این شمش که اکنون در اینجا بر تن سالخورده‌اش سنگینی می‌کند به وی خرسندی خاطر ببخشد. آن زمان گذشته که می‌شد طلا را با چیزی بهتر از خودش مبادله کرد.

در این ضمن ویبه که کروسه در اتاق خود در بولر برپشت میز تحریر نشسته است و چون کودکی نوآموز می‌کوشد و دهن کج و کوله می‌کند تا مشق خطی را که الن مارسوین برایش معین کرده است به اتمام برساند.

وی که همیشه از بدی خط در رنج بود و به ویژه هیچ‌گاه نمی‌توانست حروف «u» و «n» را جوری شکل دهد که از هم متمایز باشند و «g»ها و «y»را به صورت مقبولی بپردازد اخیراً از سوی الن مارسوین سخت مورد سرزنش واقع شد ــ الن اصرار دارد که خطش را اصلاح کند.

حالا مشق خط می‌نویسد: n، g؛ که پیچ می‌خورند و به هم می‌پیوندند؛ «u»ها او را به یاد باز کردن کلاف نخ بافتنی می‌اندازند. کار خسته‌کننده‌ای است ــ خسته‌کننده و دشوار. امّا او همچنان به کار ادامه می‌دهد، چون هر لحظه ممکن است الن سر برسد تا ببیند چه کرده است.

دندانش درد می‌کند. دلش می‌خواهد در این‌باره ــ دربارهٔ مشق خط ــ با کسی درددل کند. امّا نمی‌کند، چون اینها جزو نقشه‌ای است که الن برایش در سر دارد، و موفقیت این نقشه بستگی به سکوت دارد.

قلم را روی میز می‌گذارد و انگشت اشاره را به لثه می‌برد: آنچه انگشت می‌یابد همان چیزی است که کانون درد است و او را به گریه انداخته است: گوشهٔ دندان تازه‌ای است.

این دندان‌ها از عاج ساخته شده‌اند، اینها را در حفره‌های لثه، جای دندان‌های پوسیده یا افتاده کار گذاشته‌اند، و با پاره سیمی از نقره به دندان‌های آسیا محکم کرده‌اند. دندانساز برای این «آرایش دهان» و بیه که پول زیادی از الن گرفته و مادام مارسوین گوشش بدهکار هیچ شکوه و شکایتی نیست که در باب گرفتاری به هنگام خوردن غذا عنوان می‌شود. در واقع معتقد است که همین ناراحتی ــ همین که می‌ترسد چیزی بخورد ــ به نفع او است. چه مانعی دارد، نخورد. بگذار اقلاً کمی لاغر بشود! چون نقشه وقتی عملی است که بتواند پیراهن‌های گرانبهایش را تن کند، خطش خوب شده باشد، و بتواند بار دیگر بی لثهٔ خالی از دندان لبخند بزند.

الن مارسوین به اتاق ویبه که می‌رود و در را از پشت سر می‌بندد.

می‌رود به کنار میز تحریر و پشت سرِ ویبه که می‌ایستد، و به کارش می‌نگرد،

که همچنان بچگانه است، انگار اولین بار است که با الفبا آشنا می‌شود.

الن با اوقات تلخی می‌گوید: «ببین! سرِ «g»ها یک قد و یک اندازه نیست، در حالی که باید همه یک شکل باشند. یک سطر دیگر هم بنویس.»

ویبه‌که قلم را در دوات می‌زند و با چنان سرعتی دست به کار می‌شود که چند «m» سطر بالا همه مرکبی می‌شوند.

الن می‌بیند که انگشت کوچک دست راست ویبه‌که یکپارچه سیاه است. گرچه تلاشش کیفیّتی ناراحت‌کننده دارد با این همه الن مارسوین با دیدن این انگشت مرکّبی دلش می‌سوزد و این دلسوزی را به این نحو ابراز می‌کند: دستی به ملایمت بر سرش می‌کشد و با مهربانی می‌گوید: «ناراحت نباش ویبه‌که، درست می‌شود. بهار که بیاید...»

ویبه‌که از کارِ شکل دادن «g»ها دست می‌کشد، برمی‌گردد طرف الن و می‌گوید: «خدا بکند درست بشود!»

«به یک خرده دقّت بیشتر نیاز داریم. امروز دندان‌هایت چه‌طورند؟»

ویبه‌که می‌خواهد بگوید که مفتول نقره را به اندازه‌ای محکم بسته‌اند که می‌ترسد مینای دندان سالمش را خراب کند؛ آن حفره‌هایی هم که دندان‌ها را در آنها کار گذاشته‌اند همه زخمی شده‌اند و خون افتاده‌اند. امّا چیزی از این باب نمی‌گوید. می‌گوید دارد به دندان‌ها عادت می‌کند، و روغن میخک فوق‌العاده برای تسکین درد مؤثر است.

کار نوشتن را از سر می‌گیرد. الن می‌گوید: «دل داشته باش. همه چیز به موقعش درست می‌شود. کارها که رو به راه شد دیگر غمی نداریم.»

الن مارسوین تحت تأثیر آهنگ عبارت اخیر، که تقریباً شاعرانه است، لبخندی حاکی از خرسندی به لب می‌آورد. به دور تا دور اتاق می‌نگرد ــ این اتاق در درون چار دیواری خود همهٔ «عناصر» نقشه‌اش را حفظ می‌کند. و در این نقشه آینده‌ای سرشار از آرامش و راحت در انتظار است.

PersianPDF.com

کشف یوهان تیلسن

سرمای ژانویه شدت می‌کند، آب چاه یخ می‌زند، و یوهان تیلسن همچنان به جست و جوی مارکوس ادامه می‌دهد.

سواره، تنها، به راه می‌افتد. شال گردنی به دور دهان و بینی می‌پیچید؛ هوای یخزده از این صافی می‌گذرد و نفسش که در این بین مانده است آب می‌شود، و آب بدل به یخ می‌گردد، و پوست صورت به گزگز می‌افتد.

از یافتن جسد مارکوس وحشت دارد. می‌داند که به این امید می‌گردد که او را نیابد.

آمدن برف ــ این برفی که به قطر چندین اینچ بر زمین نشسته ــ خود تسلایی است: جسد را منجمد می‌کند و آن را تا بهار آینده از انظار پوشیده می‌دارد. با این همه جاهایی را که برف در آنها توده شده با بیل، و با دست می‌کَند، در عین‌حال که به دعا از خدا می‌خواهد جز خاک و برگ پوسیده چیزی در آن زیر نباشد.

همچنان که به این اکتشاف سخت و جانکاه ادامه می‌دهد وقت‌هایی که تحمّل سرما و فشار کار را دشوار می‌یابد خود را با این اندیشه تسلا می‌دهد که دور نیست مارکوس به نحوی همان «دنیای دیگر»ی را که اغلب از آن سخن می‌داشته یافته باشد، و این دنیا نه تنها در خیال بچه بلکه در «جایی» وجود داشته باشد.

امّا یوهان تیلسن مرد معقولی است ــ می‌داند که در این سوی مرگ جز این جهان جهان دیگری نیست و تصوراتی که مارکوس دربارهٔ دشت‌های آفتابی یا چمنزارها داشته توهّماتی بیش نبوده... و سرانجام در یکی از همین صبح‌های یخزده او را خواهد یافت.

یوهان تیلسن، که در این چشم‌انداز سفید پیکری است تنها و قوزکرده، بر زندگی خویش می‌نگرد، و در آن علائم و نشان‌هایی را می‌بیند که درنمی‌یابد. تا این

زمستان، تا ناپدید شدن مارکوس، معتقد بود که اختیار سرنوشتش را به دست دارد، چون همیشه بر خود می‌بالید و معتقد بود که می‌داند در دل اشخاص چه می‌گذرد. اکنون احساس می‌کند به عللی که بر وی شناخته نیست این توانایی ترکش گفته است. احساس می‌کند در زیر سقف خانه‌اش، در اتاق نشیمن، در تاریکی اتاق خوابش چیزی تغییر کرده، یا جابجا شده ــ چیزی که نمی‌تواند انگشت روی آن بگذارد، امّا به هرحال هست و وجود دارد.

این چیز هرچه هست با ماگدالنا پیوند دارد. مواقعی که با زنش همبستر می‌شود، یا مواقعی که او خواب است، در او دقّت می‌کند تا ببیند این چیزی که تغییر کرده چیست ــ امّا راه به جایی نمی‌برد. رفتارش دقیقاً همانی است که بود: نسبت به او مهربان است، و همیشه نگران راحت و آسایش او است. هنوز با میل و رغبت به تمایلاتش پاسخ می‌گوید و در بستر هرکار که از او بخواهد می‌کند، هر هوسی را که دارد ارضا می‌کند.

با این همه تغییر کرده است.

چه‌طور می‌شود که این تغییر به نظر بیاید ولی در چیز خاصی که بتوان تعریف کرد نباشد؟

شبی ضمن عمل، در عین حال که خوابش گرفته، به لحنی نجواگونه می‌گوید: «ماگدالنا، تو چه چیز را از من پنهان می‌کنی؟»

ماگدالنا تکان نمی‌خورد. پس از لحظه‌ای چند می‌گوید: «یوهان، تو شوهرم هستی، همه چیزم را می‌بینی.»

یوهان می‌گوید: «می‌بینم چه هستی، ولی نمی‌دانم چه هستی. و این دارد عذابم می‌دهد.»

شمعی در کنار بستر با شعلهٔ کوتاه و بلند می‌سوزد. ماگدالنا بر بستر می‌نشیند، تنش را از تن یوهان جدا می‌کند. و شمع را خاموش می‌کند.

در تاریکی در کنار هم خوابیده‌اند، ماگدالنا دست می‌برد و دستش را در دست می‌گیرد. می‌گوید: «یوهان، تو اگر ناراحتی این ناراحتی به واسطهٔ من نیست. از همین تقلایی است که برای پیدا کردن مارکوس می‌کنی.»

یوهان خاموش است: در این گفتهٔ ماگدالنا حقیقتی است؛ ساعت‌هایی که در زیر آسمان ابرآلود می‌گذراند بی‌گمان بنیه‌اش را ضعیف کرده ــ جسم و جانش را فرسوده است. می‌گوید: «بله ــ ولی این هم نیست. چیزی در این خانه اتفاق افتاده. حس می‌کنم.»

صدای جیغ پرنده‌ای شب‌خیز را می‌شنوند. ماگدالنا چیزی نمی‌گوید، و به این ترتیب آخرین اصوات کلام یوهان و صدای جیغ پرنده انگار لحظه‌ای در تاریکی درنگ می‌کنند، سپس ناگهان به همان نحو که پژواک خاموش می‌شود در سکوت سقوط می‌کنند.

«ماگدالنا...»

ماگدالنا می‌گوید: «بخواب عزیزم. اتفاقی نیفتاده. با خیال راحت بخواب.»

صبح که از خواب بیدار می‌شود معتقد است که می‌داند جسد مارکوس را کجا بیابد. در خواب دیده، محل از اول هم معلوم بود، چهار چشمی نگاهش می‌کرد و او نمی‌دید.

چیزی به ماگدالنا نمی‌گوید. همین که قهوه‌اش را خورد و بچه‌ها برای دروسشان آماده شدند و ماگدالنا به سراغ خدمتکارها رفت، از خانه درمی‌آید.

کلنگش را روی دوش می‌افکند و راه می‌افتد، به اسپ آب و خوراک می‌دهد، پتویی از اصطبل برمی‌دارد ــ همان که روی «پونی» مارکوس می‌انداختند ــ پتو را با تُرک‌بند به تُرک اسپ می‌بندد. سوار می‌شود و از میان مزارع توت‌فرنگی به سوی چراگاه‌های تابستانی و به جانب خورشید سفیدی به راه می‌افتد که تقلاکنان به بالای آتش‌های اسکلت‌گونهٔ حاشیهٔ بولر می‌خزد.

چون به اولین چراگاه می‌رسد از اسپ پیاده می‌شود، اسپ را می‌بندد، و پتو و ابزارهایی را که با خود آورده برمی‌دارد.

ایستاده است و بر آبشخور کذایی می‌نگرد. صدای مارکوس را که به صدای ضعیف زنگی از دوردست مانند است در خیال می‌شنود: «مادرم از لای ابرهایی که توشان خوابیده مرا می‌بیند، و آن بارانی که در آبشخور اسب‌ها می‌بارد اشک‌هایی

است که مادرم برای من می‌دیزد...» و صدای خودش را می‌شنود که سرزنشش می‌کند: «من نمی‌دانم با تو چه کار بکنم، مارکوس. از تو پاک ناامید شده‌ام.»

به هنگامی که برف تازه را از روی قشر ضخیم یخ آبشخور کنار می‌زند دلش لبریز از وحشت است.

این یخ شفاف نیست. ضخیم است، و در قالب سفیدی شکل بسته است. درونش را نمی‌توان دید.

یوهان از سرما می‌لرزد. کلنگ را برمی‌دارد.

امّا بعد دست نگه می‌دارد. می‌خواست با این کلنگ چه بکند؟ همین‌طور بکوبد و یخ را خرد کند؟ آبشخور عمیق است، و اگر آن جثهٔ کوچک آن تو بود می‌آمد رو. یوهان بر سطح یخ دست می‌کشد. رویهٔ یخ صافِ صاف است، انگار یک تخته سنگ سرد و صاف. دستش از سرما به گزگز می‌افتد. با این همه انگار به هنگام تلاوت دعا دست را همان‌جور در همان‌جا نگه می‌دارد. جز سرافکندگی و شرم احساسی ندارد.

سوار می‌شود: به خانه باز می‌رود تا وسایل بهتری بیاورد: مُغار، و چکش: به کمک اینها یخ را می‌شکافد، بی این که آسیبی به جسد وارد کند. بعد آن را به آرامی درمی‌آورد، و لای همین پتویی می‌پیچد که بوی تن اسپش را می‌دهد و به خانه می‌بَرَد.

چراگاه‌های تابستانی راهی دراز از خانه فاصله دارند، وقتی یوهان به خانه می‌رسد دست‌ها و پاهایش به اندازه‌ای از سرما کرخ شده‌اند که بر آن می‌شود پیش از برگشتن چند دقیقه‌ای جلو آتش خود را گرم کند.

به اتاق نشیمن می‌رود و می‌نشیند.

آسیب.

این کلمه سخت شماتتش می‌کند. از ریا و سالوس خود سخت احساس نفرت و بیزاری می‌کند. مارکوس تیلسن مدت‌ها پیش آسیب دید ــ از بی‌اعتنایی پدر. جز خودش ــ پدر ــ هیچ کس و هیچ چیز دیگر محلّ و مستوجب سرزنش نیست.

در آتش خیره شده است، می‌خواهد پا شود و دنبال مُغار برود، که صدای گریه می‌شنود. سربرمی‌دارد. صدا از بالا می‌آید، از اتاقی که او و ماگدالنا در آن می‌خوابند. امّا می‌داند صدا صدای گریهٔ ماگدالنا نیست ــ ماگدالنا این شکلی گریه نمی‌کند.

یوهان بی سر و صدا پا می‌شود، و بی‌سر و صدا از پله‌ها بالا می‌رود: در آینده ممکن است از خود بپرسد که چرا و به چه جهت این‌طور بی سر و صدا، و مثل یک دزد نوک پا نوک پا از پله‌ها بالا رفت... امّا پاسخی ندارد، جز این که می‌دانست که باید این‌طور برود.

چون به اتاق خواب نزدیک می‌شود صدای گریه بالا می‌گیرد: گریه‌ای آزاد، بلند و بی‌اختیار. صدا به ناله می‌گوید: ماگدالنا... ماگدالنا...»

صدای اینگمار است.

یوهان تیلسن در را می‌گشاید، و داخل می‌شود. با منظرهٔ غریبی روبه‌رو می‌شود... منظره‌ای دل‌آزار... ماگدالنا را می‌بیند. و اینگمار را... سبحان‌الله! عجب روزگاری است، آدم به چشم خودش هم باور ندارد!

روشنایی اندک اندک از آسمان دور می‌شود که یوهان تیلسن به آبشخور باز می‌گردد، و همان پرنده‌ای که شب هنگام خوانده بود اکنون نیز می‌خواند ــ خیلی آرام‌تر، انگار با بی‌صبری ورودِ تاریکی را انتظار می‌کشد.

هوا به اندازه‌ای سرد است که هر نفس آن برای یوهان رنجی است. امّا او ناآگاه از تاریکی که نزدیک می‌شود به کار خود ادامه می‌دهد، هوش و حواسش را تنها بر اسکنه و خرد کردن یخ متمرکز کرده است، همچون پیکرتراشی که می‌داند قوارهٔ بشری که در ذهن خود در دل سنگ مرمر دیده به انتظار او است.

تراشه‌های یخ در اطراف در پروازند. صدای اسکنه در سکوت شامگاهی رسا است. اسپ عطسه می‌کند و سم بر زمین می‌کوبد.

قطعهٔ یخ مستطیل شکل درون آبشخور تکه تکه خُرد می‌شود. امّا جز یک مشت برگ و جوز کلاغ چیزی در آبشخور نیست. به یاد می‌آورد که مارکوس به این چیزهای شناور خیره می‌شد، با پاره چوبی آنها را بهم می‌زد، و آنقدر که حواسش به اینها بود گوشش به حرف‌های او نبود: «این آب برای تو نیست مارکوس، برای اسب‌ها است، بیا این ور...»

با این که تاریکی فرود آمده است و عمق آب بیش از یک وجب نیست یوهان به کارش ادامه می‌دهد، و تا اسکنه به سنگ کف آبشخور نمی‌خورد دست از کار نمی‌کشد. آن گاه می‌نشیند و خستگی در می‌کند.

فرشته‌ای که فرود می‌آید

شاه کریستیان تحت‌تأثیر خوش‌بینی که ظاهراً ناشی از دیدار کارخانه‌دار بولونیایی و دختر او است به پیتر کلر دستور می‌دهد سینیور پونتی و دخترش را به کپنهاگ ببرد و عمارت باشکوهش را به آنها نشان دهد: «بورسن»[1] را با منار پیچ واپیچش، که بر الگوی طرح‌اش ساخته شده است و چهل غرفهٔ بازرگانی را در خود جای می‌دهد: آهنگر خانه قدیم که بدل به کلیسای هولمنس[2] شد، برای کارگران کشتی‌سازی برمرهولم[3]، و کاخ محبوب روزنبورگ را، که گل عشق وی به کیرستن بود.

تناسب این ساختمان‌ها و آجرکاری‌های شگفت و ظرافت و زیبایی منارها و برجک‌هایشان، فرانچسکو پونتی را سخت تحت‌تأثیر قرار داده است، امّا بازرگان ایتالیایی می‌گوید بین موهای ژولیدهٔ شاه و قیافهٔ ناشادش و ظرافت و

1. Borsen 2. Holmens 3. Bremerholm

خوش‌بینی متبلور در این معماری Contraddizione[1] ی است. از پیتر کلر می‌پرسد: «چه‌جور آدمی است؟»

از روزنبورگ درآمده‌اند، در یکی از عماراتی هستند که دیوار حفاظتی اطراف توی‌هوس‌هاون[2] را تشکیل می‌دهند که بندرگاهی است که کرونز در آن لنگر انداخته است. براین کشتی بزرگ که در کنار کشتی‌های کوچک لنگر انداخته است چشم می‌دوزند؛ پیتر کلر سفر به نومه‌دال را به یاد می‌آورد و موسیقی را که در زیر نور ستارگان بر عرشهٔ آن نواخت. با دست به کرونز اشاره می‌کند و می‌گوید: «شاه از پاره‌ای جهات به همین کشتی شباهت دارد.»

«کشتی بزرگ؟»

«بله، بزرگ‌ترین کشتی ناوگان، و بر پهنهٔ اقیانوس چیزی محکم‌تر از این نمی‌بینید. من با این کشتی سفر کرده‌ام و می‌دانم که بادبان‌هایش چه قدرتی دارند، و ساختمان آن چه اندازه محکم است. با این همه، این همه رنگ‌های روشن و آن همه طلاکاری را هم که می‌بینید؟ علاقهٔ شاه به چیزهای پرزرق و برق نیرویی را که در زیر این زرق و برق پنهان است از نظر دور می‌دارد.»

پونتی می‌پرسد: «چیزهای پرزرق و برق؟ کدام؟»

فرانچسکا می‌گوید: «تجملات.»

پیتر کلر می‌گوید: «تنها این نیست. منظورم این است که آدمی است رؤیایی.»

سکوت کوتاهی از پی این اظهار می‌آید، سپس فرانچسکا در قیافهٔ پیتر کلر می‌نگرد و می‌گوید: «شاه باید که رؤیایی هم باشد، آنها که رؤیا نمی‌بینند چیزی هم به دست نمی‌آورند.»

پیتر کلر به آرامی می‌گوید: «موافقم. امّا البته همهٔ رؤیاهایش متحقق نشده‌اند، و نخواهند هم شد ــ و همین است که ناراحتش می‌کند.»

فرانچسکا چیزی نمی‌گوید. اِشرافی که بر توی‌هوس‌هاون دارند و دگل‌هایی

---

۱. تضاد، تناقض.

2. Toyhushavn

که در زیر پایشان این‌سو و آن‌سو می‌شوند واجد غرابتی است که آنها را پاک مسحور کرده است. چنان است که گویی بر زمین تکیه ندارند و بر فراز کشتی‌ها در نوسان‌اند، امّا در عین‌حال مانند پرندگان بیمی هم به دل ندارند، احساس می‌کنند اگر هم سقوط کنند نیروی پروازشان آماده است تا آنها رااز خطر سقوط برهاند.

در اثنایی که سینیور پونتی یا مساح سلطنتی مشغول گفت و گو است فرانچسکا از پیترکلر می‌خواهد او را برای سواری به جنگل‌های فردریکس‌بورگ ببرد. به او می‌گوید آنقدر در این جاهای سربسته از قبیل کابین کشتی‌ها و کالسکه‌ها و اتاق‌های تاریک مانده است که آرزو می‌کند بتواند در هوایی مثل هوای کلوین، که سرد و زیبا است، نفسی بکشد.

پیترکلر در اجابت این خواهش تردید می‌کند، کما این که از روزی هم که فرانچسکا رسیده بین خواهش و میل به این که او را در آغوش کشد و تمایل به این که کلمات و الفاظی بیابد که به یاری آنها از امیلیا با او سخن سازکند در تردید و دودلی سیر کرده است.

می‌داند که کنتس هم متوجه این تردید بوده ــ راست است علتش را نمی‌داند، امّا می‌بیند که تا می‌خواهد به او نزدیک شود تردید می‌کند و پس می‌نشیند، نفس عمیقی می‌کشد و سپس سکوت می‌کند؛ تا نگاهشان با هم تلاقی می‌کند رو می‌گرداند: چندین بار از او خواسته است بااو حرف بزند.

پیترکلر گفته است: «البته که باید با هم حرف بزنیم. فرانچسکا، شما باید بدانید که وقتم مال خودم نیست، تمرین‌های موسیقی وقت می‌گیرند، و شاه هر لحظه، شب یا روز، مرا می‌خواهد که تنها برایش بنوازم.»

فرانچسکا پرسید: «چرا تنها؟» و دید وقتی جواب داد سرخ شد.

«شاه لقبی به من داده. مرا «فرشته‌اش» می‌خواند...»

«فرشته‌اش؟»

«خنده هم دارد. بخند. نوازندهٔ ویول که آلمانیی است به نام کرنتسه این لقب

را فوق‌العاده مضحک می‌داند... به نظر همه مضحک است، همین‌طور هم هست. من به شاه قول داده‌ام و باید به قولم وفا کنم.»

«چه قولی؟»

«نمی‌توانم بگویم.»

«پس چرا «مجبوری»؟»

«برای این که قسم خورده‌ام.»

«پس وقتی قسم خوردی یعنی که به قولت پایبندی؟ پیتر کلر در کلوین چه قسمی خوردی؟»

«چه قسمی خوردم، فرانچسکا؟»

«آن وقت که صدای جغد شنیدیم. تو به من گفتی هر وقت که احضارت کنم خواهی آمد.»

پیتر کلر نگاهش می‌کند. یادش نمی‌آید همین کلمات را گفته باشد، امّا یادش هست که چیزی در این مایه گفت که همیشه می‌تواند بخشی از وجودش را احضار کند. آن وقت او نخستین زنی بود که وی عشقی شدید نسبت به او در خود احساس می‌کرد. به این ترتیب بار دیگر از او رو می‌گرداند ــ وانمود می‌کند که چیزی در بیرون از اتاق توجهش را از او منحرف داشته، یا کاری را که به او سپرده بودند و باید انجام می‌داد و از یاد برده بود به یادش آورده. می‌داند که در این رفتار با او جبن و بزدلی نشان می‌دهد، و آرزو می‌کند کاش این روزها هرچه زودتر می‌گذشتند، و زودتر تشریفش را می‌برد.

با سواری موافقت می‌کند.

به این جهت موافقت می‌کند که بدش نمی‌آید چهارنعل از میان جنگل فردریکس‌بورگ بتازد و محدوده‌اش را پس پشت بگذارد، انگار که از زندگی می‌گریزد. اگر نمی‌تواند مانند آن شبی که داستان اعدام را شنید در عالم رؤیا از این جهان به دنیای «جدید» بگریزد دست‌کم می‌تواند آنقدر بتازد که از نفس بیفتد و در آن خستگی و بی‌رمقی به نوعی فراموشی دست یابد.

بی‌توجه به این که فرانچسکا اسپ را چه‌گونه اداره خواهد کرد اسپ‌های قوی و سرکشی را انتخاب می‌کند، زیرا در خیال از هم‌اکنون او را مسافتی پشت سر گذاشته و اکنون در آن بخش از جنگلی که هست تنها است، و آنقدر می‌رود که از راه بی‌راه شود ــ و در این گم‌گشتگی نوعی جاذبه می‌بیند.

فرانچسکا شنل سواری می‌پوشد، و کلاه مخمل سیاه بر سر می‌نهد.

چهره‌اش در زیر این آسمانِ خالی از روشنایی پریده رنگ می‌نماید، چشم‌ها درشت‌اند، و لب‌ها تیره. به مهتر دستور می‌دهد شنل را برگرد تنش مرتب کند، و پیتر کلر می‌بیند مرد مهتر را، که با چه دقتی این وظیفه را انجام می‌دهد، انگار تاکنون دستش با مخمل تماس نیافته، و هرگز اسپی را برای زنی به این زیبایی زین نکرده است.

پیتر کلر این زیبایی را، که کنتس سخت آن را با مرتب کردن شنل و سپس با طرز نشستن بر زین و واهمه نداشتن از اسپ کامل می‌کند، شماتتی حساب شده تلقی می‌کند. این حرکات و سکنات از او می‌پرسند چه‌گونه می‌تواند این اندازه بدبخت و بیچاره باشد که در برابر چنین لعبتی مقاومت کند؟ به او یادآور می‌شوند که شیفتگی بسا اوقات بر وسواس غلبه می‌کند، و تا دنیا دنیا است همین خواهد بود.

همان‌طور که پیتر کلر پیش‌بینی کرده بود به تاخت دور می‌شوند، با این تفاوت که فرانچسکا رکاب به رکاب بااو می‌آید، و وقتی نگاهش می‌کند می‌بیند انگار می‌خندد، و صدای این خنده‌ای که از یاد نمی‌رود به تأثیر و نیروی نوای موسیقی است.

بنابراین او است که لگام را می‌کشد و از سرعت آهنگ حرکت اسپ می‌کاهد: از تاخت به چارنعل، و از چهارنعل به یورتمه. به‌جایی می‌رسند پیراسته از دارودرخت، که فرانچسکا چارنعل به سوی آن می‌رود. مکث نمی‌کند، حتی از آهنگ سرعت اسپ نمی‌کاهد، و از او می‌خواهد که با وی همگامی کند. پیدا است که سرعت حرکت او را به شوق آورده است، و می‌خواهد که همین آهنگ را حفظ کند.

به این ترتیب تاخت به نوعی تعاقب بدل می‌گردد، که در طی آن پیتر کلر ناگزیر است از شلاق استفاده کند و می‌نماید که فرانچسکا با آن شنلی که باد در دامنش افتاده مصمم است او را پس پشت بگذارد. وقتی باریک راه متوجه حاشیهٔ جنگل می‌شود لحظه‌ای به این فکر می‌افتد که بگذارد برود، آنقدر که ناچار از بازگشت شود، امّا غرور و سرخوشی و نوعی کنجکاوی ناگهانی و فرو ننشاندنی وی را بر آن می‌دارند از پی‌اش برود، تو گویی کنتس او را به مقصدی راه می‌نمود که تنها وی توانا به یافتنش بود.

تن اسپ کم‌کم به عرق می‌نشیند، امّا پیتر کلر می‌داند که وقتی هم خسته شد باز وانمی‌دهد: اینها اسپ‌های عربی هستند که شاه برای نیزه‌بازی سواره از آنها استفاده می‌کند، اخلاف همان‌هایی هستند که یک‌وقت سوار بر آنها با برور برورسن در این جنگل‌ها می‌تاخت. اینجا چون رقاصه‌ها موجوداتی قوی و حساس‌اند، با ساق‌های ظریف و قلوب نیرومند، تا نیفتند از پا نمی‌افتند.

جنگل که به خاطر شکار گراز فوق‌العاده مورد علاقهٔ کریستیان است فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها در پیرامون فردریکس بورگ گسترده است. باریک‌راه‌ها انتهایی ندارند، شخص می‌تواند تمام مدت روز را بر آنها اسپ بتازد و به انتها نرسد. بنابراین پیتر کلر می‌داند که در این صبح زمستانی فعلاً «تنفسی» در کار نخواهد بود: تنها چیزهایی هستند که لحظه را وصف می‌کنند: همان چیزهایی که با زمان بازی می‌کنند و به آن سرعت رؤیایی و دیوانه‌وار می‌بخشند: مهمیز، شلاق، خونی که از شریان‌ها به قلب رانده می‌شود ــ و تعاقب.

سرانجام چون از کُنجی وسیع می‌پیچد کنتس را می‌بیند که از اسپ پیاده شده و دارد دگمه‌های شنل را باز می‌کند تا آن را درآورد و بر زمین پهن کند. ایستاده است، شاد و پیروز، و منتظر او است.

کلر به روی گردن اسپ خم می‌شود، تا نفسش جا بیاید، و همان طور که فرانچسکا پیش‌بینی کرده نگاه از او برنمی‌گیرد. گیسوبند را می‌گشاید، موها آزاد می‌شوند، درست همان‌طور که در کلوین بودند، آن‌گاه که در کنار دریاچه به دنبال طوقک جولیه‌تا می‌دویدند.

با خنده می‌گوید: «بهت گفتم که خواستگار داشتم؟ اسمش سِر لارنس دو ور[1] است. گفتم برات که خیلی ثروتمند است و به این فکر بودم که باهاش ازدواج کنم؟»

شاید همین خنده یا همین تذکارِ خواستگار دیگر است ــ به هر حال هرچه هست پیتر کلر در این لحظه می‌داند که نبرد را باخته و مقاومت بیهوده است، به‌سوی معشوق خواهد شتافت، و فرانچسکا همچنان معشوقه‌اش خواهد بود و میل و اشتیاق او هر چیز و هر کس دیگری را از ذهنش خواهد راند.

وقتی بر گونه‌اش بوسه می‌زند می‌داند که این بوسه نوعی تمکین و تسلیم است. این تمکین نه‌تنها به ارادهٔ فرانچسکا است که در این تعاقب بر اراده او پیشی گرفته بلکه تمکین به گذشته است، چنان است که گویی این فاصله‌ای که از هنگام عزیمت از کلوین تا دومین زمستان اقامت در دانمارک در میان آمده هرگز وجود نداشته، اگر هم داشته گویی هرگز متضمن چیز مهمّی نبوده است.

اوایل بعدازظهر هنگامی که برمی‌گردند اسب‌ها را به مهترها می‌سپارند و با ادب و احترام از هم جدا می‌شوند. آقای کلر به اتاق خود می‌رود، آتش را روشن می‌کند، و بر بستر دراز می‌کشد.

چشم‌ها را می‌بندد، و لحظاتی بعد به خواب می‌رود، و دقایقی بعد باز بیدار می‌شود. کسی با سرپنجه به درِ اتاق می‌کوبد.

به‌زحمت می‌تواند از جا برخیزد.

از دیدارکننده می‌خواهد داخل شود. خدمتکاری که لباس سیاه به تن دارد به درون می‌آید، نامه‌ای به دستش می‌دهد، و می‌رود.

پیتر کلر لحظه‌ای چند در پشت پاکت خیره می‌شود. لحظه‌ای با دل‌تپه خیال می‌کند نامه از امیلیا تیلسن است، امّا بعد متوجه ظرافت و زیبایی خط پشت پاکت می‌شود، که فکر نمی‌کند امیلیا چنین خط خوشی داشته باشد، مضافاً این که بر پاکت مُهری است که از هر حیث با مهر شاه برابری می‌کند.

---

1. Sir Lawrence de Vere

به اندازه‌ای خسته است که هیچ حال و حوصلهٔ این را ندارد که پا شود و چراغ را روشن کند ــ به عمرش این اندازه آرزومند خواب نبوده. می‌خواهد نامه را به کناری نهد، تا بعد که ذهنش روشن‌تر و آرام‌تر است و یکچند از وقایع صبح گذشته آن را بخواند.

با این همه فندک را می‌یابد، و چراغ را روشن می‌کند. نامه‌ها چون هشدارهایی هستند که خبر از آتش‌سوزی می‌دهند: ذهن می‌داندکه باید بجنبد و به آن بپردازد. می‌خواند:

آقای کلر عزیز،

شما چه جور آدمی هستید؟

شما اگر به نامه‌های مهم همسر شاه جواب نمی‌دهید پس به چه نامه‌هایی جواب می‌دهید؟

امّا بگذار به شما یادآوری کنم که اگر به فوریّت به من جواب ندهید و نگوئید که مأموریتی را که به شما محوّل کرده‌ام انجام خواهید داد خودتان و آرزوهایتان را در معرض خطر قرار خواهید داد.

ــ از جمله:

نامه‌هایتان هرگز به‌دست ندیمه‌ام، امیلیا تیلسن نخواهند رسید. می‌توانید هر روز به او نامه بنویسید، امّا مطمئن باشید که این نامه‌ها هرگز به دست او نخواهند رسید، چنان که آن نامه‌های زیبایی هم که تاکنون نوشته‌اید به او نرسیده‌اند، و هم‌اکنون در صندوقی آهنین خاک می‌خورند، و هرگز روی روشنایی آفتاب را نخواهند دید، و امیلیا هرگز کلمه‌ای درباره‌شان نخواهد شنید. وقتی من مردم، و او پیرزنی بیش نیست، آن‌وقت ممکن است آنها را در میان وسایل من بیابید و ببینید که اگر شما قدری صداقت داشتید و این همه مغرور نبودید زندگی‌اش چه گونه می‌بود.

نمایندهٔ شاه

مولر موشه، واعظ لوتری، در کنار پنجرهٔ اتاقش ایستاده است.

خانهٔ محقرش بر رأس تپه‌ای است، و مولر هر بامداد آنگاه که راه پر نشیب از تاریکی بدر می‌آید در ضمن خوردن نان و شیر بر این راه خیره می‌شود.

این چشم دوختن بر راه صورت نوعی مراسم عبادی یافته، چندان که اغلب دقایقی می‌گذرد و او از یاد می‌بَرَد که امیدوار است چه چیز را بر این راه ببیند. چشمان زنده‌اش همان چیزهایی را می‌بینند که همیشه هستند: چند درخت پراگنده، که در اثر یخبندان بدل به سنگ شده‌اند؛ شیارهایی که چرخ‌های ارابه‌ها بر برف و یخ پدید آورده‌اند، و تک پرنده‌ای که در این بی‌جنبشی ورجه وورجه می‌کند. این چیزها در آگاهی‌اش رسوب می‌کنند و می‌مانند، امّا چنان که هستند می‌مانند و چیزی بر آنها افزوده نمی‌شود.

مولر سابق بر این در خیال سواری را در این چشم‌انداز جای می‌دادکه به سوی آبادی ایسفوس پیش می‌آمد: سواری در ردای زربفت، با چکمه‌های مرغوب دوخته از چرم اسپانیا. امّا اکنون به یاد ندارد چنین شخصی را در خیال دیده باشد، و راه و درختان و آسمان ماه ژانویه را نظاره می‌کند ــ همین. فکرش به سراغ جای دیگری می‌رود ــ به آنجا که وظیفهٔ زیبایی در انتظار او است، یا به سراغ متن ناتمام موعظه‌ای که تهیه کرده است. مرد چکمه‌پوش رنگ باخته و ناپدید شده است.

بنابراین با شگفتی و حتی بی‌باوری است که صبح روزی درست چنین شخصی را می‌بیند که به روستا نزدیک می‌شود: مردی سوار بر اسپی نیله، با ردای سرخ و کلاه بلندی که پَری به تاج آن است.

مولر به پنجره نزدیک‌تر می‌شود. بخاری را که نفَسش بر شیشهٔ پنجره پدید آورده با سرآستین پاک می‌کند؛ با منظره‌ای که می‌بیند امیدهای دیرینه‌ای که برای مردم ایسفوس داشت باز به ذهنش هجوم می‌آورند: که شاه با وسایل لازم برای

بازگشایی معدن بازخواهد گشت، روستا باز جان خواهد گرفت، آوازخوانی نیم‌شبان رونق خواهد گرفت، و گوشت خوک بر آتش‌ها کباب خواهد شد.

در پشت سر مردِ بلند کلاه دو ارّابه پدیدار می‌گردند، اسب‌های ارابه‌ها تقلاکنان از دامنهٔ یخ زدهٔ تپه بالا می‌آیند، ارابه‌ها لق و لوق می‌خورند، امّا با این همه پیش می‌آیند. و مولر که این روزها خوراکش هویج و شلغم و پیازی است که گاه گوشت خرگوشی یا باسترکی بر آن افزوده می‌شود در عالم خیال ارابه‌ها را لبالب از گوشت دود دادهٔ خوک و غاز زنده و قالب‌های کره و لیموی پرتغال و ماهی خشکیده و قرابه‌های پر از کاکائو و دارچین و گونی‌های پر از گردو و حبوبات می‌بیند.

عبای سیاهش را به دوش می‌افکند، کفش‌های زهوار دررفته‌اش را بپا می‌کند، و به بیرون و کنار راه می‌رود. با حرکتی حاکی از خوشحالی دستش را بالا می‌برد، و به مرد سوار خوشامد می‌گوید؛ سوار به احترام واعظ کلاه از سر برمی‌گیرد.

مولر می‌گوید: «خوش آمدید... خوش آمدید، آقا.»

مرد اگرچه قبراق است وقتی پیاده می‌شود تلو تلو می‌خورد، و به‌زحمت می‌تواند خود را بر سر پا نگه‌دارد. می‌گوید که سفر دریایی بسیار طولانی بوده، حتی گاه فکر می‌کرده که پایانی نخواهد داشت. مولر می‌گوید که روستائیان ایسفوس هم خیال می‌کردند که انتظارشان هرگز بسر نخواهد رسید.

مرد دستی به ریشش می‌کشد، مقداری از سرماریزه‌ای را که به آن چسبیده پاک می‌کند، و می‌گوید: «دل شاه به فراخی قلمرو او است منتها کیسه‌اش کوچک است.»

ارابه‌ها را در وسط آبادی نگه داشته‌اند.

روستائیان یک‌یک بیرون می‌آیند ــ مرد، زن، بچه ــ و در آنها زُل می‌زنند ــ هریک پیش خود درباره محمولاتشان تصوراتی دارد: علاوه بر مواد خوراکی که زمستانشان را تکافو خواهد کرد و به این گرسنگی که در جانشان چنگ انداخته پایان خواهد داد چیزهایی را هم که در رؤیا دیده‌اند پیش چشم مجسم می‌کنند، و حتی چیزهایی را که ندیده‌اند و حدس نزده‌اند: عدل‌ها ملافه و لحاف خز،

بشقاب‌های مفرغ و تنگ‌های شیشه‌ای سبز، خمره‌ها شراب رن[1]، و آلیکانته[2]، شیشه‌های مرکب، تپانچه‌ای فتیله‌ای، و نسخ نقشهٔ جهان‌نما، کیسه‌های توتون، عود، نوار ابریشمی و توپ و اسکیتل[3]، تیردان، کفش یخ‌بازی و میمون‌هایی که زنجیر به گردنشان انداخته‌اند و می‌رقصند.

امّا چیزهایی که رسیده هیچ با انتظار و آرزوی مردم منطبق نیست. از خمره‌های شیشهٔ سبز، و شراب و نوار ابریشم و میمون خبری نیست. نمایندهٔ شاه که اکنون در کنار آتش خانهٔ مولرموشه ایستاده تعریف می‌کند که چه‌گونه بیشتر آن چیزهایی که شاه دستور داده بود به نومه‌وال ببرد در راه تلف شده است.

نمایندهٔ شاه که نامش هرگاده[4] است می‌گوید: «خیلی ناراحت‌کننده است گفتنش، ولی چیزهایی که آورده بودیم خیلی بیشتر از این بود که در ارابه‌ها می‌بینید.»

مولر می‌پرسد: «چه‌طور؟»

«بیش از صد جوجهٔ زنده داشتیم، تو این قفس‌های جگنی، ولی روباه تو ارابه‌ها بهشان دستبرد زد و سی‌تاشان را کشت ــ فقط سر و سنگدانشان را خورد، برای این که به‌غیر از این چیز دیگری از لای میله‌های قفس رد نمی‌شد. لاشه‌شان را یک مدت تو برف نگه‌داشتیم، بعد مجبور شدیم دورشان بیندازیم. حتی در این هوای سرد هم بو گرفته بودند.

مولر با قیافه‌ای اندوهناک می‌گوید: «حیف شده.»

«بعدش هم نمی‌دانستیم راه این اندازه سخت و طولانی است؛ خلاصه، خیلی طولانی‌تر از آنچه بود که فکر می‌کردیم، و ناچار مقداری از «دالر»ها و «اسکیلینگ»ها را دادیم برای اسب‌ها جو خریدیم، و خرج نعلبندی و تعمیر ارابه‌ها کردیم. با این همه خیلی از پول مانده، هرچند آنقدر نیست که شاه امیدوار بود به شما برسد.»

---

1. Rhenish

۲. Alicante، (اسپانیا). ۳. Skittle، میلهٔ چوبی مخصوص بازی نه سیخک.

4. Herr Gade

آقای مولر با حرکت سر سخنش را تصدیق می‌کند، و می‌گوید: «گندم چه‌طور؟»

هرگاده می‌گوید: «خوب دیگر، باز به علت طولانی بودن راه ناچار مقداری از گندم‌ها را دادیم به باقیماندهٔ جوجه‌ها، که اقلاً آنها را زنده به شما برسانیم. اگر بخواهید دنبال مقصربگردید گناهش به گردن باد شمال است، و خدا، که این باد را فرستاد.»

مولر می‌گوید: «من واعظم، عادت ندارم به این که خدا را مقصر بدانم.»

هرگاده می‌گوید: «بله، همین طور است که می‌فرمائید. منظورم این بود که این چیزها تقصیر ما نبود.»

مولر موشه می‌رود کنار پنجره، و بر راه آشنایی می‌نگرد که مدت‌ها نگریسته است. به تلخی با خود می‌اندیشد: آخر چند جوجه و چند گونی گندم، و چند سکه، در مقابل آن همه امیدی که در ما دمیدند و مبدّل به یأس شد، و آن زندگی‌ها که تلف شد، به چه درد می‌خورد؟ و حالا دیگر تا زمستان نگذرد چیز دیگری بر این راه نخواهد بود.

هرگاده می‌گوید: «قدری هم آبجو، و پارچه هست، و پارچهٔ پشمی که در کارگاه‌های «بورنه‌هوس» یافته‌اند؛ بدک نیستند، رنگشان قهوه‌ای است، گرم هم هستند.»

مولر به لحنی تمسخرآمیز می‌گوید: «لابد سوزن نقره هم هست که باهاش بدوزند؟» و بی‌اختیار برمی‌گردد و در قیافهٔ نمایندهٔ شاه می‌نگرد که از این لحن تمسخرآمیز ناراحت شده است.

هرگاده سر فرومی‌افکند، و در چکمه‌هایش خیره می‌شود که تخت‌شان در اثر فشار پا بر رکاب فرسوده شده است. نفس بلندی می‌کشد، سپس می‌گوید: «ضمناً اعلیحضرت فرمودند به شما بگویم که خیال دارند بفرستند از روسیه مهندس بیاید.»

اکنون مولرموشه سر برمی‌دارد و به نمایندهٔ شاه می‌نگرد: نمایندهٔ شاه، که او موظف است در مقام رهبر این جامعهٔ ایسفوس بستری برای خواب و خوراکی، که ندارد، و احترامی که در خودحس می‌کند به وی عرضه کند. آه می‌کشد. وی که

مدت‌ها با منتهای اشتیاق ورود «هرگاده» را انتظار کشیده بود اکنون آرزو می‌کند کاش این مرد بلند کلاه هرچه زودتر گورش را گم کند و برود.

پارچه و گندم و پول و جوجه‌ها را بین خانواده‌ها قسمت می‌کنند. این محاسبه که چندین بار تکرار شده نشان می‌دهد که به هر خانواده یک جوجهٔ کامل نمی‌رسد، بنابراین تصمیم می‌گیرند همین که نمایندهٔ شاه و ارابه‌رانان از روستا خارج شدند و به راه خالی از آیند و روند و تاریکی دریا بازرفتند جوجه‌ها را پَر بکنند و همه را در زیر روشنایی نور ستارگان بر آتشی خوش کباب کنند و جشن بگیرند.

در دەتا از خانه‌های روستا میزهایی می‌چینند، گندم را آسیاب می‌کنند، و نان را می‌پزند.

بوی کباب جوجه همه را از خانه‌ها بیرون می‌کشد، روستائیان درکنار آتش خود را گرم می‌کنند و آبجوی اهدایی شاه را می‌نوشند و باز از آینده‌ای سخن می‌دارند که شاه برایشان تدارک می‌بیند.

این آینده اگرچه با گذشته، یعنی آنگاه که معدن فعّال بود و کارگران سنگ‌های رگه‌دار را در خود پنهان می‌کردند، یکسان نیست، مع‌هذا به آن شبیه است. و از هم‌اکنون مردم ایسفوس در خیال مهندسان روسی را می‌بینند که در سورتمه‌های زیبایشان به سویشان پیش می‌آیند. این سورتمه‌ها را سگ‌هایی می‌کشند که شبیه گرگ‌اند و دُم‌های نرم و چشمان زرد دارند، و با سرعتی بیش از سرعت بهار می‌توانند دشت‌های بیکران را طی کنند.

کلید اتاقک زیر شیروانی

از آن بعدازظهر طولانی که یوهان تیلسن در جست‌وجوی جسد مارکوس یخ‌های آبشخور راکاوید و چیزی نیافت و در عوض پسر ارشدش را با ماگدالنا در بستر یافت کم‌کم تغییراتی در خانهٔ یوهان تیلسن روی داد.

اینگمار را از خانه بیرون کرد. پول کارآموزی‌اش را داد، و او را در نزد یکی از دوستان دوران جوانی‌اش در کپنهاگ که وسایل و ابزار طبّی می‌ساخت به کارآموزی گماشت. پولی به اینگمار نداد، و برای اقامتش در شهر هم ترتیبی نداد. به او گفت: «تو خودت را یتیم کردی. بنابراین حالا باید خودت خودت را اداره کنی.»

ماگدالنا کوشید پنهانی دخالت کند، کیسه‌ای حاوی پنج «دالر» در دست اینگمار گذاشت، امّا یوهان این جریان را پیش‌بینی کرده بود. پیش از این که سوار گاری شود و راه بیفتد گفت هرچه در جیب دارد بیرون بریزد. کیسه را که حاوی پولی بود که ماگدالنا به او داده بود در آتش انداخت. گفت: «این طلا طلای فاحشه است، تو نباید ببری!»

جوان نه گریه کرد، نه شکوه و شکایتی کرد، نه هم اعتراض کرد. رنگ به رخسار نداشت و چهره‌اش یکپارچه ناراحتی بود. در گاری نشسته بود، و منتظر راه افتادن گاری بود. در این احوالی که نشسته بود نه به پدرش می‌نگریست، نه به ماگدالنا، و نه به برادرها ــ به هیچ کس. بوریس و ماتی مات و مبهوت بودند، سر از جریان درنمی‌آوردند، نمی‌دانستند برای چه می‌رود. امّا ویلهلم از همهٔ جریان اطلاع داشت.

ماگدالنا با دیدن برفی که بر طره‌های یور اینگمار می‌نشست بی‌اختیار آه می‌کشید، تا سرانجام گاری لق و لوق‌خوران از راه ارابه‌رو ناپدید شد. از عشاقی که ماگدالنا در زندگی شناخته بود ــ از عمو گرفته تا پسرعمو ــ هیچ‌یک را پرشورتر از اینگمار نیافته بود: آن‌طور که اینگمار به او می‌چسبید و می‌گریست، آن‌جور که به او مهر می‌ورزید، آن‌جور که هنگام خوردن غذا با او مبادلهٔ لبخند می‌کرد... نه، هیچ‌یک را آن‌جور ندیده بود. و این فکر که در کپنهاگ سردش خواهد بود، و دوستی نخواهد داشت، و آشپزخانه‌ای نخواهد بود تا پذانجا برود و انگشتان شکری و چربش را بلیسد، و در کریسمس وقتی غاز را بر سر میز می‌آورد جایش خالی خواهد بود... اینها همه دلش را ریش می‌کرد. به یوهان گفت: «کاری نکرده، طفل معصوم هنوز بچه است... هنوز توهّمات بچگی‌اش را دارد... تو خیلی بهش سخت گرفتی.»

یوهان گفت: «نه. به اندازهٔ کافی بهش سخت نگرفتم.»

و امّا خودِ یوهان تیلسن ــ این جریان ماگدالنا جسم و جانش را چنان دستخوش آشفتگی کرد که خودش هم در عجب بود که چه‌گونه است که دیوانه نمی‌شود.

اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که او را رها کند و به خانهٔ پدر بازفرستد، امّا بعد به این نتیجه رسید که نگهش دارد، منتها من‌بعد جوری به او سخت بگیرد که کاملاً تسلیم باشد و از او حساب ببرد و دست از پا خطا نکند، و به امر و اطاعت او باشد و هرچه گفت چشم بسته عمل کند.

پیراهن‌هایش را سوزاند؛ چیزهای نقره‌ای را که به او داده بود پس گرفت. اورا از بستر مشترک راند، و در اتاقکی در زیر شیروانی جای داد، که برف و باران از لای درزهای سقف آن به درون می‌ریخت... کتکش می‌زد، آنقدر که خونین و مالین می‌شد، طوری که لمبرش همیشهٔ خدا زخم و زیلی بود؛ و معتقد بود که به این نحو می‌تواند با او زندگی کند و تتمهٔ غروری را که برایش بازمانده است حفظ کند.

امّا بعد در منتهای وحشت دریافت که جاذبه‌اش هنوز برجا است: و این کتک زدن‌ها تنها کاری که می‌کنند همین است که بر این جاذبه بیفزایند و هیجانش را تشدید کنند. به این ترتیب باز او نیرو می‌گرفت و این ضعیف می‌شد: چون وقت‌هایی که به هیجان می‌آمد می‌دید که دیگر قادر به مقاومت نیست، و بعد هرگاه که به جریان اینگمار می‌اندیشید اختیار از کف می‌نهاد: به این ترتیب همان چیزی که به خاطر آن تنبیهش می‌کرد اندک اندک به مایهٔ اساسی شور و شوقش بدل شد.

ماگدالنا دقیقاً می‌دانست چه اتفاق می‌افتد. به لحنی نجواگونه می‌گفت: «یوهان، وای که تو چه مردی هستی! از پسرت حشری‌تری...» و اگرچه اول بار تا این حرف از دهنش درآمد یوهان بر دهانش کوفت، ماگدالنا احساس کرد که این جریان با این همه او را راغب‌تر کرد و درست همان‌طور که عمو را با به رخ کشیدن پسرعمو عذاب داده بود توانست با اعلام این که پسرش به خاطر هماغوشی با نامادری از همخوابگی با دختران خدمتکار گذشته است سلطهٔ خود را بر او اعاده کند.

یوهان تیلسن وقتی خسته و کوفته او را ترک می‌کرد موجی از بیزاری

در برش می‌گرفت. هنگامی که از پله‌های زیر شیروانی پائین می‌آمد احساس پیری می‌کرد، و احساس می‌کرد خم شده است. گاه درِ اتاق زیر شیروانی را به روی ماگدالنا قفل می‌کرد و کلید را با خود می‌برد. در این‌گونه اوقات مرگش را به آرزو می‌خواست. کم‌کم به این نتیجه رسید که امیلیا درست می‌گفت و این زن در واقع جادوگر است.

اگر هنوز روشنایی در آسمان بود اسپی زین می‌کرد و به جنگل یا مزارع می‌رفت، و جست‌وجوی جسد مارکوس را پی می‌گرفت. فکر این که در جایی افتاده باشد، بدنش یخ زده باشد، و لاشخورها نوکش زده باشند او را چنان عذاب می‌داد و چنان احساسی از تنهایی و ملامت باطن وجودش را در پنجه می‌گرفت که پاک مستأصل می‌شد: در چنین اوقاتی کورکورانه، بی‌هدف می‌رفت، دیگر جایی، پرچینی، یا بته‌زاری را نمی‌کاوید، و اسپ به هرجا که می‌خواست او را می‌بُرد، و او متوجه نبود، تا این که تاریکی کم‌کم فرود می‌آمد. در چنین مواقعی بخشی از وجودش آرزو می‌کرد کاش هرگز به خانه بازنمی‌رفت و چون مارکوس در دنیایی ساخته و پرداختهٔ ذهن می‌مرد.

و کلید درِ اتاقک زیر شیروانی بود که مرحلهٔ بعدی دگرگونی را در خانهٔ تیلسن گشود.

روزی که یوهان بیرون از خانه بود و همچنان سرگرم جست‌وجوی مارکوس بود ماگدالنا ویلهلم را به اتاق خواب خود خواند. «اولا» با او بود؛ بچه به پستانش آویخته بود و شیر می‌خورد، که جوانک وارد شد.

ماگدالنا لبخند پت و پهنی ــ از همان‌ها که همیشه رؤیای اینگمار را از خود آکنده بودند ــ به رویش زد، و گفت:

«ویلهلم نمی‌ترسی پدرت روزی هم تو را مثل اینگمار به کپنهاگ بفرستد؟»

ویلهلم گفت: «نه.»

ماگدالنا لبخند زد. «نه. تو درست می‌گویی، همچون چیزی پیش نمی‌آید، برای این که این حساب درست نیست، مگر یک پدر از چند پسر می‌تواند بگذرد؟»

اولا را برداشت و او را گذاشت روی تخت. آهسته و در حالی که در تمام مدت نگاهش به ویلهلم بود چاک پیراهن را به هم کشید.

کلید درِ اتاق زیر شیروانی را با پنج اسکیلینگ به ویلهلم داد. گفت که کلید را ببرد پیش کلیدساز و بگوید که یکی دیگر از همین برایش درست کند و وقتی برگشت کلیدی را که کلیدساز درست کرده در یکی از کفش‌های خودش مخفی کند و در این باره کلمه‌ای با هیچ احدی صحبت نکند. بعد او را در کنار خود نشاند و به موهایش دست کشید، که برخلاف موهای اینگمار نه نرم و مجعد بلکه انبوه و پُرپُشت بودند ــ مثل موهای پدرش. و گفت: «همیشه از این موهات خوشم می‌آمد ــ خیلی قشنگ‌اند.»

ویلهلم که نوجوانی شانزده ساله و یک سال از اینگمار کوچک‌تر بود محرم اسرار اینگمار بود و اینگمار هر شب در دل تاریکی کارهایی راکه با ماگدالنا کرده بود به تفصیل برایش بازمی‌گفت و حتی به او توصیه می‌کرد که برود پیش ماگدالنا و همین کارها را با او بکند. می‌گفت: «خوشش می‌آید ــ دوست دارد حتی دو یا سه نفر باشیم... همه را هم راضی می‌کند.»

خلاصه، اینگمار کلید را گرفت و چنان که ماگدالنا گفته بود کلیدی را که کلیدساز از روی آن ساخته بود در کفش‌هایش پنهان کرد، تا این که باز یوهان درِ اتاقک زیر شیروانی را به روی ماگدالنا قفل کرد و بیرون رفت.

آن‌وقت ماگدالنا صدایش زد؛ ویلهلم کلید را از کفش درآورد و در را گشود و به درون رفت، و در را از تو قفل کرد.

امّا ماگدالنا دراین اشتیاقی که به‌کسب قدرت در خانه داشت اکنون با ویلهلم وارد در چنان عملیات خطرناکی شده بود که حتی در دل شب آن‌گاه که باد بر گردِ خانهٔ تنهایِ یوهان تیلسن زوزه می‌کشید کم‌کم ترس برش داشت، که اگر روزی یوهان از این کارهاییکه با ویلهلم می‌کند خبردار شود چه خواهد کرد! ــ این عملیات

دیگر آن عملیات ساده‌ای نبود که با اینگمار انجام می‌داد بلکه عملیاتی زشت و وحشتناک بود. مع‌هذا وحشتش از خشم یوهان هر اندازه هم زیاد بود در ابداع شیوه‌هایی هم که جوانک را وابسته به خود کند همانقدر مبتکر بود.

و امّا ویلهلم ــ کم‌کم به این نتیجه رسید که زندگی‌اش محکوم به فنا است. به برادرش در کپنهاگ نوشت: «اینگمار کمکم کن؛ چون در خطر نابودی‌ام. من هم همان کارهایی را می‌کنم که تو می‌کردی ــ نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم... می‌خواهم جلو خودم را بگیرم، ولی نمی‌توانم. و می‌دانم که خواهم مرد و به عذاب دوزخ گرفتار خواهم شد، مگر این که از این مصیبت خلاص بشوم.»

اتاق حشرات

در پایان ژانویه کیرستن مونک اعلام می‌کند که دیگر از زندگی در تاریکی خسته شده و از حضور همیشگی سایه‌ها و اشک‌ریزی شمع‌ها به جان آمده است. دستور می‌دهد کرکره‌ها را بگشایند و پرده‌ها را کنار بزنند. به امیلیا می‌گوید: «تا کی می‌توانیم در و پنجره را به روی خودمان ببندیم. اگر پدرت آمد باید مارکوس را در زیرزمین مخفی کنیم... همین. هیچ ناراحتی وجدانی هم نخواهیم داشت از این که به هر تیلسن دروغ گفته‌ایم، خود او هم به ما دروغ گفت.»

مارکوس دیگر در اتاق امیلیا نمی‌خوابد. اتاق کوچکی به او داده‌اند که به قدر کافی از اتاق کیرستن فاصله دارد و کیرستن شب‌هنگام صدای گریه‌اش را نمی‌شنود. این اتاق یکی از قلیل اتاق‌هایی است که الن مارسوین دست به ترکیبش نزده و همان طور که بوده مانده است. اتاق به اندازه‌ای کوچک است که در حقیقت پستویی بیش نیست، شاید هم یکوقت جای نگه‌داری لباس یا محل اطوکشی بوده. دیوارهایش، از کف تا سقف، پوشیده از نقاشی‌های غریب و زیبایند. کسی به یاد ندارد که این نقاشی‌ها کار چه نقاشی است یا چه کسی این

نقاشی‌های دیواری را سفارش داده است، امّا آنچه ارائه می‌کنند چشم‌اندازی است خیال‌انگیز و خوش ــ چشم‌اندازی پر از گل و برگ، و در میان این گل و شاخ و برگ کثیری حشرات ــ بزرگ‌تر از واقع ــ که همه جا در جنب‌وجوش‌اند، چندان که وقتی داخل اتاق می‌شوی انگار صدای وزوز زنبوران عسل و پرپر بال سنجاقک‌ها را می‌شنوی.

مارکوس تیلسن همین که این چیزها را دید برای لحظه‌ای انگار ناراحتی جدایی از امیلیا را از یاد برد، و از خوشحالی جیغ زد... به پای یکی از دیوارها رفت و آن را به‌آرامی با دست آزمایش کرد. انگشتانش ابتدا سوسکی را کشف کردند، که در برگ سرخ رنگی می‌خزید. اول بر گرداگردِ بدن آبی و سیاه سوسک انگشت کشید، بعد رفت به سراغ یک پروانه، که بال‌های فروبسته نموده شده بود، و به پیکان خالخالی تیر شبیه بود: بر یک مشت خزه نشسته بود. بعد به سراغ زنبوری که بر زمینهٔ تکّه‌ای از آسمان آبی در پرواز بود.

امیلیا ایستاده بود و تماشا می‌کرد. مارکوس همیشه این‌طور بود: طوری مجذوب بعضی چیزها می‌شد که اغلب خود را در این چیزها گم می‌کرد، و جزوشان می‌شد: آبِ آبشخور اسب‌ها، آواز پرندهٔ کوکی، و حرکات و جست‌وخیز اوتو. ــ و امیلیا بی‌درنگ دریافت که این اتاق برای مارکوس عالمی است که در آن ذهنش می‌تواند در یک سفر متداوم اکتشافی آزادانه جولان دهد.

از این به آن حشره می‌رفت... شروع کرد به زمزمه کردن با آنها، با یک مشت کلماتی که جز با امیلیا با کسی دیگر بر زبان نمی‌راند. امّا این کلمات و الفاظ در «او» بودند، فراموش نشده بودند. گفت: «ای آقا سوسکه‌ای که روی آن برگ سرخت نشسته‌ای، ای برگ سرخ جنگل، ای پروانه‌ای که از گردِ نرم هم نرم‌تری، همه‌تان با من بمانید، و بی‌اطاعتی نکنید، شب هم بمانید؛ ای زنبور سیاه، تو هم بمان، ولی وقتی آن خانمه خوابید یواش وزوز کن...»

می‌خواست تختش نزدیک دیوار باشد که به سوسک و پروانه و زنبور دسترسی داشته باشد و از سنجاقکی که تا بر نوک پا بر تخت نمی‌ایستاد دستش به آن نمی‌رسید زیاد دور نباشد. گفت‌وگوی با حشرات که به محض وارد شدن به

اتاق آغاز شد ادامه یافت. تا از خواب بیدار می‌شد گفت‌وگو را آغاز می‌کرد، شب‌ها هم تا هنگامی که به خواب می‌رفت این زمزمه، در پرتو روشنایی شمع، همچنان بر دوام بود. به آنها می‌گفت که به کجا پرواز کنند، کجا پنهان بشوند، چه کسانی را نیش بزنند، و چه‌گونه در آسمان به دنبال «پیک» بگردند. از آنها می‌خواست که چه‌گونه از دیوار بپرند و روی تنش بنشینند. و در سرش لانه کنند تا سردشان نشود. آنها را می‌شمرد، یک دو سه چهار پنج شش هفت تارتنک. یک دو سه چهار پنج شش هفت هشت نه ده یازده سنجاقک، و تنها یک مورچه.

دیرگاه غروب همان روز امیلیا به کیرستن گفت: «از اینها استفاده می‌کنم و به مارکوس حساب یاد می‌دهم، بعد دوتایی می‌نشینیم و درباره‌شان قصه می‌سازیم، تا بتواند کلمات تازه‌ای بیاموزد و تصوّر تازه‌ای از دنیا پیدا کند، و با ذغال آنها را نقاشی می‌کنیم...»

قیافهٔ کیرستن تلخ بود. گفت: «امیلیا، تو می‌دانی مارکوس بچهٔ ساده و عقب‌مانده‌ای است، و بهتر است این‌جور بچه‌ها را به حال خودشان گذاشت تا در عالم خودشان زندگی کنند، برای این که به جایی نمی‌رسند.»

امیلیا گفت: «مارکوس ساده است برای این که غیر از من کسی نخواست او را بفهمد، ولی آیا چون ساده است باید برای تمام عمر ساده بماند؟»

«برای این که خلقتش این است...»

«وقتی باهاش کار کنم تغییر می‌کند ــ مگر نه؟»

«من خیال نمی‌کنم.»

«به هر حال باید یک کاری بکنم.»

«ممکن است بپرسم چه وقت این کار را شروع می‌کنید؟ و آن‌وقت با این کار چه وقتی برایت می‌ماند که به من برسی ــ آخر تو تنها زنی هستی که باید به کارهای من برسی!»

کیرستن در اتاق راه افتاده بود، همهٔ وجودش دستخوش خشم بود، و این خشم حتی به رگ‌های آبی پاهای ظریفش راه یافته بود.

PersianPDF.com

امیلیا اکنون کیرستن را این اندازه می‌شناخت که این نشان‌های آشکار را بازشناسد: تیر کشیدن پرّه‌های بینی، درخشندگی چشم‌ها، و حرکات غیرعادی دست‌ها که به حرکات دست‌های بندبازان و رقاصان شبیه بود. با آرامش و قیافه‌ای التماس‌آمیز در کیرستن نگریست. گفت: «صبح‌ها خیلی زود پیش از این که شما بیدار شوید، یا بعدازظهرها مواقعی که استراحت می‌کنید... آن‌وقت‌ها درسش می‌دهم.»

کیرستن با اوقات تلخی گفت: «خوب، این که به جای خود... ولی آمدیم و دچار کابوس شدم و با ناراحتی از خواب بیدار شدم و احتیاج پیدا کردم که تو پیشم باشی و آرامم کنی... آن‌وقت صدات می‌زنم و نیستی! و آیا این کوتاهی از وظیفه‌ای نیست که نسبت به من داری، آن هم منی که به تو آن همه محبت کرده‌ام!»

امیلیا گفت: «من به شما قول می‌دهم در انجام وظایفم نسبت به شما کوتاهی نخواهم کرد. من به شما قول می‌دهم هیچ وقت متوجه نشوید که من سرکارم نیستم.»

«مسلماً متوجه می‌شوم! چه‌طور نمی‌شوم؟ من قبول دارم، امیلیا، که تو دختر آرامی هستی، و خیلی بی‌سروصدا، ولی دیگر قبول ندارم که نامربی هم باشی. برعکس نه‌تنها خودت را می‌بینم بلکه آنچه را هم که در درونت می‌گذرد می‌بینم. در این خصوص هرگز شک نکن. من از همان اولش گُنه افکارت را خوانده‌ام. و آنچه حالا دارم می‌فهمم این است که آنقدر که هوای کار این برادر عقب‌مانده‌ات را داری هوای کار مرا نداری!»

امیلیا می‌دانست که می‌تواند بگوید چنین نیست، امّا چنین اعتراضی بیهوده خواهد بود، زیرا کیرستن تصمیم گرفته بود عصبانی باشد، چون نیاز داشت به این که عصبانی باشد، و این عصبانیت را بیرون بریزد. خدمتکارها از دو طبقه ساختمان صدای جیغ و فریادی را که بر سر امیلیا می‌کشید می‌شنیدند: صدای جیغ و فریاد چندان بود که وی‌به‌که کروسه را از عالم خواب و خیال بدر آورد: خواب مسابقهٔ خوردن «پای» می‌دید!

امیلیا کوشید با زبان خوش آرامش کند، امّا چیزی که کیرستن می‌خواست

همان‌ها بود که خودش می‌گفت و فرمان می‌داد: «بگو، بگو که به مارکوس درس نخواهی داد، بگو به اتاق حشرات نخواهی رفت و با او نقاشی نخواهی کرد... آخر تو یکوقت در روزنبورگ با من نقاشی می‌کردی!»

امّا امیلیا همچنان دنبال نقشهٔ خودش بود، و کیرستن افتاد به هق‌هق کردن، طوری که می‌گفتی نفسش بند آمده و حالا است که از حال برود ــ و امیلیا ناچار به سویش رفت، و دست در گردنش انداخت، امّا کیرستن دستش را به تندی پس زد، طوری که بر پشت روی گاوصندوق افتاد، و فریاد زد:

«نزدیکم نیا. برای این که تو هم مثل بقیه هستی، تو هم از من نفرت داری و از خدا می‌خواهی که سر به تنم نباشد! اوه، مریم مقدس، این اوتو کجاست؟ کجا است این تنها فردی که مرا از ته دل دوست دارد!»

امیلیا به‌نرمی گفت: «من هم شما را دوست دارم.»

«ولی نه آن اندازه، اگر دوست داشتی نمی‌گفتی که می‌خواهی عکس آن حشرات زشتی را بکشی که روی دیوار می‌خزند، و براشان قصه بسازی!»

امیلیا منتظر ماند.

سرانجام کیرستن گفت: «من با روح پلید از مادر متولد شده‌ام، حشره‌ای هستم که نیشم خودم را می‌کشد.»

امیلیا یکی از خدمتکاران را در اتاق خودش می‌خواباند تا اگر کیرستن بیدار شد و او را خواست صدایش بزند، و خود ساعت شش صبح آنگاه که هوا هنوز روشن نشده و آتشی در اتاق‌ها نیفروخته‌اند بیدار می‌شود؛ چراغی برمی‌دارد و با مارکوس کار می‌کند ــ تا موقعی که سپیده می‌زند، و کار روز آغاز می‌شود.

مارکوس از این سحرخیزی احساس ناراحتی نمی‌کند، انگار حتی متوجه نیست که هوا تاریک است. با نیم‌گز چوبی‌اش فاصلهٔ بین پروانه‌ای و شاخه‌ای را که باید بر آن فرود آید، یا فاصلهٔ بین یک گوش‌خزک و یک سوسن شیپوری را که گوش‌خزک باید به درون آن بخزد اندازه می‌گیرد. خطوط روی تن زنبورها و لکه‌های روی تن سنجاقک‌ها و نقش و نگار بال حشرات و پاهای هزارپا را می‌شمارد و رنگ گل‌ها و اسامی‌شان را تعداد می‌کند.

شکلشان را می‌کشد... ابتدا با ناراحتی بسیار، انگار نمی‌فهمد که زغالش بسا اوقات بی‌اراده و خواست او آثاری بر کاغذ می‌گذارد، و گویی دیدن چیزی در خیال برای به روی کاغذ آوردنش کافی نیست.

امّا امیلیا به او یاد می‌دهد که چه‌گونه آرام آرام پیش برود، پیاپی به چیزی که می‌کشد نگاه کند، آن را باز و باز هم ببیند، آنقدر که دیگر چشم، دستش را هدایت کند. پس از چندی شکل‌هایی که می‌کشد نوعی زیبایی پیدا می‌کنند، طوری که سنجاقکی که می‌کشد درشت و نزدیک و جایی که بنا است به سوی آن بپرد کوچک‌تر و دورتر است و چنان‌که در این‌گونه موارد پیش می‌آید خود به خود «احساسی» از هوا و جنبش و فضا به شکل راه می‌یابد.

ضمن کار حرف می‌زند: برای امیلیا تعریف می‌کند که شب می‌تواند صدای پچ‌پچ دیوارها را بشنود و می‌داند که این پچ‌پچ‌ها مال همان حشرات است، و بچه اگر مدت زیادی به زبان حشرات گوش بدهد زبانشان را می‌فهمد، و وقتی فهمید آن وقت حشرات می‌آیند پیشش و هرچه بگوید گوش می‌کنند.»

امیلیا می‌پرسد: خوب، حالا اگر به حرف‌هاش گوش کنند چه فرمانی به آنها می‌دهد؟

«خوب باشید. این یک فرمان است. «خانم» را هم بیدار نکنید. خواب هم نبینید.»

«خواب نبینند؟ مارکوس، حشرات خواب چی را می‌بینند؟»

«خواب دشت را... خواب دشت را می‌بینند.»

«کدام دشت؟»

«صحرای من، که اسمش «آن‌ورِ ناامیدی» است، آنجا که گاومیش‌ها هستند.»

زندگی مارکوس به دو چیز محدود شده است: درس نقاشی، و صداهایی که در دیوار می‌شنود. دیگر بهانهٔ گریه‌اش را نمی‌گیرد. شب‌ها اگر از خواب بیدار شود با حشرات حرف می‌زند تا باز با نجوایشان به خواب رود. در خواب می‌بیند خودش را که شده است یک برگ سرخ، یک شکوفه. نقاشی‌های دیوار برایش

واقعی‌تر از چیزهایی است که در بیرون از پنجره می‌بیند؛ و کم‌کم به این نتیجه رسیده که روزی وارد دنیای حشرات می‌شود و در آنجا زندگی می‌کند و مثل آنها کوچک می‌شود، و مواقعی که می‌یارد به زیر یک قارچ پناه می‌برد.

مواقعی که کیرستن یا الن یا ویبه‌که است به عادت سابق بازمی‌گردد، و سکوت می‌کند، و این سه زن همیشه ازاین غرابت شکوه دارند و دیگر با او حرف نمی‌زنند، و نمی‌دانند تا چه مدت می‌توانند او را در بولر تحمل کنند. ماه بسر نرسیده این نفرت حتی به تخفیف خصومت بین کیرستن و مادرش می‌انجامد. ویبه که در حالی که با «بیگودی»های سرش ور می‌رود می‌گوید: «من نمی‌دانم شما چرا باید اینقدر ملاحظهٔ احوالش را بکنید ــ شما که مسئولش نیستید. باید بی‌معطلی برش گردانید خانهٔ پدرش.»

کیرستن قدری گریه می‌کند. در آینه به قیافهٔ خود می‌نگرد: پریده‌رنگ و فربه ــ دیگر هیچ آن خوشگلی سابق را ندارد. باز قدری می‌گرید. سپس به موهایش بُرس می‌کشد ــ با شدتی که موها را از ریشه می‌کند. زندگی همه‌اش زجر و شکنجه است... هر دم به نوعی. هستهٔ خشمی که در دل از امیلیا احساس می‌کند کم‌کم رشد می‌کند و به‌سختی می‌گراید.

این خشم در بعدازظهری از ماه فوریه سرریز می‌کند.

در هیأتی آشکار می‌شود که خودِ کیرستن هم انتظارش را نداشته است.

کیرستن پرده‌های اتاق را به روی سوزی که در هوا است انداخته است. اتاق خوابش را باز به صورت «اتاق بسته» درآورده است: جز روشنایی آتش و نور زردنیوی شمع روشنایی دیگری در آن به چشم نمی‌خورد، و در این اتاق در میان سایه‌هایی که بر در و دیوار می‌لرزند لخت و برهنه در بستر دراز کشیده است و ویرانه‌های زندگی را نظاره می‌کند که خالی از شادی و شور و هیجان و جنون عشق است.

پَر سحرآمیز را می‌یابد، و برای آرامش دادن به خود آن را به لب‌ها و نوک پستان می‌کشد، در این هنگام است که کسی با سرپنجه به در می‌کوبد.

در عالم خیال کنت اوتو لودویگِ محبوبش را می‌بیند که به اتاق وارد می‌شود، در حالی که ناسزا می‌گوید و شلاقش را تکان می‌دهد، و دگمه‌های شلوارش را می‌گشاید.

امّا امیلیا است که آمده است، و به لحنی بس نرم می‌پرسد آیا به چیزی احتیاج دارد.

کیرستن در بستر می‌نشیند. در روشنایی چراغ پیداست: لب‌هاش تر است، نوک پستان‌ها سفت شده است، و خشمش به سختی و سفتی پوست گردو است. می‌گوید: «اگر به چیزی احتیاج نداشته باشم این بعدازظهر کجا می‌روی و چه خواهی کرد؟»

امیلیا می‌گوید: «خوب...»

کیرستن می‌گوید: «بگو، نترس، چون می‌دانم به کجا خواهی رفت ــ خواهی رفت به آن اتاق وحشتناک، پیش مارکوس...»

امیلیا می‌گوید: «خوب بله... ولی اگر شما کاری داشته باشید...»

«معلم براش خواهیم گرفت! تو باید برگردی پیش من، تا اگر کاری داشته باشم انجام بدهی.»

امیلیا چیزی نمی‌گوید. همان پیراهن خاکستریی را پوشیده که یکوقت دوست می‌داشت. شالی خاکستری روی دوش انداخته است.

کیرستن می‌گوید: «از بس ناراحتم که خوابم نمی‌برد. تو یکوقت همدم واقعی من بودی، و حالا مرا ترک کرده‌ای. موهایم دارد می‌ریزد! من دارم رنج می‌برم، و تو رو می‌گردانی، و خودت را به ندیدن می‌زنی.»

امیلیا می‌گوید: «خیر... من خیلی هم برای شما متأسفم.»

«من علاقه‌ای به «تأسف» تو ندارم. به چه دردم می‌خورد؟ تو برای آن ماکیان نکبتی‌ات متأسف بودی. آنقدر که به او علاقه‌مندی به من علاقه‌مند نیستی!»

در این هنگام صدایی از بیرون اتاق به گوش می‌رسد: مارکوس است که امیلیا را صدا می‌زند: با همان جیغ‌های سابق، که همچنان هستند: امیلیا، امیلیا، امیلیا...

کیرستن مونک، همسر شاه، چیزی در حدّ ملکهٔ دانمارک، ناگهان برهنه و

زیبا، با سر و موی آشفته... از بستر بیرون می‌جهد. بر سر مارکوس فریاد می‌کشد: «برو بیرون! برگرد پیش حشرات کثیفت! برو، برو به همان صورت که هستی باش! امیلیا ندیمهٔ من است، و وقتی ندارد که صرف تو کند.»

در را به هم زند. مارکوس گریه سر می‌دهد؛ امیلیا می‌خواهد از کنار کیرستن بگذرد و آرامش کند. امّا کیرستن راه بر او بسته است.

حالا است که کیرستن احساس می‌کند که خشمش در آستانهٔ انفجار است. دست دراز می‌کند، شانه‌های امیلیا را می‌گیرد، و او را بر سینه‌های برهنهٔ خود می‌فشارد، و صورتش را غرق بوسه می‌کند. هر دو می‌گریند، صورت هر دو خیس اشک است. به امیلیا می‌گوید که هیچ وقت آن‌طور نبوده که او انتظار داشته... هق‌هق گریه از اعماق دل کیرستن می‌جوشد، آنقدر که می‌خواهد خفه‌اش کند، امّا حرف هم زیاد دارد. خودش هم نمی‌داند چه سخنانی، چه نوازش‌هایی، و چه گریه‌هایی ممکن است از پی این احوال دررسد. امّا همه را که از درون می‌جوشند و راه خروج می‌جویند و چون رودی بر دهانهٔ آتشفشان فرو می‌ریزند حس می‌کند، و می‌داند هفته‌ها و روزها است که به انتظار این لحظه نشسته، و این لحظه اینک فرارسیده است.

امیلیا تقلا می‌کند خود را از آغوشش بیرون بکشد، امّا کیرستن نیرومند است و او نمی‌تواند خود را آزاد کند، و باید که این بوسه‌ها و سیل اتهامات را تحمل کند: آری، بنا بود در غیاب کنت مایهٔ تسلّای خاطرش باشد؛ بنا بود ندیمه‌اش باشد و او را با عشق و محبت یک زن دوست داشته باشد، شب‌ها برایش آواز بخواند، دست به سرش بکشد، با او بخوابد، و او را در آغوش کشد؛ بنا بود که وی ــ کیرستن ــ در تاریکی شب قصه‌های زشتی را که زنان نباید بدانند در گوشش زمزمه کند. بنابود لب‌هایش را ببوسد، و راز کارهایی را که می‌شد با آن پَر سحرآسا با بعضی جاهای بدن کرد بیاموزد. بنا بود خنده و شادی و شور عشق برایش به ارمغان بیاورد، و اکنون تنها چیزی که آورده زمستانی است سرد، و فضایی تیره، و حال و هوای مرگ!

سرانجام رهایش می‌کند، او را با چنان شدتی از خود دور می‌کند که شال از دوشش بر زمین می‌افتد. دوتایی خیره خیره به همدیگر می‌نگرند، و این نگاه خیره چنان است که هر دو همیشه تا زنده‌اند به یاد خواهند داشت: نگاه خیره‌ای است که دریافته است که عملی جبران‌ناپذیر ــ کاری که نباید می‌شد ــ انجام گرفته است... و این کاری است که شده است و کاریش نمی‌شود کرد.

دیرگاه بعدازظهر همان روز کالسکه‌ای عادی با امیلیا و مارکوس و آن وسایل اندکی که دارند، از جمله نقاشی‌های مارکوس و ماکیان گل با قالی بنام گردا، از راه کالسکه‌رو می‌گذرد، و در انتهای آن به سمت چپ می‌پیچد ــ به طرف املاک تیلسن. کسی دم در نیست تا اقلاً دستی براشان تکان دهد، و اندکی بعد تاریکی ماه فوریه کالسکه را می‌بلعد.

مارکوس از دنیای حشرات سخن می‌دارد. می‌گوید: «امیلیا، داشتم مثل آنها کوچک می‌شدم، اگر می‌ماندیم بعدها می‌توانستم مانند آنها زیر یک برگ زندگی کنم.»

وقتی به خانه می‌رسند یوهان خانه نیست: سواره بیرون رفته و ماگدالنا و ویلهلم در اتاقک زیر شیروانی‌اند.

بوریس و ماتی از اتاق درس بیرون می‌آیند، و در امیلیا و مارکوس زُل می‌زنند، انگار که شبح باشند.

امیلیا می‌پرسد: «بابا کجا است؟»

ماتی می‌گوید: «بابا فکر می‌کند مارکوس مرده. تو برف‌ها به دنبالش می‌گردد.»

«پس ماگدالنا کجا است؟»

«اتاق زیر شیروانی است. بابا در را به رویش قفل می‌کند.»

امیلیا چیزی در این باره نمی‌گوید. هوا سرد است، مارکوس را به درون می‌برد، در کنار آتش اتاق نشیمن می‌نشینند. مارکوس، خاموش، در برادرها خیره می‌شود، آنها هم در او زُل می‌زنند. امیلیا از یکی از دختران خدمتکار می‌خواهد

چای برایشان بیاورد، و وقتی چای را می‌آورد دست‌های مارکوس را با فنجان چینی گرم می‌کند.

پس از چندی ویلهلم می‌آید؛ وقتی امیلیا و مارکوس را می‌بیند زیر لب ناسزایی می‌پراند، و دوان از پله‌ها بالا می‌رود تا به ماگدالنا خبر بدهد.

یوهان وقتی به خانه بازمی‌آید و مارکوس را زنده می‌یابد و می‌بیند که در کنار آتش اتاق نشیمن نشسته است او را در آغوش می‌گیرد و بر دامن می‌نشاند و به گریه می‌افتد، و گریه آن‌قدر ادامه می‌یابد که بوریس و ماتی دیگر تحمل نمی‌کنند و از اتاق بیرون می‌روند. امیلیا آهسته و آرام به کنار پدر می‌رود و دستش را به‌نرمی بر شانهٔ پدر می‌گذارد.

اکنون امیلیا در اتاق آشنا بربستر آشنا دراز کشیده است و به صداهای آشنا گوش فرامی‌دهد.

در کنار بستر همان ساعتی است که در جنگل یافت، که ساعت هفت و ده دقیقه را نشان می‌دهد.

نمی‌داند که چرا و به چه جهت درِ اتاق زیر شیروانی را به روی ماگدالنا بسته‌اند.

نمی‌داند چرا اینگمار را به کپنهاگ فرستاده‌اند.

نمی‌داند که اکنون مارکوس به چه دنیایی وارد شده است.

آنچه می‌داند این است که زمان خود چرخشی کرده و او را به همان جایی بازآورده که می‌پنداشت برای همیشه ترکش کرده است. در همین جا ایستاده است، و نمی‌گذارد بروده. کیرستن با کالسکه‌اش نخواهد آمد تا از او خواهش کند که به بولر بازگردد. خیالات ابلهانه‌ای که در پیوند با نوازندهٔ انگلیسی در سر می‌پخت همه مربوط به گذشته‌اند. بی عشق مادر، بی محبت پدر در خانهٔ کودکی پیر خواهد شد. در همین جا خواهد مرد، و برادرها او را در سایهٔ کلیسا به خاک خواهند سپرد، و بته‌های توت‌فرنگی که هر سال بیش از سال پیش زمین‌های اطراف را می‌بلعند و شاخ و برگ خود را بیش‌تر به پیرامون می‌دوانند، و حتی تا

به درکلیسا می‌آیند، روزی آنچه راکه از او بازمانده است، حتی نامش ــ امیلیا ــ را از انظار پنهان می‌کنند.

اندازه‌گیری قطر یخ

سابق بر این چنین بود ــ آنگاه که کریستیان نوباوه بود و دریاچهٔ فردریکس‌بورگ وسطهای زمستان یخ می‌بست. آنگاه شاه فردریک مأمور نگهداری حسابِ بازی تنیس را می‌فرستاد تا ضخامت یخ را اندازه بگیرد. این شخص پنج نقطه از جاهای مختلف سطح دریاچه را سوراخ می‌کرد؛ کریستیان به یاد می‌آورد که آن وقت از دور مراقب بود و می‌دید که «نیم‌گز» فلزی را در سوراخها فرو می‌کرد، سپس آن را درمی‌آورد و با دقّت در آن می‌نگریست، تا ببیند یخ در کجا پایان گرفته و آب از کجا شروع شده.

این اندازه‌گیری ضخامت یخ با تشریفاتی همراه بود که احساس کریستیان جوان را سخت متأثر می‌کرد، انگار این شخصی که کُلفتی قشر یخ را اندازه می‌گیرد خودِ زمان را اندازه می‌گیرد، و حتی می‌تواند بگوید که وی چه وقت به پادشاهی خواهد رسید.

باری، اگر قطر یخ مناسب اعلام می‌شد آنگاه یخ‌بازی شروع می‌شد، و هرکس که در دربار کار می‌کرد مجاز به شرکت در این بازی بود. آنوقت مهترها را می‌دیدی که بازو در بازوی دختران خدمتکار می‌رقصند: استادان شمشیربازی عملیات جالب و عجیب و غریبی روی یخ انجام می‌دادند؛ طره‌های زرّین ملکه سوفی در پس سرش با سرعت حرکات در جنبش بودند. بچه‌ها را در سورتمه‌های کوچک می‌نشاندند و می‌کشیدند؛ سگ‌ها می‌کوشیدند یخ‌بازان را دنبال کنند ــ واق می‌زدند، سُر می‌خوردند و سروصدا بپا می‌کردند.

چند زمستان بود که دریاچه یخ نمی‌بست و «اسکیت[۱]»های همه در همان جاهایی که بودند بی‌این که تسمه‌ها روغنی خورده یا تیغه‌هاشان تمیز شده باشند مانده بودند: در کشو میزها، در گنجه‌ها، در چنین مواقعی مردم فردریکس‌بورگ در این امر اتفاق نظر داشتند که آری، زمستان بی یخ‌بازی زمستان نیست، زمستانِ بی یخ‌بازی روحیه‌ها را افسرده می‌کند و بهار را زودتر از موقع می‌آورد!

و اکنون، در صبح روزی از ماه فوریهٔ ۱۶۳۰ در احوالی که در پنجره ایستاده است و تماشا می‌کند مأمور مخصوص به روی یخ می‌رود ــ یک هفته‌ای است یخ، کم‌کم، آهسته آهسته خود را گرفته است. مأمور سوراخ‌هایی لازم را برای نیم «گز» فلزی در سطح یخ ایجاد می‌کند. روز بسیار خوشی است، آفتاب سرماریزه‌ای را که شب‌هنگام بر درختان نشسته آب کرده است، و درختان با قواره‌های تیره و براق جلوه می‌کنند؛ آسمان آبی است ــ آبیِ نیالوده و پاک. یکی از آن روزهایی است که آدم فکر می‌کند گویی عالم خلقت را از نو ساخته‌اند. آن درخشندگی آبی‌گونه‌ای که از یخِ روی دریاچه به چشم می‌خورد شاه کریستیان را به هوس می‌اندازد که به بیرون برود و بر این رویهٔ نیالوده و پاک، پیچ و واپیچ بخورد.

درد معده را از یاد می‌برد. و در چند لحظه‌ای که غریب می‌نماید همچنان که مرد مأمور را می‌بیند که از این سوراخ به آن سوراخ می‌رود برور برورسن را نیز در پیش چشم می‌بیند. نویاوه‌ای است دوازده ساله: لباسی از مخمل قهوه‌ای بتن دارد، با گام‌های بلند و چالاک سریع‌تر از همه حرکت می‌کند، هرگز خسته نمی‌شود، و تا هنگامی که تاریکی شامگاهی فرو می‌افتد و او را به سایه‌ای بدل می‌کند و فرود آمدن شب سایه را از نظر ناپدید می‌کند، همچنان هست.

به شاه گزارش می‌دهند: «یخ مناسب است... به قطر چهار گره نان.»

کریستیان از خوشحالی جیغ می‌کشد؛ دستور می‌دهد برای همه اسکیت تهیه کنند ــ از جمله برای سینور پونتی، کارخانه‌دار، و دخترش کنتس. هنگامی که

---

۱. Skate، کفش یخ‌بازی.

شاه کلاه «بره»اش را سر می‌گذارد، که همیشه برای جلوگیری از آسیب شنوایی چنین می‌کند، خبر در کاخ دهان به دهان می‌گردد که «یخ‌بازی به زودی آغاز می‌شود!»

پس اینگمان احضار می‌شود و دستور می‌یابد نوازندگان حتماً لباس گرم بپوشند ــ سه پایه‌های زرین مخصوص «نت»های موسیقی را در وسط دریاچه بچینند. منظرهٔ این وسایل شاه را چون کودکی خردسال به شوق می‌آورد: لذت می‌برد از این که می‌بیند انگار از دل آب یخ بسته روئیده و سر برآورده‌اند، انگار که یخ دانمارک این خاصیت را دارد که این چیزها را تغذیه کند که جوانه بزنند و چون نهال‌های زرین در صبح روزی از ماه فوریه از درون یخ سر برآورند و بشکفند.

سینور پونتی تیغه‌های اسکیت را در زیر کفش‌هایی که به او داده‌اند به‌دقّت آزمایش می‌کند و سر تکان می‌دهد. به فرانچسکا می‌گوید: «نه، نه. که من بیایم و همهٔ وزنم را روی تیغه‌ای مثل این بیندازم؟ من یازرگانم... دیوانه نیستم.»

فرانچسکا که در سال‌های اول ازدواج به دفعات با جانی اوفینگال بر یخ استخرهای کلوین یخ‌بازی کرده می‌گوید: «نه، پاپا، تعجب خواهی کرد که چه‌جوری وزنت را تحمل می‌کنند. ابتدا می‌توانی به من تکیه کنی، تا این که به آنها عادت می‌کنی... بعد می‌بینی که راه افتاده‌ای و داری سُر می‌خوری.»

امّا پونتی متقاعد نمی‌شود. می‌گوید می‌آید تماشا و دعا می‌کند که اقلاً دخترش نیفتد و پا یا مچ پایش نشکند. نمی‌خواهد شلان شلان، وارد زندگی آینده‌اش بشود.

و امّا فرانچسکا ــ یخ‌بازی آن هم در پیش چشم معشوق، به هنگامی که خورشید می‌تابد و نگاه معشوق را بر خود حس می‌کند... آه، چشم‌انداز این احوال به اندازه‌ای مسرت‌انگیز است که بی‌تاب است هرچه زودتر به سیل جماعتی بپیوندد که با شاه به سوی دریاچه روان‌اند.

شنل مخمل سیاهش را بر دوش می‌افکند، کلاه مخمل را بر سر می‌نهد. هنگامی که در آینه به خود می‌نگرد از خود می‌پرسد تو می‌گویی این زیبایی تا چه مدت دوام می‌کند؟

امّا هنگامی که به دریاچه می‌رسد این افکار را از سر می‌راند. زنی است که پس از آن همه رنجی که در زندگی با اوفینگال کشید مصمّم است بر این که شاد باشد و خوش بگذراند. و حالا صبح خوشی است، نغمات موسیقی در فضا می‌ریزند، صدای غژغژ تیغه‌های اسکیت بر یخ گوش را می‌نوازد، صدای خنده و قهقههٔ شاه مسری است، پیتر کلر زیبا است، مواقعی که فرانچسکا بر گردش پیچ و تاب می‌خورد هجوم شوق را در درون خود به فراوانی احساس می‌کند.

پیتر کلر در ضمنی که می‌نوازد زیبایی حرکات یخ‌بازان را به کمال احساس می‌کند ــ چه زیبا است، انگار تیغه‌های اسکیت جزو لاینفک پاها است! حتی صدراعظم شاه و سایر اعیان و اشراف سالخورده بر روی یخ چابک و چالاک می‌نمایند، و شخص شاه که معمولاً حرکاتش کُند و سنگین است جوری است که انگار جوان‌تر و چابک‌تر شده است.

همین که نوازنده‌ها به روی دریاچه می‌آیند ینس اینگمان چون یک شعبده‌باز یک تکه پارچه از جیب درمی‌آورد و آن را زیر پا پهن می‌کند، تا پایش مستقیماً با یخ تماس نیابد. امّا پیتر کلر، کرنتسه، روجیه‌ری و مابقی ناگزیرند آن‌طور که می‌توانند خود را بر این سطح لغزنده نگه‌دارند، و پیتر کلر تقلّا را در چهرهٔ تک‌تکشان می‌بیند. یخ‌بازان چون رقاصان کهنه‌کار بر روی یخ در جنب و جوش‌اند، در حالی که نوازندگان مدام نگران این‌اند که مبادا بلغزند و بیفتند.

پاسکیه می‌گوید: «باید صندلی‌هایی برای ما می‌گذاشتند.»

روجیه‌ری می‌افزاید: «و پاپوش‌های خزی که پاهایمان را گرم نگه‌دارد.»

ینس اینگمان پوزخند می‌زند: «صندلی و خز؟ شما چه‌جور آدم‌هایی هستید؟ یک مشت پیر و پاتال؟ حتی آن داولند بداخم و غرغرو هم روی یخ صندلی نمی‌خواست!»

بنابراین چاره‌ای نداشتند جز این که به کارشان ادامه دهند، و با پاهایی که از سرما کرخ شده بودند تعادلشان را حفظ کنند. خورشید به بالاترین اوجی رسیده است که در این مرحله از زمستان می‌تواند بدان دست یابد، و صحنه را چندان

روشن کرده است که چشم پیتر کلر را می‌آزارد. آرزو می‌کند کاش اینجا نبود، کاش می‌توانست این روز درخشان را، که در آن فرانچسکا بر گردش پیچ و تاب می‌خورد، با جای دیگری عوض کند ــ با جایی که امیلیا تیلسن در آن زندگی می‌کند.

امّا چه‌گونه به آنجا برسد؟ اگرچه اسنادی را که کیرستن می‌خواهد به‌واسطهٔ او بدزدد در اختیار دارد و حتی از حفظ و به یاری حافظه می‌تواند ارقام پیچیدهٔ بده‌های شاه را بر کاغذ بیاورد، این را هم می‌داند که نمی‌تواند شاه را به دشمنانش بفروشد. به شاه می‌نگرد، که با کلاه پشمیِ معمولش در اطراف می‌چرخد، چهره‌اش که به «چونه‌ای درشت می‌ماند به خنده شکفته شده و دو لکه رنگ به گونه‌هایش باز آمده است: چون دو دانه کشمشی که دست مهربان نان‌پز بر خمیر نشانده باشد. با خود می‌گوید: نه، این کار درستی نیست... نه، افسوس، چنین کاری شدنی نیست.

کیرستن: از یادداشت‌های خصوصی او

ماه مارس است، و برف دارد آب می‌شود

امروز گل زرد کوچکی را دیدم که جرأت کرده بود و سرش را از لای یک چند سبزهٔ خیس درآورده بود؛ اسمش را نمی‌دانم؛ می‌گویند از آن گل‌هایی است که زنبورها از آن عسل می‌سازند، امّا من هیچ حاضر نیستم ذهنم را با این که این کار را چه‌گونه می‌کنند خسته کنم. بعضی اشخاص مثل شوهرم همیشه مسائلی را دربارهٔ طبیعت عنوان می‌کنند: که مثلاً بزرگ‌ترین مسافتی که یک کک می‌تواند با یک جست طی کند چه اندازه است؟ یا چرا جغد در تاریکی می‌بیند؟ ولی من هیچ فایده‌ای در این نمی‌بینم که ذهنم را با این‌جور اطلاعاتی خسته کنم که هیچ فایده‌ای برایم ندارند. اگر کسی به من یاد می‌داد که چه‌گونه می‌توان مسافتی طولانی را در یک لحظه پیمود یا وقت‌هایی که روشنایی در آسمان نیست

همه‌جا را دید خوب، بله، آن وقت ممنون هم می‌شوم. برای این که این چیزها کمکی به مقاصدم بود. امّا فهمیدن به خاطر نفس فهمیدن ذهن را خسته می‌کند، و من در همین دانمارک، به اصطلاح دانشمندان مملکت را دیده‌ام، دیده‌ام که چقدر افسرده‌اند، و همین مرا به این نتیجه رسانده که «دانش بیفایده» ذهن را فاسد می‌کند، و باعث افسردگی‌ای می‌شود که خلاصی از آن ممکن نیست.

امّا من هم از این افسردگی بی‌نصیب نیستم.

خیال نمی‌کنم به عمرم فصلی به بدی این فصل دیده باشم.

سعی می‌کنم چیزهایی را که نمی‌خواهم به آنها فکر کنم از کلّه‌ام بیرون کنم ــ مثلاً رفتن امیلیا را ــ و فکرم را به تمام و کمال بر تأمین آینده‌ای متمرکز کنم که از این وضع دیوانه‌کننده‌ای که حالا دارم خوش‌تر باشد.

پاسخی از عودنواز انگلیسی نرسیده. تعجب می‌کنم چرا باید اینقدر بی‌رگ و بزدل باشد. خیال می‌کنم دیگر دربند امیلیا نیست. شاید هم رفیقهٔ تازه‌ای پیدا کرده، و فکر ازدواج را با کسی که یک ماکیان را به عنوان حیوان دست‌آموز نگه می‌دارد و خودش را به دُم برادر عقب مانده‌اش بسته از سر به در کرده. حق هم دارد. تنها ناراحتی بزرگم این است که هنوز آن مدارک و اسنادی را که به یاری آنها بتوانم به پادشاه سوئد فشار بیاورم، در اختیار ندارم، و نمی‌دانم چه‌گونه آنها را به دست بیاورم مگر این که خودم به فردریکس بورگ بروم و آنها را بدزدم. آخ اگر کک بودم و می‌توانستم خودم را کوچک کنم با یک جست می‌پریدم آنجا؛ یا جغد بودم و شب‌ها پرواز می‌کردم و هنگامی که همه خواب بودند همه‌چیز را می‌دیدم...

آنقدر از معشوقم دور مانده‌ام که باور کنید روزهایی هست که دیگر ناچار تقریباً به غیبتش رضا می‌دهم. امّا در خلال همین احوال گاه اوقاتی هم هست که در آرزوی لمس تنش کم می‌ماند دیوانه بشوم. بالشم را گاز می‌گیرم، و پَر سحرآمیز را مچاله می‌کنم. و در تمام این اوقات می‌دانم که باید وسیله‌ای بیابم، که بر هر نحو که باشد، به سوئد بروم و به او برسم.

و پس از تأمل بسیار به این نتیجه می‌رسم که از آنجا که جامعه در باتلاق دروغ و ادعاهای بیجا می‌لولد بهترین راه این است که وقتی می‌خواهی معامله‌ای

بکنی وانمود کنی که همان چیزی را در اختیار داری که طرف طالب آن است، چون مردم همانقدر که ظنین‌اند و به همه‌چیز با چشم بدبینی و سوءظن نگاه می‌کنند ساده‌لوح هم هستند. اینها به هرچه راست باشد به چشم سوءظن نگاه می‌کنند ولی دروغ را باور می‌کنند: خوش دارند چیزهایی را ببینند که می‌خواهند ببینند.

حال که چنین است با گستاخی تمام پشت میز تحریرم می‌نشینم و نامه‌ای به پادشاه سوئد می‌نویسم؛ می‌نویسم که مدارک و اسنادی از وضع مالیهٔ اعلیحضرت شاه کریستیان را دراختیار دارم که بی‌گمان برای او بسیار ارزنده است، امّا سپردنشان به دست هر نامه‌رسان و پیکی متضمن خطر بزرگی است، چون ممکن است به چنگ عده‌ای دزد و دغل بیفتد. و نامه را این‌جور ادامه می‌دهم:

> بنابراین اگر اعلیحضرت به من تأمین بدهند و وسیلهٔ سفرم را به سوئد فراهم کنند و اجازه دهند که حالا که در دانمارک این همه مورد بدگویی‌ام در سوئد زندگی کنم، حاضرم این مدارک و اسناد سرّی را در اختیارشان بگذارم و اطمینان دارم که اعلیحضرت به‌خاطر این مطالبی که برایشان افشا خواهم کرد در تمام مدت عمر سپاسگزارم خواهند بود.
>
> **کیرستن مونک، همسر شاه**

از این نامه بسیار احساس خوشحالی می‌کنم، و نمی‌دانم چطور شد که تا حالا به فکر این نقشه نیفتاده بودم، چون همین که پایم به سوئد برسد مطمئناً با بودن کنت اوتو لودویگ در آنجا وسیله‌ای خواهم یافت که اگر هم مدرک سرّی و محرمانه‌ای نداشته باشم تا به شاه گوستاو بدهم باز آنجا بمانم. خواهم گفت که هنگام عبور از کانال گم شده‌اند، یا در آن قسمت از کشتی که اسناد در آن جای داشته‌اند آتش‌سوزی شده، یا هنگام مسافرت از ژوتلند آنها را از من دزدیده‌اند. فرق نمی‌کند هرچه بگویم، چون آن اندازه از اوضاع و احوال کشور و شوهرم می‌دانم که به گوش دشمن دیرینش خوش بیاید. آن چیزهایی راهم که نمی‌دانم جعل می‌کنم. زنبوری خواهم شد که گل‌های کوچک و بی‌خاصیت را بدل به عسل می‌کند.

من تنها کسی نیستم که طرح و توطئه می‌چینم.

مادرم و ویبه که کم مانده از زور و فشار نقشه‌ای که در سر می‌پزند بترکند. همیشهٔ خدا راه می‌روند و پوزخند و نگاه‌های معنادار با هم ردّ و بدل می‌کنند، آنقدر که دیگر عاقبت از زور ناراحتی به زبان می‌آیم و به مادرم می‌گویم: «چیه این نقشه نکبتی شما؟ مثل دو روباه چاقالوی پیر که یک غاز درسته را بلعیده همین‌طور خرامان خرامان راه می‌روید و پائین تنه می‌جنبانید... برید دنبال نقشه‌تان!»

البته به من نمی‌گویند که این نقشه چیست، عشق می‌کنند با رازشان. شاید هم می‌ترسند که اگر بگویند نقشه‌شان را به هم بزنم. و البته اگر می‌دانستم دنبال چه چیزها هستند حتماً هم این کار را می‌کردم.

تمام آنچه می‌دانم این است که به ویبه که یاد می‌دهد که چه‌گونه بر دندان‌هاش مسلط باشد، که وقتی غذا می‌خورد لق و لوق نخورند و صدا نکنند، یا تو ظرف پودینگ نیفتند. درس‌هایی هم دارد، با نظارت الن، که نه سابقاً معلّم خوبی بود نه حالا هست، و حالا ویبه که را می‌بینم که اغلب با چشم‌های سرخ و پف کرده و دستمال خیس سر میز شام و ناهار می‌آید و ساکت و آرام سرِ میز می‌نشیند، و مواقعی که مادرم باهاش صحبت می‌کند خیلی خلاصه و مختصر جواب می‌دهد. این جریان اسباب تفریحم شده، امّا افسوس زیاد دوام ندارد ــ فرداش ویبه که باز لبخند به لب باز می‌آید، جوری که انگار این لبخند هرگز از لبش دور نشده.

کوشش‌هایی که برای لاغر کردن خودش کرده تا حالا همه ناکامی و شکست بوده: به همان چاقی و پرخوری سابق است. گوشت‌های تنش از پیرهن‌هایی که مادرم برایش دوخته بیرون می‌زنند، چین‌های گردنش روی گردن‌بندهای طلا و نقره‌اش می‌افتند. امّا دیگر از این بابت صحبتی نمی‌شود، و می‌بینم لباس‌های تازهٔ دیگری بر تن و بدن چاقالوی ویبه که ظاهر می‌شود ــ آن هم چه لباس‌هایی که با حاشیه‌دوزی خز و این چیزها آرایش شده‌اند، و می‌بینم مادرم راستی

راستی خیلی برایش مایه گذاشته. می‌گویم: «تعجب می‌کنم از این همه پول بی‌حد و حساب، و آن همه تنگ‌نظریی که در مصرفش به خرج می‌دهی! خودت می‌بینی، من هم هستم، به لباس نو احتیاج دارم، ولی مثل این که هیچ به فکر من نیستی، و تعارفی به من نمی‌کنی!»

امّا این حرف‌ها اثری بر او ندارد. می‌گوید که من همهٔ عمرم زنی بوده‌ام لوس و نُنُر، و جهیز و همهٔ آنچه را که داشته‌ام بر باد داده‌ام، با این که این حرفش درست است امّا ناراحت‌کننده هم هست. آخر مادرها نباید این‌جور چیزها را به دخترهایشان بگویند، بلکه باید سعی کنند در لحظات ناراحتی کمکشان کنند. به الن می‌گویم که او هم زنی است بدجنس و غیرطبیعی، و بالاخره آن روز خواهد رسید که او را از بولر بیندازم بیرون، همان‌طور که امیلیا را انداختم، چون هیچ تحمل این را ندارم که با مردمی زندگی کنم که دوستم ندارند. امّا او همچنان لبخندش را می‌زند ــ لبخند حاکی از بدجنسی‌اش را ــ می‌گوید: «نترس، من و ویبه که به زودی میریم کپنهاگ، و تو دیگر خودت می‌مانی و خودت.»

فکر این تنهایی قریب‌الوقوع سخت ناراحتم می‌کند.

من آدمی هستم که نمی‌توانم تنهایی را تحمل کنم. من برای این آفریده شده‌ام که با دیگران بجوشم و بگویم و بخندم.

چه باید بکنم اگر شاه گوستاو درخواستم را نپذیرد و اجازه ندهد به سوئد بروم؟

فکر می‌کنم خودم را بکشم. یک شیشهٔ کوچولو سَم سفید دارم، ولی باید بگویم که فکر خوردنش لرزه بر اندامم می‌اندازد، چون نمی‌دانم که بعدش چه اتفاق خواهد افتاد. آیا در لحظه خواهد کشت، یا ممکن است بالا بیاورم، و بر کف اتاق بیفتم و درد و عذاب بکشم، بعد هم به زندگی برم گردانند! خطر دست زدن به این عمل فوق‌العاده بزرگ است. فکر می‌کنم باید بروم و از یکی از این دانشمندهای عبوس و افسرده، که مغزشان پُر از این‌جور علم‌ها است بپرسم چه وسایلی اختراع شده که آدم بتواند هم به طور قطع جان خودش را بگیرد و هم درد و ناراحتی نکشد. نمی‌دانم این وسیله چه ممکن است باشد، مگر این که با یک

تفنگ[۱] این کار را بکنم. ولی خیال نمی‌کنم بازوهایم اینقدر بلند باشند که بتوانم تفنگ را بلند کنم و خودم را «بزنم»، و گلوله اشتباهاً پای چپم را قلم نکند، یا دیوار را سوراخ نکند! پیش خودم می‌گویم مرگ اگرچه به صورت مطلقش به نظر ساده می‌رسد امّا ممکن است آنقدر که ما می‌پنداریم ساده هم نباشد، به خصوص برای کسانی که طالبش هستند. زیرا متأسفانه آن چه ما بیشتر طالبش هستیم درست همان چیزی است که از ما دریغ می‌شود.

به این ترتیب اوقاتی از بدبختی و بیچارگی را از سر می‌گذرانم که در طول سی‌سال عمر از سر نگذرانده‌ام.

از وجود دختر خردسالم، دوروتیا، آرامشی بهره نمی‌گیرم، چون هرچند از نظر رنگ پوست به کنت رفته است هیچ‌چیز دیگرش به او شبیه نیست. مثل هر بچهٔ دیگری است: زشت، بدبو. چپ چشم، نق نقو، ریقو، ناراحت و لجباز و تکبت. اول‌ها پیش از تولدش می‌گفتم دوستش خواهم داشت و نوازشش خواهم کرد، ولی فکر می‌کنم آن وقت‌ها که این حرف‌ها را می‌زدم فراموش کرده بودم که بچهٔ شیرخوار چیست و چه‌گونه. جوری از دست تک تکشان به جان آمده بودم که دلم می‌خواست آنها را تو دیگ بار می‌گذاشتم و می‌جوشاندم و می‌خوردم.

سابق براین در وجود امیلیا نسلایی می‌جستم ــ در صحبت‌هایش، در ملاحت و مهربانی‌اش، و در بازی‌هایی که با هم می‌کردیم ــ ولی حالا او دیگر رفته است.

شب پیش دو تخم‌مرغ رنگی را که در کریسمس به من داده بود دیدم، برشان داشتم که با آن قلم پَر و خاکستر آتش در ظرف آشغالشان بیندازم. امّا بعد خیلی ناراحت شدم، و چشم‌هام پُر اشک شد، و دوباره گذاشتمشان تو کشو میز، کنار نقاشی‌هایی که عصرهای تابستان در روزنبورگ کرده بودیم و نگهشان داشته بودم ــ نمی‌دانم چرا.

می‌دانم که حالا دیگر از تو گندیده‌اند، امّا خوب رنگ روشان این گندیدگی را پوشانده، مثل خیلی از مردم که ظاهر خیلی خوب و زیبایی دارند ولی در باطن گندیده‌اند.

---

۱. Musket ، تفنگ (فتیله‌ای).

ولی کسی در بولر نیست که من این چیزها را به او بگویم. در مادرم ویپه که یک ذره کنجکاوی فلسفی نیست.

دربارهٔ ملافه و گودال

در آن هنگام که زمستان به پایان خود نزدیک شده و مرغان ماهیخوار به دریاچهٔ فردریکس بورگ باز می‌گردند و آنگاه که بهار یکی دو تن از پیک‌های جسور خود را می‌فرستد تا ورودش را اعلام کنند، و خود هنوز نرسیده است، شاه کریستیان دوست دارد سوار بشود و به میان مردمش برود و ببیند حال و وضعشان چه‌گونه است.

به دورتر از مناطقی سفر می‌کند که جزو املاک سلطنتی است (و در آنها سرفداری ملغی شده، و مزد کشاورز به نقد یا جنس پرداخت می‌شود). در این مناطقی که مقصد سفر او است مزارع وسیع و جنگل‌ها در تملّک اشراف مملکت است و زمینداران هر کار که بخواهند می‌کنند و کارگرانشان را هرجور که خود بخواهند پاداش می‌دهند: به طوری که در ملکی مرفه‌اند و در ملک همسایهٔ آن در فقر و گرسنگی به سر می‌برند.

شاه کریستیان علاقه‌مند است قانونی سرتاسری علیه سرفداری[1] در دانمارک بگذراند، امّا خود وی برخلاف شاهان انگلستان سلطان مطلق‌العنان نیست. هیچ قانونی قانون نمی‌شود مگر این که به تأیید و تصویب شورای حکومت[2] برسد، و اشراف زمیندار هستند که در شورای حکومت نشسته‌اند، و وقتی پیش‌نویس چنین قانونی در برابرشان قرار می‌گیرد همیشه می‌دانند که چه مبلغ پول و چه

---

۱. Vornedskab، سرفداری (در دانمارک). سرف: رعیتی که با زمین خرید و فروش می‌شد.

2. Rigsrad

تعداد گوسفند و خوک و چه‌مقدار گندم را باید از جیب مایه بگذارند تا آسایش و رفاه کسانی را تأمین کنند که از مادر برای رنج و کار زاده شده‌اند و تاکنون مطیع و سربه راه بوده‌اند و اکنون بعید است زیاده خواهی کنند یا عَلَم طغیان برافرازند. به این ترتیب سرفداری برجا می‌ماند، و شاه تنها کاری که می‌تواند بکند این است که با اقدام به این سفرها هرسال راه بیفتد و ببیند که زمستان به این مردم چه‌اندازه سخت گذشته، و سکه‌هایی جلوشان روی برفی بیندازد که در حال آب شدن است.

دو سه تنی بیش با خود نمی‌بَرد، در مهمانسراهای محقر یا در خانه‌های روحانیون منزل می‌کند. در این‌گونه جاها، در میان گند و بوی اتاق‌های محقر و کوته سقف و تار، زمانی را به یاد می‌آورد که بچه بود و با والدینش کشور را سیاحت می‌کرد: از کارگاه‌های نجاری، حکاکی و صحّافی دیدار می‌کردند. به همراهانش می‌گوید: «پادشاهان باید مسافرت کنند، و سر و گوش آب بدهند، باید چون موش کنجکاو باشند، وگرنه چیزی نمی‌آموزند.»

امسال پیتر کلر هم یکی از همراهان شاه است.

روزها آفتابی است. صبح روزی شاه می‌گوید: «بعضی وقت‌ها که روز آفتابی است آن چیزهایی که ناراحتتان می‌کنند نوعی زیبایی پیدا می‌کنند.»

به بام یک کلبهٔ محقّر اشاره می‌کند، که تابش خورشید صبحگاهی بر بوریاهای خیس سقف، آن‌ها را به هیأت نقره جلوه می‌دهد. می‌گوید: «داخل که می‌شوی می‌بینی کف آلونک خاکی است، آتش خاموش است، و برای کسانی که آن‌جا زندگی می‌کنند هر روز ابدیّتی است.»

پیتر کلر می‌پرسد: «قربان، تشریف می‌برید تو؟»

«بله. می‌رویم. سنگی در استخر زمانشان می‌اندازیم.»

هنگامی که به کلبه نزدیک می‌شوند سیمایی در پنجرهٔ کوچک کلبه پدیدار نمی‌شود؛ در پیچ راه متوجه صندوقی جگنی می‌شوند که چیزهایی را در آن برای فروش به معرض تماشا گذاشته‌اند: یک ظرف شکسته، یک چرخ گاری، یک جاروی فرسوده، و یک دستهٔ هاون نتراشیده، و یکی دو وجب نخ قند.

شاه کریستیان از اسب پیاده می‌شود، و چرخ را برمی‌دارد که، یکی از

پرّه‌هایش افتاده است. مدتی دراز در آن خیره می‌شود. با خود می‌اندیشد: «مردم تنگدست دانمارک هیچ‌چیز درستی ندارند که بتوانند آن را با چیز دیگری مبادله کنند. با خرده‌ها و تکه‌پاره‌های اشیاء زندگی می‌کنند.» و با صدای رسا می‌گوید: «چه کسی از اینجا می‌گذرد تا یک جاروی فرسوده و یک تکه نخ‌قند را بخرد؟»

کلبه‌نشین مردی است که تنها زندگی می‌کند، با یک گربه. در قطعه زمین کوچکی که مالک به او داده شلغم عمل می‌آورد. می‌گوید: «شلغم نبات باصرفه‌ای است که زیر یخبندان هم کیپ هم رشد می‌کنند، و همه‌اش را هم از سرتا ته می‌توان خورد.» سپس همراه با لبخند می‌افزاید: «گربه مال زنم بود، که حالا زندان است. سابق براین پلنگی بود پوستش، حالا از بس شلغم خورده سفید شده، پشمش.» و می‌خندد؛ خنده یدل به سرفه می‌شود، و خلط سینه را در آتش می‌اندازد.

شاه در تنها صندلی کلبه که گهواره‌ای است می‌نشیند، پیترکلر و دیگران سرپا می‌مانند، و در زیر تابش خورشیدی که می‌نماید هر لحظه ممکن است وابدهد و از کار باز بماند مژه می‌زنند. جوری است که خورشید انگار به عوض این که به سوی اوج ظهرگاهی صعود کند فرود می‌آید. مرد کشاورز پوزش می‌خواهد از این بابت که جز آب بارانِ طشتکی که بیرون گذاشته چیز دیگری نمی‌تواند جلو میهمان بگذارد. شاه می‌گوید که آب عنصری است که دانمارک بر آن شناور است، و به او امید می‌دهد؛ مرد، بار می‌خندد، طوری که از شدت خنده دولا و راست می‌شود، و باز به سرفه می‌افتد، و باز خلط سینه را در آتش می‌اندازد، و سر تکان می‌دهد، انگار چیزی که گفته شد خنده‌دارترین چیزی بوده که شنیده است.

شاه کریستیان جرعه‌ای از آب یخ‌آلود باران را در فنجان چوبی می‌نوشد. به مچ‌ها و دست‌های مرد که به رنگ استخوان‌اند و از آستین بلوز بافتنی‌اش بیرون زده‌اند می‌نگرد: بلوز سوراخ سوراخ است، گویی موش‌ها هنوز همچنان در لای پشم‌هایش به بازی و جست‌وخیز مشغول‌اند. شاه می‌گوید: «بگو ببینم چه‌طور شد زنت به زندان افتاد؟»

مرد به بسترش اشاره می‌کند، که توده‌ای است از پوشال، و باز خنده‌اش

می‌گیرد، و خنده باز به ریه‌ها سرایت می‌کند. خنده‌کنان مـی‌گوید: «بـه خـاطر ملافه. از رختشورخانهٔ Herr Kjaedegaard مـلافه دزدیـد! ولی اعـلیحضرت دزدی‌اش برای این نبود که ببرد بفروشد و پولی به جیب بزند؛ خیر، می‌خواست ببیند آدم وقتی لای ملافه می‌خوابد چه احساس می‌کند!» شاه با قیافه‌ای گرفته با سر سخنش را تأیید می‌کند، و مرد به‌شدت سرفه‌اش می‌گیرد، چندان که چیزی نمی‌ماند خفه بشود.

کریستیان آستین پیتر کلر را می‌کشد و می‌گوید چیز آرام و آرامبخشی برای این مرد رنجدیده بنوازد. کلر طبق معمول به عودش تکیه مـی‌کند، بـر آن خـم می‌شود و به نواختن قطعه‌ای آرام آغاز می‌کند؛ مرد دهقان کـه در زنـدگی جـز صدای پرندگان نوای موسیقی دیگری را نشنیده با قیافه‌ای هـیبت‌زده در او زُل می‌زند، دست هارا بر سینه در هم می‌اندازد، انگار بیم دارد از این که مبادا قلبش از لای دنده‌های قفسهٔ سینه بیرون بپرد.

همین که قطعه پایان می‌پذیرد شاه برمی‌خیزد، و مرد دهقان زانـو مـی‌زند. اکنون در اثر نوای موسیقی سینه‌اش آرام گرفته است؛ دست شاه راکه در دستکش «شورو[1]» به سـویش دراز شده است می‌بوسد.

شاه می‌گوید: «آن چیزهایی راکـه در آن صـندوق بـه نـمایش گـذاشـته‌ای حاضری به من بفروشی؟»

لبخند به چهرهٔ مرد دهقان بازمی‌آید، و دور نیست که بدل به خنده شـود. می‌پرسد: «یک چرخ لکته و یک وجب نخ به چه درد اعلیحضرت می‌خورد؟»

«خوب دیگر، یک‌کاریش می‌کنیم: چرخ را می‌برم تا چرخهٔ عمرم را به یادم بیاورد. نخ برای اندازه‌گیری قد و بالا، و قطر شکمم، که ببینم در قلمرو سلطنتم قد می‌کشم، چاق می‌شوم یا که آب می‌روم و کوچک می‌شوم... چه‌طور است؟»

«ها! بله، داستان قشنگی است قربان؛ حرف جالبی است.»

«حرفم را باور نمی‌کنی؟»

---

۱. Chevreau ، بزغاله (پوست بزغاله).

«چرا اعلیحضرت، باور می‌کنم، امّا خوب. چون با غرابت‌های ذهن آشنا هستم این را عرض می‌کنم. زنم وقتی یک شب لای آن ملافه‌ها خوابید خواست پستان ببرد، امّا قاضی‌های محکمه حرفش را باور نکردند. ولی باید باور می‌کردند و راضی نمی‌شدند که دور از گربه‌اش این همه مدت در زندان بماند.»

اکنون نوبت شاه است که لبخند بزند. می‌پرسد: «اسم زنت چیست؟»

«فردریکا ماندرس[1]. تمام مدت عمرش رو پوشال خوابید و نک و نالی نکرد، و حالا باز در سیاهچالش در کپنهاگ رو پوشال می‌خوابد، ولی دیگر نمی‌دانم نک و نال می‌کند یا نمی‌کند، یا که زنده است یا نیست. این را هم نمی‌توانم عرض کنم.»

شاه کیسه‌ای حاوی پول در دست ماندرس می‌گذارد، و می‌گوید فردریکا را مورد عفو قرار می‌دهد و به قطعه زمینش بازمی‌گرداند تا باز شلغم بکارد ــ اگر زنده باشد. سپس تا ماندرس بخواهد با زبان الکن چیزی به سپاس اظهار کند شاه و همراهان به میان روشنایی خورشید گام می‌نهند، و ماندرس لبخند بر لب به نظارهٔ کسانی می‌ایستد که چرخ لکنته و جاروب فرسوده و ظرف شکسته و دستهٔ هاون سنگی و آن چند وجب نخ را برمی‌دارند و در کالسکه جای می‌دهند. آنگاه شاه و ملازمان به راه خود ادامه می‌دهند.

کریستیان آن شب در کنار آتش مهمانسرایی که بوی تن اسپ در اتاق‌هایش پاپا می‌کند و به مشامش خوش می‌نشیند، و همه جز خودش و پیتر کلر و مهمانسردار به بستر رفته‌اند، دستهٔ هاون را در دست‌های درشتش می‌گرداند و بازمی‌گرداند. پنج ساعت پیاپی شراب نوشیده است. می‌گوید: «دستهٔ هاون بقدر کافی بزرگ است، ولی آن‌طور که باید صاف و صوف نشده. شاید به‌جای چماق از آن استفاده می‌شده. تا آنجا که ما می‌دانیم ماندرس زنش را با همین دسته هاون کشت، و این داستان ملافه‌ها را جعل کرد.»

---

1. Frederika manders

آتش ریزش می‌کند، کنده‌ای که در بخاری دود می‌کند و می‌سوزد شعله می‌کشد؛ ساعتی بر دیوار تیک‌تاک می‌کند. مهمانسرادار لکه‌های آبجو را از میزها پاک می‌کند، و خاکاره‌ای را که بر کف اتاق پخش شده می‌روبد. خیلی دلش می‌خواست سوتی هم می‌زد، امّا می‌دانست که باید صبر کند تا شاه بخوابد.

کریستیان می‌گوید: «می‌دانید، بارها و به دفعات به فکر افتادم که به زندگی کیرستن پایان بدهم. اغلب در خیال سرش را در میان دو دستم می‌گرفتم و آن را به سنگ می‌کوبیدم...»

پیتر کلر چیزی نمی‌گوید.

شاه به سخن ادامه می‌دهد: «در وردن[1] با کنت روبه‌رو شد ــ هنوز گرفتار جنگ بودیم. می‌خواستم او هم پیشم باشد، بنابراین آن شب در وردن بود: از اسب افتاده بودم تو یک گودال پر از خاریته، و نمی‌توانستم بیرون بیایم، چون پایم شکسته بود، و گودال عمیق بود، بنابراین در همان‌جا پنهان شدم، تا شب ــ که آوردندم بیرون.

«کنت اوتو لودویگ در صف ما می‌جنگید. ارتش ما تکیه‌اش بر مزدوران آلمانی بود، که باید مواجبشان را به پول طلا یا نقره می‌دادیم. او هم یکی از آنهایی بود که به‌خاطر پول می‌جنگیدند، نه به‌خاطر حیثیت دانمارک، یا از روی ایمان.

«آن شب در وردن من به علّت درد پا نتوانستم برقصم. بنابراین زنم با کنت رقصید. وقتی او را دیدم که با این مرد می‌رقصد دیدم که در همین یک شب احساسی که نسبت به من داشت یکجا به او منتقل شد، و من که تا یک ساعت پیش از آن ثروتمند بودم ناگهان فقیر شدم. این اولین بار بود که فکر کشتنش به ذهنم خطور کرد... و شاید بهتر بود همان وقت این کار را می‌کردم و این همه سال رنج نمی‌بردم.»

شاه بر نیمکتی چوبی لم داده است، پیتر کلر بر چارپایه‌ای در کنار زانوی شاه نشسته است. شاه آروغ می‌زند، سپس با دقّت در قیافه‌اش می‌نگرد، و می‌پرسد آیا عشق همیشه باید به گودال منتهی شود؟ شما عقیده‌تان چیست، آقای کلر؟»

---

1. Werden

ذهن پیتر کلر چهرهٔ امیلیا را از «ناکجا» به پیش چشم می‌آورد. با قیافه‌ای که حاکی از سرگشتگی است می‌گوید: «خوب، مسلماً تغییر می‌کند.»

شاه همچنان در او خیره شده است، مژه نمی‌زند، و عودنواز اکنون انتظار دارد از احساس خود وی حرف به میان بیاورد و چیزی از او بپرسد (چه بسا از احساسش نسبت به کنتس ایرلندی که همین اخیراً همهٔ مردم دربار را شیفتهٔ خود کرد). امّا شاه موضوع صحبت را عوض می‌کند؛ قدری شراب می‌نوشد، و می‌گوید و امّا آن ملافه‌ها. آیا وقتی ماندرس و زنش در میانشان خوابیدند برگشتند طرف همدیگر یا فقط از لمس و تماسشان احساس خرسندی خاطر کردند؟»

پیتر کلر می‌خواهد در پاسخ چیزی بگوید که شاه به میان حرفش می‌آید، می‌گوید: «البته پاسخ درستی به این پرسش نمی‌توان داد.»

شاه چشمانش را هم می‌گذارد، انگار نمی‌خواهد به چیزهای ناشناخته و مجهول این جهان بیندیشد. سپس باز چشم‌ها را می‌گشاید و می‌گوید: «کیرستن از من خواسته آن پسربچه‌های سیاه‌پوست را برایش بفرستم. می‌دانم آنها را برای چه می‌خواهد ـ کُنه افکارش را می‌خوانم. می‌خواهد ببیند چه احساس خواهد کرد اگر در میانشان بخوابد!»

قهقه خنده‌اش بلند و توخالی است، و مهمانسرادار راکه مشغول روفتن خاک‌ارهٔ کف اتاق است یکّه می‌دهد. همچنان‌که می‌خندد هیکل درشتش از روی نیمکت می‌لغزد و تمام‌قد بر کف اتاق می‌افتد. شراب می‌ریزد، بلوزش خیس شراب می‌شود. بقدر یک فنجان خلط از سینه بیرون می‌دهد، و با قوّت در آتش تف می‌کند.

پیتر کلر و مهمانسرادار شاه را به بستر می‌برند؛ همین که به بستر می‌رسد به خواب می‌رود.

عودنواز انگلیسی به اتاق خود می‌رود؛ تخت کوچک است، نمی‌تواند تمام‌قد دراز شود؛ در تاریکی زانوها را جمع می‌کند، و به شکم می‌چسباند، در حالی که با خود می‌اندیشد: این تخت درست به اندازهٔ امیلیا تیلسن است.

PersianPDF.com

برزخ

در احوالی که شاه به سفر خود به شمال کشور ادامه می‌دهد لن مارسوین و ویبه‌که کروسه سرانجام از بولر خارج می‌شوند و سفر طولانی‌شان را به مقصد فردریکس‌بورگ آغاز می‌کنند.

همچنان که در کالسکه لق و لوق می خورند، الن به ویبه‌که می‌نگرد که حالش به‌هم خورده و رنگش پریده است: با خود می‌گوید تو می‌گویی این نقشه با این همه وقتی که بر ویبه‌که صرف کرده و این‌همه پولی که خرج لباس و دندان و مشق خوشنویسی‌اش کرده به سرانجام خواهد رسید یا که نقش بر آب خواهد شد؟

امّا الن مارسوین زن باشهامتی است. از فکر این که نقشه‌شان نگیرد و مجبور شود به خانه‌اش بازگردد و با همان عواید مختصر زندگی کند نه‌تنها بیمی به دل راه نمی‌دهد بلکه به هیجان می‌آید، و این فکر حتی او را به فعالیت بیشتر برمی‌انگیزد. در قمار زندگی هر «دستی» هم که بیاورد آن را جوری بازی می‌کند که دست آخر به سودش تمام شود. بخشی از وجودش چون عیسی مسیح آرزومند است که خود را در بیابان بیابد، آنجا که برگردش جز سنگ و خارخسک چیزی نباشد، تا آن‌وقت با استفاده از کاردانی و تدبیر وسیله‌ای برای بقا بیابد ــ مرجحاً آن قبیل وسایلی که جز خودش کسی بدانها نیندیشیده است. تدبیری می‌اندیشید تا بتواند از پوست درخت مربّا بپزد. خدمتکارانش، و دخترش مرده‌اش بپندارند ــ امّا او نمرده است. از بیابان بدر خواهد آمد و به میان زندگی بازخواهد گشت، انگار که اتفاقی نیفتاده است.

آن که از وحشت شکستِ نقشه وخفّتِ ناشی از آن قالب تهی کرده نه او بلکه ویبه‌که است. و این نگرانی همراه با ناراحتی معده هر لحظه از این مسافرت را به شکنجه‌ای بدل کرده است. در آستر ابرهای سفید آسمان خیره می‌شود. آرزو می‌کند ای کاش می‌توانست دگمه‌های لباسش را باز کند، دندان‌هایش را دربیاورد، و بر یکی از این ابرها دراز بکشد و هرگز از خواب بیدار نشود، تا این که

آینده‌ای شگفت در پیش رویش می‌گسترد. ناراحت است از دست الن، که او را در این نقشه‌ای که شکستش حتمی است گرفتار کرده است. به یاد ندارد در زندگی این اندازه ناراحت بوده باشد.

وقتی در هورسنس[1] سوار کشتی می‌شوند الن می‌گوید: «عزیزم، تحمل کن... هیچ کس راحت به مقصود نرسیده است.»

امّا دریا توفانی است و ویبه که چون محتوای معده‌اش را می‌بیند که بر امواج سیاه می‌غلتد احساس می‌کند که پوست تنش چون پوست تن یک نعش پیر و چروکیده شده است. در خیال، خود را در حالی می‌بیند که در این دریای سرد، در این برزخ شوری که یک بخش از دانمارک را از بخش دیگر آن جدا می‌کند در حال مرگ است، و احساس می‌کند که زندگی‌اش همیشه در چنین جایی گذشته است: در محلی واسط، بین مبدأ و مقصد. در انتظار شغل بهتری که هرگز نیامد سال‌های سال به کیرستن خدمت کرد، «رژیم» الِن را تحمل کرد به این امید که نقشه‌ای که در سر دارد همه چیز مورد انتظار را برایش به ارمغان خواهد آورد، و حالا نمی‌داند آیا این چیزها را برایش به ارمغان خواهد آورد یا او را تهی‌دست و بی‌پناه بر این پهنهٔ زندگی رها خواهد کرد. در گوشه‌ای از ذهنش، که خالی از خیال کیک مرباّیی و دستورالعمل کیک وانیلی است، امیدوار بود «عشقی» هم دست و پا کند. امّا در این مورد الن سختگیری می‌کرد. الن همیشه در همه چیز این‌جور بود. می‌گفت: «ویبه که، عشق در این برنامه جایی ندارد.»

کشتی به راه خود ادامه می‌دهد، بادبان‌ها از باد غربی شکم داده‌اند.

پرندگان دریایی از پی کشتی روان‌اند: تیره و سفید، بر زمینهٔ آسمان سفید. صدا در صدا داده‌اند و قار می‌زنند.

---

1. Horsens

بخش سه

بهار خاموش، ۱۶۳۰

درخواست شاه چارلز اول، پادشا انگلیس

دوست دارد آرام و بی‌جنبش بایستد.

دوست دارد آن‌گاه که آفتاب صبحگاهی کم‌کم پهن شده و بر شیشه‌های پنجره‌ها تافته در وایت‌هال، در کنار پنجره‌ای، بایستد و جنبش مردم را که در حیاط پائین شتابان به این‌سو و آن سو می‌روند تماشا کند. گاه مرد یا زنی سربالا می‌کند، چون حالا دیگر همه می‌دانند که این موقعی است که شاه را می‌توان به یک نظر دید، که چون سایه کنار پنجره‌ای بلند ایستاده است.

گفت و گو در این‌باره همه‌وقت گرم است:

«دیدش؟»

«یک‌بار دیدمش.»

«به چه فکر می‌کند؟»

«من از کجا بدانم؟»

تا هفت سالگی پا نگرفت. هرچند اکنون که سی ساله است حالت و قیافهٔ برازنده‌ای پیدا کرده امّا انگار یادی از آن تقلاّها و ناراحتی‌های دوران کودکی هنوز در شیوهٔ راه رفتنش پا به پا می‌کند: نوعی تردید، که لنگش به آن معنا نیست، امّا بیشتر به یک نوع اکراه شبیه است، انگار مردّد باشد و نخواهد پایی را جلو پای دیگر بگذارد.

در کنار پنجره می‌ایستد، نه حرکت می‌کند نه هم حرف می‌زند. درباریان خوب می‌دانند که وقتی پشت به اتاق کرده نباید مزاحم احوالش شد. می‌دانند که این بی‌جنبشی و سکوت به روحش آرامش می‌بخشد. همان‌طور که راه رفتن

برایش ناراحت‌کننده است حرف زدن هم برایش دشوار است. البته نه این که خودش نداند چه می‌خواهد بگوید یا باید بگوید... نه، چیزی که هست نمی‌تواند آنچه را که می‌خواهد بگوید درست بیان کند. می‌تواند با خودش با روشنی و وضوح حدیث نفس کند. همان‌طور که با خودش راحت است، یا خدا هم همین‌طور ــ در واقع خدا را به چشم خویشاوند نزدیکی می‌نگرد که بر همهٔ اسرار و افکارش واقف است. و امّا بیان منظور برای رعایا... این دیگر عملی است شاق. گاهی اوقات حتی تُپق هم می‌زند.

و امّا افکار و آرزوها و کوشش‌ها یا حتی نبوغ مردم عادّی ــ ترجیح می‌دهد ثمرات این چیزها را ببیند: معادلات ریاضی، شعری که وزنش به دقت و ثبات نبض انسانی است، تصویری که کم‌ترین تارِ خیال را ارائه کند و اجرای موسیقایی که خالی از نقص و تردید باشد و شنونده تلاش و تقلای مصنّف را در تصنیف حس نکند. تصور و خیال آدمی پیش از آن که شکل منظور به خود بگیرد معمولاً به هیأت تقلاهای آشفته بروز می‌کند. و شاه مایل نیست چنین چیزهایی را ببیند. تنها می‌تواند چیزهایی را بستاید که پالوده شده‌اند و در کار هنری شکل بسته‌اند. آن‌گاه می‌نشیند و این چیزها را در سکوت و در حالتی از تحیّر و اعجاب می‌شنود یا می‌بیند. سالن‌های پذیرایی‌اش پُرند از آثار استادان رنسانس. علاقه‌اش به ساخته‌های کاراوادجو[1] حدّی به پرستش می‌یابد. گاهی اوقات بی‌این که چیزی بگوید به دستی که دراز شده، یا نوری که بر قدح میوه افتاده و نقاش آن را به شیوه‌ای بس ظریف و زیبا پرداخته اشاره می‌کند، و از دیگران می‌خواهد در برابر نبوغ نقاش سر تعظیم فرود آورند یا زانوی ادب بر زمین زنند.

در شلوغی و غوغای خیابان‌ها و بارانداز‌های لندن ــ این جهانی که آرامش و سکون از آن پاک رانده شده ــ اوراقی پوریتنی[2] را می‌بینید که از شاه، «چارلز

---

۱. Carvaggio، میکلانژولو آمریکی دا، نقاش ایتالیایی، ۱۵۷۳ـ۱۶۱۰.

۲. Puritans، گروهی از پروتستان‌های انگلیسی بودند در زمان ملکهٔ الیزابت که می‌خواستند مذهب را از خرافات بپیرایند و خواستار سادگی زندگی بودند.

غیرعادی که میلیون‌ها پوند را صرف هوسرانی‌های خود و تابلوهای پوسیده و مجسمه‌های مرمرِ بینی شکسته می‌کند سخن زبان به انتقاد گشوده‌اند.» این اوراق دست به دست می‌شوند، امّا بیشترشان به تصادف یا به میل در گِل و لای می‌افتند و پامال می‌شوند، یا به چنگ باد می‌افتند و به میان آب رانده می‌شوند، و به این ترتیب محتواشان هرگز به گوش این مرد نازک نارنجی و ترسو و مردّدی نمی‌رسد که با «حقوق یزدانی»[1] خود تنها مانده است.

و باید گفت که هر آینه روزی هم به گوشش می‌رسید وقعی بدانها نمی‌نهاد. او معتقد است که سلطان و رعایای او دو مقولهٔ «کاملاً متفاوت»اند، و یکی از این دو همیشه بر بسیاری کسان ناشناخته می‌ماند. وی به این علت شاه است که خداوند او را برای این کار برگزیده است و کسی نمی‌تواند بر کارهایش خُرده بگیرد. به هیچ‌وجه مقیّد عمل این کسانی نیست که این اوراق را می‌پراکنند ــ عمل اینها در نظرش حتی کم‌تر از گردی است که بر آینهٔ اتاق آرایشش می‌نشیند. از گرد و غبار نفرت دارد، و می‌کوشد هرگز دستش به غبارآلوده نشود.

نگاه خیره‌اش درازای پینی بلندش را می‌پیماید و بر حیاط قوار می‌گیرد، آنجا که درخت لیمویی کاشته‌اند، و مردم به دنبال کارهای روزانه خود می‌روند. از این جنب و جوش لذت می‌برد؛ خدا را چه دیدی شاید روزی قصیده‌ای هم در ستایش پنجره سرود!

صبح روزی از ماه مارس ۱۶۳۰ است، مردی که اجازهٔ شرفیابی خواسته سرمارک لانگتن اسمیث، سفیر او در دربار دانمارک است.

وقتی شاه چارلز سرانجام برمی‌گردد و به جهانی بازمی‌آید که از او می‌خواهد حرکتی بکند و سخنی بگوید، سفیر لبخندزنان تعظیم می‌کند (لبخند، تعلیم، به هم کشیدن متداوم عضلات چهره، خم شدن‌های مکرّر ستون فقرات، و حرکات خام ساق‌ها... شاه با خود می‌اندیشد: وقتی در نخ این‌گونه مسائل می‌روی ــ که

---

۱. حقوق الهی پادشاه: سلطنت ودیعه‌ای است الهی...

البته هیچ لزومی ندارد بروی ــ می‌بینی سرنوشت و قسمت رعایا هم حد و حدودی ندارد).

بریکی از چند تخت زربفتش می‌نشیند، و از سفیر دعوت می‌کند رو به رویش بنشیند. ناگهان به یاد می‌آورد که این مرد را دوست می‌دارد، چون مورد عنایت مادرش بود، و بااین یادآوری احساس می‌کند که انگار بارِ گلو و زبانش سبک شد؛ و پرسشی را عنوان می‌کند که در عنوان کردنش به لکنت نمی‌افتد: «دایی ما، پادشاه دانمارک، حالشان چه‌طور است؟»

لانگتن اسمیث در پاسخ به عرض می‌رساند که اعلیحضرت کریستیان بیرون از درباراند، در جریان سرکشی به املاک اشراف‌اند، و هنوز منتظرند که بازرگانان هامبورگی از بابت اجارهٔ ایسلند پولی به او بدهند. شاه چارلز (که ایسلند را برهوتی پوشیده از یخ می‌پندارد که مدام برآن برفِ گردگونه می‌بارد) با قیافه‌ای گرفته سخنش را تصدیق می‌کند و با صدای رسا می‌گوید: این محل اینقدر می‌ارزد که بتواند بدهی‌های سنگین دایی ما را بازپرداخت کند؟»

سفیر سر تکان می‌دهد، و می‌گوید فکر نمی‌کند که این پول هرگز به خزانهٔ شاه کریستیان راه یابد، و به اطلاع پادشاه انگلستان می‌رساند که علت بازآمدنش از کپنهاگ به انگلستان نیز همین است: که از اعلیحضرت تقاضای وام کوچکی بکند ــ «شاید صدهزار پوند، تا قدری دست و بال اعلیحضرت کریستیان باز شود، که بتواند نظمی به امور بدهد.»

لانگتن اسمیث می‌داند که شاه از لفظ «نظم» چه اندازه خوشش می‌آید، تو گویی صِرف حضورش خاصیتی جادویی به کلام می‌دهد. امّا اکنون می‌بیند که شاه دست‌های سفید و بلندش را جلو صورت گرفت، با حالتی تفکرآمیز، که سفیر نمی‌داند به چه معنی است.

انتظار برای به سخن آمدن شاه یا دریافت نظر و منظورش پدیده‌ای است که بر همهٔ کسانی که با او به نحوی مربوط بوده‌اند آشنا است. می‌گویند هستند عده‌ای از درباریان جوان که در خفا ساعت‌ها بی‌این که کم‌ترین حرکتی بکنند، یا خمیازه‌ای بکشند، یا اظهار بیقراری کنند یا عطسه‌ای بزنند یا حتی کم‌ترین

نشانی از ناشکیبایی بروز دهند می‌نشینند و تمرین می‌کنند. امّا با این همه این احوال را دردناک می‌یابند. یک‌بار لُرد وتلاک بلاندل[1] جوان با ناراحتی گفت: «سگهایش آزادانه به این طرف و آن طرف می‌روند، امّا از ما انتظار دارد به اسفینکس[2] بدل شویم!»

سه چهار دقیقه می‌کشد تا شاه به لانگتن اسمیث جواب بدهد. در چنین مدتی یک کالسکه می‌تواند یک میل راه بپیماید، یک تفنگدار می‌تواند بیست و پنج‌بار آتش کند، و تفنگش را پُر کند، و یک زن رختشوی چندین یقهٔ پیراهن را صابون بزند، و ماه قدری در آسمان تغییر جا بدهد. امّا البته سفیر ناشکیبا نمی‌نماید. به انتظار پاسخ می‌ماند، و همهٔ وجودش بدل به انتظار می‌شود.

سرانجام شاه می‌گوید: «موافقیم. علاقه‌ای که به پادشاه دانمارک داریم موجب این موافقت است. ولی در این مورد خاص مایل نیستیم این پول را به عنوان هدیه به ایشان بدهیم، باید در عوض چیزی به ما بدهند. شما فکر می‌کنید دایی جان بخواهند چه چیز را در ازاء این هدیه به ما بدهند؟»

لانگتن اسمیث چنین پرسشی را پیش‌بینی نکرده است. اکنون نوبت او است که در اثنایی که پی پاسخ می‌گردد اتاق را در سکوت فرو بَرد. بی این که علت و موجب امر را دریابد ذهنش متوجه گذشته دور و تابستانی می‌شود که آن کنسرت در روزنبورگ اجرا شد، و نیز زیبایی موسیقی‌ای که در آن نواخته شد، و مباهات شاه به دستهٔ ارکسترش... سفیر از همین استفاده می‌کند. تردیدکنان می‌گوید: «شاید اعلیحضرت کریستیان بتوانند یکی از نوازندگانشان را به اعلیحضرت وام بدهند...یا حتی ببخشند.»

«نوازندگانشان؟ معروف‌اند؟»

«بله، قربان. صدایی که از ساز در می‌آورند در حدّ اعلای کمال است، و اعلیحضرت به سهولت و فوریّت متوجه می‌شوند.»

---

1. Wetlock - Blundall

۲. Sphinx، ابوالهول.

شاه چارلز با نگاه سرد و خالی از احساس سفیر را بر جانش میخکوب می‌کند. می‌گوید: «چنین کمالی لزوماً بستگی به کلّ ارکستر دارد. می‌خواهید بگویید دایی جان حاضر خواهند شد همه را به من بدهند؟»

لانگتن اسمیث لحظه‌ای چند درمی‌ماند. سرانجام به خود جرأت می‌دهد، و می‌گوید: «خیر، اعلیحضرت، فکر نمی‌کنم بدهند. منتها یکی هست ــ یک عودنواز، که انگلیسی است، و تک‌نواز بسیار قابلی است... و...»

«عودنواز انگلیسی؟ خویشاوند داولند که نیست؟»

«خیر اعلیحضرت، اسمش آقای کلر است.»

با تذکار لفظ «کلر» خطوط چهرهٔ شاه دستخوش حالتی غریب می‌شود، که سرانجام در لبخندی شکل می‌بندد: درست چون لفظ کاراوادجو نام کاراوادجو کاروان‌ها و سفرهای دریایی را در زیر تابش خورشید جنوب به ذهنش تداعی می‌کند؛ کلر نیز باپیوندی که باروشنایی[1] دارد درخشندگی و مهتاب را به‌ذهنش فرامی‌خواند) ــ آری، نام مناسبی است برای عودنواز. می‌گوید: «بسیار خوب. علاقه‌مندیم به این موضوع. شما خودتان به دانمارک برمی‌گردید یا ما به ایشان بنویسیم؟»

سفیر ناگهان احساس ناراحتی می‌کند. می‌بیند عجب پیشنهاد ابلهانه‌ای کرده، مسألهٔ حساسی را عنوان کرده که شاید هرگز نباید عنوان می‌کرد، و ممکن است در دوستی بین دو کشور ایجاد اختلال کند. و در این شکی نیست که اگر چنین چیزی پیش آید گناه امر را متوجه او خواهند کرد، و از کار برکنار خواهد شد و حقوق و مزایای سالانه‌اش را از دست خواهد داد: خانه، جیرهٔ مشروب سالانه، و...

از تصوّر چنین مصیبتی صورت دگرگونش ناگهان گُر می‌گیرد. می‌خواهد مطلبی را که گفته است به نحوی پس بگیرد ــ امّا دیگر دیر شده است.

شاه از جا برخاسته، و به شرفیابی پایان داده، و راه افتاده به سوی محل مورد علاقه‌اش، به کنار پنجره، به سفیر می‌گوید که خودش به دایی جان می‌نویسد و «از او می‌خواهد که در ازاء مبلغی مناسب، آنقدر که در توانایی ما است، آقای کلر را نزد ما گرو بگذارد.» سپس برای او آرزوی روزی خوش می‌کند.

---

۱. Claire، در لغت به معنی روشن.

از دفتر یادداشت کنتس اوفینگال: لادولوروسا

به سرزمین جنگل‌ها آمده‌ایم.

هیچ نمی‌دانستم این همه درخت بتوانند این‌طور در کنار هم، به مسافت فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها بروید. و عطر این درخت‌های کاج مواقعی که برف روی شاخ و برگشان آب می‌شود، و تیرگی پیکرشان، و تیرگی سیاه‌تر زیرشان، به نظر من عجیب‌ترین پدیده‌ای است که نظیرش را تاکنون ندیده‌ام.

به پدرم می‌گویم که مطمئنم هوای جنگل لطیف‌ترین هوایی است که انسان می‌تواند استنشاق کند، امّا او علاقه‌ای به هوا ندارد. آنچه او در وجود این درخت‌ها می‌بیند عالی‌ترین کاغذی است که تاکنون ساخته است. فکر و حواسش همه متوجه کارخانهٔ جدید و همین است که چه کار کند که کارخانه بهره‌ورترین کارخانهٔ سرتاسر اروپا باشد و «پونتی تومرو اونو»[1] به زودی تنها کاغذی باشد که از کپنهاگ تا لندن و از پاریس تا رم و سایر جاها مورد استفاده باشد.

محلی که بنا است کارخانه در آن بنا شود به اندازه‌ای باصفا است که جای تأسف است که کارخانه واقعیت پیدا کند و این فکر از قوّه به فعل درآید. چون این را دیگر خیلی خوب می‌دانم که خیال همیشه زیباتر از واقعیت است، زیرا در خیال آن شیئی مورد نظر بر چیزی که قبلاً در محل بوده افزوده می‌شود و از مابقی چیزهای ناخوشایند پیراسته می‌شود.

محل کارخانه در حاشیهٔ یک رود سیلابی است که از شمال به جنوب جاری است: در این‌جا درخت‌هایی را که می‌اندازند به آب می‌دهند تا به کارخانه برسند. از پدرم می‌پرسم در زمستان چه‌طور، که رودخانه ممکن است یخ ببندد؟ امّا او قبلاً فکر همه‌چیز را کرده است، می‌گوید درخت‌ها را در تابستان می‌برند، تنه‌هاشان را انبار می‌کنند، تا روزی که ماشین آلات پونتی آنها خمیر کنند و

---

۱. پونتی شماره ۱.

بهترین کاغذ را از آنها بسازند. طوری از این چیزها حرف می‌زند که انگار از خودشان آسان‌تر نیست، انگار تنه‌های کاج خودشان راه می‌افتند طرف رودخانه و از رودخانه درمی‌آیند و راه می‌افتند طرف کارخانه و مثل سربازانی که در خانه‌های رعایا جای داده شده باشند و به محض اخطار عازم میدان جنگ شوند... اینها هم راه می‌افتند و جان فدای پونتی می‌کنند.

من این چیزها را به پدرم نمی‌گویم. باهم در کنار رود ایستاده‌ایم؛ اینجا و آنجا ذرّات بلورین برف بر سبزه‌ها به چشم می‌خورد، و مرغ ماهیخواری در کنارهٔ دیگر رود، دورادور، نگاهمان می‌کند. وقتی نگاه پدرم به ماهیخوار می‌افتد بی‌مقدمه می‌گوید: «عودنواز مرد جذابی است، فرانچسکا، ولی فکر ازدواج با او نباش. به سر لارنس دوور شوهر کن، که خودت و بچه‌هات روزگارتان به خوشی بگذرد.» ماهیخوار در حالی که ماهی را به منقار زردش گرفته است پَر می‌کشد و دور می‌شود.

در مهمانسرایی منزل کرده‌ایم که باد از لای درز دیوارهایش به درون می‌آید، و بسترهایش نمناک‌اند.

از سرما و ملالت‌باری محل خوابم نمی‌بَرد، و همه‌اش به فکر بچه‌ها هستم که در ایرلند راهی بس دور از من فاصله دارند، با لیدی لیسکارول و قوش‌هایش. بعد به جانی اوفینگال می‌اندیشم که در گورش آرمیده است، و به اندوه و غرابت رنج‌هایش، که آدم خوبی مثل او هیچ مستحق‌شان نبود، و ترس از زندگی ناشناخته، چون عارضهٔ تب در تاریکی در وجودم منتشر می‌شود.

فکرم متوجه چیزی شد که پدرم در کنار رودخانه گفت، و باید بگویم که می‌بینم در این سرما و محل ملالت‌بار ناگهان آرزو می‌کنم کاش بتوانم آیندهٔ مطمئنی داشته باشم و آینده‌ای را که در انتظار دارم از دست ندهم.

تصویر سرلارنس دوور به ذهنم باز می‌آید، با آن جنگل‌های وسیعی که در بالی کلاو[1] دارد و آن مجموعهٔ زیبای ساعت‌های هلندی. به نسبت چهل و نه

---

1. Ballyclough

سال سنی که دارد جوان است، بوی ملایم فلفل می‌دهد، دست‌هایش گرم و قوی‌اند، و می‌دانم که آرزو می‌کند حامی‌ام باشد. البته عاشقش نیستم، اما مطمئناً عشق هم می‌تواند در آینده پا بگیرد.

از بستر نمناک درمی‌آیم و چراغ را روشن می‌کنم و یک ورق از نمونهٔ کاغذ شماره ۱ را برمی‌دارم. براین برگ با دقت امّا عجله، از بیم این که مبادا به سرم بزند و تغییر رأی بدهم، این نامه را می‌نویسم:

به سر لارنس دوور
بالی کلاو در جنوب ایرلند

سرلارنس عزیزم،

از شمال دانمارک، جایی به نام ژوتلند این نامه را می‌نویسم.

اینجا دور تا دورم جنگل است، وسعت عظیم این جنگل را نمی‌توان به درستی معلوم کرد، امّا آنچه مسلّم است این است که از افق تا افق گسترده است، و خورشید کلّی گرفتاری دارد تا بتواند صبح‌ها براین درخت‌ها بالا بیاید، و چون بعدازظهر می‌شود انگار به فکر این است که باز به درون این جنگل‌ها فرودآید، گویی جای مورد علاقه‌اش نه آسمان که همین جنگل است، یا که این جنگل قفسی است که باید مادام‌العمر در آن زندگی کند.

در چنین جایی آدم می‌تواند راه را گم کند و هرگز اثری از آثارش به دست نیاید. و همین اندیشه است ــ این اندیشه که اگر از راهی که در پیش دارم انحراف حاصل کنم برای همیشه در احاطهٔ این جنگل بمانم ــ بر آنم می‌دارد که قلم به دست بگیرم و این نامه را به شما بنویسم.

منتهای لطف را به من کردید که از من خواستید همسرتان باشم. امیدوارم بی‌ادبی تلقی نکرده باشید اگر درخواست کردم که یک‌چند

به من فرصت تأمل بدهید. ترسم از این بابت بود که نتوانم شما را چنان که باید دوست بدارم و خوشبخت کنم. غرضم این بود که در خلوت و تنهایی این سفر در دانمارک لذت این پیشنهاد را پیش خود مزه‌مزه کنم، و سپیده‌دمان با خیال آن از خواب برخیزم و شب‌ها که تنها به بستر می‌روم هنگامی که شمع را خاموش می‌کنم و در تاریکی دراز می‌کشم با خیال آن به خواب روم.

همین‌طور هم بوده است. پیشنهاد شما در تمام روزهای این سفر گرامی‌ترین همدم و مصاحبم بوده است. اکنون طوری است که اگر پیشنهادتان را پس بگیرید باز در همان تنهایی و ملالتی سقوط خواهم کرد که تحملش برای قلب بشری فوق‌العاده دشوار است. بنابراین سر لارنس عزیزم، پیشنهادتان را پس نگیرید! بلکه تکرار کنید، تا بتوانم هریک از هجاهای زیبای آن را برای دومین‌بار بشنوم، و آن وقت پاسخم را خواهید شنید؛ و پاسخم مثبت خواهد بود.

از دوستی که شما را می‌ستاید،

فرانچسکا اوفینگال.

نامه را که می‌نویسم خوابم می‌گیرد، و به رغم بادی که درگرفته است به خوابی عمیق فرومی‌روم، و تا دیری از روز گذشته از بستر درنمی‌آیم. خواب ایرلند را دیدم، خواب گوش ماهی‌های گل رنگی را که به شکل انگشت شست پای نوزادان هستند، و در ساحل کلوین فراوان‌اند.

تصاویری از دنیای جدید

ماگدالنا تیلسن همین که بچه را از شیر می‌گیرد متوجه می‌شود که باز باردار است. نمی‌داند از یوهان است یا از پسرش، ویلهلم.

می‌داند که جرأت و جسارت را به منتهای کمال رسانده است. اکنون که امیلیا و مارکوس به خانه بازگشته‌اند دیگر نمی‌تواند ویلهلم را به اتاقک زیرشیروانی راه بدهد، یا در جای دیگری در خانه با او خلوت کند، نه حتی در پستو. امّا وقتی این را به ویلهلم می‌گوید، ویلهلم در جواب می‌گوید که اگر نگذارد با او همبستر شود او را خواهد کشت: چاقویی دارد، چاقو را در شکمش فرو می‌کند. ویلهلم انبار صحرایی متروکی را در آن سوی باغات میوه می‌یابد، که خالی است و کسی به سراغش نمی‌رود، و جولانگاه موش‌ها است. این انباری نه جای راحتی است نه هم گرم، امّا تاریک است و بی سرِ خر، آکنده از بوی خاک و فضله موش. در اینجا در جوار ماگدالنا بسیار خوش می‌گذرد، چندان که ویلهلم نظیرش را به یاد ندارد. با این همه چندی بعد بیمار می‌شود ــ نوعی بیماری «خارجی» که خواست و ارادهٔ خودش در آن دخالتی نداشته. کم‌کم باریک می‌شود. یوهان متوجه این احوال هست وسعی می‌کند مواقع غذا ظرفش همیشه پُر پیمان باشد.

امّا ماگدالنا فعلاً مسألهٔ بارداری را پیش خود نگه می‌دارد؛ می‌ترسد، نمی‌داند که ویلهلم چه واکنشی ممکن است در قبال آن نشان دهد. یوهان دیگر درِ اتاقک زیر شیروانی را به رویش قفل نمی‌کند؛ با او مهربان‌تر از سابق است. با این همه کم‌کم احساس می‌کند که انگار چیز دیگری هم دارد اتفاق می‌افتد: دیگر آن علاقه و میل سابق را به او ندارد، و این کاهش علاقه برخلاف گذشته است که پس از چندی گُر می‌گرفت و شدت می‌کرد ــ نه، این سردی مستمر و متداوم است.

نشان‌ها روشن‌اند و محل اشتباه نیستند: او که سابق براین با یک کلمه یا یک نگاه یا حتی یک چرخش دامن شوهرش را به خود می‌خواند اکنون می‌بیند که به این چیزها بی‌توجه است و از او رو می‌گرداند. تمایلش به تنهایی و جدایی، که جزو طبیعتش بود، انگار روز به روز در تزاید است، و اگر به کاری مشغول نباشد همیشهٔ خدا با مارکوس و امیلیا است. شبح کارن بازگشته است. ماگدالنا با ویلهلم به مقابله با کارن برخاسته است، امّا در عین‌حال می‌داند که در این خانواده به عالی‌ترین اوج سلطهٔ خود رسیده، و اکنون کم کمک سقوط می‌کند.

شب‌ها هنگامی که یوهان در کنارش خروپف می کند از خود می‌پرسد آیا

باید آخرین برگ را هم بازی کند و کاری کند که شوهرش به روابط او با ویلهلم پی ببرد: آخرین ضربه را وارد کند و کاری کند که مادام‌العمر بنده و برده‌اش باقی بماند؟ ــ می‌داند که بوریس و ماتی هم به وقتش به راه برادرانشان خواهند رفت... امّا چیزی او را از این کار باز می‌دارد. فکر می‌کند این عمل به منزلهٔ گشودن صندوقچه‌ای است که نمی‌داند چه‌چیز در آن است و ممکن است چه مارهای سمی و چه لاشخورهای سنگین‌بال و تیز چنگال یا چه عقرب‌های جرّاری از آن بیرون بیایند. بنابراین سکوت می‌کند. دست کم هفته‌ای یک‌بار به انباری موش گرفته می‌رود. پختن شیرینی را ادامه می‌دهد، و به بوریس و ماتی اجازه می‌دهد کمکش کنند و مثل سابق انگشت‌هایش را بلیسند. دعا می‌کند که مارکوس بیمار شود و بمیرد. در ضمن متوجه تغییرات بدن هم هست: بدن کم‌کم جنین را تغذیه می‌کند و ناچار دستخوش دگرگونی می‌شود.

مارکوس در اتاق امیلیا می‌خوابد.

امیلیا در منتهای تعجب می‌بیند که بچه از دیدار پدر عجیب خوشحال است، و با زبانی که خود ابداع کرده با او صحبت می‌کند ــ و این زبانی است که از صداهای مختلف تشکیل شده، طوری است که چیزهایی را که درباره‌شان حرف می‌زند نه‌تنها می‌بینند بلکه در قالبشان می‌رود. گاهی اوقات می‌شود «باران».

امیلیا برای یوهان توضیح می‌دهد: «مارکوس دنیا را از درون می‌بیند. می‌تواند ببیند که چه‌گونه می‌توان شد حشره، یا پرنده، یا یک پر. به همین جهت است که نمی‌تواند حواسش را زیاد بر مسائل متمرکز کند. و همیشه از آن چیزهایی آغاز می‌کند که خواسته در قالبشان برود... این چیزها هم که زیادند.»

یوهان اگرچه این برخورد را منطقی نمی‌داند امّا باز به توصیهٔ امیلیا عمل می‌کند: امیلیا معتقد است که راه کمک به آموزش مارکوس حساب و این‌جور چیزها و کاغذ و قلم نیست بلکه باید با کمک اشکال و تصاویر چیزهایی را به او آموخت.

در کتابخانهٔ یوهان مجلّد قطوری است که جانورشناسی دانمارکی به نام

یاکوب فالستر[1] تألیف کرده است: این شخص امریکایی شمالی و جنوبی را سیاحت کرده و تصاویری از جانورانی که آنجا دیده پرداخته و شیوهٔ زندگانی‌شان را در قالب تصاویر نشان داده: عنوان کتاب این است: تصاویری از دنیای جدید[2]. یوهان کتاب قطور را بر زانویی می‌گذارد و مارکوس را بر زانوی دیگر می‌نشاند، و دوتایی شروع می‌کنند به ورق زدن کتاب و صحبت دربارهٔ تصاویر:

«گرگ تیلاسین[3]. چشم‌های برّاقش را می‌بینی مارکوس؟»

مارکوس با سر پاسخ مثبت می‌دهد.

«تو کوه زندگی می‌کند ــ در کوه‌هایی به نام آپالاچی[4].»

«کوه چیه؟»

«کوه؟» یوهان هردو دستش را بلند می‌کند. «زمین، زمین سنگلاخی، که رفته بالا. خیلی بلندتر از تپه. آنجا چیزی نمی‌روید، و تمام مدت سال برف می‌بارد.»

«گرگِ سرما، من تو کوه سردم می‌شود.»

«نه، سردت نمی‌شود، برای این که تو یک کت کلفت خز داری، نه؟ خز تو را گرم نگه می‌دارد.»

مارکوس در آغوش پدر تقلا می‌کند. با سرانگشت تصویر گرگ را نوازش می‌کند، سپس کتاب را ورق می‌زند.

می‌گوید: «ملخک.»

یوهان می‌گوید: «نه. این ملخ است. شکل ملخک است، امّا خیلی حریص‌تر از او است. ملخ‌های امریکایی دستجمعی حرکت می‌کنند، صدها و هزارها، به صورت یک ابر سبز. بعد می‌بینی می‌نشینند رو مزرعهٔ کشاورز بینوا ــ روی گندم یا لوبیاش. آن وقت می‌دانی چه می‌شود؟»

«تو لوبیاها؟ هی می‌پرند این‌ور، هی می‌پرند آن ور.»

«بله، دیگه چی؟»

---

1. Jacob Falster
2. Pictures of the New World
3. Thylacine (تاسمانی، استرالیا)
4. Appalachian Mountains

«سر و صدا راه می‌اندازند تو لوبیاها.»

«بله. سر و صدای زیاد. ولی یک چیز خیلی بدتر. می‌دانی ملخ چه‌قدر گرسنه است؟ فکر نمی‌کنی خوشحال باشند که روی یک مزرعهٔ لوبیا نشسته‌اند؟»

«همهٔ لوبیاها را می‌خورند ــ همه را می‌خورند یک دو سه چهار پنج شش هفت؟»

«آره، همه را. و کشاورز بیچاره...»

«گریه می‌کند؟»

«آره، گریه می‌کند. همهٔ لوبیاهاش رفته.»

مارکوس دو دستش را روی صورت می‌گذارد، و یوهان با عجله ورق می‌زند. ورق بعدی تصویر یک سمندر است. وقتی یوهان می‌گوید که این سوسماری است که در آتش زندگی می‌کند مارکوس ناگهان سکوت می‌کند و یوهان که او را در آغوش گرفته احساس می‌کند که به مدت چندین دقیقه حرارت بدنش بالا می‌رود.

این کتاب آمریکایی مایهٔ دلمشغولی مارکوس است: هر روز می‌خواهد آن را تماشا کند. مثل وقت‌هایی که در بولر بودند با امیلیا نقاشی‌اش را می‌کند: شکل جانورانی را می‌کشد که بیشتر دوستشان دارد: کرم خاردار، زنبور گوشت‌خوار، حشرهٔ برگ مانند، و عقرب. ظاهراً نیش عقرب برایش از همه جالب‌تر است، و نیش را به شکل پیکانی می‌کشد که در هوا پرواز می‌کند، گاهی هم به شکل ستاره. به او گفته‌اند که در دانمارک عقرب وجود ندارد، امّا با این همه به دنبالشان چشم می‌گرداند: مواقعی که او و امیلیا برای گردش به مرغزارهای اطراف می‌روند که آمدن بهار را ببینند، بااین اعتقاد که ممکن است روزی عقربی را بیابد به هر سنگی که می‌رسند آن را برمی‌گرداند که شاید عقربی زیر آن بیابد، و خطاب به عقرب‌های ناپیدا می‌گوید: «بیایید پیش من، و خیلی آرام تو دستم بمانید که ببرمتان آنجا.»

امیلیا می‌پرسد: «آنجا کجاست؟»

مارکوس پاسخ می‌دهد: «چشم‌های ماگدالنا.»

آمدن بهار به یاد امیلیامی آورد که اگرچه زندگی‌اش به همان جایی بازگشته که از آن آغاز شده بود با این همه زمان در نهان به راه خود ادامه می‌دهد.

درعالم خیال باغچه‌های کاخ روزنبورگ را می‌بیند که از میان زمستان بلند سربرمی‌آورند، و می‌داند که آه، تابستان چه زود از پی بهار در می‌رسد، و چه‌گونه روزهای مشابه هم ــ مشابه همان روزهایی که با کیرستن در آن باغچه‌ها می‌گشت ــ به زودی فرامی‌رسند، و چه‌گونه دلدادگان دیگر در کنار «پرنده‌خانه» به تماشای پرندگان می‌ایستند و بوسه‌هایی مبادله می‌کنند که به سهولت فراموش می‌شوند.

باخود می‌گوید اگر نخواهد بیش از حد تحمّل رنج ببرد باید سعی کند به خود بقبولاند که روزنبورگ خواب و خیالی بیش نبوده است. باید وانمود کند که رؤیایی بوده است و بس؛ زیرا چیزی که گذشته چه چیز آن را در واقعیت حال از وَهْم و خیال متمایز می‌کند؟ این گذشته یک وقت وجود داشته، و اکنون جز در حافظه وجود ندارد. اگر این حافظه از کار بیفتد، مگر نه این است که این گذشته هم دیگر انگار هرگز نبوده است؟ بنابراین این چیزی ایت که امیلیا می‌خواهد بدان برسد: یعنی که حافظه‌اش از کار باز ماند و همه‌چیز مربوط به پیترکلر فراموش شود و در پردهٔ تیرگی و ابهام بیفتد.

پدرش با او به ادب و حتی گاه به لطف و محبت رفتار می‌کند، مثل زمانی که کارن هنوز زنده بود. و بعدازظهر روزی که مارکوس با بوریس و ماتی به سواری رفته است و اثری از ماگدالنا و ویلهلم نیست، ساعتش را به نزد یوهان می‌برد.

ساعت را تمیز کرده و برق انداخته. ساعت شده است ساعتی درست و حسابی، جز این که عقربه‌هایش در ده دقیقه گذشته از هفت موقف شده. این وقتی است که همیشه نشان خواهد داد.

یوهان به ساعت می‌نگرد و لبخند می‌زند و (انگار سخنی را تصدیق کند) سر تکان می‌دهد. امیلیا یک چند صبر می‌کند. سپس می‌پرسد: «در هفت و ده دقیقه چه اتفاق افتاد؟»

یوهان می‌گوید: «این ساعتی است که تو متولد شدی.»

آن گاه امیلیا باخود می‌اندیشد: پس من بودم که در جنگل دفن شدم. البته نه این که خواسته باشند طردم کنند، نه، مادرم می‌خواست که همیشه اینجا بمانم و با او باشم. نمی‌خواست جریان زمان مرا از اینجا دور کند.

به‌این ترتیب نوعی قبول سرنوشت اندک اندک در او پا می‌گیرد. دیگر خواب پیتر کلر یا آینده‌ای را نمی‌بیند که او هم در آن حضور داشته باشد. در عوض کارن را به خواب می‌بیند، و این صحنه‌هایی که در خواب می‌بیند به اندازه‌ای واقعی‌اند که وقتی بیدار می‌شود تقریباً یقین دارد که باز کودک است، و آواز مخصوصش را می‌خواند و مادرش را می‌بیند که به‌مهربانی برموهایش دست می‌کشد.

نمی‌دانم آسمان را از چه ساخته‌اند
گاه از دانه‌های برفی پرداخته‌اند
که رقص‌کنان بر زمین می‌آیند

کیرستن از یادداشت‌های خصوصی او

تنها هستم.

در آشپزخانهٔ بولر خدمتکاران با گام‌های ریز و تند به کارشان مشغول‌اند؛ امّا انگار یک مشت موش که به نظر نمی‌آیند، منتها می‌بینی که چه کارها کرده‌اند، چه خرابی‌ها به بار آورده‌اند، و ناگزیر به این نتیجه می‌رسی که گروهی از آنها پنهانی در کار بوده‌اند. حتی آن کسانی که سر میز غذا خدمت می‌کنند یا خودم آنها را پی فرمان بیهوده‌ای می‌فرستم... آری، حتی آنها هم‌چون یک مشت اشباح رفتار می‌کنند، انگار مبتلا به یک بیماری خطرناک باشم و نباید نزدیکم بیایند که مبادا آلوده‌شان کنم ــ نرسیده درمی‌روند.

به این ترتیب خودم را در خانهٔ اشباح می‌یابم، جز میل و اثاث خانه همدم و همصحبتی ندارم، و تمام دنیای اشیاء بیجان به دشمنی‌ام برخاسته‌اند. مسخره‌ام می‌کنند و رنجم می‌دهند: کف اتاق‌ها لغزندگی‌شان را از حدّ گذرانده‌اند، طوری که تا حالا دوبار جلو درِ ناهارخوری زمین خورده‌ام: بخاری‌ها برای این که خفه‌ام کنند دود است که مدام در اتاق‌ها می‌دمند؛ کورم کرده‌اند. امّا از همه بدتر و خشن‌تر آینه‌های دیواری‌اند. هرگاه از کنار یکی از اینها می‌گذرم قیافه‌ام را کج و کوله می‌کند، طوری که به جای این که خودم را به صورت نیمچه ملکه و رفیقهٔ اوتو لودویگ نشان بدهند، زن چاقالوی بداخمی را نشانم می‌دهند که من اصلاً به‌جا نمی‌آورم. آینهٔ میز آرایشم همین دیروز چنان خیانت زشتی را مرتکب شد که ناچار آن را با مجسمهٔ برنزی کوچکی که از آشیل داشتم خُرد و خاکشیر کردم. مویی راکه بر چانه‌ام رسته بود نشانم دادا مو سیاه بود، باور کنید اگر ماری را دیده بودم که روی صورتم چنبر زده اینقدر وحشت نمی‌کردم. جیغ زدم و خدمتکاری را خواستم، و با یک موچین از ریشه درش آوردم. امّا اگر این بلاهای ناگهان همان‌طور که در صورت پیرزن‌های دم مرگ می‌بینی باز پیداشان شد آن وقت چه خاکی بسر کنم؟ چه بگویم رنج می‌برم از این بلایی که بر سرِ من و یدنم می‌آید. اگر سابق براین آن همه زیبا نبودم این درد این اندازه گران نبود و اینقدر برگذشته تأسف نمی‌خوردم. امّا زیبایی‌ام چیزی بود که کسی نمی‌توانست به آن بی‌اعتنا بماند ــ با همین زیبایی شاهی را به تور زدم ــ سابق براین درباغ روزنبورگ مرا به رخ گل‌ها می‌کشید.

و حالا نامه‌ای از شاه آمده که در آن می‌گوید می‌خواهد طلاقم بدهد.

می‌گوید عشق و علاقهٔ سابق مانع ازاین است که مرا به اتهام خیانت به محکمه بسپارد، و در دانمارک کسان بسیاری هستند که معتقدند باید مرا به خاطر خلافکاری‌هایم به چرخ مکافات بست و پامال کرد.

(از بیم این که مبادا این اعمال را پاک از یاد برده باشم) فهرستی از جرایم را به خط خوش تعداد می‌کند، انگار لیست رخت‌های چرکی که باید به رختشوی داد.

این چیزها سخت ناراحتم می‌کند و احساسی از شرم و سرافکندگی در من برمی‌انگیزد. من هرگز درنیافتم که چرا طبیعتم این همه متمایل به بدی است، هیچ‌وقت هم درنخواهم یافت. مادرم زن دسیسه‌کار و کلک‌بازی است، امّا پدرم مرد شریفی بود. چرا من نباید مثل او باشم و درزندگی موفق باشم، و همه چیزم را نبازم و دست خالی نمانم، و وقتی به خود بیایم که جز یک فهرست بالا بلند از تخلفات چیزی در دست نداشته باشم؟

تخلفاتی که بر شمرده بود اینها است:

ــ به شوهرم خیانت کردم و با کنت اوتو لودویگ همبستر شدم.

ــ در وردن برای این‌که کنت را به بسترم بکشم معجون عشق[1] پختم.

ــ طلاهای شاه و فاخرترین زیرجامه‌هایش را به کنت دادم.

ــ جواهرات همسر اول شاه را دزدیدم و فروختم و خرج انواع هدایایی کردم که برای معشوقم خریدم.

ــ وقتی شاه بیمار شد شادی کردم.

ــ وقتی شاه از ناراحتی معده در بستر افتاد، من رقصیدم.

ــ بارها به شاه بی‌حرمتی کردم، در روزنبورگ روی کپهٔ هیزم افتادم و جلو عالم و آدم حرف‌های زشت و رکیک بر زبان راندم.

ــ در مورد بچه‌ام دوروتیا انواع و اقسام دروغ به هم بافتم، و گفتم که بچه از او است.

ــ با بچه‌های دیگرم به خشونت رفتار می‌کردم، موی سرشان را می‌گرفتم و آنها را بر زمین می‌کشیدم.

ــ با دسیسه‌بازی و سربه هوایی شاه را به چنان افسردگی و وضعی دچار کردم که زندگی‌اش به خطر افتاد.

---

۱. مهر دارو: در متن، کیک عشق.

اینها چیزهایی است که نمی‌توانم انکار کنم.

در حقیقت خیلی چیزهای دیگر را هم که شاه نام نمی‌بَرد می‌توانم بر این فهرست بیفزایم. امّا این را هم بگویم که نمی‌توان تنها مرا به خاطر این اعمال مقصّر دانست. زندگی است که از بس تلخ و زشت و کثیف و مملوّ از درد و ناراحتی است ما را به این خلافکاری‌ها می‌کشاند. برای این که زنده بمانیم مجبوریم طرح و توطئه بچینیم. برای یک ذرّه خوشی و لذت مجبوریم مثل کلاغ از خوان اندکش بدزدیم. اگر این خوانِ لذت و شادمانی گسترده‌تر از این بود، یا خدا از این که می‌نماید مهربان‌تر بود، آن وقت فکر می‌کنم من هم زن خوبی می‌بودم و در همهٔ آینه‌هایم چهرهٔ یک فرشته را می‌دیدم. اما حتّی خدا هم با من چپ افتاده است. شاه در نامه‌اش می‌گوید نام کیرستن مونک اکنون از ادعیهٔ ملّی حذف شده است.

در حالی که سابقاً با کمال بی‌صبری چشم به راه نامه‌رسان بودم حالا دعا می‌کنم که راهش به بولر نیفتد و نادیده از بولر بگذرد و همهٔ پیام‌هایش را به جای دیگری ببرد و به جای قلب من قلوب دیگری را به زیر ضربات بکشد، چون حالا دیگر نامه‌ای اگر می‌رسد جز خشم و ناامیدی چیزی برایم به ارمغان نمی‌آورد.

امروز چندی پس از نامهٔ شوهرم نامهٔ شاه گوستاو سوئد رسید. نامه را که می‌خواندم انگار زندانی بر گِردم سر برمی‌آوَرد: زیرا در این نامه (شاه گوستاو) می‌گوید نمی‌توانم بولر را ترک کنم و به دلدارم بپیوندم، حال هر سندی هم که در اختیار یا هر اطلاعاتی که دربارهٔ امور شاه داشته باشم و بخواهم که به دشمن دیرینش بدهم.

از بزدلی شاه گوستاو حیرت می‌کنم. اگر مُهرش روی کاغذ نبود فکر می‌کردم نامه را کسان دیگری نوشته‌اند، چون حضور آدم ناچیزی چون من در مملکتش چه ناراحتی ممکن است برایش ایجاد کند، آن هم با آن مطالب مهمّی که من عنوان کرده بودم. ولی درخواستم را به کلی رد می‌کند: «من نمی‌توانم با موافقت با آمدنتان به سوئد موجبات رنجش پادشاه دانمارک را فراهم کنم.»

دو رنگی و ریا را می‌بینی! آقا که هزاران بار چه با شِکوه و شکایت دربارهٔ دریافت عوارض برای عبور از تنگه یا با جنگیدن با دانمارک موجبات رنجش شاه دانمارک را فراهم کرده حالا وانمود می‌کند که مایل است از این جریان برکنار بماند، و آلوده نشود! نه قربان، صحبت آلودگی نیست، صحبت این است که توزرد تشریف دارید، و من به روی تو تف می‌اندازم. اگر ملکهٔ دانمارک بودم، و این احوال را نداشتم، آنچه را که برایم مانده بود می‌فروختم و کشتی می‌خریدم و مزدور استخدام می‌کردم، و با سوئد وارد جنگ می‌شدم و همهٔ مال و منال گوستاوس آدلفوس را می‌گرفتم، همان‌طور که خداوند همه چیز ایوب را گرفت تا بداند تحقیر چیست و نداشتن به چه معنا است، شاد نبودن به چه معنا است، تا در خانهٔ تنهایش بلولد و آتش اجاقش دود قی کند، و آینه‌هایش از خنده بترکند و تکه تکه شوند!

دیگر حقّه و نیرنگی در چنته‌ام نمانده. زندگی‌ام برگی است خالی و نانوشته، یک چیز پوچ ــ از پوچ هم پوچ‌تر، زیر پوچ.

پشت میز تحریرم می‌نشینم. و از شاه، به عنوان آخرین لطف نسبت به خود، که یک وقت «موش کوچولوی»اش بودم خواهش می‌کنم غلام بچه‌های سیاهم را برایم بفرستد. چون جادو بلدند، مطمئنم. اینها بچه‌های جادوگران هستند. این تنها چیزی است که به فکرم می‌رسد، که شاید با واسطهٔ جادوگری در این جهان حیاتی دوباره باز یابم.

اتاق آرایش به رنگ آبی دریا

تاریخ عروسی چارلوت کلر با آقای جورج میدلتن روز سوم ماه مه معین شده. زنانه‌دوزها اکنون بر لباس عروس ــ شنل‌ها، پیراهن‌ها، و زیر جامه‌هایی که

PersianPDF.com

صورتشان را چارلوت و مادرش تهیه کرده‌اند ــ مشغول کارند. جورج برایشن اقلامی که این دو تهیه کرده‌اند «پیرهن عزا»یی هم می‌افزاید؛ چارلوت اعتراض می‌کند که در حال حاضر کسی نیست که پا به مرگ باشد، امّا جورج نمی‌پذیرد. دستش را در دست می‌گیرد، و می‌گوید: «دی‌زی، این «در حال حاضر»ی که تو می‌گویی یک چیز ثابت و معین نیست. عزیزم، این یک ساعت آفتابی نیست، سایه‌ای است که آفتابِ در حال حرکت انداخته است.»

چارلوت اغلب به کوکهام می‌رود. زمستانِ سرد هنوز در هیأت یخبندان‌های صبحگاهی و تندبادهایی که آرامش شب‌های نورفورک را برهم می‌زنند، پابه‌پا می‌کند. از قدم زدن با جورج در اطراف خانه و باغچه‌اش، در بیرون از خانه، و پارک‌هایش خسته نمی‌شود. هنگامی که زیبایی این ساختمان‌ها و سرسبزی پیرامونشان را نظاره می‌کند، احساسش به گونه‌ای است که انگار وارث تمام انگلستان شده است.

در «کوکهام هال» اتاق بزرگ طبقهٔ بالاکه مشرف بر جنگل است به «بودوار»[1] چارلوت اختصاص یافته است. اگرچه چارلوت و جورج هردو به این «اصطلاح» خندیده‌اند با این همه چارلوت از این بابت بسیار راضی است. خنده هم دارد، می‌گوید: جورج تو می‌گویی یعنی اتاق آخم و تَخم؟ یعنی چیزی هم پیدا می‌شود که من درباره‌اش اخم بکنم؟... به هرحال بسیار راضی است و از هم اکنون در خیال خود رادر این اتاق می‌بیند که نامه‌هایش را نوشته و زیرشان را امضا کرده است: خانم جورج میدلتن، و تمرین رقص می‌کند، مهمانی‌های مجلل را تدارک می‌بیند و از دوستانش، از مادرش به عصرانهٔ مرکب از کیک و چای پذیرایی می‌کند، یاخود را می‌بیند که همین‌طور نشسته و در آتش خیره شده و به رؤیای روزهای خوش آینده چشم دوخته است.

گفته است که کاغذ دیواری «بودوار» آبی باشد: چیزی که او می‌خواهد رنگی

---

۱. اتاق خلوت، اتاق آرایش. مأخوذ از کلمهٔ Bouder به معنی اخم کردن، ترشرویی کردن (اتاقی که زن تنها در آن با خود خلوت می‌کند؛ عرفاً به معنی اتاق آرایش).

است به رنگ دریا و هوا، که نه پررنگ است نه هم‌کم‌رنگ، و در مقابل نور بسیار حساس است. و حالا این رنگ آبی در اتاق منتشر شده و چارلوت در وسط اتاق به تماشا ایستاده است... ناگهان در گرماگرم شور و شوق متوجه می‌شود که آه، این رنگ، رنگ چشمان برادرش را تداعی می‌کند: یک رنگ آبی درخشان که مدت‌ها است نظیرش را ندیده است، و خوشحالی در دم ناپدید می‌شود.

چارلوت که از سرنوشت خود به اندازه‌ای راضی است که این اواخر کم‌تر به یاد برادر بوده اکنون بی‌جهت دستخوش هراس می‌شود: احساس می‌کند واقعهٔ وحشتناکی دارد برایش اتفاق می‌افتد. از این بابت کاملاً مطمئن است. بر همان جایی که ایستاده خشکش زده است. ایستاده است به نوارهای دور گردنش ور می‌رود، با حالتی عصبی، آه حالا می‌داند که جامهٔ عزا به چه منظور سفارش داده شد: برای پیتر است!

دو مردی که کاغذ دیواری را می‌چسبانند قلم موها را زمین می‌گذارند و به سویش می‌آیند. اتاق خالی است، جز نردبان چیز دیگری در آن نیست؛ به او کمک می‌کنند تا بر یکی از پله‌های کوتاه نردبان بنشیند، و خود شتابان به دنبال آقای میدلتن می‌روند.

جورج در اصطبل است، همهٔ راه را می‌دود و نفس‌نفس‌زنان می‌رسد: در کنارش زانو می زند، دستش را در دست می‌گیرد، و می‌گوید: «دی زی، عزیز دلم، چه شده؟ آه، دختر خوشگلم، چقدر رنگت پریده! چارلوت، حرف بزن ــ با من حرف بزن...»

«اوه جورج، حتماً چیزی...»

«رنگ آبی؟ خوشت نمیاد؟ اگر خوشت نمیاد بگو، عوضش می‌کنیم...»

«نه، صحبتِ خودِ رنگ نیست، نگاهش که می‌کردم یکهو یک جوری شدم...»

کارگرها دستهاشان را با کهنه پاک می‌کنند، و آنها را به خود می‌گذارند. جورج دست در کمرش انداخته و نگهش داشته... چارلوت به او می‌گوید که آری، ناگهان احساس کرده که برادرش در خطر است.

جورج، این مرد شریف، هر حسنی هم که داشته باشد این عیب را دارد که

کنجکاو نیست، و بنابراین تحمل چیزهای ذهنی دور از فهم را ندارد. این تصور که نامزدش از وقایعی «آگاه باشد» که در صدها میل مسافت دور از او رخ داده‌اند یا که خواهند داد در حالی که ممکن است اصلاً خبری نبوده باشد به اندازه‌ای برای او غریب است که بی‌اختیار می‌گوید: «حرف مفت!»

تا این لفظ ناخوانده و بی‌منظور بر زبان جاری می‌شود اشک از چشمان چارلوت سرازیر می‌گردد. با خود می‌اندیشد که وای، چه وحشتناک است زندگی در دنیایی که آدم این همه فاجعه و مصیبتی را که در آن روی می‌دهد ببیند و نزدیکی‌شان را حس کند، طوری که تمام وجودش یخ بزند و با این همه دلدادهٔ آدم حرفش را باور نکند. از گرمی بازوان جورج خود را می‌رهاند و تلوتلوخوران به کنار پنجره می‌رود، سرش را بر شیشهٔ پنجره تکیه می‌دهد و به تماشای پارکی که در زیر پایش گسترده است می‌ایستد، امّا در آن جز پریشانی و دلتنگی چیز دیگری نمی‌بیند.

جورج میدلتن همچنان که در کنار نردبان زانو زده مانده است. نمی‌داند چه بکند... نمی‌تواند همین‌طور بنشیند و شاهد گریه‌اش باشد، ولی با این همه چه کلماتی را می‌تواند بیابد که به یاری آنها بتواند به او بقبولاند که این چیزی که می‌پندارد توهّمی بیش نیست و این «پیش احساس» تصور باطلی است؟ مکافاتی است وقتی آدم خیال پرش دارد! حتی حرارت هوا را برهم می‌زند، همه چیز را به هم می‌ریزد. و صمیمانه امیدوار است که بعد از عروسی زیاد دچار این احوال نشود.

با تمام این احوال مرد مهربان و معقولی است. پا می‌شود و با گام‌های چالاک به همان جایی می‌رود که چارلوت ایستاده و با گریه شیشهٔ پنجره را مات و مه‌آلود کرده است. با مهربانی دست بر شانه‌اش می‌گذارد، و می‌گوید: «این کلمه از دهنم پرید ــ می‌بخشی... با این همه احساس می‌کنم... که به این «پیش احساس»ها اعتقاد ندارم... همین را می‌خواستم بگویم. ولی گوش کن چارلوت... بیا همین حالا برویم به اتاق کار من و نامه‌ای به برادرت بنویسیم و ازش خواهش کنیم برای عروسی ما برگردد. بیا، عزیز دلم. آن وقت به زودی جواب خواهیم گرفت.»

چارلوت واکنشی نشان نمی‌دهد، و همچنان می‌گرید ــ چون می‌داند که این دلهره‌ای که احساس می‌کند به دورترین زوایای روحش راه یافته، و جز با آمدن برادرش با هیچ‌چیز دیگر قابل رفع و رجوع نیست. نوشتن نامه این احوال را تخفیف نمی‌دهد، و احساس جورج در این‌باره که توهّمی بیش نیست دردی از کسی دوا نمی‌کند.

با این همه حضور جورج، بوی توتون پیپش، هیکل درشتش، همیشه بر او اثری سحرآمیز دارد. نمی‌تواند برگردد تا جورج گونه‌اش را ببوسد و با کف دست درشتش اشک‌هایش را پاک کند.

به او می‌چسبد، آنقدر که احساس «سرد»ی که بر او چیره شده کم‌کم رهایش می‌کند، در حالی که زیر لب می‌گوید: «طفلکی پیتر، بینوا پیتر...»

«نه دی زی. چیزی نیست...»

«نه، این حرف را نزن. برای این اگر پیشامدی بشود هیچ تحملش را ندارم، ماما هم ندارد.»

«می‌دانم، بابا هم نمی‌تواند تحمل کند. ولی این‌جور نیست که تو فکر می‌کنی. اتفاقی نیفتاده.»

اشتباه می‌کند. چارلوت می‌داند که اشتباه می‌کند. امّا بیش از این چیزی نمی‌گوید. می‌گذارد که جورج لب‌های شورش را ببوسد، و دوتایی به پائین و به دفترکارش می‌روند: دیوارهای دفتر آبی نیستند، با پلاک‌های چرمی به رنگ تیره قاب‌کوبی شده‌اند، اتاق بوی توتون پیپ و کاغذ و مرکب می‌دهد: بوی مرد، و کارهای عقلانی و آرام و کسب و کاری که مرد جماعت دنبال می‌کنند.

چارلوت بر یک صندلی چوب بلوط می‌نشیند، با قیافهٔ گرفته جورج را می‌نگرد که قلم را می‌تراشد. می‌گوید: «نامه را تو بنویس، جورج. برای این که من نمی‌توانم. به عنوان شوهر خواهر ازش بخواه که حتماً بیاید. بگو که این کار را باید به خاطر من بکند.»

پیشگویی که در یادها مانده است

شاه کریستیان نماز می‌خواند.

در جایگاه مخصوصش در نمازخانهٔ فردریکس بورگ زانو می‌زند: جایگاه چون «لژ»ی جواهرنشان تزئین شده، با نرده‌ای و سقف آبنوس، مزیّن به تزیینات نقره و عاج. دیوارهای جنبی منقش به نقاشی‌های قدسی است، که بر لوحه‌های مسی نشانده شده‌اند. شاه همیشه تجمل و جلال را در خلوت با خدای خود سودمند یافته است: زیرا نگاهش به سهولت در تماشای چیزهای فاخر گم می‌شود، چندان که دیگر به چیزهای ساده و بی‌اهمیّت نمی‌پردازد ــ به این ترتیب ذهنش به هنگام ادعیه و نماز آزاد می‌شود... خودش این‌طور می‌گوید.

بیشتر به این جهت ــ تا نگرانی‌های ناشی از بی‌حرمتی به مقدسات ــ برخلاف اتاق ظروف که محتویاتش را بدل به «دالر» کرد دست تاراج به این جایگاه نگشوده است. در واقع دست به ترکیب اموال کلیسا نزده است. زیرا وقتی سربرمی‌دارد و به دور و بر می‌نگرد مایل است همهٔ شکوه و جلالی را که زمانی در خیال می‌دید باز بیند و به چشم‌ها امکان دهد به میل و خواهش خود بر در و دیوار آواره شوند. آنچه در خارج از جایگاه جواهرنشان می‌بیند همه به تمرکز ذهنش کمک می‌کنند، و از این حیث مهمّ‌اند.

از خداوند طلب حمایت می‌کند، زیرا این اواخر پیشگویی که تیکوبرائه به هنگام تولدش کرد و چیزهایی که گفت مایهٔ نگرانی خاطر است، و بر ناراحتی‌هایی که هرازگاه بر او عارض می‌شود افزوده می‌گردد.

پیشگویی کرده بود که در سنین پنجاه و سه، یعنی در همین سالی که تازه آغاز شده، زندگانی‌اش در معرض خطر خواهد بود. و چه‌بسا هنگامی که این سال به پایان می‌رسد او دیگر زنده نباشد، و ناراحتی‌هایی که دانمارک در طی سلطنتش تحمل کرده هزاران بار افزایش یافته باشد. شاه از خود می‌پرسد: تو می‌گویی این پیش‌گویی‌هایی را که از علائم و نشان‌های اختران و طرز استقرار اجرام سماوی

استنباط و دریافت شده می‌توان با وسایل بشری خنثی کرد؟ و نه فقط این... آیا خداوند خود، که خالق کائنات است، می‌تواند رحمتی را که بر عالم نازل می‌کند به لعنت بدل کند؟

پاسخی دریافت نمی‌شود: کریستیان برخود متذکر می‌شود که بعضی چیزها، هراندازه هم که بخواهیم با پیروی از اصول دکارت آنها را تجزیه و تحلیل کنیم و هر اندازه هم که آنها را بشکافیم، باز تن به شناخت نمی‌دهند.

موقعی که شاه از نمازخانه بازمی‌گردد هوا کم‌کمک تاریک شده است؛ بر تقّلای بیهودهٔ روزهای ماه مارس تأمل می‌کند، که ورود فصل تازه را اعلام می‌کنند، و شب‌هایی که به زودی در پیِ پسین درمی‌رسند.

شراب گرم می‌نوشد، که اطلاع می‌دهند الن مارسوین، مادر کیرستن، آمده است و اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد. لبخند می‌زند. می‌گوید: «به او بگو کسی نمی‌تواند برای کیرستن وساطت کند، چون او را نه فقط از اینجا دور کرده‌ام بلکه دارم کم‌کم از قلبم هم تبعیدش می‌کنم.»

امّا بعد تغییر رأی می‌دهد و پی الن می‌فرستد، که اگرچه زن جاه‌طلب و مرموزی است وی را همیشه به خاطر چهرهٔ زیبایش می‌ستوده است، زیرا هرچند آثار تقلاّهای زندگی بر چهره‌اش پدیدار است باز واجد آرامشی است که وی را سخت و بیش از هرچیز تحت‌تأثیر قرار می‌دهد... انگار خواهری که مدت‌ها از او دور بوده و همیشه هم دوستش می‌داشته.

به این ترتیب همچون دوستان دیرین درکنار آتش می‌نشینند و بادهٔ ادویه‌دار می‌نوشند. در گفت‌وگوها نه نامی از کیرستن به میان می‌آید و نه صحبتی از «طلاق». صحبت از پول است، از فداکردن ایسلند، از مهندسان روسی که اکنون مطمئناً به پایان سفر دور و درازشان به نومه‌دال نزدیک شده‌اند، و از واعظی که آنجا است، و نامه‌ای که به او نوشته و در آن از نبودِ امید در ایسفوس سخن رانده است.

به این ترتیب گفت و گو به بحث در پیرامون آینده می‌کشد، و این که چه‌گونه

می‌توان این آینده را پیش‌بینی کرد: آینده‌ای که نامحدود می‌نمود احتمالاً می‌تواند بسیار کوتاه باشد. الن به شاه می‌گوید که وی خود تا آخرین دم حیات، تا آخرین لحظهٔ زندگی که توانا به دیدن پرتوی از روشنایی باشد، می‌جنگد و می‌کوشد که زنده بماند و به آنچه دارد دودستی بچسبد؛ شاه از این شور و حرارتی که سخنانش را همراهی می‌کند خوشش می‌آید، زیرا این همان چیزی است که وی از او انتظار دارد. به او می‌گوید که اگر پیشگویی تیکوبرائه درست از آب درآید آیندهٔ شخص او به مویی بسته است، و مقیره از هم‌اکنون گشوده است، و انتظارش را می‌کشد.

کریستیان اکنون از آب چاهی می‌نوشد واقع در تیس‌ویلده[1]، که می‌گویند می‌تواند ناراحتی معده و روده‌اش را درمان کند. بشکه‌های بزرگی از آب این چاه را به کاخ آورده‌اند و در اتاق‌های دربسته و مقفّل نگه داشته‌اند، از بیم این که مبادا به آب معمولی آلوده شوند.

شاه سعی می‌کند در خیال بپذیرد که این «شهدِ» تیس‌ویلده دارد به آرامی کارش را می‌کند و علل درد و ناراحتی را از وجودش می‌راند. چون چند روزی که می‌گذرد و از احساس ناگهانی درد و تهوّع و ناراحتی معده خبری نمی‌شود اعلام می‌کند که باری، درمان دردش همین است. و می‌افزاید: «شاید پیشگویی تیکوبرائه همین ناراحتی معده بوده. من با جادوی همین تیس‌ویلده مغلوبش می‌کنم.»

در روز پنج فنجان از این آب برایش می‌آورند: آخرین فنجان را پیش از خواب می‌آشامد. زلالی و بی‌غشی آن را مزه مزه می‌کند، و می‌گوید که زین پس شراب نخواهد خورد، آبجوِ قوی نخواهد خورد ــ فقط و فقط از این آب خواهد خورد تا این که ناراحتی معده کاملاً برطرف شود. و در رعایت دقیق این «رژیم»ی که می‌داند عاری از هرگونه لذتی است به حقیقتی دربارهٔ خود واقف می‌شود: هیچ نمی‌خواهد بمیرد. کارش، در مقام پادشاه دانمارک، هنوز به اتمام نرسیده و نمی‌خواهد که ترک وظیفه کند.

---

1. Tisvilde

شبی که در بستر خود را برای خواب آماده کرده و منتظر آبی است که برایش بیاورند زن جوانی را می‌بیند که وارد اتاق می‌شود.

زنی است تُپل مُپل، با پوستی گلرنگ، و گونهٔ چالک‌دار، و با واسطهٔ این چالک‌ها است که او را باز می‌شناسد، امّا نامش را از یاد برده است.

زن به شیوهٔ زنان تواضع می‌کند، و فنجان آب را با لبخند و چالک‌گونه در کنار تخت می‌گذارد؛ آنقدر پیش می‌آید که شاه بتواند بوی تنش را حس کند ــ بوی آلو و آلوچه: یک وقت، آن وقت‌ها که به بستر کیرستن راه نمی‌یافت، به بستر همین زن می‌رفت، و از بازوان همین دختر ساده تسلا می‌جست.

سپس به یاد می‌آورد، که آه ــ از ندیمه‌های کیرستن بود، معروف به زن مسئول بالاتنه!

زن می‌خواهد از اتاق درآید که شاه صدایش می‌زند. می‌گوید که این اواخر نیمی از چیزهایی را که باید به یاد می‌داشت از یاد برده است، یکی هم نام او.

زن می‌گوید: Froken Kruse [1] ویبه که.»

مردم از زندگی ناپدید می‌شوند، سپس روزی از نو کشف می‌شوند ــ یا به وسیلهٔ خود یا دیگرانی که بسیار بدآنها شبیه‌اند، یا چیزهایی که ذهن جانشینشان کرده است. این چیزی است که شاه کریستیان هرگز از آن آگاه نبود. و از آنجاکه این جانشینان یا ظهورهای مجدّد همیشه در چشم او اعجازآمیزند برای آنها اهمیت زیادی قائل است و معتقد است که خداوند آنها را فرستاده است، تا وظیفهٔ خاصی را نسبت به او انجام دهند.

چنین است احساسش به هنگامی که ویبه که کروسه را می‌بیند، که در اتاق ایستاده است... مثل دو آشنا، به یاری قیافه‌اش، او را به یاد می‌آورد، که زمانی برایش گرامی بود و دیدگانش را می‌نواخت.

---

۱. Froken Kruse (میس یا مادموازل کروسه).

از ویبه‌که دعوت می‌کند در کنار بستر بنشیند. از او می‌پرسد این مدت کجا بوده، از کجا آمده، و منتظر است پاسخی وهم‌آمیز به این پرسش بشنود، پاسخی چون: «از زیر درخت سپیدار» یا «از درون برف‌های مون‌بلان»[1] یا «از آسمان». اما ویبه‌که فقط می‌گوید که برای الن مارسوین کار می‌کند و حالا در سرِ راه به کپنهاگ در معیّت او آمده است که «شرفیاب شود و عرض ادب کند.»

عجب آن که هیچ از ذهن شاه نمی‌گذرد که اگر ویبه‌که نزد الن کار می‌کند در این صورت طبعاً در بولر در همان خانواده‌ای است که کیرستن هست. در واقع هیچ به فکر کیرستن نیست و تمام هوش و حواسش متوجه‌حضور ویبه‌که است، آنقدر که فراموش کرده آیش را بیاشامد، که دیرگاه است... همه‌چیز را از یاد برده جز این که باید او را در کنار خود نگه دارد.

به لب‌های قلوه‌ای اش می‌نگرد، به غبغبش، به سرین‌های پهنش، موی سرش، و دست‌هایش که دست‌های دختری هستند روستایی، و ناگهان می‌گوید: «خسته‌ام از ظاهرسازی و تظاهر.»

بند بازان

صبح روزی آفتابی پیتر کلر صدای سنگین چرخ‌های گاری را بر سنگفرش بیرون از پنجره می‌شنود، با صداهای دیگر: صدای نی، و جلنگ جلنگ دایره زنگی... اینها چیزهایی است غیرعادی. از پنجره به پائین می‌نگرد و جمعیتی را می‌بیند مرکب از زن و مرد و بچهٔ که در کنار ارّابه‌های سرپوشیده می‌دوند، و مردم کاخ را، که از اتاق‌ها درمی‌آیند و به آنها چون دوستان دیرین خوشامد می‌گویند، و خوراکی و تُنگ‌های آبجو به ایشان تعارف می‌کنند. سپس کسی جار می‌زند،

---

1. Mont Blanc

صدا در درون کاخ می‌پیچد، در راهروها تکرار می‌شود و به تک تک اتاق‌ها راه می‌یابد: «بندبازان آمده‌اند!»

بندبازان در دم جماعتی را به سوی خود می‌کشند، تو گویی ساکنان فردریکس‌بورگ، ماه‌ها چشم‌انتظار همین لحظه بوده‌اند، گویی در این صبح ماه مارس در فردریکس‌بورگ کسی کار دیگری ندارد جز این که برگرد این جماعت حلقه زند و بر تازه‌واردان خیره شود، و منتظر شود ببیند چه عملیات خارق‌العاده‌ای را به نمایش می‌گذارند.

از هم‌اکنون عملیات آغاز شده است: بچه‌ها بر گرد حلقهٔ جماعت معلق می‌زنند، پشتک و وارو می‌زنند ــ و این عملیات را با چابکی و بی‌توش و تقلا انجام می‌دهند ــ اعضای بدنشان چون شاخهٔ ترِ بید جمع می‌شود و فنرآسا می‌جهد و به حالت اولیه بازمی‌گردد. در اثنایی که بچه‌ها به این عملیات مشغول‌اند تیرک‌های چوبی و تخته و حلقه‌های طناب و سبدهای حاوی لولاهای فلزی و این‌گونه چیزها را از ارّابه‌ها پیاده می‌کنند و دستگاه بلندی را عَلَم می‌کنند، شبیه به دکلِ دو قلوی کشتی. دستگاه را بین نمازخانه و آن بخش از کاخ که به جناح «شاهدخت» معروف است برپا می‌کنند.

شاه به کنار پنجره می‌آید و به تماشا می‌ایستد. در کنارش ویبه که کروسه است. دستش در دست شاه است، لبش به لبخندی پُرگشوده است که دندان‌های عاج را آشکار می‌سازد. دندان‌ها در پرتو خورشید می‌درخشند. نه چندان دور از ویبه که الن مارسوین خاموش ناظر این صحنه است و با رضایت خاطر سر می‌جنباند.

وقتی ارّابهٔ دوم می‌رسد، و از آن خرسی سیاه درمی‌آید که با زنجیر هدایت می‌شود پیتر کلر پائین می‌رود تا به تماشاچیان بپیوندد؛ از پی ارّابه جماعتی بزرگ از سوداگران از درِ کاخ به درون می‌آیند: این مردم با سبدهای حاوی شیرینی و پیتر و صدف و خرده‌ریزه‌های فلزی و بندکفش و چاقو همهٔ راه از کپنهاگ را تا اینجا به دنبال بازیگران آمده‌اند. کرنتسه از کنار پیتر کلر می‌گوید: «می‌بینی همه چه‌جور به این بنجل هجوم آورده‌اند و به جای صبحانه صدف می‌خورند! من از تو می‌پرسم این مردم را چه‌گونه می‌توان تحمل کرد؟»

پیتر کلر پاسخ نمی‌دهد؛ کرنتسه به سخن ادامه می‌دهد: «درستش این بود که خرسه آن مُرده را با زنجیر می‌کشید. اگر این شکلی بود آن وقت می‌ایستادم و تماشا می‌کردم.»

پیتر کلر برمی‌گردد به طرف ویول‌نواز آلمانی ــ می‌خواهد به این طرزانتقاد اعتراض کند، امّا این اعتراض هرگز در کلام شکل نمی‌بندد، امّا او هم حس می‌کند که صحنه دل‌آزار است، و او نیز علاقه‌ای به پشتک و واروی بچه‌ها و دیدن خرسی که غم از چشمانش می‌بارد ندارد، نه حتی به‌دیدن آن دستگاه بلندی که به کمک طناب و قرقره عَلَمش کرده‌اند.

به آرامی زیرلب می‌گوید: «حالا همین که بندبازها به روی طناب می‌رسند دیگر تنها آرزوی جماعت این است که از آن بالا بیفتند.»

کرنتسه با قیافه‌ای حاکی از تأیید و تعجّب نگاهش می‌کند. می‌گوید: «تازه داری چیزهایی یاد می‌گیری. مثل این که کم‌کم داری از فرشته‌ها جلو می‌زنی ــ آنها این اندازه نمی‌دانند.»

پیتر کلر چیزی نمی‌گوید. امّا حالا که دارد در میان این جماعت عجیب و غریب با کرنتسه صحبت می‌کند چیز دیگری هم هست که می‌خواهد به این مرد عبوس و یک دنده بگوید: و این چیزی است که چندی است راحتش نمی‌گذارد. می‌گوید: «کرنتسه...»

امّا مرد آلمانی دیگر در کنارش نیست، چون مارماهی از لای جمعیت لغزیده و رفته است: یک چند به دور و بر می‌نگرد، امّا اثری از او نمی‌یابد. جمعیت کسبه و تماشاچیان او را فروبلعیده است.

چشمش به شاه می‌افتد که دست ویبه که را گرفته است. ویبه که را می‌شناسد، می‌داند که یکی از ندیمه‌های کیرستن بود ــ و با خود می‌گوید اگر به بولر برگردد شاید بتواند توسط او نامه‌ای برای امیلیا بفرستد. امّا این اندیشه نیامده از هم می‌پاشد: چه بگوید به امیلیا؟ بگوید که ایمان و اعتمادی که به او داشته همیشه شکننده و متزلزل بوده؟ که چون به عشقش اعتماد نداشته باز بی‌هیچ مقاومتی به بستر معشوقهٔ سابقش کشیده شده؟

بی‌هدف در میان جمعیت به راه می‌افتند، شاید که به دنبال کرنتسه می‌گردد و یا شاید به دنبال چیزی که درک و دریافت بدبینانه‌اش را از این صحنه تغییر دهد. گرمی نور آفتاب را حس می‌کند، دختری در لباس سرخ به او ظرفی شیرینی عرضه می‌کند، امّا او درنگ نمی‌کند و از او می‌گذرد. روبان‌های سفیدی را به یاد می‌آورد که به نیّت چارلوت خرید، و به یاد می‌آورد، چه‌گونه جلو پرنده‌خانه آنها را برگیسوان امیلیا دید.

صدای تازه‌ای می‌شنود: دو پسر بچهٔ طبّال که بلوزهای ژنده و سرآستین رفته به تن دارند بر طبل‌های کوچکی که از گردن آویخته‌اند می‌کوبند: رته‌تت، رته‌تت، و با صدای طبل به جماعت اعلام می‌کنند که دستگاه عَلَم شده و طناب به دو سر آن بسته شده و اکنون وقت آن است که نخستین بندباز بر آن بازی کند...

اکنون نگاه‌ها متوجه بالا است.

طرح پیکرِ بندبازان بر زمینهٔ سبز میں شُروانی شیب‌دار نقش بسته است. پاهاشان درکفش‌های مخصوص به سایر پاها شباهت ندارند بلکه شبیه دست‌هایی هستند که دستکش پوشیده باشند، که می‌توانند چیزی را بگیرند و محکم بچسبند. چابکی و چالاکی‌شان بر طناب چنان است که خودِ طناب پاک فراموش شده و آنچه تماشاچی می‌بیند بندبازانی است که در هوا چرخ می‌خورند.

با این همه آنچه ذهن پیترکلر را به خود مشغول داشته این است که آنها مدام در حال حفظ تعادلِ پیش از لحظهٔ سقوط‌اند. این لحظه هرگز نمی‌گذرد، بلکه مدام تکرار می‌شود.

در زیرپای بندبازان چیزی نیست که جلو شدت ضربهٔ ناشی از سقوط را بگیرد: نه توری، نه تشکی، نه هم حتی یک مشت پوشال. پسربچه‌های طبّال با ضربات سریع بر طبل‌ها می‌کوبند؛ نی‌لبک‌ها خاموش‌اند؛ بندبازان بر شانه‌های هم می‌جهند، و باد که بادنماها را می‌چرخاند موهاشان را می‌آشوبد.

دلیری و شجاعتی چون این اندک اندک تغییری در خُلق و حال پیترکلر پدید می‌آورد. چنان است که گویی شجاعت این بندبازان با یادآوری این نکته به او که

شخصی اگر جرأت داشته باشد می‌تواند هر عملی راکه بخواهد انجام دهد به رفع ملالتش کمک می‌کند؛ روحیه‌اش را بالا می‌برد، و باز فکرش را متوجه امیلیا و سعادتی می‌کند که با او در پیش رو دارد ــ یعنی اگر سعادتی برای او و امیلیا تیلسن مانده باشد.

تازه می‌خواست به خود بگوید آری، همه چیز تنها و تنها بستگی به شهامت دارد، که آن چیزی که می‌خواست به کرنتسه بگوید به ذهنش باز می‌آید: دنیا تقریباً ساکت است. طبل‌ها همچنان در کارند، مردم ابراز احساسات می‌کنند، باد بر گرد بام‌های پرنشیب آه می‌کشد، امّا این چیزها انگار برای پیتر کلر وجود خارجی ندارند: دور شده‌اند، انگار به آسمان رفته‌اند، و آنچه جانشینشان شده است صدایی است که در درون گوش چپش حس می‌کند: صدایی چون جرخوردن پارچه، و با این صدا دردی شدید و جانکاه.

عودنواز سر را در میان دو دست می‌گیرد. درد و صدای جر خوردن پارچه به چنان درجه‌ای از شدّت می‌رسد که می‌خواهد فریاد بزند... و از کسی بخواهد که کمکش کند تا این لحظه بگذرد. امّا نمی‌گذرد، و تا موقعی که بندبازان پائین می‌آیند و به جماعت تعظیم می‌کنند و جماعت کف می‌زند، ادامه می‌یابد. دیوانه‌وار به دور و بر می‌نگرد، دستش را روی گوشش می‌گذارد (همان گوشی که گوشوارهٔ کنتس به آن بود) و سکوتی را به یاد می آورد که بر جانی اوفینگال فروافتاد. جماعت هجوم می‌آورد تا بندبازان را بر سرِ دست بلند کند و در حیاط بگرداند... موج جمعیت او را از جا می‌کند. کسی به او اعتنا ندارد. خرس را از محوطه دور می‌کنند.

آنگاه صدای جر خوردن متوقف می‌شود، و درد اندک اندک دور می‌شود. صداهای خارجی حیاط چون چشمه‌ای که ناگهان از زمین بجوشد و غلغل‌کنان سرریز کند باز بالا می‌گیرد: این سر و صدا کلّهٔ عودنواز را در خود غرقه می‌کند: چهچه نی، و صدای دایره زنگی، و هلهلهٔ جماعت، و خندهٔ بندبازان و مرثیهٔ چهاربندیِ کسبه خیابانی: پنیر! صدف! شیرینی! چاقو!

ابداعات ویبه‌که

ویبه‌که کروسه در شب اول اقامتش در فردریکس بورگ همین که از خستگی سفر بدر آمد به دقّت رخت‌های فاخرش را از جامه‌دان درآورد، چین و چروک‌هاشان را صاف کرد، و با خود اندیشید: راز یک زندگی موفقیت‌آمیز در این نیست که آدم زودتر از وقت بمیرد.

پیش خود اعتراف کرد که در نبرد طولانی بین علاقه‌مندی به «شیرینی» و علاقه به زیبایی، و در تقلایی که در خوش‌نویسی به جهت احراز سلطه بر قلم با مفتول دندان داشته ناچار به این نتیجه رسیده که آدم بی‌وجود و بی‌ارزشی است که آینده‌اش جز تنهایی نخواهد بود و در جوانی خواهد مرد. با این همه توانسته به مبارزه ادامه دهد، و اکنون سرانجام در فردریکس بورگ است: آری، فردریکس بورگ، همین جایی که اکنون الن مارسوین دارد شالودهٔ نقشه‌اش را می‌ریزد.

می‌دانست که این تصوّرِ الن که وی یعنی ویبه‌که، زن مسئول بالاتنهٔ کیرستن، روزی بتواند در ساحت محبت شاه جای کیرستن را بگیرد تصوری است باطل ــ امّا خوب، چیزهای عجیب و غریب هم زیاد دیده بود، و باوجود این واقعیت داشتند: مثل همین که یک وقت می‌گفتند که بافتنی «روح» زن را خراب می‌کند، یا که ماکیان هم می‌تواند مثل سگ به صاحبش علاقه‌مند باشد... و کسی نمی‌پذیرفت، ولی او این را به چشم خود دیده. بنابراین هیچ دلیلی نبود که بگوید این نقشه هرگز سر نخواهد گرفت.

با این خوش‌بینی به بستر رفت. بر بستر دراز کشید و به مزامیری گوش سپرد که کسی به نوای سنتور می‌خواند: کسی در کنار دریاچه می‌خواند. برای اطمینان خاطر از این بابت که هرگاه وسطهای شب از خواب بیدار شد بداند کجا است و در دریای طوفانی نیت شمع را روشن نگه داشته بود.

پس از چند روز وقتی به حضور شاه رسید دید که شاه به فوریت او را

بازشناخت، و بدش نیامد. و تصادفاً نخستین وظیفه‌ای که به او محول شد این بود که فنجانی آب تیس‌ویلده را برای شاه ببرد، و به مجرّد این که شاه را دید دریافت که مردی است تشنهٔ محبّت و به کسی نیاز دارد که به او برسد. جنگ با کیرستن تقریباً او را از پا درآورده بود، و اکنون کسی را می‌خواست که نگذارد پیش از وقت «مقرره» با زندگی وداع کند.

به این ترتیب به جای این که سعی کند شاه را فریفتهٔ خود سازد (که نیازی بدین کار نبود، زیرا شاه می‌دانست که مقاومتی نخواهد کرد) کوشید او را تسلا دهد. از کوشش به زیباکردن خود دست کشید: دیگر مقیّد این نبود که چربی شکمش از لای چین‌های پیرهن بیرون نزند، یا که سعی کند چانه‌اش نلرزد، یا که وسط غذا دندانش را از دهن در نیاورد، زیرا می‌دید این چیزها که یک وقت ممکن بود مهم بوده باشند اکنون دیگر اهمیتی ندارند. آنچه اکنون برای شاه مهّم بود همدمی و مصاحبت و محبتش بود. پس با این احوال ویبه که کروسه از پادشاه دانمارک پرستاری خواهد کرد و به احتیاجاتش خواهد رسید: از جمله احتیاجش به شوخی و خنده و نیازش به تنهایی و خلوت با خود. آن وقت با مرور زمان چه‌بسا توانست علاقهٔ به زندگی و زنده ماندن را در او زنده کند و پاداش بگیرد.

مراقبت از احوال شاه را برعهده گرفت. برای مثال دید که وقتی به طبقهٔ بالا می‌آید پاک از نفس می‌افتد و حتی سرش گیج می‌رود، و از خود پرسید چرا باید شاه برای بالا آمدن این همه ناراحتی تحمل کند... مسلماً وسیله‌ای را می‌توان یافت که بی‌هیچ ناراحتی و زحمتی او را از تالار تشریفات به بالا بیاورد! آن دریچه‌ای راکه از اتاق زمستانی به سرداب باز می‌شد به یاد آورد، که با لوله و مجرا و این‌گونه چیزها صدای موسیقی را از سرداب به بالا انتقال می‌داد. وقتی موسیقی را (که جسمیت ندارد) بتوان این‌جور به سهولت به بالا انتقال داد چرا نتوان وسیله‌ای را ابداع کرد که او را از جایی به جایی منتقل کند؟

جلو یکی از تخت‌های زربفت شاه ایستاد و در آن خیره شد: باخود گفت اگر بتوان سنگ‌هایی راکه در برج‌های بلند کار می‌گذارند به بالا برد ــ که می‌برند ــ در این صورت به کمک طناب و قرقره می‌توان این تخت را هم جابه‌جا کرد، در

مقایسه با آن سنگ‌ها این تخت وزنی ندارد و با یک ابداع کوچک می‌توان آن را بالا و پائین برد. با قلم خوشنویسی‌اش طرح‌هایی کشید که حفرهٔ مربع شکلی را در سقف اتاق نشان می‌داد، که تخت از آنجا بالا می‌رفت وقتی این طرح را کامل می‌کرد (و می‌دانست که شاه حداقل از دیدنش تفریح خواهد کرد) آن را جلوش گذاشت.

شاه با دقّت بسیار طرح را بررسی کرد ــ با همان دقّتی که یک وقت دگمه‌هایی را که جلوش بر کف اتاق پخش کرده، یا نمونه‌های کاغذ ایتالیایی را بررسی کرده بود. سپس دست ویبه‌که را گرفت و آن را گذاشت روی گونهٔ خودش، و گفت: «آفرین، احسنت، دختر خوشگلم... فکر بسیار جالبی است!»

شب هنگام آن‌گاه که شاه در کنارش به خواب رفته بود از لای پرده به ماه بهاری خیره شد.

پیشتر هرگز این چنین محسور نشده بود: دید عجب چیز فوق‌العاده و باشکوهی است. می‌دانست که درخشندگی‌اش را از خورشید به وام می‌گیرد، امّا نمی‌دانست که این جریان چه‌گونه و به چه نحو صورت می‌گیرد، آخر حالا خورشیدی در آسمان نیست: این نادانی را به کودنی خود اسناد می‌داد. با این همه برآن شد که در آینده با کمک دوربین نجومی ماه را خوب نگاه کند و از مرز و محدودیت نادانی بگذرد و به ادراک و دریافت امر برسد.

این فکر به ذهنش رسید که از شاه بخواهد رصدخانه‌ای بسازد، که از آنجا بتوانند ماه و ستارگان را تماشا کنند. چه جالب است که تابستان‌ها خودش و شاه تنها بنشینند و با آسمان خلوت کنند!

امّا دید که این نقشه یک عیب بزرگ دارد: رصدخانه لزوماً باید ساختمانی باشد بلند... و جز به یاری تعداد زیادی پله چه‌گونه می‌توان به رأس آن رسید؟ یک همچو پله‌هایی شاه را از پا خواهند انداخت، و به این ترتیب چنین پله‌هایی باعث هلاکت شاه خواهند شد... آن هم برای ارضای یک هوس، که بفهمند ماه چه‌جوری این درخشندگی را از خورشید می‌گیرد. باخود گفت: «نه، ویبه‌که، این فکر ابلهانه است: از آن نقشه‌های ابلهانه‌ای است که به سرِ کیرستن می‌زند.»

امّا همچنان به نظارهٔ ماه ادامه می‌داد، که بزرگ می‌شد، کوچک می‌شد، و باز بزرگ می‌شد. با آن خطوط قیافهٔ مشهودش به آشنایی از گذشته می‌مانست که هرچندگاه از تاریکی بدر می‌آمد و رخ می‌نمود، انگار چیزهای بیشتری برای گفتن به او داشته باشد.

چوب‌های تراشیده

یوهان تیلسن به پزشک گفت: «کسی نمی‌داند این لکه‌ها چیست که روی بدنش ظاهر شده، به ما نمی‌گوید.»

ماگدالنا در بستر افتاده و خون است که از بدنش بر ملافه‌های سفید جاری می‌شود. بر بخش پائین شکمش آثار سرخ کوفتگی است که اندک اندک رنگ می‌گیرند و بنفش می‌شوند.

پزشک نگاه از این کوفتگی برمی‌گیرد و به یوهان می‌نگرد، و می‌گوید: «می‌بینید، مردها بعضی وقت‌ها از جا درمی‌روند... و در حالت عصبانیت بی‌اختیار کارهایی می‌کنند...»

یوهان می‌گوید: «خدا را گواه می‌گیرم دست به رویش بلند نکرده‌ام.»

پزشک با صدای خیلی آهسته که یوهان نمی‌شنود چیزهایی به ماگدالنا می‌گوید، امّا ماگدالنا جواب نمی‌دهد، فقط سر تکان می‌دهد، به نشان نفی. بنابراین پزشک لحاف را به رویش می‌کشد و با یوهان از اتاقی که انگار صد ماگدالنا در آن خوابیده و خونریزی کرده باشند و بو گرفته باشد، خارج می‌شوند.

به پائین و به اتاق پذیرایی می‌روند؛ پزشک با قیافهٔ درهم کشیدهٔ مردی که بخواهد خطابه‌ای خشماهنگ ایراد کند جلو بخاری ایستاده است. می‌گوید: «تردیدی نیست که بدنش سخت آسیب دیده؛ اگر کتکش نزده باشند... قطعاً از جایی افتاده...»

یوهان تکرار می‌کند: «کسی او را نزده! من که قسم خوردم براتان که دست به روی زنم بلند نکرده‌ام.»

پزشک می‌گوید: «حالا هر اتفاقی که افتاده، افتاده... ولی بچه را خواهد انداخت.»

دست‌های یوهان می‌لرزند. انگشت‌ها را بر بازماندهٔ موهای سر می‌کشد، و گیج‌وار می‌پرسد: «چه‌طور، نفهمیدم!»

پزشک در قیافه‌اش زُل می‌زند. سال‌ها است او را می‌شناسد، و او را مردی خوب و معقول می‌داند. تکرار می‌کند: «بچه را خواهد انداخت.» و چون می‌بیند که یوهان همچنان گیج‌وار نگاهش می‌کند می‌افزاید: «لابد به شما نگفته، که باردار است؟»

یوهان به لحنی افسرده می‌گوید: «نه، به من نگفته.»

«خوب، پس همین است. چرا نگفته؟ به هرحال مطمئنم که بچه تلف خواهد شد.»

پزشک می‌رود، می‌گوید برمی‌گردد.

یوهان تیلسن می‌نشیند. در آتش اتاق خیره می‌شود، مارکوس می‌رسد، با گربه‌اش. گربه را در دامن یوهان می‌گذارد، انگار یک هدیه. بعد همان جا می‌ایستد، شانهٔ پدر را می‌گیرد، و پس از لحظه‌ای می‌گوید: «ماگدالنا می‌میرد؟»

گربه به نرمی خُرخُر می‌کند. شعله‌های آتش فروزان‌اند.

یوهان می‌گوید: «نمی‌دانم، مارکوس.»

ساعاتی بعد بدن ماگدالنا جنین را که بسیار کوچک هم هست بیرون می‌دهد؛ پزشک آن را بیرون می‌بَرد، آن را در کیسه‌ای جای می‌دهد و چال می‌کند.

اما خون بند نمی‌آید. یوهان از خود می‌پرسد: تو می‌گویی چقدر خون در بدن این زن هست که این همه بیرون می‌ریزد؟

ماگدالنا با صدای بسیار ضعیف نگرانی‌هایی را که دارد بیرون می‌ریزد: به یوهان می‌گوید که اینگمار را که دیگر بقدر کافی متنبّه شده از کپنهاگ به خانه باز آورد؛ دایهٔ مهربانی برای «اولا» بگیرد، و از او طلب عفو و بخشایش می‌کند.

یوهان می‌پرسد: «عفو از بابت چه؟»

ماگدالنا بی این که چشم بگشاید می‌گرید: «خودت می‌دانی.» یوهان با دیدن این احوال دیگر چیزی نمی‌گوید.

امیلیا با ماگدالنا است، حتی غذارا با قاشق در حلقش می‌ریزد، کهنه‌هایش را می‌شوید و عوض می‌کند، و لای پایش می‌تپاند، به این امید که خون بند بیاید؛ هیچ‌یک از پسرها نزدیکش نمی‌شوند. بوریس و ماتی پشت میز اتاق درس به جمع و تفریقشان مشغول‌اند، و در سکوت صفحات متعددی را با ارقام و اعداد سیاه می‌کنند. مارکوس در کنارشان بر کف اتاق دراز کشیده. با تصاویری از دنیای جدید، و حشره و پروانه و ساقهٔ ذرت می‌کشد.

یوهان که می‌بیند بچه‌ها بی‌سر و صدا نشسته‌اند و به کارشان مشغول‌اند می‌پرسد ویلهلم کجا است... بچه‌ها می‌گویند نمی‌دانند. اتاقش خالی است و از ناهار به این‌سو کسی او را ندیده است: سر ناهار هم چیزی نخورد، گفت که دلش درد می‌کند... دلش به هم می‌خورد.

یوهان به جست و جویش می‌رود، و سرانجام او را می‌یابد: جلو اصطبل نشسته است. وقتی پدرش نزدیک می‌شود سر از کارش برنمی‌دارد؛ همهٔ هوش و حواسش متوجه کاری است که در دست دارد: پاره چوب بلندی را از میان تیرک‌هایی که برای مرزبندی گَرت‌های تمشک تهیه کرده‌اند جدا کرده، و با چاقویی بزرگ برآن به کندن نقش و نگار مشغول است. جاهایی از انگشتانش را زخمی کرده و قطعه چوب پوست‌کنده را به لکه‌های خون آغشته است... اما وی اعتنایی به این چیزها ندارد، وقتی یوهان بااو صحبت می‌کند همچنان به کارش ادامه می‌دهد: جاهایی راکه باید بی‌نقش و نگار بگذارد با انگشت اندازه می‌گیرد؛ تیرک را برمی‌دارد، و دقّت می‌کند که نقش و نگارها جوری باشند که دور تا دور آن را با فواصل معین بپوشانند.

یوهان می‌پرسد: «دل دردت چطور است؟ خوب شده؟»

ویلهلم می‌گوید: «نه.»

«پس درست نیست تو ا ین سرما بیرون باشی!»

ویلهلم چیزی نمی‌گوید؛ به کارش ادامه می‌دهد، انگار که فوتی و فوری باشد و باید تا آفتاب غروب نکرده به اتمام برسد. تنها در این لحظه است که چیزهایی در پیوند با دومین پسر به ذهن یوهان خطور می‌کند. در او که در مقابلش نشسته و با چاقو و پاره چوبش مشغول است خیره می‌شود، و پرسشی را که در ذهنش سر برداشته است پیش خود سبک و سنگین می‌کند.

چنان است که گویی پرسش را ناگفته دریافته است، زیرا یوهان در چشمانی که به زیر افکنده خلأیی حاکی از وحشت می‌بیند، طوری که حواسش دیگر به پاره چوبی نیست که در دست دارد، نه هم به زمین زیر پایش که پوشیده از تراشه‌های تیره و سفید است: نگاهش متوجه درون است، و لحظاتی که فراخواهند رسید ــ اگر برسند ــ زندگی هردو را دگرگون می‌کنند.

به این ترتیب هردو بر جایشان خشکشان زده است: نگاه یوهان به پائین و به ویلهلم است، و ویلهلم در زمین خیره شده است. ثانیه‌ها می‌گذرند و بدل به دقیقه‌ها می‌شوند، و ثانیه‌های دیگر برآن افزوده می‌شوند. روز ساکت و بی‌جنبشی است، حتی نسیمی آرامش برگ هیچ درختی را برهم نمی‌زند.

سپس یوهان ناگهان رومی‌گرداند و دور می‌شود. از فراز شانه به لحنی آرام می‌گوید: «در این سرما بیرون نمان، بهتر است برگردی خانه.»

ویلهلم زمانی به خود باز می‌آید که یوهان از نظر دور شده و در فاصله‌ای نیست که صدایش را بشنود ــ و برای فضای تهی توضیح می‌دهد: زیرلب می‌گوید: «نمی‌خواستم بکشمش... فقط می‌خواستم کاری کنم که همیشه من یادش باشم... نشان‌هایی روی تنش بگذارم، که وقتی نگاهشان می‌کند مرا به یاد بیاورد: بیشتر از پدرم دوستم بدارد. یادش باشم. طوری که پیش خودش بگوید که من یکی تک بودم ــ از همه بهتر بودم.»

حتی «اولا» هم ساکت است. مهمانی اگر می‌آمد هرگز نمی‌دانست که واقعه‌ای هولناک در کار رخ دادن است.

بوریس و ماتی به جمع و تفریقشان مشغول‌اند؛ مارکوس با سوسکی

مشغول گفت و گو است که در قوطی گذاشته و مقداری خزه زیرش پهن کرده است؛ گربه‌اش ــ اوتو ــ کنار آتش خوابیده است.

امّا دراتاق بیمار با آن بوی خفقان‌آورش ــ آنجا که پزشک و یوهان و امیلیا انتظار می‌کشند ــ لحظات احتضار ماگدالنا به سرانجام محتوم خود نزدیک می‌شوند: در اغما است، هنگامی هم که پزشک برای قطع خونریزی رحم از او خون می‌گیرد به زحمت اگر تکانی بخورد.

یوهان یک چند دستش را در دست گرفت و نوازش کرد، کف دستش را به نرمی بر پیشانی سردش نهاد، امّا اکنون که روز بساط خود را برمی‌چیند و تاریکی فرو می‌افتد، قدری از او فاصله می‌گیرد، و به نگاه کردن به او اکتفا می‌کند، انگار مرده باشد و جز خاطرهٔ زیر جامهٔ سرخ، و صدای شاشیدن شب هنگامش در لگن ــ که گاه باعث تحریک می‌شد ــ و نیز ساق‌هایی که برگرد کمرش حلقه می‌کرد، یا سخنان زشتش، و خنده‌اش، و غرورش... دیگر چیزی از او در این اتاق بازنمانده است.

و امیلیا از همین فاصله گرفتن یوهان از او درمی‌یابد که پدرش از خدا می‌خواهد که ماگدالنا زنده نماند، می‌داند که در سنین چهل و هشت از نیرو تهی است، و اکنون در آرزوی زندگی‌ای است که در طی آن ناگزیر نباشد او را بپاید.

ماگدالنا دیگر چیزی به یوهان نمی‌گوید. وی که در تمام این مدت زنی شلوغ و پرسر و صدا بود اکنون بی‌کمترین شکوه‌ای به سوی مرگ روان است، و هنگامی هم که این لحظه در می‌رسد و می‌گذرد، و پزشک حق‌القدمش را می‌گیرد و ملافه را به روی صورت متوفّا می‌کشد، یوهان و امیلیا بی‌این که چیزی بگویند به پائین، و به اتاق نشیمن می‌روند. ویلهلم نشسته است و دارد آتش را رو به راه می‌کند.

یوهان در صندلی مخصوصش می‌نشیند، و افراد خانواده به دورش جمع می‌شوند. تنها ویلهلم است که از جمع فاصله گرفته است و به آتش ورمی‌رود و یوهان موقعی که نگاهی می‌کند می‌بیند که پاره چوبِ پُرنقش و نگار را در سه

قطعه مساوی بریده، و با این قطعات آتش را تیز می‌کند. این کار را با لاقیدی و بی‌اعتنایی می‌کند، انگار که این پاره‌چوب‌ها هیزم پاره‌هایی باشند که معمولاً در آتش می‌اندازند، انگار هرگز وقت و زحمتی بر آنها صرف نکرده تا آنها را ــ هریک ــ به چیزی زینتی بدل کند.

شاه بر سر دو راهی

آوریل فرا می‌رسد.

شاه کریستیان به این امید که بوی یاس به مشامش بخورد به باغچه‌های کاخ می‌رود، امّا می‌بیند که سرما همچنان جوانه‌ها را محکم بسته است و باید مدتی صبر کند تا بهار راستین را به درستی استشمام کند.

اگر این جریان ناراحتش می‌کند و اگر اندیشهٔ این فصلی که به طور غیرطبیعی عقب افتاده او را بر آن می‌دارد تا باز به یاد بیاورد که چه‌گونه خطرناک‌ترین سال عمرش ممکن بود چیزهایی را باعث شود که انتظارشان را نداشت، زیاد به این چیزها نمی‌اندیشد. راستش، با خود عهد کرده است که دیگر به چیزهایی نیندیشد که باعث ناراحتی خاطر می‌شوند، زیرا از روزی که ویبه‌که به کاخ بازگشته احساس لذت بخشی را تجربه کرده است که تنها می‌توان آن را به یاری لفظِ سعادت توصیف کرد.

از روزی که شاه خود را خوشبخت و سعادتمند می‌پنداشت به اندازه‌ای گذشته که فراموش کرده است در چنین احوالی چه‌گونه باید رفتار کرد که ابلهانه ننماید. وسوسه می‌شود که بر همهٔ خوشی‌های دیگر چشم ببندد، همهٔ مسائل زندگی را کنار بگذارد، تا بتواند وقتش را به بستن و گشودن توری‌های پیراهن‌های ویبه که بگذراند، پایش را غلغلک دهد که او را بخنداند، خامه بخواهد تا با قاشق در دهنش بگذارد، شانه‌اش را که درد می‌کند در اختیارش بگذارد تا مشتمال بدهد ــ درد معده‌اش کم‌کم در اثر مصرف آب تیس ویلده آرام گرفته است.

امّا کریستیان نه‌تنها نمی‌خواهد که ابلهانه رفتار کند بلکه دیگر هرگز مایل نیست که برده و بندهٔ عشق باشد. بنابراین وقتش را با ویبه‌که جیره‌بندی می‌کند، و وقت‌هایی که می‌خواهد به اتاقش برود به او می‌گوید که کسی را نپذیرد، و برخلاف رفتاری که با کیرستن داشت، و لوسش کرده بود، گاه هم به دادن هدایایی کوچک و بی‌ارزش به او اکتفا می‌کند.

ویبه‌که ازاین هدایای کوچک که ممکن است پروانه‌ای ساتن یا یک دستمال توری یا یک جعبه صدف باشد عرش را سیر می‌کند ــ با علاقه‌ای صمیم از او تشکر می‌کند. زندگی باهمدمی چون کیرستن که هرگز جز به چیزهای گرانبها خرسند نبود که برای به دست آوردنشان باید حیثیت یا پول گزافی را فدا می‌کرد، همیشه به بهایی گران تمام شده بود. حالا است که می‌فهمد که این جریان چه‌چیز وحشتناکی بوده و به چه بهایی تمام شده است. به این ترتیب هر روز بیش از روز پیش از کیرستن می‌بُرد، چندان که تصمیم به طلاق می‌گیرد، و اگرچه تکِ هوا هنوز نشکسته است برآن می‌شود به روزنبورگ بازگردد، تا در آنجا، در آن کاخی که برای کیرستن ساخت و در ذهنش همیشه با نام او پیوند داشت و ویبه‌که بتواند در مقام همسر بر جایش بنشیند.

ینس اینگمان را احضار می‌کند و به او می‌گوید که ارکستر را برای بازگشت به کپنهاگ آماده کند.

اینگمان تعظیم می‌کند، سپس به آرامی می‌پرسد: «قربان، باز در همان سرداب خواهیم بود؟»

شاه به تندی می‌گوید: «خوب بله، باید درهمان سرداب باشند! اگر نه موسیقی سحرآمیز معنی نخواهد داشت!»

«بله، راه دیگری نیست...»

«دلم می‌خواهد بهار و تابستان پر از نغمه و نوا باشد! هر اینگمان، شروع کنید به تمرین قطعات شاد. آهنگ‌های غم‌انگیز را بگذارید کنار. به پاسکیه بگویید بفرستد تُت آخرین رقص‌های فرانسه را بیاورند.»

«چشم قربان.»

شاه پیش خود می‌اندیشد: اینگمان هم پیر شده، چه بسا که در سرداب مبتلا به رماتیسم یا زکام بشود. امّا چاره چیست؟ این موسیقی مخفیِ دربارِ دانمارک مایهٔ حیرت همهٔ کسانی است که از روزنبورگ دیدار می‌کنند... و حیرت چیز گریزنده و فرّاری است. اینگمان دور شده است، که شاه صدایش می‌زند، می‌گوید: «آقای شف دو ارکستر[1]، اگر اشتباه نکنم اتفاقی برای پیتر کلر افتاده. گاهی اوقات حواسش بجا نیست. چه شده، علّت چیست؟»

ینس اینگمان می‌گوید نمی‌داند. نوازندگان انگلیسی همیشه برای او معمّا بوده‌اند، و این یکی هم استثنا نیست.

شاه می‌خواهد پی پیتر کلر بفرستد که نامه‌ای از خواهرزاده‌اش، چارلز اول پادشاه انگلستان به دستش می‌دهند.

نامه مؤدبانه و محبت‌آمیز امّا در عین‌حال ناراحت‌کننده است. مبلغ صدهزار پوند، که مبلغ معتنابهی است برای ترمیم فقر ناشی از جنگ به عنوان هدیه به او پیشنهاد می‌کند، امّا به یک شرط: که عودنواز ممتازش را به نام پیتر کلر مادام‌العمر به انگلستان وام بدهد یا گرو بگذارد. نامه در مورد این درخواست توضیحی نمی‌دهد و تفصیلاتی ذکر نمی‌کند، تنها به ذکر این نکته اکتفا می‌کند که به مجرّد رؤیت کلر در وایت‌هال پول مورد نظر به دانمارک ارسال می‌شود، و در این فاصله به انتظار شنیدن تک‌نوازی معروف نوازنده می‌ماند.

شاه کریستیان بی‌درنگ پس سفیر انگلستان می‌فرستد: سر مارک لانگتن اسمیث. می‌پرسد: «آقای سفیر، این فکر چه‌گونه به ذهن اعلیحضرت رسیده؟ آیا شما موقعی که در لندن بودید این فکر را در سرشان انداختید؟»

سفیر می‌گوید که او فقط ضمن صحبت به طور گذرا به اصوات شیرین عودنواز اشاره کرده، فکر کرده که چیز مهمّی نیست، و تعجب می‌کند از این که شاه چنان تحت‌تأثیر واقع شده که خواسته او را در وایت‌هال داشته باشد.

شاه کریستیان آه می‌کشد، می‌گوید: «باید بدانید که من نمی‌توانم این کار را

---

1. Musikmeister

بکنم. وقتی متولد شدم پیشگویی کردند که امسال، یعنی سال ۱۶۳۰، خطرناک‌ترین سال زندگی‌ام خواهد بود. ممکن است از این سال جان سالم به در نبرم. و معتقدم که باید هریک از کسانی را که می‌توانند کمکم کنند تا این سال را از سر بگذرانم و به روانی حرکت زندگی‌ام مساعدت می‌کنند در دَوْر و برم نگه دارم. و پیتر کلر یکی از اینها است.»

لانگتن اسمیث نگاه تبخترآمیزی به شاه می‌افکند ــ نگاه خاص انگلیسی متعصّبی که به پیشگویی و خرافاتی از این دست معتقد نیست... و می‌گوید: «اجازه می‌فرمایید جسارتاً از حضور اعلیحضرت بپرسم آیا مبلغ کلانی مانند این قادر نیست حمایتی بیش از یک عودنواز را به اعلیحضرت عرضه کند؟»

شاه کریستیان براین پرسش تأمل می‌کند، و به بیرون از پنجره می‌نگرد: آسمان ابرناک است، غنچه‌های یاس از شکفتن ابا می‌کنند... سرانجام می‌گوید: «خواهرزاده‌ام با یک خانم فرانسوی ازدواج کرده، و بیشتر مایل به سبک‌های فرانسوی‌مآب است. چرا پاسکیه را پیشنهاد نمی‌کند؟

سفیر با حرکت سر اظهار بی‌اطلاعی می‌کند، می‌گوید: «آن طور که من احساس کرده‌ام نظرشان تنها به کلر است.»

شاه آه می‌کشد: «پس بر سرِ دوراهی قرار گرفته‌ام.»

دیرگاه شب از پیتر کلر می‌خواهد بیاید و برای او و ویبه‌که بنوازد.

ویبه‌که در تمام مدت لبخند می زند، و دندان‌های عاجش را نشان می‌دهد؛ پیتر کلر می‌بیند که از زیبایی بهره‌ای ندارد، و با این همه حضورش انگار به طرز اعجازآمیزی از بیقراری شاه کاسته است.

به نواختن قطعه‌ای عاشقانه آغاز می‌کند، که نخستین قطعه‌ای است که پس از رفتن کیرستن به خود جرأت داده بنوازد. می‌بیند که هنگامی که نغماتِ سرشار از احساس سرریز می‌کنند شاه دست دراز می‌کند و به آرامی دست ویبه‌که را در دست می‌گیرد.

موسیقی پایان می‌گیرد، ویبه‌که می‌رود که استراحت کند، کلر نیز می‌خواهد

PersianPDF.com

برود، که شاه از او دعوت می‌کند در کنارش بنشیند. کریستیان با همان دقّت معمول در خطوط چهره‌اش خیره می‌شود. سپس می‌گوید: «آقای کلر، شما یک دردی دارید... می‌توانید به من بگویید چیست این ناراحتی؟»

کلر اگرچه آرزومند بود که ای کاش کسی بود که راز دلش را با او در میان می‌نهاد و این سکوت توضیح‌ناپذیر امیلیا و درد جانکاه گوش را که هرچندگاه بر او عارض می‌شود به وی باز می‌گفت، می‌گوید: «چیزی نیست، قربان. فقط...» چون می‌داند که دیگر آن آینده‌ای را که سابق در پیش رو داشت و خوش و سعادتمند می‌دانست در انتظار ندارد، حال را هم روشن نمی‌بیند: چون چه آدم عاقلی می‌خواهد نوازنده‌ای را در استخدام داشته باشد که در آستانهٔ از دست دادن شنوایی است... «چیزی نیست، قربان، فقط...»

«فقط چه؟»

«گاه احساس می‌کنم... گاه فکر می‌کنم که در انجام وظایفم نسبت به کسانی قصور کرده‌ام...»

«منظورتان خانواده‌تان در انگلستان است؟»

«بله قربان، امّا تنها خانواده هم نیست...»

«به شما نوشته و از شما خواسته‌اند که برای عروسی خواهرتان برگردید به انگلستان؟»

«بله، قربان.»

«مثل این که مایلید برگردید به انگلستان. چرا از خواهرتان نمی‌خواهید عروسی‌اش را به تعویق بیندازد، تا...»

«تا چه وقت، قربان؟»

«تا به طور قطع به این نتیجه می‌رسم که دیگر به شما نیازی ندارم.»

پیتر کلر مرخص می‌شود، و شاه به اتاق خوابش می‌رود، آنجا که ویبه‌که منتظر است؛ گیس‌هایش را بافته است، و دارد روغن میخک به لثه‌هایش می‌مالد.

هنگامی که از هم جدا می‌شوند هردو ــ هم شاه هم پیتر کلر ــ بر این نکته می‌اندیشند: که در این گفت و گو چه چیزها باید گفته می‌شد و نشد... امّا بااین

همه در الفاظ و اصوات کلام پنهان بود، و همین علم براین چیزهایی که اغلب در سکوت بین کلمات وجود دارند مایهٔ اشتغال خاطر هردو است: هردو از این پیچیدگی ناراحت‌کنندهٔ گفت و گوی بشری در حیرت و تعجب‌اند.

آلکساندر

در تاریک و روشنی شامگاهی و از همان راهی رسید که هرگاده[1]، نمایندهٔ شاه با مجموعهٔ اندک جوجه و لباس رسید.

چشمانش سرخ و زردند، و در اثر سرمای شدید و محرومیت‌هایی که از سر گذرانده، و چیزهایی که در جریان این سفر دیده، پاک از دست رفته‌اند. بوی گندی می‌دهد که مپرس.

این‌بار اولین کسی که این مرد را می‌بیند مولر موشه نیست. امّا مردم روستا از همان لحظه‌ای که او را در این ژنده‌هایی می‌بینند که از تن‌پوش خزش باز مانده، و این دست‌های باندپیچی شده، حدس می‌زنند که کیست، و او را به‌خانهٔ مولر هدایت می‌کنند، زیرا پذیرایی از این‌گونه اشخاص برعهدهٔ روحانی روستا است نه آنها. و کلّ کاری که می‌توانند بکنند این است که منتظر بمانند و ببینند آیا مولر می‌تواند باآن چند کلمه روسی که پیش خودآموخته از حرف‌هایش سردربیاورد یانه.

نامش آلکساندر است.

مولر آتش را رو به راه می‌کند، او را در کنار آن می‌نشاند، نوارهای زخم‌بندی دست‌هایش را باز می‌کند ــ سه انگشت دستش افتاده است؛ زخم را تمیز می‌کند و برایش پزشک می‌آورد. از چشمانش چرک می‌تراود، که بر گونه‌هایش فرو می‌لغزد و بر ریش انبوهش می‌ریزد. جز زبان روسی زبان دیگری نمی‌داند... و به

---

1. Herr Gade

زبان روسی، با جیغ و فریاد، چیزهایی می‌گوید، و گریه می‌کند از درد چشم‌ها و دست‌های سرما زده، و از فقدان دوستان و همکاران مهندسش می‌گوید که با او از کوهستان‌های سایان راه افتادند و همه در راه تلف شدند.

مردم ایسفوس باز به انتظار تن می‌دهند: آلکساندر خواهد مرد یا زنده خواهد ماند؟ آیا یک مهندس تنها این دانش را دارد که معدن را دست تنها راه بیندازد؟ آیا این دانشی که قادر به اظهار آن نیست ــ چون وسیله‌ای برای این کار ندارد ــ همین‌طور در وجودش محبوس می‌ماند؟

مولر که از او پرستاری می‌کند شب‌ها از صدای جیغ و فریادش از خواب می‌پرد، به مردم می‌گوید که فکر نمی‌کند آلکساندر زنده بماند، جسمش پاک تحلیل رفته است. مرد روسی بر لوحه‌ای تصاویری رسم می‌کند، از سگ‌هایی که میان برف‌ها مانده‌اند و همراهانش به جانشان افتاده و تکه‌پاره‌شان می‌کنند تا با گوشتشان سد جوع کنند. در میان وسایل اندکش صلیبی است از نقره، که مرد روسی هر شب پیش از خواب آن را می‌بوسد.

واعظ از مردم می‌خواهد هر مقدار خوراکی که می‌توانند و از خودشان زیاد می‌آید برایش بیاورند، در جنگل دام بگذارند و پرنده بگیرند تا بتواند برایش آبگوشتی از گوشت گنجشک فراهم کند. پزشک ضماد خمیر و جیوه برایش درست می‌کند و روی چشمانش می‌گذارد.

تن‌پوش خزش را می‌برند و در رودخانه می‌شویند و وصله می‌کنند. او را در ملافه‌هایی می‌پیچند، و مولر در اثنایی که این کارها را انجام می‌دهد می‌بیند تن و بدن و چهرهٔ لاغر و نزار این مرد روسی با این ریش سیاهش عجیب به تن و بدن و چهرهٔ مسیح شبیه است. برای بهبود مرد روسی با کمال اشتیاق و اخلاص دعا می‌کند. همین که این رستاخیز ــ رستاخیزی که همهٔ قربانیانش را به نام معدن نقره از مردم گرفت ــ ممکن است در خانهٔ او محقق شود ناگهان وجود مولر موشه را از هیجان واحساس می‌آگنَد.

چند روزی می‌گذرد، آلکساندر اندکی نیرو می‌گیرد. اکنون می‌تواند به دم

پنجرهٔ اتاق مولر برود و بر راه بنگرد. امّا رؤیت راه انگار سخت آزارش می‌دهد، و واعظ کم کم متوجه می‌شود که موجب این ناراحتی نه خودِ راه بلکه خلوت بودن آن است. اشک یا چرکی که هنوز از چشمانش می‌تراود می‌آمیزد. به سر و سینهٔ خود می‌زند، و با زبانی که او نمی‌فهمد و امیدوار هم نیست که روزی بفهمد از همسفرانش می‌گوید و در همهٔ این حرکات و سخنانش ظاهراً پرسشی نهفته است.

مولر به زبان روسی به او می‌گوید: «بگو ـ بگو ببینم این پرسش چیست؟» آنگاه الکساندر در پیش پایش زانو می‌زند، سرش را بر سنگفرش اتاق تکیه می‌دهد، و مولر در تمام این حرکات و احوال درد و شکنجهٔ روح را احساس می‌کند.

روزی آلکساندر باز لوح را برمی‌دارد و تصویر دیگری از خوردن گوشت می‌کشد. لوح را به مولر نشان می‌دهد، و واعظ که این همه مدت کوشیده است معدن نقره را زنده کند با وحشت در تصویر خیره می‌شود. امّا بعد حالت نگاهش رقّت می‌پذیرد، چون دیگر ماوقع را دریافته است: آری در این روز سرد ماه آوریل ۱۶۳۰؛ می‌بیند که به پایان تقلا رسیده است. دستش را بر سر آلکساندر می‌گذارد.

باکمک پزشک مرد روسی را به کلیسا می‌برد. تنها چیز زیبا و ارزشمند کلیسا نقاشی رنگ و روغنی است که تصلیب را بر سقف مدوّر کلیسا نشان می‌دهد. آلکساندر دیگر گریه و فغان نمی‌کند، در زیر این تصویر زانو می‌زند، و مولر به دعا از خداوند می‌خواهد: «بارالها از گناه بندهٔ خود آلکساندر به خاطر شیوه‌ها و وسایلی که برای زنده ماندن به کار برده است بگذر و روحش را قرین آرامش بفرما.»

اندکی پس از این مولر همهٔ مردم ایسفوس را به شرکت در جلسه‌ای دعوت می‌کند.

در این اجتماع به لحنی جدّی به مردم خطاب می‌کند، بدانها یادآوری می‌کند که پیش از کشف نقره در کوهستان محبوبشان همه شاد و سعادتمند بودند. می‌گوید سرانجام پس از این رنجی که آلکساندر متحمل شده به این نتیجه رسیده که بهایی که برای ادامهٔ کار معدن پرداخت شده زیاد از اندازه بوده، و دیگر

نباید در این زمینه کاری کرد. می گوید که بعضی رؤیاها و آرزوها رنج‌هایی به بار می‌آورند که علاجشان دشوار است. می گوید اکنون اعتقاد او این است که باید دهانهٔ معدن را با درختی که بتواند به‌سنگ و صخره بچسبد مسدود کرد تا کسی ازنسل‌های بعد جز با کمک مزارهای اطراف نداند که در اینجا چه چیز کشف شده است.

مردم غُر می‌زنند ــ مولر هم البته می‌دانست که غُر خواهند زد و ناراحت خواهند شد. می‌گوید: «معدن را به این شکل که هست ببینید. خواهید گفت دولابچه‌ای است در بسته و پر از خوراکی، و البسهٔ فاخر، معدن یعنی بازگشت شاه، یعنی دور هم جمع شدن و خوش گذراندن، و موسیقی که در زیر نور ستارگان نواخته می‌شود. ولی از کی تا حالا این جور بوده؟»

صدای اعتراض بالا می‌گیرد. روستائیان می‌گویند: «خوب بله! این چیزها هم بودا زمانی که معدن باز بود بهترین ایام زندگیمان بود. باز هم خواهد بود! باید دوباره راهش انداخت!»

مولر به لحنی آرام می‌گوید: «من هم یک وقت عیناً همین عقیده را داشتم. روز به روز چشم انتظار لحظه‌ای بودم که معدن بازگشایی شود. امّا اشتباه می‌کردم. همه اشتباه می‌کردیم.»

قال مقال بالا می‌گیرد؛ سپس جماعت می‌پرسد: «پس آلکساندر چه؟ اگر توانسته امروز بیاید کلیسا فردا هم خواهد توانست کارش را شروع کند، و وقتی هوا گرم‌تر بشود...»

مولر می‌گوید: «نه. بگذار به شما بگویم آلکساندر هر کاری را که از قوّهٔ بشر ساخته است کرده، و بیش از این کار دیگری نمی‌تواند بکند!»

مردم باز سر و صدا راه می‌اندازند و می‌گویند آلکساندر آخرین امید آنها است، و او حق ندارد این امید را از ایشان بگیرد.

مولر همچنان به نرمی و بی‌این که این قال مقال اثری بر او داشته باشد می‌گوید: «من این حق را برای خود قائلم. گذاشتن بار این آرزوها بر دوش مردی که قادر به تحملشان نیست ظلم و گناه است، و من به شما می‌گویم که ما چنین گناهی را مرتکب نمی‌شویم.»

مردم وقتی سرسختی مولر را می‌بینند به ناچار سکوت می‌کنند... امّا این سکوت ناراحت‌کننده است. در میان خود زمزمه می‌کنند: «این حرف‌ها چیست؟ چه کسی به او اختیار داده که در مورد سرنوشت معدن تصمیم بگیرد؟»

بعد صدا را بالا می‌برند: «شما به حکم چه مقامی آرزوها و آمال ما را لگدمال می‌کنی؟ به حکم شاه؟ شما یک واعظ معمولی هستی، از هیچ یک از ما بهتر نیستی.»

مولر می‌گوید: «قبول دارم. مسلماً از هیچ‌یک از شما بهتر نیستم. خیلی هم از شما گناهکارترم، چون من بودم که به شاه نوشتم! این را به یاد داشته باشید، و هیچ وقت فراموش نکنید. اگر مداخلهٔ من نبود خاطرهٔ معدن تا حال فراموش شده بود و برگشته بودیم به زندگی که پیش از آن داشتیم. و من از این بابت که این امید واهی را در دل‌های شما زنده نگه داشتم از همه‌تان پوزش می‌خواهم، طلب بخشایش می‌کنم.»

جلسه پایان می‌پذیرد، امّا توافقی حاصل نشده و تصمیمی گرفته نشده است. وقتی مولر به سوی خانه‌اش، بر رأس تپه به راه می‌افتد، احساسات علیه او شدید است. نمی‌داند چه اندازه و تا چه مدت باید به خاطر این عملی که صواب می‌داند تحمل درد و رنج کند. آنچه می‌داند این است که در این قضاوت به خطا نرفته است. وقتی آلکساندر را می‌بیند که با وحشت‌هایی که در بند زبان محبوس مانده و خود به همین جهت از دوستی و تفاهم راستین محروم گشته، به او می‌گوید که تسلیم نمی‌شود، و می‌تواند در خانه‌اش بماند و تقلا کند و زنده بماند، یا تصمیم بگیرد که بمیرد، امّا تا هست از او نمی‌خواهد که عملی انجام دهد.

اندکی طلا، خیلی کم

الن مارسوین، ویبه‌که «مسئول سابق بالاتنه» را می‌بیند که به کاری حقیر مشغول است: دارد شکاف پیراهن خواب شاه را می‌دوزد.

الن آه می‌کشد، می گوید: «ویبه‌که، تو حالا دیگر باید فکر خدمتکاری را از کلّه‌ات بیرون کنی. کار دوخت و دوز را بده به یکی از این رختشورها. تو مصاحب و همدم شاهی، خدمتکارش که نیستی.»

ویبه‌که با حرکت سر سخنش را تصدیق می‌کند، امّا پیراهن راکنار نمی‌گذارد، بلکه آن را روی زانو پهن می‌کند و با محبت بر آن دست می‌کشد. می‌گوید: «دوست دارم خودم... این کار را بکنم... همین.»

الن به تندی می‌گوید: «نه، «همین» هم نیست. برای این‌که با این وصله کردن پیرهن خواب و کارهایی از این قبیل خودت را در چشم شاه به حدّ یک خدمتکار پائین می‌آوری... و هدف نقشهٔ ما این نبود.»

ویبه‌که، هراسان، دستش را به محاذات لب‌ها بالا می‌آورد، و می‌گوید: «مادام مارسوین، خواهش می‌کنم دیگر صحبت نقشه و این چیزها را نکن. چون وقتی فکر می‌کنم... وقتی احساس می‌کنم که ممکن است یک وقت این جور چیزها را «توطئه» تلقی کنند اینقدر احساس شرم و ناراحتی می‌کنم...»

الن می‌پرسد: «منظور؟ تو خودت خیلی خوب می‌دانی که دقیقاً همان بود. مرا ببین، مدت‌ها نشستم، طرح ریختم، نقشه کشیدم، مخارج کردم! لباس، درس، دندان. و خودت می‌دانی که سرِ این جریان هردو چقدر ناراحتی کشیدیم، و حالا...»

ویبه‌که می‌گوید: «می‌دانم، ولی دیگر نمی‌خواهم بدانم.»

«چه آدم عجیبی هستی تو! آن هم با آن نقشه‌ای که به این خوبی پیش می‌رفت...»

ویبه‌که می‌گوید: «خواهش می‌کنم دیگر حرفش را نزن! خواهش می‌کنم دیگر چیزی نگو که بوی طرح و توطئه بدهد. برای این که اگر هم با این فکر شروع شد حالا دیگر گذشته، و دیگر آن فکر نیست. شاه اگر بفهمد و چیزی از این طرح و نقشه به گوشش برسد ناراحت می‌شود، و من هیچ نمی‌توانم ناراحتی‌اش را تحمل کنم.»

الن به ویبه‌که نزدیک‌تر می‌شود و سرِ گوشی به او می‌گوید: «فهمیدن و نفهمیدنش بستگی به خودت دارد؛ به این دارد که نقشت را چه‌جوری بازی کنی.»

با شنیدن این جمله قطره اشکی از چشمان گردِ ویبه‌که جدا می‌شود و بر گونه‌اش فرو می‌لغزد. به لحنی به غم آلوده می‌گوید: «نه، نقش نیست. اول‌ها فکر می‌کردم آن‌جور است، امّا حالا می‌بینم که اشتباه می‌کردم.» پیرهن خواب را برمی دارد، با آن اشکش را پاک می‌کند: «با من خوب است، و می‌دانم که بعد از آن رنج‌هایی که در زندگی با دخترت کشید می‌توانم خوشبختش کنم؛ حاضرم هرکاری راکه در این دنیا از خودش سخت‌تر نباشد برایش انجام بدهم...»

الن لحظه‌ای چند خاموش می‌ماند، و قطرات بیشتری را تماشا می‌کند که بر گونه‌هایش فرو می‌لغزند که باید با پیراهن خوب خشکشان کند. بعد می‌زند زیر خنده: «خوب دیگر، مانده‌ام، نمی‌دانم چه بگویم!»

ویبه‌که می‌گوید: «پس چیزی نگو! احتیاجی به این کار نیست.»

الن با شاه خداحافظی می‌کند و به کالسکه‌ران می‌گوید او را به کرونبورگ ببرد: پیش خود می‌خندد.

ملکهٔ مادر اگرچه همیشه از کیرستن نفرت داشته، شاید به این علّت که چون این نفرت دست کمی از نفرت خودِ الن از دخترش نداشته و به این علّت که الن مارسوین همیشه در این پندار با او اتفاق نظر داشته که شاه را باید جوری اداره کرد که زن‌ها بتوانند زندگی قابل تحملی داشته باشند، لذا هنوز همچنان او را متحدی مهّم به شمار می‌آورد. وقتی ورودش به کرونبورگ اعلام می‌شود ملکه شخصاً پائین می‌رود و به گرمی از او استقبال می‌کند.

سماور را می‌آورند و پرده بر تاریکی شامگاهی می‌کشند، می‌نشینند و به صدای وزوز و غلغل سماور گوش فرامی‌دهند، و خود را با قاچ کردن لیمو، به اشکال هلال و غیره، مشغول می‌کنند... این «نقش»ها را در فنجان‌هاشان می‌اندازند.

خدمتکاران را بیرون می‌فرستند، و الن داستان نقشه‌اش را به تفصیل و با ذکر جزئیات، از اول تا به آخر، برای ملکه بازمی‌گوید: از روزی که ویبه‌که را به بولر برد تا همین چیزهایی که همین اخیراً از خودش شنید.

ملکه سوفی به دقّت به گفته‌هایش گوش فرامی‌دهد، و به او به خاطر

توجهش به اهمیت پاره‌ای از مسائل جزیی نظیر خوشنویسی تبریک می‌گوید؛ وقتی داستان پایان می‌گیرد فنجانی دیگر چای برای خود می‌ریزد، و می‌گوید: «بله، مادام مارسوین، حالا دست کم وضع پسرم بهتر است. احساس می‌کنم اگر جریان به همین صورت بگذرد آخر عمری راحت و آسایشی داشته باشم. و باید به شما بگویم که خیالم تا حدّی راحت شد، چون می‌دانید این اواخر وضع تحمل‌ناپذیر شده بود ــ شاه آدم فرستاد اینجا، خودش هم آمد، و سردابم را گشت. البته چیزی تو سرداب‌ها نیست، امّا خوب، یک وقت شایع کردند که اینجا خزانه‌ای جمع کرده‌ام.»

الن می‌گوید: «بله، خبر دارم؛ فکر می‌کنم این تخم لق را دخترم تو دهان‌ها شکست. ولی او حتی دروغ و راست را از هم تمیز نمی‌دهد، حتی با خودش.»

«خوب البته یک کمی طلا دارم، البته خیلی کم. بی‌پول پیری مصیبتی است... برای این که هزار مقدّر هست.»

الن می‌گوید: «بله، همین‌طور است که می‌فرمایید. خوب دیگر، شما خانم مآل‌اندیشی هستید.»

«خوب دیگر ــ در این اوضاع آشفته حتی مادر شاه هم...»

«شما یک خانم استثنایی هستید. یک دینارش را هم نباید به کسی بدهید.»

سپس آه می‌کشد، آهی بس عمیق‌تر و اندوهبارتر از هر آهی که سماور تاکنون سر داده است، و می‌گوید: «علیاحضرت، شما خودتان می‌دانید که دارو ندارم در بولر است. و حالا دخترم مرا از خانه بیرون کرده و دست انداخته، روی مبل و اثاث و تابلوهایم، و من مانده‌ام، نمی‌دانم عاقبتم چه خواهد شد.»

ملکه سوفی، ماتش می‌برد، می‌گوید: «وای، خدایا، چه وحشتناک! چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟»

«نمی‌دانم. فکر می‌کنم این جریانات مثل دایره دور می‌گردند: شاه کیرستن را بیرون کرد، حق هم داشت، او هم کجا برود، جز این که بیاید پیش من؟ و چون هنوز رسماً زن شاه است هرکار که بخواهد می‌کند... هرکار که به سرش بزند. و این وسط من مانده‌ام بی‌خانمان. حتی سرداب پر از مربایی را هم که با این دست‌های خودم پخته‌ام مصادره کرده...»

ملکه سوفی از این همه مصیبتی که یکی پس از دیگری برهم انباشته شده، ماتش برده است. می‌گوید: وای خدا! اوه، وحشتناک است، مخصوصاً مرباها! مادام مارسوین، باید فوری دست به کار شد. می‌خواستم بگویم که همین حالا آدم می‌فرستم و دخترت را از بولر بیرون می‌اندازم، امّا نه ــ نقشهٔ بهتری به فکرم رسید. چرا نمی‌فرستی دنبال مرثاها و وسایلی که خیلی بهشان علاقه‌مندی؛ و نمی‌آیی اینجا در کرونبورگ باهم زندگی کنیم؟ زندگی من اینجا خیلی ساده است. من با ماهی همین کانال زندگی می‌کنم... می‌دانم تو زیاد مقیّد این چیزها نیستی، و از تو چه پنهان من هم اینجا خیلی تنها هستم...»

الن مارسوین در قبال این لطف و بزرگواری همین قدر مقاومت می‌کند که به ملکه بقبولاند که در واقع بزرگ‌ترین لطف را به او کرده است، و سرانجام با آنچه ملکه می‌گوید موافقت می‌کند، پس آنگاه دوتایی به پشت تکیه می‌دهند و به صدای مواجی گوش می‌سپارند که دستخوش تندبادند، و خود را به کنارهٔ کرونبورگ می‌کوبند.

پس از چندی ملکه سوفی می‌گوید: توفان خواهد شد.. معلوم است، ولی خطری ما را در اینجا تهدید نمی‌کند، می‌توانیم همین‌جا بنشینیم و ببینیم چه پیش خواهد آمد.»

الن مارسوین موافقت می‌کند.

درون و برون

بامرگ ماگدالنا و متعاقب به خاک سپردنش آرامش بر خانهٔ تیلسن فرو می‌افتد.

یوهان با خود می‌اندیشد جوری است که انگار همه بیماری خطرناکی را از سر گذرانده‌اند که چیزی نماند همه را از پا درآورد، و حالا تب افتاده است و همه دوران نقاهت را می‌گذرانند (بخصوص من و ویلهلم). زود خسته می‌شویم، حالا

دیگر مثل سابق زیاد هم سواری نمی‌کنیم. سرِ میز غذا خیلی آرام صحبت می‌کنیم. امّا می‌دانیم که بیماری عود نمی‌کند و با مرور زمان، به تدریج، همه سلامتمان را بازمی‌یابیم.

یوهان که می‌خواهد بوی ماگدالنا را از خانه ــ از اتاق خواب، از آشپزخانه، از همه جای خانه ــ ریشه‌کن کند، یک چمدان پُر از لباس‌ها و وسایلش را ــ از دامن‌های سرخ گرفته تا کفش و کتابچهٔ دستورالعمل پختن شیرینی و شانه و مسواک و لباس زیر ــ با گاری به کپنهاگ فرستاد تا در نوانخانه بین بینوایان تقسیم شود. جز چند تکه جواهر چیزی از وسایلش را نگه نداشته، این چند تکه جواهر را هم برای «اولا» نگه داشته که وقتی بزرگ شد و یادِ ماگدالنا به کلّی از خاطرها دور شد، طوری که انگار ماگدالنایی نبوده تا سنجاق سینه یا گردن‌بندی داشته باشد، آنها را به او بدهد.

اگرچه باز هرازگاه چیزهایی را می‌یابد که از نظر دور داشته ــ دستمالی، نواری ــ این چیزها را صاف و ساده از خانه بیرون می‌اندازد. دیگر کیکی در خانه پخته نمی‌شود، و صبح‌ها قدح قدح شیر و کاکائو نمی‌خورند. سایبان کنار دریاچه را خراب می‌کند، الوار به الوار؛ پرندهٔ کوکی از کار افتاده را به مارکوس بازمی‌گرداند. مارکوس چند سوسک را در کنار قفس پرنده رها می‌کند تا اگر یک وقت ناگهان زنده شد و گرسنه‌اش بود چیزی باشد که بخورد.

اکنون، در اواخر آوریل، به عوض هوای خوب، مهی تیره بر شرق ژوتلند فرود می‌آید. خانهٔ تیلسن را دربرمی‌گیرد، طوری که احساس می‌کنی از همه‌چیز و همه‌کس جدا شده است.

امیلیا براین مه می‌نگرد و در خود نوعی حقشناسی نسبت به آن احساس می‌کند، زیرا دیگر نمی‌خواهد از خود بیرسد در دنیای فراخ چه می‌گذرد. ترجیح می‌دهد سر به تن دنیای فراخ نباشد. دلش می‌خواهد شایعه‌ای را بشنود که مابقی دانمارک را آب برداشته و به دریا برده است.

اکنون نقشی در خانه و املاک دارد: در ادارهٔ املاک به پدرش کمک می‌کند: با

پدرش در اتاق نشیمن می‌نشیند، برگ سفارش می‌نویسد، به حساب‌ها می‌رسد، از گذشته صحبت می‌کنند، از آینده هم... امّا نه از کارن یا کیرستن مونک یا ماگدالنا. موضوع گفت و گو بیشتر همین چیزهای روزمرّه است، از این لحظه به آن لحظه. و این امر که روزی کسی از آن بخش دیگر زندگی امیلیا، از خلال مه غلیظ، بدین‌جا راه یابد چندان در نظرش نامحتمل می‌نماید که هیچ نمی‌خواهد به آن بیندیشد. با خود می‌گوید اگر گاهی در عالم رؤیا خود را در پرتو آفتاب در کنار پرنده خانهٔ کاخ روزنبورگ می‌بیند این تنها به آن علّت است که گذشته سمج و دیرپا است و به این زودی‌ها تن به فراموش شدن کامل نمی‌دهد.

امّا حتی این رؤیاها هم کم و کم‌تر شده‌اند. و صبح‌ها وقتی بیدار می‌شود و به یاد می‌آورد که ماگدالنایی وجود ندارد و درس‌های مارکوس در پیشرفت است و پدرش مثل سابق مهربان است و اینگمار به زودی به خانه باز می‌آید وجود خودش در خانه مفید است و همان طور است که مادرش می‌خواست، احساس می‌کند که زندگی را چنان که هست می‌توان به خوبی تحمل کرد.

در این احساس نوعی خرسندی خاطر است که حضور متداوم مه که زمین و آسمان را از نظر محو کرده است مؤید آن است، چندان که وقتی ماکیانش ــ گردا ــ به درون این بالاپوش مه می‌رود و دیگر خبری از او نمی‌شود فقدانش حتی لحظه‌ای هم مایهٔ تأسف نمی‌گردد.

با خود می‌اندیشد: پذیرش، سخت‌ترین درسی است که زندگی به ما می‌دهد، و مهم‌ترین درسی که باید آموخت.

یوهان اکنون به این فکر می‌رسد که دخترش که در گذشته آن همه مورد بی‌اعتنایی واقع شد نباید مابقی زندگی‌اش را به پرستاری از او و برادرانش بگذراند ــ باید شوهری برایش یافت، باید به او اجازه داد آینده‌ای برای خود داشته باشد.

با آمدن این فکر درمی‌یابد که مرد مورد نظر را یافته است: واعظی است به

نام اریک هانسن[1]، مردی است مؤدب و مهربان، با ساق‌ها و بازوان بلند، و مشتی موی قهوه‌ای که تا بادی می‌وزد یک راست به فرق سر صعود می‌کنند. چهل سالی دارد، بچه‌ای ندارد، زن اولش در بیست و هشت سالگی مرد؛ هرگز برخورد و شیوهٔ رفتاری نداشته که خیال کنی در پی تجدید فراش است، امّا یوهان مطمئن است که نرمی و ملاطفت امیلیا و زیبایی و حجبش چنان است که هانسن قادر نخواهد بود در برابرش مقاومت کند و در زندگی آینده‌شان عاشقانه از او توجه خواهد کرد.

در این خصوص چیزی به کسی نمی‌گوید. نامه‌ای به هانسن می‌نویسد و از او دعوت می‌کند که بیاید و خانه را تبریک کند، زیرا فکر می‌کند روح همسر متوفایش در کنج‌ها و زوایای آن کمین کرده و مانع از این است که خانواده در راحت و آرامش زندگی کند. می‌افزایدچون کلیسایش دور است و همه‌جا را هم این مه لعنتی پوشانده است می‌تواند هرچند شب که بخواهد در خانه‌اش بماند ــ قدمش به روی چشم.

به این ترتیب هانسن واعظ بعدازظهر روزی که امیلیا دارد از پنجرهٔ اتاق نشیمن به بیرون می‌نگرد همچون سایه بی‌خبر سر می‌رسد. امیلیا وقتی صدای در کوفتنش را می‌شنود از جایش تکان نمی‌خورد، تنها کاری که می‌کند همین است که از پنجره روبگرداند. صدای سرفه‌اش را در آن هوای مرطوب می‌شنود، صدای خدمتکار را می‌شنود که در را به رویش می‌گشاید، و صدای او را می‌شنود که ضعیف است، و صدای گام‌هایش را که محتاط‌اند، و از خداوند به دعا می‌خواهد که هرچه زودتر بفهمد که خانه را «عوضی» آمده است، و بر اسپش بنشیند، برود و دیگر برنگردد.

امّا نه، نمی‌رود. تیلسن او را به اتاق نشیمن می‌آورد، و امیلیا چهره‌اش را می‌بیند که زردنبو است، و چشمانش را که کوچک‌اند. هانسن در برابرش سر فرودمی‌آورد. و او ناگزیر پا می‌شود و به سلام و تعارفش پاسخ می‌دهد.

---

1. Erik Hansen

آقای هانسن واعظ. آقای اریک هانسن. یوهان نامش را بیش از یک‌بار بر زبان می‌راند، تا مطمئن شود که خوب در ذهن امیلیا جا افتاده است، مرد بیگانه کلاهش را در دست گرفته، با قیافهٔ کسی که عملی خلاف کرده و پشیمان است. سگک‌های کفشش به گل آلوده است؛ بوی چرم و اسپ می‌دهد، و امیلیا از او رو می‌گرداند، زیرا جزو همان چیزهایی است که نباید به درون خانه راه یابد، بلکه باید با جریان آب راه بیفتد به سوی دریا و در تیرگی اعماق آن ناپدید شود.

مناسک با نظم و دقّت انجام می‌شود: کشیش با صلیب کوچکی ساخته از آبنوس از این به آن اتاق می‌رود؛ بر کف اتاق زانو می‌زند ــ درست در مرکز هر اتاق ــ و زیرلب ورد می‌خواند، اول با چشمان گشوده و بعد با چشمان کاملاً بسته: پلک‌ها را برهم فشرده، تو گویی چیزی در اتاق هست که او به یک نظر دیده و دیگر نمی‌خواهد ببیند.

از همهٔ اعضای خانواده می‌خواهد که با او به اتاق‌ها بروند تا شاهد باشند جایی را تبریک نشده نگذاشته؛ وقتی همه‌جا را گشت و حتی اتاق مشترک امیلیا و مارکوس را که دیوارهایش پوشیده از شکل حشرات است تبریک کرد، با حرکت سر از یوهان کسب تکلیف می‌کند. یوهان می‌گوید: «آقای هانسن، خیال نمی‌کنم دیگر روح بیقراری در خانه باشد، و فکر می‌کنم دیگر راحت و آسوده خواهیم بود.»

مارکوس درگوش امیلیا می‌گوید: «پس کجا است؟»

امیلیا می‌گوید: «هیچ‌کجا... هیچ‌جا نیست.»

واعظ به شنیدن این حرف‌ها برمی‌گردد و به روی امیلیا لبخند می‌زند، و امیلیا می‌بیند که لبخندش آرام و مهربان است، و فکر می‌کند که می‌توان به مدت یک شبانه‌روز، یا هرقدر که بماند، تحملش کرد، فقط کاش شست و شویی می‌کرد و لباس تمیزی می‌پوشید که دیگر بوی تن اسپ یا چیز دیگری نمی‌داد. می‌گوید: «حالا شاید خواسته باشید شست و شویی بکنید، و استراحت کنید. لطفاً اجازه بدهید شما را به اتاقتان راهنمایی کنم.»

می‌بیند که پدرش با نظر موافق نگاهش می‌کند. سبک از پله‌ها بالا می‌رود، اریک هانسن هم به دنبالش. همان‌طور که یوهان پیش‌بینی کرده بود هانسن نمی‌تواند چشم از امیلیا برگیرد: زن متوفایش را به یادش می‌آورد، که حرکات و رفتارش آمیخته به زیبایی و متانت بود، و موی سرش نه سیاه بود نه بور، و در دم درمی‌یابد که علت دعوت یوهان تیلسن از او نه سر و صدای روح ماگدالنا از خرپاهای شیروانی یا تموّج پرده‌ها بلکه همین بوده که او را به دخترش نشان بدهد. در جام پنجره تصویر خود را می‌بیند، و لبخند می‌زند ــ باری، دوران اندوه سرانجام پایان گرفته است.

می‌ماند.

مردها خودشان یک جوری ترتیب کارها را می‌دهند ــ جوری که انگار واعظ در این جهان کاری ندارد جز این که چند روزی مهمان یوهان تیلسن باشد، و خوش بگذراند... مه را هم عذر ماندن قرار می‌دهند: راه‌ها محل اطمینان نیستند، در شاهراه‌ها خطر تصادم زیاد است، زیرا مه دید را کور کرده است. به این ترتیب یوهان به امیلیا می‌گوید: مقدم آقای هانسن تا هروقت که بخواهد در خانه‌اش گرامی است. حضورش در این احوال برای همه مفید است.

مفید! به نظر امیلیا این حرف بی‌معنا و حتی نامعقول می‌نماید. می‌داند که زندگی به اینجا رسیده است: به همان جا که از آن آغاز شد. جز یک واقعهٔ نامحتمل چیزی قادر به تغییر آن نیست: تنها چیزی که می‌تواند آن را تغییر دهد همین است که کارن زنده شود، یا مردی عود به دست از درونِ مه سر برآورد. وگرنه، باید همین‌طور که هست بماند ــ با همان مقدار غم و اندوه، نه یک ذرّه کم‌تر و نه یک ذرّه بیشتر. گفتنِ این که وجود چیزی یا کسی می‌تواند به حال کس یا چیز دیگری مفید باشد مثل این است که بگویی نشستن پرنده بر درخت به حال درخت مفید است و به او کمک می‌کند.

امّا به زودی متوجه نیّت حضرات می‌شود، ولی ناراحت نمی‌شود، چون می‌داند که این‌جور چیزها چه‌گونه پیش می‌آیند و پیش می‌روند. حتی قدری هم

متأثر می‌شود: که پدرش خواسته شوهری برایش پیدا کند، و هانسن دریافته که دوستش دارد. چیزی هست مردها انگار نمی‌فهمند که این امر تا چه اندازه نامحتمل است: اینها مثل بچه‌ها هستند، چیزی نمی‌فهمند... خنده‌اش می‌گیرد.

هانسن را می‌نگرد، کلنگی راه رفتنش را نگاه می‌کند، پوست پریده رنگش را می‌بیند که به سفتی بر پیشانی و سرش کشیده شده، تا نوک سر، آنجا که چند رشته موی تُنُک رسته است. او را بیگانه‌ای می‌یابد که همیشه بوده است، و فاصله‌ای را در میان می‌بیند که هرگز پُر شدنی نیست. در مقام بیگانه می‌توان تحملش کرد، امّا از تصوّر این که ناگهان دهان باز کند و از او خواستگاری کند دلش به هم می‌خورد. باید به هر قیمت از این عمل جلو گرفت.

برآن می‌شود ویلهلم را محرم راز خود قرار دهد. به او نمی‌گوید که عاشق مردی است به نام پیتر کلر. چیزی که به او می‌گوید این است: ویلهلم، من ترجیح می‌دهم که هیچ مردی را دوست نداشته باشم، برو پیش بابا و همین را به او بگو...»

ویلهلم دستش را در دست می‌گیرد. امیلیا هرگز از جریان او و ماگدالنا خبر نداشته، بنابراین برای او ویلهلم همان است که دیده بود و می‌شناخت، که پسربچه‌ای بود معصوم که به هیچ گناهی آلوده نشده بود. باتوجه به آن جریان، امیلیا اکنون در نظر ویلهلم قدر و قیمتی می‌یابد، و ویلهلم به لحنی اندوهگین می‌گوید: «خوب، بالاخره... تو هم باید روزی شوهر کنی...»

امیلیا می‌گوید: «نه.»

«ولی آمدیم و تغییر عقیده دادی ــ آن وقت چه؟ آن وقت بیخود و بی‌جهت مرا این وسط انداخته‌ای و سنگ روی یخ کرده‌ای.»

امیلیا لبخند می‌زند، و به لحنی آرام می‌گوید: «نه، خیالت راحت باشد تغییر عقیده نمی‌دهم.»

امّا به رغم کوشش شجاعانه و لجوجانه‌ای که ویلهلم به سود خواهرش به عمل می‌آورد این درست همان چیزی است که مردها به سود آن حکم می‌کنند. هنگامی که اریک هانسن بر اسپش می‌نشیند و دور می‌شود و در مه فرومی‌رود، هردو مرد ــ او و یوهان ــ پیش خود می‌گویند: «هر چیزی محتمل است تغییر کند. روزی هم خواهد آمد که امیلیا تغییر عقیده بدهد.»

در لوتر[1] چه پیش آمد

این رؤیا برای شاه کریستیان آشنا است.

رؤیا با ورود مرد ژنده‌ای آغاز می‌شود که وی او را به جا نمی‌آورد، در عین‌حال که نشان آشنایی گذشته از نگاهش می‌تراود: مثل تکه‌ای از موزائیکی که روزی جزیی از طرح کلّی کلّ قطعه بوده، و اکنون دیری است که فراموش شده.

کریستیان در چشمانش می‌نگرد: این چشم‌ها در چهره‌ای جا افتاده‌اند که در اثر تغییرات جوّی سرخ شده و براثر گذشت زمان چین و چروک خورده است. مرد ناآشنا می‌گوید از خدمهٔ اصطبل است: کت چرمی فرسوده‌ای به تن و شلوار سواری به پا دارد. بازوهایش برهنه و چکمه‌هایش پاره پوره‌اند. موی بورش بلند است، و در پس گردن با قیطانی چرب و چیل بسته شده است. می‌گوید آمده است در ارتش اعلیحضرت خدمت کند، در هنگ سوار، چون اسپ را به همان خوبی می‌شناسد که نام خود را.

شاه می‌پرسد: «اسمت چیست؟»

مرد ناآشنا لحظه‌ای تردید می‌کند، سپس می‌گوید: «برور... برور برورسن.»

تا این کلمات بر زبانش می‌گذرد سرتاپای وجود شاه گُر می‌گیرد، تو گویی آنچه در این سی سال گذشته ــ همهٔ آن وقایع عجیب و آن حوادث اندوهبار ــ ناگهان انگار روغن داغ یا آب جوش در دیگ بریزی، در وجودش ریخته است. قادر به حرکت نیست، قادر به سخن گفتن نیست؛ تنها کاری که می‌تواند بکند همین است که سر تکان دهد یا در قیافه‌اش زُل بزند، سپس سرانجام به سویش دست پیش ببرد. برور دستش را در دست می‌گیرد، زانو می‌زند، و بر دستش بوسه می‌زند.

این لحظه در جریان رؤیا لحظه‌ای است که شاه ضمن آن گاه از خواب بیدار

---

1. Lutter

می‌شود... ارتشش در تورینجیا[۱] اردو زده است، هنوز اتفاقی نیفتاده است، اتفاقاتی که بعدها افتاد تکرار نشده‌اند. در این شب سرد بهاری در اتاقش در روزنبورگ از خواب بیدار می‌شود: با ویبه‌که به روزنبورگ باز آمده، بدنش از شدت تب ناشی از رؤیا می‌سوزد. ویبه‌که راکه به آرامی درکنارش خوابیده بیدار می‌کند، و به لحنی نجواگونه می‌گوید: «باز هم آمد، داشت شروع می‌شد...»

ویبه‌که بر بستر می‌نشیند، دستش را در دست می‌گیرد، و خیلی آرام می‌پرسد: «کدام رؤیا؟»

شاه می‌گوید: «برور برورمن ــ خوابی که راجع به برور دیدم.»

ویبه‌که هرگز زنی دقیق و موشکاف نبوده، و هرگز هم نخواهد بود. اکراهش در تعقیب مسائل پیچیده و بغرنج، که همیشه مورد تحقیر وتمسخر کیرستن بود، ناشی از این عقیده‌ای بود که هرگز بر زبان نرانده بود، و آن مبتنی بر این پندار بود که زبانزدها و ضرب‌المثل‌ها تکلیف همهٔ این ناراحتی‌ها را معیّن کرده‌اند: و از این‌بابت هم کم و کسری ندارد، ذهنش پُر از این چیزها است. کیرستن اغلب به این چیزها می‌خندید، امّا ویبه‌که مقیّد این خنده و تمسخر نبود و هنوز که هنوز است در مواقع رایزنی این زبانزدها و ضرب‌المثل‌ها را خرج می‌کند:

و حالا که شاه ناراحت است وقت این است که این حِکَم و امثال را به کار بگیرد. شاه از او می‌خواهد سرش راکه طرهٔ بناگوش از آن جدا شده نوازش کند: از طرهٔ جدا شده چند تار مو به هم تابیده و چون یک رشته طناب به دور گردنش پیچیده. ویبه‌که به دقّت این رشته را از گردن جدا می‌کند، آن را بر شانهٔ شاه می‌گذارد، و صافش می‌کند. سپس می‌گوید: «خوابی که بازگفته شد فراموش می‌شود.»

کریستیان سکوت کرده است. اگرچه پیش خود برای چندمین‌بار فکر می‌کند که زن‌ها اغلب بی‌تأمل چیزهایی از دهن می‌پرانند و هیچ متوجه نیستند که این حرف‌هایی که زده‌اند چه عواقبی ممکن است دربر داشته باشند از اظهار این

---

۱. Thuringia ، منطقه‌ای در جنوب غرب آلمان.

مطلب درمی‌گذرد و به چیز دیگری می‌پردازد ــ چیزی که خود بعدها آن را به این نحو تعریف می‌کند: «احساسی ناگهانی، یا اشتیاقی ناگهانی، به این که دلش را بیرون بریزد و بارش را سبک کند.»

زیرا هرگز نتوانسته است در این‌باره که وقتی برور برورسن با آن لباس ژنده به تورینجیا آمد و دستش را بوسید چه پیش آمد چیزی بگوید. انگار هیچ وقت شنوندهٔ اهلی را نیافته یا فکر نمی‌کرده کسی باشد که این داستان را بشنود و چیزی نگوید که وی هرگز نتواند از درد و ناراحتی آن به خود باز آید.

می‌دانست که کیرستن (یا دست کم کیرستن آن ایامی که این اتفاق افتاد) این چیزها را درنمی‌یافت. در واقع مانده بود، نمی‌دانست آیا می‌تواند این داستان را روزی برای پیتر کلر، برای این «فرشته»ای که خطوط قیافه‌اش شبیه خطوط قیافهٔ برور بود بازگوید، و آیا آن وقت که به او گفت که می‌خواهد فرشتهٔ نگهبانش باشد و هرگز ترکش نکند، منظورش همین نبود؟ امّا هرچه بود آن روز ــ آن لحظه که به هیچ یک از لحظات دیگر زندگی‌اش شبیه نمی‌بود ــ هرگز فرانرسید.

اکنون به ویبه که می‌نگرد، دست آرامبخشش را بر پیشانی حس می‌کند، نیمه‌های شبی از ماه آوریل است، آرام چون گور، و به گمان شاه انگار همه‌چیز به حال تعلیق درآمده است، گویی دانمارک نفس را در سینه حبس کرده و منتظر است تا او به چیزی اعتراف کند که هرگز جز در نزد خود، آن هم در اعماق تارِ ذهن، نتوانسته است نزد احدی از آن سخن به میان آورد، نتوانسته است به احدی بگوید که جز وی کسی مسئول مرگش نبوده است ــ مرگ برور. مدت‌ها پیش او و برور به عنوان تنها دو عضو جمعیت تک‌امضایان سوگند یاد کردند که همیشه و در هرحال در قبال هرگونه عمل خشونت‌آمیزی از یکدیگر حمایت کنند. و بعد، وقتی این لحظه فرارسید کریستیان خیلی دیر دریافت که این پیمان را شکسته است.

ویبه که شمعی را روشن می‌کند. به آرامی می‌گوید: «پس پیش از آن‌که به جنوب بروید و با ژنرال تیلی[1] بجنگید برور برورسن در تورینجیا به ارتش شما پیوست؟»

---

۱. Tilly ، از سرداران جنگ‌های سی ساله.

شاه با حرکت سر پاسخ مثبت می‌دهد. لحظاتی می‌گذرد تا باز به سخن درآید. آن گاه می‌گوید: «دستور دادم به او زره بدهند. گفتم با این لباس ژنده نمی‌تواند در هنگ سوار بجنگد.»

«نه، مسلماً نمی‌توانست...»

«گفت به زره احتیاج ندارد. گفت اگر در کنارم باشد مرگ به سراغش نخواهد آمد، زیرا آن وقتی که با هم در مدرسهٔ کولدینگ هوس بودیم با مرگ جنگیده‌ام، بنابراین جایی که من باشم مرگ مرده است. ضمناً گفت که خدا با ما است و جنگمان با اتحادیهٔ کاتولیک[1] جنگی است برحق، بنابراین احتیاجی به دستپوش فلزی ندارد، چون خداوند به یقین از خادمانش حمایت می‌کند.

«امّا من هیچ تحمل این را نداشتم که برور را در آن کت ژنده و چکمه‌های پاشنه سابیده و با آن پَر و دوش لخت ببینم. بنابراین گفتم: «تا زره نپوشی نمی‌توانی در کنارم بجنگی.» خلاصه سینه‌بند و پشت‌بند فلزی به او دادیم، با کلاهخود و همهٔ آن تجهیزات سنگینی که دست و پاگیر سوار است، با یک جفت طپانچه و یک شمشیر.»

شاه به اینجاکه می‌رسد مکث می‌کند، و به‌که عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کند.

کریستیان با ناراحتی می‌گوید: «آخ، اگر همان‌قدر که من خیال می‌کردم نیرومند بودیم! امّا متحدم پرنس کریستیانِ برونسویک[2] خیلی ضعیف‌تر از آنچه بود که خودش می‌پنداشت. خودش در حال مرگ بود، بیماری معده سلامتش را به هم ریخته بود، و صدها تن از افرادش اسلحهٔ درست و مناسبی نداشتند ــ با چوب‌هایی می جنگیدند که آهنی رویشان کوبیده بودند، و مواقعی که ما پیشروی می‌کردیم آنها خودشان را عقب می‌کشیدند، حقیقت امر این است که تنها ارتش من بود که با ژنرال تیلی می‌جنگید.

«من فکر می‌کردم که ما برنده خواهیم شد، چراکه تیلی از ژنرال والن‌اشتاین[3]

---

1. Catholic League
2. Prince Christian of Brunswick
3. Wallenstein

جدا مانده بود، امّا تیلی از شمار ارتشی که من با خودم آورده بودم اطلاع پیدا کرده بود و پیکی نزد والن‌اشتاین فرستاده و از او خواسته بود هشت‌هزار تن از افرادش را به شمال و به مقابله با من بفرستد ــ من داشتم جلو می‌رفتم. امّا خیلی دیر متوجه قضیه شدم ــ زودتر از آن ممکن نبود. دیر متوجه شدم. وقتی متوجه شدم به ارتش فرمان دادم برگردند و هرچه زودتر خودشان را به برونسویک برسانند. امّا با تمام این احوال جلوداران تیلی شروع کردند به عملیات ایذایی، در عقبهٔ ارتش من. و ما بالاجبار جنگ‌کنان عقب نشستیم. من می‌دانستم که دیر یا زود باید برگردیم و با آنها و آنهایی که والن‌اشتاین به کمکشان فرستاده بود روبرو بشویم... و می‌دانستم که جنگ بزرگی روی خواهد داد.»

شاه باز مکث می‌کند. به چهرهٔ ویبه که می‌نگرد، که به نرمی از روشنایی شمع فروغ گرفته است؛ سپس نگاهش از او متوجه بخش تار اتاق می‌شود.

در ادامهٔ سخن می‌گوید: «تیلی به سوی من پیش می‌آمد. روز بیست و هفتم اوت ۱۶۲۶ بود، و می‌توانم بگویم که همهٔ ناراحتی‌های زندگی‌ام از همان روز شروع شد.»

ویبه که به تماشای شعلهٔ آرام شمع می‌نشیند، و منتظر می‌ماند. حرارت بدن شاه چنان است که پیراهن خواب خودش در آنجا که شاه بر سینه‌اش تکیه کرده خیس عرق شده است. می‌بیند که صدای کریستیان خش برداشته و خشن شده‌است، گویی آب دهانش خشک شده و راه بر نفسش بسته است. نمی‌داند آیا داستان را در همین‌جا به پایان می‌برد یا نه، و به این نتیجه می‌رسد که به هرحال نمی‌تواند آن را ادامه دهد. با مهربانی می‌گوید: «می‌دانم خیلی از دانمارکی‌ها در لوتر جان باختند...»

کریستیان می‌گوید: «دانمارک در لوتر فنا شد. همه چیزش ــ رفاهش، احترام و حیثیتش فنا شد. برایمان خیلی گران تمام شد، خیلی...»

«برور برورسن هم یکی از همان‌ها بود که جانش را فدا کرد؟»

«برور برورسن نباید می‌مرد! عدهٔ افراد دشمن بسی بیش از پیاده نظام ما بود، و من صدها و صدها تن از نیزه‌دارانمان را می‌دیدم که به خاک می‌افتادند. امّا برور باید زنده می‌ماند، چون سوار نظام در مرکز و جناح چپ در مقابلشان ایستاده بود

و به جنگ ادامه می‌داد، و ما به هرحال افرادمان را جمع‌وجور کردیم و خطوط شکافته شده را ترمیم کردیم، و سه‌بار جلو موج حملهٔ تیلی را گرفتیم. در حملهٔ سوم بود که من فریاد زدم و به افرادم گفتم که می‌توانیم از پسشان بربیائیم، و سوارنظامش دارد کم‌کمک وامی‌دهد...

در این حملهٔ سوم بود که اسپم تیر خورد و افتاد. تو نمی‌دانی که وقتی یک سرباز سوار بی‌اسپ می‌شود چه وحشتی وجودش را فرا می‌گیرد، و چه اندازه خود را بی‌دست و پا و ناچیز احساس می‌کند! می‌داند که کارش ساخته است، مگر این که دری به تخته‌ای بخورد و اسپ بی‌سواری که دیوانه‌وار این طرف و آن طرف می‌تازد قضاقورتکی به طرفش بیاید. جنگ را تحرّک و سرعت عمل می‌برد، با پیشروی، و سواری که از اسپ افتاده با آن زره سنگین نمی‌تواند به درستی تکان بخورد، و احساس می‌کند که هرلحظه ممکن است نیزه یا شمشیری در شکمش فرو رود و به زندگی‌اش پایان دهد.

صدا زدم که بگویم اسپم کشته شده... امّا چه دیدم!... سواری را دیدم که از صفی که پیش می‌رفت جدا شد، و به تاخت برگشت و آمد جلو من، و از اسپ پیاده شد. غوغای جنگ به اندازه‌ای وحشتناک بود که ابتدا نشنیدم چه گفت؛ سوار وقتی اینطور دید دسته جلو را چپاند تو دستم، و من تازه فهمیدم از من می‌خواهد که سوار اسپش بشوم.

«برور بود. گفتم: «من اسپ تو را سوار نمی‌شوم! نه، سوار نمی‌شوم! امّا او ــ حتی آن وقت هم دیدم... وای چقدر زرد و ضعیف بود، انگار عمری گرسنگی کشیده بود... امّا آن وقت هم به رغم همهٔ این چیزها نیرومند بود، همان‌طور که همیشه بود؛ احساس کردم که انگار بلندم کرد و گذاشتم روی زین، لحظهٔ بعد وقتی دسته جلو را در دست گرفتم احساس کردم که انگار اسپ اسپ خودم بوده...»

ویبه که می‌گوید: «برور برورسن با دادن اسپش به شما همان کاری را کرد که هرکس باید نسبت به‌شاهش می‌کرد.» امّا این سخنان آرامشی به کریستیان نمی‌بخشد.

شاه با مشت بر سینهٔ خود، به محلی که جایگاه قلب است می‌کوبد. «وقتی دور شدم به برور گفتم برود به طرف جنگل، تفنگ یکی از کشته‌ها را بردارد؛ امّا

بعد که برگشتم و به پشت سر نگاه کردم دیدم که برور از جایش تکان نخورده ــ همان‌جا که بود ایستاده بود و مرا که دور می‌شدم تماشا می‌کرد. می‌دانستم چه احساس می‌کند... و چقدر احساس درماندگی می‌کند، و چه‌گونه زرهی که به اصرار بر تنش پوشاندم دست و پایش را بسته است و مانع از این است که دوان دوان خودش را به جنگل برساند. با این همه درنگ نکردم ــ نمی‌توانستم! می‌دانستم که همه‌چیز بستگی به سوار نظام دارد، و باید می‌رفتم، و به صف ملحق می‌شدم، و آنها را به پیشروی برمی‌انگیختم...

«خط همچنان پایداری می‌کرد. و من باخودم می‌اندیشدم که چه‌گونه برور به احتمال قریب به یقین زندگی‌ام را نجات داده، و چه‌گونه به یاری سوارنظام پیروز شده‌ایم و با پرچم پیروزی به دانمارک بازمی‌گردیم. می‌گفتم آن وقت برور را نجات می‌دهم ــ مصمّم به این کار بودم، و نمی‌دانی چقدر این فکر به نظرم عالی می‌نمود. همهٔ آن سال‌ها غفلت و اهمال را جبران می‌کنم و برور پرورسن را مأمور رسیدگی به امور مربوط به دواب می‌کنم، دستور می‌دهم خانهٔ راحت و مناسبی به او بدهند و احترامش را به عنوان دوست شاه، نگه دارند.

«امّا آن وقت بود که دیدم نفراتی که تیلی در «احتیاط» نگه داشته بود به درون دره ریختند. من اینها را در هیچ یک از محاسباتم به حساب نیاورده بودم. اینها یک دیوار انسانی بودند ــ بی‌شمار ــ یا که من این طور دیدم ــ دیواری که با افراد بازماندهٔ ما قابل شکستن نبود.

«وقتی تفنگداران آتش گشودند دستور عقب‌نشینی دادم... این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم، چون دیدم که پسشان زدند.

«به سرعت برگشتیم، تعدادی از ما که عقب بودند از این چرخش سریع به زمین غلتیدند، و من به خودم لعنت فرستادم که با این بی‌دانشی نفراتم را به چنین جهنّمی کشانده بودم، و در خیال می‌دیدم که چه‌گونه تا مملکت باقی است به واسطهٔ این ابلهی فراموش نمی‌شوم و کسی از این حماقتم نخواهد گذشت.

«از دره‌ای که پوشیده از کشتهٔ دانمارکی بود عقب کشیدیم ــ من ننگ و خفّت و درد این جریان را هرگز از یاد نمی‌برم. امّا جای درنگ نبود، نمی‌توانستیم درنگ

کنیم و اینها را برداریم و با خود ببریم. توپخانهٔ ما به دست پیاده نظام تیلی افتاده بود و حالا همین توپخانه بود که ما را که می‌گریختیم به زیر آتش گرفته بود.

از وسط لوتر گذشتیم، به سمت شمال. پس از چندی صدای افراد ارتش تیلی را می‌شنیدیم که می‌خواندند و می‌خندیدند؛ صدای خنده و آوازشان دلم را به درد می‌آورد، چون می‌دانستم چه تعداد کشته داده‌ایم. و وقتی فکر می‌کردم و می‌دیدم می‌توانستم در دانمارک بمانم و هرگز وارد این جنگ مذهبی نشوم وحشت چنان وجودم را در پنجه می‌گرفت که می‌گفتی بدنم را با شمشیر قطعه قطعه می‌کنند، احساس می‌کردم گوشت تنم سرد شده و مرده است.»

شاه باز سکوت می‌کند. ویبه که احساس می‌کند که تب افتاده است: دارد می‌لرزد، بدنش خیس عرق است، سعی می‌کند رواندار را بالا بکشد و لبه‌های آن را در اطرافش تو بزند.

شاه از خواب می‌پرد، رواندار را پس می‌زند. می‌گوید: «جنگ کثیف!» و جیغ می‌زند؛ گلوی خود را گرفته و می‌فشارد، انگار چیزی خواسته باشد خفه‌اش کند. «بدتر از طاعون! وحشتناک‌تر از هر جنگی! چرا انسان‌ها کارهایی می‌کنند که تصورشان را نمی‌شود کرد...

«وقتی در تاریکی شب با عده‌ای برگشتم که کشته‌هایمان را پیدا کنیم و با خودمان بیاوریم، در پرتو روشنایی ماه ــ ماه درشت شب تابستان ــ رسیدیم به آنها، کشته‌ها و آنها که... من خودم را آماده کرده بودم که بیایم به سراغ مرده‌هامان، امّا آنهایی که هنگام عقب‌نشینی از آنها گذشته بودیم به اشخاص خواب رفته و ارواحی شبیه بودند که در حال استراحت‌اند.

«امّا در روستای لوتر کسی در حال استراحت نبود ــ حتی یک نفر. جهنّمی بود، و توحّشی که فکرش را نمی‌توان کرد. می‌دانستم که افراد ارتش تیلی مردم نابفرمان و بی‌قانونی هستند، گورها را به دنبال طلا می‌شکافند، کلیساها را غارت می‌کنند، و به زنان روستائیان تجاوز می‌کنند... امّا آنجا در لوتر...

«چشم‌هایش را درآورده بودند، انگار که سنگ قیمتی بوده باشند... چیزی نبود که در آن چنگ بزنند، یا به آن بچسبد، یا زمینی که رویش بخوابد ــ وسط زمین

و آسمان معلق بود، او را بر تیرکی به صلیب کشیده بودند؛ ویبه‌که، هنوز زنده بود، نمرده بود، راحت نشده بود، دست و بازو تکان می‌داد، و تقلا می‌کرد شاید بتواند در چیزی چنگ بزند، امّا چیزی دم دست نبود، چیزی دم دست نبود، جز هوای خالی...

«وقتی دیدمش صدایش زدم: «برور برورسن!» همان‌جور که در مدرسه صدایش زده بودم، آن وقت که در کنارش با مرگ جنگیده بودم. با صدای بلند و بلندتر تکرار کردم: «برور برورسن!» انگار گفتن اسمش برای دومین‌بار او را از مرگ نجات خواهد داد. اینقدر تکرار کردم که در اثر همین تکرارها آشفته شد: رورب بورسن... رورب...

«بعد به ا فراد گفتم بلندم کردند، رفتم روی شانهٔ افراد، و بغلش کردم.»

شاه دیگر چیزی نمی‌گوید. اکنون داستان باز گفته شده است؛ پایان گرفته است.

بر بالش سینهٔ ویبه‌که تکیه داده، رنگش به شدت پریده، و در اطراف چشمانش جایی چون کوفتگی و خونمردگی است که ویبه‌که آن را با سرانگشت شست می‌مالد.

در پیرامون اعتماد

با نزدیک شدن آوریل چارلوت کلر هر روز یکی از روزهایی را که به عروسی‌اش مانده به تصویر می‌کشد. هر روز معرّف چیزی است که با تهیّات عروسی پیوند دارد: کفش ساتن، یک طرّه موی قیچی شده، کتابچهٔ دعا، کش جوراب، یک دسته گل سوسن، یک چاقو. وقتی «آن» کلر از او می‌پرسد که چرا شکل این چاقو را در دفتر کشیده می‌گوید: «مادر، این یک چاقوی معمولی نیست ــ این نیشتر جراحی است. این برای یادآوری این نکته است که جورج هم یک انسان فانی است.»

«آن» می‌گوید: «خوب، همه فانی هستیم.»

PersianPDF.com

چارلوت می‌گوید: «می‌دانم، امّا جورج از همه فانی‌تر است.»

با گذشتن هر دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنج‌شنبه، جمعه، شنبه، یک‌شنبه‌ای چارلوت روزی از روزهای هفته را خط می‌زند. به پدرش می‌گوید: «می‌دانم کمال ناسپاسی است آرزو کنم وقت زود بگذرد، و مطمئنم وقتی پا به سن گذاشتم یا از این که هستم مسن‌تر شدم آرزو می‌کنم که این گذشته بازآید. درست نمی‌دانم، امّا خوب، این‌طور است، دست خودم نیست.»

البته این تصاویر را به جورج میدلتن نشان نداده‌اند، اگرچه چارلوت دلش می‌خواهد بداند که با اشتیاق چشم‌انتظار آمدن روز موعود است، هیچ نمی‌خواهد بداند با چه اشتیاقی. احتیاجی هم نیست بداند. ممکن است هوا برش دارد. امّا فکر می‌کند این تصاویر را نگه می‌دارد برای آن وقتی که او و جورج پیر شده‌اند و بچه‌هاشان بزرگ شده‌اند و نوه‌هاشان بر چمن‌های کوکهام در جست‌وخیزند... آن‌وقت کتابچه را از نهانگاه درمی‌آورد و تصاویر را نشانشان می‌دهد ــ با قطره اشکی که شاید نشانی از حسرت یا شادمانی است...

جورج میدلتن نیز به نوبهٔ خود روز عروسی را انتظار می‌کشد. به سگ‌هایش می‌گوید: «به‌زودی "دی‌زی" اینجا خواهد بود و احساس می‌کند چندی نگذشته جوری خواهد بود که انگار همیشهٔ خدا آنجا بوده است... همین هم هست: دگرگونی است که به حکم حقّانیتش از پی گذشته درمی‌رسد.

تنها یک چیز باعث ناراحتی خیال است: نامه‌ای از برادرش به کوکهام رسیده، و جورج نمی‌داند با این نامه چه‌کار بکند.

نامه آمیخته به ادب و محبت امّا قدری مختصر است:

> ... کارها و مسائلی در دانمارک هست که از بازگشت به انگلستان و شرکت در عروسی شما و خواهرم بازم می‌دارد. من نمی‌توانم برای شما توضیح دهم که این مسائل چیست، امّا باید از شما تقاضا کنم که بپذیرید در آینده‌ام مؤثرند. بنابراین آیا می‌توانم از شما خواهش کنم به چارلوت بگوئید که اگرچه در روز سوم مارس به یاد شما خواهم

بود و حتی قطعهٔ کوچکی را برایتان خواهم نواخت و مشتاقم به‌زودی بشنوم که دایی کودک زیبایی از کوکهام هستم به او حالی کنید که نمی‌توانم برای جشن عروسی‌اش آنجا باشم؟

جورج، چیزی نگو که ناراحتش کند، این نامه را هم به او نشان نده. بگو که لطیف‌ترین احساسم را چون یک زوج قمری برایش می‌فرستم تا بر شانه‌هایش فرود آیند و در گوشش زمزمه کنند: «چارلوت میدلتن، خوشبخت باشی و خوش‌فرجام.»

از برادری که از صمیم دل دوستت دارد،

پیتر کلر

جورج میدلتن نامه را می‌خواند، و باز می‌خواند ــ چندین بار ــ تو گویی امیدوار است حاوی معانی و مفاهیم پوشیده‌ای باشد که بدو امر دریافت نشده‌اند، و نمی‌داند آیا این عدم دریافت مربوط به کم‌هوشی او است یا چیز دیگر. چون با توجه به پیش‌احساسی که چارلوت داشت و معتقد بود که پیشامدی برای برادرش کرده می‌داند که نخستین وظیفه‌اش این است که خواهرش را از سلامت او مطّلع کند. و امّا این کار را به چه نحو بکند و در عین حال به او بگوید که برادرش در عروسی‌اش شرکت نخواهد کرد؟ از این گذشته اگر نامه را به او نشان ندهد آیا چارلوت فکر نخواهد کرد که اولاً خبرهایی است و ثانیاً جورج دارد چیزی را از او پنهان می‌کند؟ آیا می‌تواند فقط آن قسمت‌هایی از نامه را برایش بخواند که ایجاد ناراحتی نمی‌کنند ــ مثلاً بخش پایانی آن را؟ ــ نه، نمی‌تواند. چون به این قانع نخواهد شد... یکهو دیدی نامه را از دستش قاپید. جورج میدلتن آه می‌کشد، نامه را تا می‌کند، و احساس ناراحتی می‌کند از این که پیتر او را در چنین وضعی قرار داده است. پیش خود می‌گوید بله، کاری ندارد به دیگران دستور بدهی که فلان یا بیسار بکنند، امّا خوب، عمل به این دستورها به این سادگی‌ها هم نیست.

ناراحت است. ناراحتی چارلوت را در اتاق آرایش، آنگاه که فکر می‌کرد بلایی به سر برادرش آمده از یاد نبرده است.

جورج میدلتن از «فرهنگ لغاتش (که به وسعت ذخیرهٔ لغات یک مرد زیرک وکاردان نیست امّا با این همه بدک هم نیست) لفظ «اعتماد» را انتخاب می‌کند. آری، این معضل را به یاری این لفظ حل می‌کند: به چارلوت یادآوری می‌کند که اعتماد متقابل یکی از شالوده‌هایی است که ازدواج موفق بر آن بنا می‌شود، و در پیوند با جریان برادرش باید به او اعتماد کند، و از او نخواهد اضافه بر آنچه وی خود به مصلحت می‌داند مطالب بیشتری را بر او مکشوف سازد.

جمله را تمرین می‌کند: «دی‌زی، محبوبم، به من اعتماد کن وقتی می‌گویم که پیتر بنابر علل و جهاتی نمی‌تواند به انگلستان بازگردد... دی‌زی، عزیز دلم، به من اعتماد کن وقتی می‌گویم که در مقام یک مرد بعضی چیزها را بهتر از تو می‌فهمم...» و امیدوار است همین کافی باشد، و چارلوت دیگر اصرار بیجا نورزد.

اوایل غروب، است که چارلوت به کوکهام رسیده؛ جورج تصمیم گرفته جریان را پیش از شام یا او در میان بگذارد، بنابراین با سرپنجه به درِ اتاق چارلوت می‌کوبد: خانم آینده جورج میدلتن با دختران خدمتکار ــ دورا[1] و سوزان[2] ــ که جورج اخیراً برای کمک به او استخدام کرده دارد لباس‌های زیر و کرست‌هایی را که این دخترها برایش برودری‌دوزی کرده‌اند به تنش آزمایش می‌کند.

انتظار دارد یکچند از کارشان دست بکشند و لباس معمول را به تن چارلوت بپوشانند؛ امّا نه، دست نمی‌کشند، و حالا جورج میدلتن (انگار به فضای تابلویی گام نهاده باشد) خود را در احوالی می‌یابد که در اتاق ایستاده است، در حالی که چارلوت با موهای آشفته‌ای که بر شانه‌هایش فرو ریخته، و بازوان و ساق‌های برهنه مانده و اطراقش را همه پارچهٔ سفید و توری پوشانده است. چارلوت و دورا و سوزان خنده‌شان گرفته... چهرهٔ «دی‌زی» برافروخته است، و با جسارت

---

1. Dora 2. Susan

نگاهش می‌کند، گویی با این نگاه به او فرمان می‌دهد همین جا که هست بماند.

جورج به او می‌گوید مطلب مهمّی هست که باید به او بگوید... بعد برمی‌گردد.

چارلوت می‌گوید: «نه، نه!» دست دراز می‌کند و شنل ساتن را برمی‌دارد و روی دوش می‌اندازد، و آن را چنان که باید به دور خود نمی‌پیچد، طوری است که بخش‌هایی از سینه‌ها را بالای سینه‌بند پیدا است. «هیچ خوش ندارم کار مهّم را به تعویق بیندازم. این‌جور چیزها را باید فوراً گفت، وگرنه آدم آنقدر حدس و گمان می‌زند که دیوانه می‌شود، سوزان و دورا می‌روند، و باید همین حالا بگویی.»

جورج احساس می‌کند که باید اعتراض کند، امّا نمی‌کند. دخترها می‌روند، هریک با تواضع زیبای خود، و چارلوت از جورج می‌خواهد بر صندلی ظریفی بنشیند که هیچ فکر نمی‌کند جثه‌اش را تاب بیاورد. جورج بر لبهٔ صندلی می‌نشیند. اتاق بوی چوب درخت سیب می‌دهد، و چیزی دیگر، که مسلماً بوی تن همسر آیندهٔ او است، بویی که بوی گل داودی را تداعی می‌کند.

چارلوت می‌گوید: «خوب جورج، بگو چه کارم داشتی؟»

جورج گلو صاف می‌کند. تقلاّ می‌کند تا جملات و عبارتی را که در نظر داشت به یاد بیاورد، امّا می‌بیند که جملات پاک از یاد رفته‌اند، جز لفظ «اعتماد» که بی‌ارتباط با هیچ‌چیز دیگر در ذهنش پا به پا می‌کند و بر اولویّت خود تأکید می‌ورزد. احساس می‌کند که لفظ زیاد از اندازه سنگین است، و با این خُلق و روحیهٔ چارلوت که بسیار خوش است هیچ جور نمی‌آید. لیکن به هرحال به خود جرأت می‌دهد و این‌گونه به سخن آغاز می‌کند: «دی‌زی، داشتم با خودم... دربارهٔ چیزهایی فکر می‌کردم... و به این نتیجه رسیدم که ما باید واقعاً... به هم اعتماد داشته باشیم... به هم اعتماد مطلق داشته باشیم و باید...»

«چه، جورج ــ باید چه؟»

چارلوت بر صندلی دیگری در کنارش می‌نشیند.

نگاه جورج متوجه پاها و ساق‌هایش می‌شود که در اثر گرمای بخاری برافروخته‌اند. دلش می‌خواهد پایش را بلند کند و به لب ببرد و آن خط کمانی ظریف کنارهٔ پا را بلیسد: «از اعتماد می‌گفتم... جداً از تو می‌خواهم که بدانی... که

من هرگز... یعنی هیچ‌وقت کاری نمی‌کنم یا چیزی نمی‌گویم که خلاف باشد... و همیشه...»

«منافع و مصالح مرا در مدّ نظر داری؟»

«بله! می‌خواهم به من اعتماد کنی. بدون اعتماد زناشویی واقعی وجود نمی‌تواند داشته باشد.»

«کاملاً موافقم. و من به تو اعتماد دارم. می‌دانم که هیچ‌وقت...»

«هیچ‌وقت چه؟»

«می‌دانم که هیچ وقت فریبم نمی‌دهی.»

«نه، مسلماً نمی‌دهم.»

«می‌دانم که ناراحتم نمی‌کنی.»

«مسلماً نه.»

«پس آمدی چه بگویی؟»

جورج میدلتن مانده است، گیج و پریشان، حالا است که نامهٔ پیتر کلر را از جیب درآورد، امّا بعد به یاد می‌آورد که نباید این کار را بکند؛ این دقیقاً کاری است که نباید بکند؛ امّا در این احوال هم که چارلوت این همه نزدیک به او نشسته است نباید از غیبت برادرش هم چیزی بگوید، زیرا چیزهایی را که برای گفتن آماده کرده بود پاک از یاد برده است: افکارش دیوانه‌وار به گرد هم می‌چرخند، چهره‌اش کم‌کم سرخ می‌شود، و در صحبت کردن تپق می‌زند: «چیزی... چیزی نبود... می‌خواستم پیش از شام بگویم که دوستت دارم، و می‌توانی همیشه به من اعتماد داشته باشی.»

چارلوت لحظه‌ای چند در قیافه‌اش خیره می‌شود. سپس پا می‌شود، می‌رود و روی زانوانش می‌نشیند (می‌بیند که با این عمل بقای صندلی را به زیر سئوال برده است) و دست در گردنش می‌اندازد. می‌گوید: «وای که مرد معرکه‌ای هستی جورج، و خوشحالم که زنت میشم.»

خنده‌ای ریز می‌کند، و شوخی شوخی گوشش را گاز می‌گیرد. صندلی یکور می‌شود و تقریباً تعادلش را از دست می‌دهد، ولی جورج آن را به وضع

ناپایدار سابقش باز می‌گرداند، و تسلیم احساسی می‌شود که هوش و حواسش را پریشان کرده، و بر موی سر، و سر و صورتش بوسه می‌زند.

سیزده روز به عروسی مانده، هریک با تصویری که ذهن چارلوت از آن پرداخته. چارلوت با خود می‌اندیشد: ولی حالا فرض کن اتفاقی بیفتد و این سیزده روز نگذرد و دیگر بوسه‌ای از این قبیل تکرار نشود؟ حالا تصورش را بکن که جوری بشود که دیگر این جور در آغوش جورج نباشم؟ ــ بنابراین تصمیم می‌گیرد؛ وقتی این تصمیم را درگوش جورج زمزمه می کند همهٔ افکار مربوط به نامهٔ کلر و کاری که برای انجامش آمده بود از سرش می‌پرد، و تنها چیزی که ذهنش را به خود مشغول می‌دارد همین است که هرچه زودتر لباس و سینه‌بند «دی‌زی» را از تنش درآورد و در حالی که او بر تخت انتظارش را می‌کشد برود و درِ اتاق را قفل کند.

روز بعد در باغچه در اثنایی یکی از گل کلم‌های کاشت امسال را معاینه می‌کند به چارلوت می‌گوید که پیتر کلر برای عروسی به خانه باز نمی‌آید.

اگر تعجب می‌کند وقتی می‌بیند که چارلوت این خبر را خیلی راحت دریافت کرد، و حتی از او نخواست که نامه را (که گفته بود نمی‌داند کجا گذاشته است) به او نشان دهد، علت امر این است که به درستی نمی‌داند چه احساس می‌کند. مردی است که نمی‌تواند به تمام و کمال دریابد که دختری مثل چارلوت وقتی مرحلهٔ دوشیزگی را پشت سر می‌نهد و وارد مرحلهٔ زنانگی می‌شود چه احساس قدرتی می‌کند: دوشیزگی را از سر باز کرده، از این مرز گذشته، و همهٔ نگرانی‌ها را پشت سر نهاده است.

دو سایه

چند شب پیش از این که دربار به کاخ روزنبورگ نقل مکان کند و نوازندگان برای بازگشت به سرداب آماده شوند شاه پیتر کلر را احضار می‌کند.

به توزین نقره مشغول است.

وقتی عودنواز وارد می‌شود سر برمی‌دارد و لبخند می‌زند، و از او می‌خواهد «لاکریمائه[1] را برایش بنوازد: «همان که شب ورودت نواختی.»

وقتی قطعه پایان می‌پذیرد از او دعوت به نشستن می‌کند، دست دراز می‌کند دستش را به آرامی و مهربانی بر گونه‌اش می‌گذارد. سکوت بر اتاق حکمفرما است، تنها چیزی که این سکوت را می‌شکند صدای تیک تاک ساعت است. سپس می‌گوید: «خوب، به شما گفته بودم ممکن است روزی برسد که بتوانم تعهد و تکلیف را از گردنت بیندازم. و حالا این زمان رسیده است، و آزادی و می‌توانی برای عروسی خواهرت به انگلستان برگردی.»

پیتر کلر در چهرهٔ شاه کریستیان می‌نگرد، که لبخندی برآن شکل بسته است. شاه دستش را از روی گونه‌اش برمی‌دارد، و قاه‌قاه می‌خندد، و با کف دست بر ران می‌کوبد: «شما را گرو می‌گذارم! بله، می‌بینی کارم به جایی کشیده که مجبور شده‌ام فرشتهٔ نگهبانم را بفروشم!»

پیتر کلر منظورش را درنیافته تا بتواند پاسخ مناسبی به او بدهد. می‌ماند تا خندهٔ شاه فروکش کند. می‌داند که پی‌آمد این‌جور شادمانی‌های آنی همیشه افسردگی است، همان‌طور که انتظار داشته همین که خنده فرو می‌نشیند این احوال بر شاه عارض می‌شود و با قیافه‌ای افسرده در او زُل می‌زند: «حتی یک لحظه هم فکر نکن که من به میل و خواهش خودم از شما جدا می‌شوم. امّا می‌دانم که انگلیسی‌ها همیشه علاقه‌مندند به این که به جزیرهٔ کوچکشان بازگردند. و حالا... از آنجا که بخت روی مساعد نشان داده... چون ویبه که کاری کرده که گذشته را پشت سر بگذارم... خوب دیگر، دیگر شما را چرا اینجا نگه دارم؟ نه، پیتر کلر، نباید اینجا نگهت دارم. باید بگذارم به دنبال زندگی خودت بروی.»

پیتر کلر چند ثانیه‌ای در سکوت منتظر می‌ماند. سرانجام می‌گوید: «حالا اگر شب بیخوابی به سرتان زد چه کسی برایتان خواهد نواخت؟»

«بله. به راستی هم چه کسی؟ کرنتسه؟ پاسکیه؟ می‌دانم آنها آن آرامشی را که تو به من می‌دادی نمی‌دهند. شاید هم پیرمرد اینگمان را از خواب بیدار کردم!»

---

۱. Lachrimae، قطعه‌ای لطیف و تأثرانگیز (ا).

پیتر کلر با حرکت سخنش را تصدیق می‌کند. سپس شاه می‌گوید: «خواهرزاده‌ام چارلز صدهزار پوند برای شما به من می‌دهد! هیچ فکر می‌کردی این همه ارزش داشته باشی؟»

«خیر اعلیحضرت.»

«نه. امّا فکرش را بکن که در دانمارک به چه چیزهایی تبدیل می‌شوی: کشتی صید نهنگ، سدّ و استحکامات، دوک‌های ریسندگی، کارخانه‌های کاغذسازی، تجارتخانه... چه کیمیایی عجیبی! خدا را چه دیدی، شاید هم به معدن نقرهٔ نومه‌دال؟ بنابراین فرشتهٔ مهربانم، اگر یک وقت در انگلستان یاد دانمارک کردی و دلت برای اینجا تنگ شد به این چیزها فکر کن. خودت را به صورتی ببین که نقره در عروقت جاری است. ایسفوس را به یاد بیاور و آن شب‌ها ی عیش و نوش زیر نور ستارگان را، و پیش خودت فکر کن که چه تغییرات مهمّی را در این مملکت باعث شده‌ای.»

چمدان پیتر کلر بسته شده. به عنوان یادگاری هدایایی برای همهٔ اعضای ارکستر خریده: شمع‌های جدیدی که هم روشن‌تر می‌سوزند و هم آهسته‌تر، تا ساعت‌هایی که در سرداب هستند در نور بیشتری کار کنند.

وقتی برای وداع به نزد شاه می‌رود شاه کیسه‌ای پارچه‌ای را در دستش می‌گذارد که درش با نواری از مخمل سیاه بسته شده است. می‌گوید: «درِ کیسه را باز کن و دستت را ببر آن تو.»

همین کار را می‌کند، چیزهای کوچکی را آن تو می‌یابد که شاید گوش ماهی یا سکه باشند.

شاه می‌گوید: «دگمه‌اند. من خودم اینها را برای شما جمع کرده‌ام. هر وقت ناراحت شدی دستت را در اینها می‌بری، و احتمالاً آرامش حاصل می‌کنی. بعضی از اینها قیمتی هستند، بعضی‌ها هم ارزشی ندارند. می‌توانی، اگر خواستی بخش بیشترشان را بفروشی؛ امّا به تو توصیه می‌کنم که این کار را نکنی، چون وقتی باهم‌اند چیز دیگری هستند، یا اجزاءشان فرق دارند... می‌خواهم

این‌جور از من یادکنی ــ یعنی به صورت چیزی بیش از آنچه به نظرت آمده‌ام.»

کالسکه منتظر است، شاه به مدت لحظه‌ای او را در آغوش می‌کشد، و برای آخرین‌بار در چشمانش می‌نگرد که به رنگ هوای تابستانی‌اند. سپس می‌گوید: «مطمئن باش که اعتقادم به فرشتگان پابرجا خواهد بود!»

اکنون کشتی‌ای به نام سنکت نیکلای[1] آرام در بندر کاته‌گات[2]، که چند ساعت راه از کپنهاگ فاصله دارد پهلو گرفته است.

پیتر کلر و ناخدای کشتی در کنار هم بر عرشه ایستاده‌اند و آسمان را نظاره می‌کنند، گوش فرامی‌دهند، و منتظر وزش بادند.

ناخدا می‌گوید: «دریای غریبی است، بسیار سیاه، به رنگ دریای توفانی، و در عین‌حال آرام. بچه که بودم می‌شنیدم که می‌گفتند تشخیص نور اوّلین وظیفهٔ یک دریانورد خوب است. امّا آدم گاه به وضعی برمی‌خورد که «خواندن» و دریافتنش کار بسیار دشواری است.»

«واقعاً دشوار است؟»

«بله. بادی اگر هست از شمال است که کمی هم بوی باران می‌دهد، امّا نمی‌دانم که این بادِ شمال چه خواهد کرد.»

سرد است. با این که خشکی از چشمرس به دور است پیتر کلر احساس می‌کند که انگار به درون «فصل» دیگری آمده‌اند، انگار زمستان بازگشته، و چنان است که گویی کاته‌گاتِ خاموش ممکن است کم‌کم یخ ببندد و مانع پیشرفت کشتی شود. کشتی آرام آرام از این به آن پهلو می‌افتد، بادبان‌ها چون مخلوقات عجیب هوا که ناگهان به خواب رفته باشند خاموش‌اند؛ در این نبودِ باد گفت و گوی خدمهٔ کشتی به گوش رساتر از معمول می‌آید.

عودتواز به پائین و خوابگاه خود می‌رود، و دراز می‌کشد. دردِ گوش با آن خراشیدن و جر خوردن اذیتش می‌کند. تعجب می‌کند از این که چه‌گونه این درد

---

1. *Sankt Nicolai* (سنت)
2. Kattgat

پتک‌آسا بر مغز فرود می‌آید و کاری می‌کند که هیچ اندیشه‌ای را جز به مدت لحظه‌ای کوتاه نمی‌تواند در خود نگه دارد، و مدام دستخوش آشفتگی و پریشانی از بابت چیزهایی است که پایان نپذیرفته و ناتمام مانده‌اند.

خوابش می‌برد. خواب انگلستان را می‌بیند: برطبق قرار برای شرفیابی به حضور شاه چارلز به کاخ وایت‌هال رفته است. او را به حضور شاه برده‌اند. پیشتر به او گفته‌اند که شاه گاهی اوقات در ادای سخنانی که می‌خواهد بگوید با دشواری روبه‌رو می‌شود. با کمال ادب، منتظر مانده، جرأت ندارد حرکتی بکند یا چیزی بگوید، در حالی که شاه نگاهش می‌کند و در قیافه‌اش زل زده است، درست همان‌طور که در شب ورودش به روزنبورگ شاه کریستیان در قیافه‌اش زل زد. بعد متوجه می‌شود که شاه انگلستان تقلاّ می‌کند که حرف بزند، یا که حرف می‌زند، امّا نمی‌داند کدام یک، زیرا چیزی نمی‌شنود. و تک گفتار، یا چیزی که می‌تواند تک گفتار باشد ادامه می‌یابد، در عین‌حال که همه‌جا را سکوت مطلق فراگرفته است.

کشتی به‌انگلستان نمی‌رود. مقصد سنکت نیکلای هورسنس واقع در ژوتلند است.

پیتر کلر تنها یک تصویر در ذهن دارد ــ تنها یک تصویر، و به جانب این تصویر است که سفر می‌کند: امیلیا تیلسن. امیلیا ایستاده است، آن هم نه در کنار پرنده خانه و در حالی که نور خورشید بر چهره‌اش بازی کند ــ نه، بلکه در سرداب، در کنار لانهٔ ماکیان‌ها. نگاه از ماکیان‌های گرسنگی کشیده‌ای که در میان خاک و خُل کف لانه پاپیشک می‌زنند و دانه می‌جویند برمی‌گیرد و رو به او می‌کند. موهایش که نه تیره‌اند و نه بور، در این تاری مستمر سرداب تیره‌تر می‌نمایند. نگاهش می‌گوید: «پیتر کلر در این جهان گردی چه می‌خواهی بکنی؟»

نمی‌داند. امّا معتقد است که اگر به آنجایی برسد که امیلیا اکنون در آن زندگی می‌کند آن وقت خواهد دانست. اگر او را از دست داده باشد آن وقت هرگز نخواهد دانست: پیر خواهد شد، در حالی که هرگز، هرگز، ندانسته است.

در اثنایی که او در خوابگاهش به خواب رفته باد شمال بادبان‌های خسته را از خواب انگیخته است؛ ناخدا به خدمهٔ سنکت نیکلای فرمان می‌دهد که کشتی را به مسیر باد بیندازند. پیتر کلر هرچندگاه چرخش کشتی را حس می‌کند، و صدای آبی را که شلب شلب بر بدنه‌اش می‌پاشد و بر آن فشار می‌آورد می‌شنود، و با خود می‌اندیشد این چه‌گونه است که هرگاه بر روی دریا است ذهنش انگار مدام در اُفت و خیز باشد. بین انتظار و هراس نوسان می‌کند.

تقریباً شب فرا رسیده است که سنکت نیکلای وارد بندر هورسنس می‌شود.

ناگهان در پنجهٔ وحشت ناشی از این که ممکن است به موقع به مقصد نرسد ــ یک روز یا یک ساعت دیر کند ــ و امیلیا در همین مدت به کس دیگری شوهر کند به ناخدا می‌گوید چمدانش را از پشت سرش بفرستد، زیرا همین حالا، از همین‌جا، یکراست به بولر می‌رود.

ناخدا می‌گوید: «بولر دور نیست، و چرا تا صبح صبر نمی‌کنی که اقلاً یک اسب برایت پیدا کنیم؟»

می‌گوید: «ترجیح می‌دهم همین حالا بروم. اگر حالا راه بیفتم طلوع آفتاب آنجا هستم.»

ناخدا در مورد راه‌های ژوتلند به او هشدار می‌دهد، که شب هنگام خطرناک‌اند، و به او توصیه می‌کند که بهتر است امشب را در کشتی بخوابد. امّا با عارض شدن دردِ گوش و صدای جر خوردن و پیچیدنش در کاسهٔ سر این سخنان محو و نابود می‌شوند: دستش را روی گوشش می‌گذارد و به خود می‌پیچد و با درد کلنجار می‌رود، و به ناخدا سر تکان می‌دهد، انگار که به تک تک کلماتی که می‌گوید توجه دارد؛ سپس با او بدرود می‌کند و بی‌هیچ تشریفات دیگری از کوچه‌های تار شهرک به سوی مقصد به راه می‌افتد.

مهتاب شب است، ماه شب چهارده است، که حتی ابرهایی را که باد در پهنهٔ آسمان می‌راند سپید کرده است. کلر می‌کوشد با زمزمهٔ آرام قطعه‌ای که برای

امیلیا به ساختنش آغاز کرد و هرگز به پایان نبرد یا دردِ گوش مقابله کند. پس از چندی احساس می‌کند درد پس نشست، و سرود به خودی خود پیش رفت، اگرچه کلماتش آماده نیست امّا به هرحال خودِ تصنیف واجد زیبایی نامنتظری است.

می‌داند که باید درنگ می‌کرد و نت‌های قطعه را یادداشت می‌کرد،اما نه ــ درنگ نمی‌کند. دیگر سردش نیست. آهنگ حرکتی را یافته است که خسته‌اش نمی‌کند: به میل‌ها مسافتی می‌اندیشد که این همه مدت او و امیلیا را از هم جدا کرده است: این مسافت چندان بزرگ می‌نمود که حتی در قالب کلمات بر کاغذ هم پیمودنی نبود؛ براین نکته می‌اندیشد که چه‌گونه در این شب مهتابی این مسافت بعید گام به گام کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود و مقهور عزم و اراده‌اش می‌گردد. حتی هوا برش می‌دارد، چندان که پیش خود می‌گوید اصولاً برای این به دانمارک آمد تا در آن آیندهٔ خود را بجوید، و هدف اکنون در دسترس است، با دمیدن روز در چشمرس هم خواهد بود ــ کافی است کمی بجنبد. نمی‌داند چه می‌کند، امّا سعی می‌کند با سرعت بیشتری به جانب طلوع آفتاب راه ببُرد ــ و سرانجام شروع به دویدن می‌کند.

بعدها که به این جریان می‌اندیشد به این نتیجه می‌رسد که اگر نمی‌دوید، اگر همان‌طور به راه خود می‌رفت کسی صدای گام‌هایش را نمی‌شنید. نمی‌داند چه باعث شد که باوجود این که همهٔ مدت شب را در پیش رو داشت مثل یک بچه شروع به دویدن کرد. به هرحال شک نیست که همین صدای گام‌های شتابنده بود که آن دو بیگانه را به کنار راه کشید و آنها را که در جلو خانه‌های کوته سقف و گالی‌پوششان ایستاده بودند و او را که نزدیک می‌شد تماشا می‌کردند به عمل برانگیخت. وقتی به نزدیکشان رسید باز به حالت قدم درآمد.

قیافه‌ها در لباس‌های بی‌شکل و قواره‌ای که شاید پیرهن خواب یا ردا بودند و از پارچه‌ای سفید بودند شبح‌گونه می‌نمودند؛ سایه‌های بلندشان را مهتاب به آن سوی راه انداخته بود. این چیزی است که به یاد می‌آورد؛ رفت و رفت تا به مقابل دو سایه رسید. قیافه‌ها را درست به یاد نمی‌آورد، نه حتی این اندازه که بگوید دو مرد بودند یا مردی بود با زنش، یا این که او چیزی به آنها گفت یا آنها

چیزی به او گفتند. بعدها یقین می‌کند که قطعاً باید چیزی گفته باشد، امّا این را هم می‌داند که هرچه هم گفته باشد یا آنها گفته باشند، این را هرگز به یاد نمی‌آورد. تنها چیزی که به یاد دارد اینهاست: دویدن خودش، ظهور ناگهانی بیگانه‌ها، سپس عبور آهستهٔ او از فاصلهٔ بین او و سایه‌هایی که بر راه افتاده بودند... و زان پس خاموشی و سکوت.

کیرستن: از یادداشت‌های خصوصی او

در این بهار خودسری که در واقع بهار به معنای درست کلمه نیست و ادامهٔ زمستان است و تنها اینجا و آنجا برگی یا گلی چون دختر بچه‌ای خردسال در سرمای شدید می‌لرزد، انگار رفت و آمدی را در بولر حس می‌کنم.

وقایع یکی پس از دیگری به طرزی نامنتظر روی می‌دهند، طوری که آدم هیچ طرح و الگو و نظم و ترتیبی در آنها سراغ نمی‌کند. امّا وقتی در خانه به راه می‌افتم می‌بینم که خانه با همین چندی پیش کلّی فرق کرده، انگار کشتی که در تمام این مدت بار و مسافر گرفته و خالی کرده.

اول از همه دختر خردسالم، دوروتیا، را «راه انداختم.»

اگر کسی متهم به بی‌عاطفگی و سنگدلی‌ام کند جداً از خودم دفاع می‌کنم، چون فکر می‌کنم با این عملی که کردم اجر بزرگی در آخرت برای خود اندوختم. اگر مردم به‌جز این بگویند در آن صورت یقین می‌کنم فاقد هرگونه قوهٔ تصور و تخیّل‌اند.

جریان از این قرار بود: سه‌شنبهٔ گذشته یکی از دوستان مادرم به تصور این که مادرم اینجا است با دخترش وارد شد. اسم دختر این دوست کریستینا مورگنسن[1] است، و من شاید در تمام مدت عمر یکی دوبار بیش او را ندیده‌ام.

---

1. Christina Morgenson

راستش هیچ خوش نداشتم از این دو زن دعوت به ماندن در خانه کنم و با آنها به گفت و گوی بیهوده بنشینم، و حتی می‌خواستم به آنها پیشنهاد کنم که بهتر است در مهمانسرا اقامت کنند... که ناگهان به عللی که بر خودم هم معلوم نیست تغییر عقیده دادم، و کلّی تعارف کردم که مهمان من باشند: «به به، خوش آمدید، صفا کردید، چه عجب که یادی از ما کردید!» و کلّی از این حرف‌ها. البته این چیزهایی که گفتم جز یک مشت چاخان نبود، و من هنوز هم نمی‌دانم که چه‌طور شد آن دروغ‌ها را به هم بافتم. فقط می‌دانم که گاه «صدای» آدم به هوس می‌افتد و خوش می‌کند که در برابر «فکر» خودی بنماید و چیزهایی سرهم کند که «فکر» هرگز به آنها معتقد نیست، یا اگر هم بوده بعدها مؤکداً «نفی»شان کرده.

به این ترتیب تا به خود بیایم دیدم مهماندار این مردمی هستم که دعوتشان نکرده‌ام، و ناگهان به یاد آوردم که نه تنها هیچ دوستشان نداشته‌ام بلکه از آنها نفرت هم داشته‌ام، و امیدوار بودم که دیگر در این چند سالی که از عمرم باز مانده رویشان را نبینم. پیش خودم گفتم: آه، چه آدم ابلهی هستی کیرستن! چه دیوانگی به سرت زد که این‌طور به این زنیکه کریستینا مورگنسن و مادر تحمل‌ناپذیرش روی خوش نشان بدهی؟ و حال چیزی که مایهٔ اشتغال خاطرم بود همین بود که چه‌گونه آنها را از سر باز کنم.

شب ورودشان بود که این نقشهٔ عالی به ذهنم رسید: کریستینا مورگنسن همسن و سال من است و با بازرگانی هامبورگی ازدواج کرده، امّا در این همه مدتی که از زندگی زناشویی‌اش گذشته بچه‌دار نشده ــ خلاصه، نازا است. این نازایی برایش شده یک زخم عمیق، یک جراحت، طوری که هر وقت صحبت از بچه می‌شود قیافه‌اش درهم می‌رود، و هر بچه‌ای را که می‌بیند دلش قیلی ویلی می‌رود. با دیدن این احوال اول دلم برایش سوخت (حالا هرچه بیشتر پا به سن می‌گذارم دل‌رحم‌تر می‌شوم)، بعد تقریباً ناگهان این نقشه در ذهنم شکل گرفت.

گفتم دوروتیا را بیاورند ــ حالا دیگر قنداقش نمی‌کنند، حالا می‌تواند بنشیند، و صداهایی از خودش دربیاورد، و با آب دهنش حباب بسازد و بترکاند. گفتم بیارنش ناهارخوری... آنجا بودیم. بچه را که کم‌کم دارد خوشگل می‌شود در

آغوش گرفتم؛ بعد پاشدم (بچه به بغل) و رفتم طرف کریستینا و بچه را گذاشتم تو دامنش، روی دستمال سفره‌اش، و گفتم: «این هم دوروتیا. دو پدر دارد، امّا مادری ندارد که به واقع دوستش داشته باشد. کریستینا، حالا که این طور است چرا نمی‌بریش پیش خودت و به فرزندی قبولش نمی‌کنی؟ چون راستش را بخواهید من خودم هیچ حال و حوصلهٔ هیچ بچه‌ای را تو این خانه ندارم ــ بچه زیاد داشته‌ام، و بیزارم از آنها، و حتی بعدها هم، اگر او را نبینم هیچ ناراحت نمی‌شوم.»

به اعتراضات ظاهرشان که «وای، ما هرگز همچو کاری نمی‌کنیم!» یا «خدای من، این که جنایت است که ما بچهٔ شما را ببریم!» و مزخرفاتی از این دست توجّهی نکردم. می‌دانستم که همه‌اش قلّابی‌است، چون دیدم وقتی دوروتیا را در دامنش گذاشتم قیافه‌اش چه جوری عوض شد. وقتی بچه را گذاشتم تو دامنش بچه آغوش گشود و چندتایی از حباب‌ها را تو صورتش ترکاند.

سرانجام وقتی موافقت به بردنش کردند گفتم: «شاید درست‌تر این باشد که شما صبح زود پیش از آن که من از خواب بیدار شده باشم دوروتیا را بردارید و ببرید... آدمیزاد است، دیدی یک وقت وسوسه شد و یکهو تغییر عقیده داد...»

بنابراین صبح چهارشنبه وقتی از خواب بیدار شدم دیگر از مهمان‌ها اثری نبود، و دوروتیا رفته بود، و من احساس آرامش خیال بسیار کردم، گویی دیگر از واقعهٔ وحشتناکی که انتظارش را کشیده بودم خبری نخواهد بود!

یکی دیگر از ناراحتی‌ها، انتقالِ ناگهانی مقدار زیادی از وسایل و اثاث مادرم بود ــ امّا این ناراحتی البته زیاد مهم نبود.

عده‌ای با چند ارابه آمدند که ملکهٔ مادر فرستاده بود، و به رغم اعتراضات من میزها و صندلی‌ها و تابلوها و چلچراغ‌ها و چینی‌آلات و نیمکت‌های مُبلی و ملافه‌ها و رختخواب‌ها را بار ارابه‌ها کردند و بردند... خوراکخانه را غارت کردند، همهٔ مرباها را بردند، حتی یک شیشه هم باقی نگذاشتند. غارت مربّاها که تنها چیز «شیرینی» بود که مادرم «می‌پخت» طوری عصبانی‌ام کرد که با مشت و لگد و ناخن افتادم به جان مردها، طوری که فرار را بر قرار ترجیح دادند و با

ارابه‌های انباشته از خوراکی و وسایل گریختند، در حالی که من دم در ایستاده بودم و جیغ می‌زدم و فحش و بد بیراه نثار الن می‌کردم، که جز حیات هیچ چیز دیگر به‌من نداده بود و همیشه سعی کرده بود آنچه را که داشتم از چنگم دربیاورد.

در اتاق‌های خالی می‌گشتم و به یاد می‌آوردم که چه‌گونه آن وقت‌هایی که در روزنبورگ بودم می‌توانستم آنچه را که دل آرزو می‌کرد از شاه بخواهم، و او بلافاصله به من می‌داد، و حالا به ساز و یبه‌که می‌رقصد، و من به کلّی فراموش شده‌ام. به قدری افسرده بودم که کم‌کم به خود می‌قبولاندم که در تمام این مدت با شاه سعادتمند بوده‌ام و هرگز از او نفرت نداشته‌ام و هرگز آرزو نمی‌کرده‌ام که از شرّش راحت بشوم.

بر کف اتاقی که یک وقت اتاق و یبه‌که بود و اکون جز یک تکه فرش شرقی و اشکافی از چوب بلوط در آن نیست نشستم؛ و یبه‌که خوراکی‌هایی را که می‌دزدید در این اشکاف پنهان می‌کرد. نشستم، به دستهایم نگاه کردم (که فکر می‌کنم هنوز هم نرم و سفید و خوشتراش‌اند)، و دیدم زیر ناخن‌هایم خون جمع شده، پیش خود گفتم حتی ریختن خون هم بعضی وقت‌ها دردی از آدم دوا نمی‌کند.

امّا وقتی مجموعهٔ وسایل و اثاث دور می‌شود و دوروتیا از نظر ناپدید می‌شود، سر و کله چیزهای دیگری پیداشان می‌شود... چیزهای فوق‌العاده.

دیروز، صبح زود، کالسکه‌ای را می‌بینم که ازراه کالسکه‌رو پیش می‌آید، لباس قراشان دربار را بر تن کالسکه‌ران تشخیص می‌دهم. کنار پنجره ایستاده‌ام ــ ایستاده‌ام و تماشا می‌کنم، و با تعجب و خوشحالی غلام بچه‌هایم را می‌بینم ــ ساموئل و امانوئل را ــ که از کالسکه پیاده می‌شوند.

می‌روم پائین، به دم در؛ کالسکه‌ران نامه‌ای از شاه به دستم می‌دهد، که مطمئنم حاوی مطالبی است دربارهٔ طلاق؛ نامه را می‌گذارم کناری، و بی‌معطلی راه می‌افتم طرف غلام بچه‌ها، که به رغم سیاه بودنشان در اثر این مسافرت رنگشان پریده است.

آنها را به درون خانه می‌آورم، در حالی که دست هریک را به دستی گرفته‌ام: سیاه روی سفید، سفید روی سیاه. به آنها می‌گویم که چه قدر چشم بر راه آمدنشان بوده‌ام، و چه‌گونه در اینجا ــ در بولر ــ وقتمان با داستان جادو و «ارواح» جزیرهٔ تورتوگا خواهد گذشت، و چه‌گونه وقت‌هایی که حوصله‌مان سر می‌رود برای خودمان تفریحاتی ابداع می‌کنیم و وقتمان را می‌گذرانیم.

به رویم لبخند می‌زنند. می‌بینم از آخرین‌باری که آنها را دیده‌ام کمی بزرگ‌تر شده‌اند، و حالا دیگر بچه نیستند، بلکه جوان‌هایی هستند فوق‌العاده که هیچ فکر نمی‌کردم، و بی‌اختیار به آنها ور می‌روم: به صورت‌هاشان، گوش‌هاشان، ناخن‌هاشان، که به‌گوش ماهی شبیه‌اند، و لباس‌های زربفتشان... طوری است که انگار از ماده‌ای به جز گوشت ساخته شده‌اند، و هرگز تغییر نمی‌کنند، نمی‌میرند.

به صِرف تبعیت از هوس آنها را در آن بخش از خانه که به خدمه اختصاص دارد جا نمی‌دهم؛ آنها را در اتاق سابق ویپه که جا می‌دهم: و به آنها می‌گویم همین‌جا می‌خوابید، روی همین فرش شرقی، و وسایل ناچیزتان را می‌گذارید توی آن اشکاف. ناگهان از خالی بودن اتاق کیف می‌کنم. پیش خودم می‌گویم که در همچو جایی می‌توانم با ساموئل و امانوئل در درون این عالم کبیر عالم صغیری برای خودم بسازم و در آن خودم را به کلّی گم کنم.

به قدری مسحور قیافه‌های بچه غلام‌هایم شده بودم و در ذهن به دیوانه‌بازی‌هایی که با آنها خواهم داشت مشغول بودم که تا چندی بعد متوجه نشدم که کالسکه‌ران گفته بود که بجز اینها مسافر سومی هم داشته!

جریان از این قرار بوده که وقتی کالسکه از روستای هوگل[1] گذشته کالسکه‌ران دیده مردی وسط راه افتاده. اسب‌ها را نگه داشته و پیاده شده، و دیده طرف را می‌شناسد: «یکی بود که جزو ارکستر سلطنتی بود».

تا این را گفت چشم‌هام از انتظار چهارتا شدند... چون می‌دانستم که از آن عده تنها یک نفر هست که به ژوتلند سفر می‌کند، و این شخص باید همان کسی باشد

1. Hogel

که یک وقت، به اصطلاح، عاشق امیلیا بود ــ پیتر کلرا و حالا این شخص مثل مائده آسمانی افتاده بود تو دامن من! بی‌اختیار لبخند زدم، چون مواقعی که با چیز نامنتظری روبه‌رو می‌شوم به هیجان می‌آیم. آه، مثل این بود که گفته باشند عمر دوباره یافته‌ام!

پرسیدم: «وضعش چه جوری بود؟»

کالسکه‌ران گفت: «هذیان می‌گفت، مادام... هوش و حواسش بجا نبود، ضربه‌ای به گردنش خورده بود، همهٔ چیزها و وسایلش را برده بودند ــ حتی سازش را. برش داشتیم، گذاشتیمش تو کالسکه، پیش ساموئل و اسانوئل، که آن‌طور که میگن با زبان خودشان باش صحبت کرده‌اند، و ارواحی را از ابرها آورده‌اند پائین که خویش کنند.»

پیتر کلر.

موهای بورش آغشته به خون است. چشمانش بسته‌اند؛ بدنش که وقتی آورندش تو سرد بود حالا انگار در آتش تب می‌سوزد.

اگر بمیرد باعث ناراحتی می‌شود، چون آدم چه می‌داند، شاید بگویند من او را کشته‌ام! گذشته از این حالا که به چنگم افتاده سرنوشت امیلیا را هم در دست دارم، می‌توانم هرجور که دلم بخواهد از او انتقام بکشم.

از شما چه پنهان غیبتش برایم بسیار ناراحت‌کننده است، وقت‌هایی که در کنار بخاری تنها می‌مانم جایش را خیلی خالی می‌کنم. همدم خوب و مهربانی بود، و کسی بود که فکر می‌کردم هرکار که بخواهم برایم می‌کند. تا بعد که متوجه شدم از ته دل دوستم ندارد، و این جریان به اندازه‌ای ناراحتم کرده که می‌خواهم سرش را به دیوار بکوبم. تازه چرا باید این دختری که تظاهر به محبّتی می‌کرد که احساس نمی‌کرد آینده‌ای داشته باشد خوش، با شوهری زیبا ــ در حالی که من همه چیزم را از دست داده‌ام و دیگر تا زنده‌ام نباید معشوقم را ببینم!

دستور می‌دهم پیشانی‌اش را کمپرس کنند و از بازویش خون بگیرند که تبش بیفتد... کمی بعد به هوش می‌آید. با تعجب در قیافه‌ام زُل می‌زند: لابد پیش خودش می‌گوید با چه آوردندش اینجا پیش من!

بعد از روی بالش گردن می‌کشد، و به دور و بَر می‌نگرد، انگار انتظار دارد دلدارش را ببیند که مثل ماکیان، زیر گاوصندوق یا پشت پرده‌ای کمین کرده. وقتی این جور می‌بینم می‌گویم: «امیلیا اینجا نیست، از اینجا رفته. دعوامان شد، و حقیقتش را بخواهی حالا نمی‌دانم کجا است.»

آقای کلر با صدای ضعیف می‌گوید: «باید پیدایش کنم.»

می‌گویم: «خوب دیگر... شایعاتی شنیده‌ام که شوهر کرده و به آلمان رفته؛ امّا شایعات ژوتلند مثل باد هوا همیشهٔ خدا از دودکش و شکاف دیوارها به خانه راه می‌یابند، و راست و دروغشان با خدا است.»

از این چیزهایی که گفتم خیلی ناراحت شد، گوشش درد گرفت. دستش را روی گوشش گذاشت، و شروع کرد به فریاد کشیدن ــ دلم برایش سوخت، گفتم حالا می‌فرستم دنبال دکتر، و زودی از اتاق درآمدم.

برای این که این احساسات رقیق را فروبنشانم نامهٔ شاه را برداشتم، چون می‌دانم نخوانده عصبانی می‌شوم، حتی یک‌بار هم خلافش را ندیده‌ام. از این نامه می‌فهمم که چه‌طور دل شاه نسبت به من سرد و سخت شده و یک‌ذره از آن محبت سابق در آن نمانده (نه حتی آن لقب «موش کوچولو» و اگرچه غلام بچه‌ها را فرستاده اعلام می‌کند که این آخرین کاری است که برخلاف تمایلش برای من می‌کند، و در نظر دارد مرا طلاق دهد و با ویبه که ازدواج کند.

ویبه که کروسه، با آن کون گنده و دندان‌های عاج لق و لوقش... باید به جای من ملکهٔ دانمارک بشود! این دیگر به اندازه‌ای خفّت‌آور است که هرگز از درد و ناراحتی آن به خود نخواهم آمد! وقتی از کاخ درآمدم فکر می‌کردم حالا شاه است که مدام از دوری من آه می‌کشد (دوری از موش موچولو) و زانوی غم به بغل می‌گیرد... و حالا می‌بینم این‌طور نیست. می‌بینم در این دنیا چیزی نیست که بتواند مستقلاً و با نیروی خودش دوام کند.

به اتاق سابق ویبه که می‌روم. ساموئل و امانوئل آنجا منتظرم هستند. به آنها می‌گویم اگر راه ورود به دنیای دیگری را بلدند من هم دوست دارم بر بال سیاه‌ترین جادو به آنجا پرواز کنم.

سایبان سبز

اریک هانسنِ کشیش، در نخستین روز ماه مه به خانهٔ تیلسن بازمی‌گردد.

در نظر داشت تا تابستان صبر کند و در مورد خواستگاری از امیلیا بیش از این کاری نکند، امّا حالا در همین مدت کوتاه می‌بیند انگار طبق عادت بیشتر اوقات به امیلیا می‌اندیشد ــ در مقام همسر آینده؛ و به این ترتیب شکاف بین آنچه هست و آنچه باید باشد به طرزی تحمل‌ناپذیر وسعت گرفته است. هانسن همسر اولش را بسیار دوست می‌داشت، و از فقدانش بسیار اندوهگین شد، و اکنون دعا می‌کند که خداوند این سعادت ثانوی را از او دریغ ندارد.

به یوهان تیلسن می‌گوید جهیز اصلاً نمی‌خواهد، او را همین‌طور که هست قبول می‌کند. می‌گوید: «می‌دانم که مرد زیبایی نیستم. می‌دانم امیلیا ممکن است شوهری را ترجیح دهد که موی بیشتری بر سرش داشته باشد. امّا همین طاسی خودش دلیل بر صداقت من است، چون مگر نمی‌توانستم با پوشیدن کلاه آن را این‌جور به عرض تماشا نگذارم؟ خیال می‌کنم اگر به درونم دسترسی می‌داشت و می‌دید، در آن احساساتی را می‌یافت که شاید بتوان زیبا توصیف‌شان کرد.»

یوهان قدری نگاهش می‌کند: قیافه‌اش به راستی بی‌رنگ و رو است... رقت‌انگیز است. انگار همیشهٔ خدا در بیابان زیسته و همیشه از چشم دیگران پنهان مانده است، در همان چشم‌انداز بی‌تنوّعی زیسته که همیشه بود، و اکنون بارقه‌ای از امید دیده که پیشتر هرگز ندیده بود.

یوهان می‌گوید: «امیلیا به من گفته که فعلاً نمی‌خواهد شوهر کند. امّا علل و جهات این تصمیم را عنوان نکرده ــ شاید هم دلیلی برای این کار نداشته باشد... یعنی دلیل خاصی که بتواند به طور قطع عنوان کند... امّا این تمایل ممکن است یک چیز موقت باشد.»

«یا شاید علتش این باشد که بخواهد در خانه بماند و از شما و مارکوس و اولا توجه کند.»

«نه، فکر نمی‌کنم این باشد. از وقتی که مادرش مرد این‌طور شد، خودش هم هیچ‌وقت به این فکر نیفتاده که با این بی‌میلی مبارزه کند.»

کشیش هانسن دست‌های سفیدش را به هم می‌ساید.

می‌گوید: «یوهان از تو خواهش می‌کنم به او بگو که حالا باید با این بی‌میلی مبارزه کند! من برای خوشبخت کردنش هرکاری را که یک مرد بتواند می‌کنم. به اندازهٔ کافی خدمتکار خواهد داشت، زیاد با کارهای کلیسا ناراحتش نمی‌کنم، اتاق نشیمن کوچکی برای خودش خواهد داشت ــ همان اتاقی که اتاق زنم بود، همان را به طورکامل به او می‌دهم. رنگ اتاق در حال حاضر سبز است، ولی اگر از این رنگ خوشش نیاید، خوب، می‌توانیم...»

یوهان می‌گوید: «پدر هانسن، احتیاجی به گفتن این چیزها نیست، چون من کاملاً با این جریان موافقم.»

«پس باهاش صحبت می‌کنی؟»

«چرا خودت باهاش صحبت نمی‌کنی؟»

«نه... نه... نمی‌توانم. زیاد جوش می‌زنم. نمی‌دانم کجا حرفم را تمام کنم. یک وقت دیدی شد یک موعظهٔ مفصّل...»

امیلیا می‌داند که اریک هانسن باز آمده است. اسپش را می‌بیند، و صدایش را می‌شنود. می‌داند که دیری نخواهد گذشت که پدرش او را خواهد خواست و مسألهٔ دل‌آزار دلبستگی این واعظ را با او عنوان خواهد کرد.

کلّ جریان را تنفرانگیز و دل‌آزار می‌یابد. نه، نمی‌توان تحمل کرد. آرزو می‌کند که کاش چیزی به نام ازدواج وجود نمی‌داشت، کاش پیر بود و گیسش سفید شده بود، و دست از سرش برمی‌داشتند و این همه آزارش نمی‌دادند.

روپوشش را تن می‌کند و از خانه می‌گریزد. اگرچه سوز بهاری همچنان روز پس روز در باد شمال استمرار دارد، خورشید باغ‌های میوه را در تابش روشنایی خود شسته است. امیلیا از باغ‌های میوه می‌گذرد و راه جنگل را در پیش می‌گیرد: همان‌جا که درختان آلش سرانجام برگ و بار گسترده‌اند.

به جنگل پناه آورده است تا او را از انظار پنهان بدارد. ای کاش می‌توانست مانند ایام گذشتهٔ مارکوس به موجودی ریزه و نزار بدل می‌شد که کسی فکر نمی‌کرد وجود خارجی دارد.

به سوی درختی که ساعت را در زیر آن یافت به راه می‌افتد، و در سایهٔ آن می‌نشیند؛ روپوش را به دور خود می‌پیچد، آن قدر که به شکل بیقواره‌ای بدل می‌شود، و بغضش می‌ترکد. گریه‌اش بی‌صدا است. نغمهٔ پرندگان لاینقطع ادامه دارد. نزدیک پایش موشی آبی در میان برگ‌های خشکیده می‌لولد.

امیلیا شجاع باش.

صدای کارن را به وضوح می‌شنود: صدا چندان حقیقی و نزدیک است که گویی کارن بالای سرش ایستاده است و به پائین و بر او می‌نگرد. سربرمی‌دارد و نگاه می‌کند، سپس چون آفتاب بر چهره‌اش می‌تابد سر راکجکی می‌گیرد و در درخت آلش خیره می‌شود که با برگ‌های نازکش که به نازکی تار ابریشم‌اند و در آینده‌ای نزدیک به منتهای شکوه و زیبایی خود می‌رسند بر بالای سرش خیمه زده است. در این نظارهٔ درختان آلش، و این چیزهایی که نشان از آمدن بهار و بازگشت همهٔ چیزها و ادامهٔ زندگی دارند، امیلیا مفهوم سخناتی راکه مادرش گفته بود دریافت.

کارن هرگز از نوع شجاعت و شهامتی که باید در مقابله با مسائل روزمرّه بروز می‌داد سخنی نگفته بود؛ اکنون هم به دخترش اصرار نمی‌کند که در برابر این سرنوشت تازه‌ای که باید به عنوان همسر اریک هانسن داشته باشد بردبار باشد و طاقت و تحمل به خرج دهد. برعکس، تنها کارن دریافته است که چرا این کار محال است و چرا نباید اجازه داد که چنین اتفاقی بیفتد.

اگر کارن صبر کرد و منتظر فرصت ماند و یا صدای رسا به او خطاب نکرد و انتظار کشید تا ببیند آیا آن جریانی که در روزنبورگ آغاز شد به سرانجامی خوش و تابناک خواهد انجامید ــ پس این هم دلیلی دیگر بر درستی پیامی بود که می‌خواست به او بدهد. زیرا از میان همهٔ مردمی که امیلیا می‌شناسد تنها کارن است که این نکته را به کمال دریافته که زندگی بی‌عشق ارزش زیستن ندارد. بنابراین به دخترش اجازه نمی‌دهد تن به چنین کاری بدهد.

کارن اکنون به امیلیا می‌گوید: «شهامت داشته باش، و بیا پیش خودم ــ هرجا که هستم. مطمئن باش وقتی می‌رسی من آنجا هستم، از وقتی که ترکت کرده‌ام منتظرت هستم.

حضور کارن به اندازه‌ای نزدیک است که از گریه باز می‌ایستد، احساس سبکی عجیبی می‌کند تقریباً چیزی شبیه هیجان، و احساس راحت ناشی از سبکباری، احساس کسانی که مدت‌ها پی چیزی می‌گردند و سرانجام ناگهان آن را در باغچهٔ خانهٔ خود می‌یابند!

چرا این چیزها را زودتر نشنید؟ اکنون جریان به طرز عجیبی بر او روشن است: طوری است که انگار بر تک تک برگ‌های درختان جنگل نوشته و بر زمینهٔ آسمان نقش کرده‌اند.

نه، زن واعظ نخواهد شد.

نه، عمرش به خانه‌داری برای پدر و نگه‌داری از بچهٔ ماگدالنا نخواهد گذشت.

به کارن خواهد پیوست. جای ساعتی راکه زیر سایبان سرسبز آلش بود او پُر خواهد کرد.

ولی تو مطمئنی که کار به این سادگی‌ها بگذرد؟ ــ تنها کاری که باید بکند همین است یک شیشهٔ کوچک سمّ سفید بخرد، از همان که کیرستن از داروساز خرید. آن‌وقت مثل این خواهد بود که روی رودخانه یخ‌بازی کند، و بعد در جایی که رودخانه می‌پیچد، مادرش ناگهان پیدایش بشود، دستش را به طرفش دراز کند، و او دستش را بگیرد، و مثل همیشهٔ آن‌وقت‌هایی که زنده بود سُر بخورند و بازو به بازو با هم دور بشوند!

چندی بعد وقتی به خانه می‌رسد پدرش احضارش می‌کند.

یوهان می‌گوید: «امیلیا، من به این خواستگاری هرهانسن اندیشیده‌ام، و فکر می‌کنم پیشنهاد خوبی است. تو حالا معتقدی که نمی‌خواهی ازدواج کنی، ولی کمی بیشتر و با دقّت بیشتر به قلبت مراجعه کن. من مطمئنم که در گوشه‌ای از آن ترجیح بدهی که...»

«ترجیح بدهم که چه...؟»

«که قبول کنی. تو مدت‌ها است مقاومت می‌کنی، و فکر می‌کنم حالا دیگر از این عمل خسته شده باشی.»

امیلیا به کنار پدر می‌رود، که حالا خیلی مسن‌تر از زمانی می‌نماید که ماگدالنا به این خانه آمد، و او را می‌بوسد. می‌گوید: «هر کار که شما بخواهید می‌کنم.»

یرهان او را به خود می‌فشارد: فرزند ارشد او است، او همسر اولش را به یادش می‌آورد، حتی با همان موی سر و همان خنده، می‌گوید: «خوب، پس اجازه بده به‌آقای هانسن بگویم که تابستان تمام نشده عقد خواهید کرد. ژوئن خوب است؟»

«ماه ژوئن. امیلیا جنگل را در پیش چشم می‌آورد: خودش را می‌بیند که پیراهنی از پارچه‌ای بسیار نازک به تن دارد: در زیر سایبان درخت سایه‌گستر خوابیده است، برگ‌ها رشد کرده‌اند، سبزی برگ‌ها رنگ بیشتری گرفته است... نعشش در سایه است، از روبان سر تا کفش‌ها همه سفیدند. برگی چند، که کبوترها آشفته‌شان کرده‌اند بر نعشش فروافتاده‌اند، انگار گلبرگ‌هایی که مدعوین عروسی بر سرِ عروس و داماد افشانده باشند...

می‌گوید: «در این باره فکر می‌کنم... به عروسی ژوئن فکر می‌کنم.»

«بسیارخوب، ولی زیاد طولش نده. امیلیا، هرهانسن مرد محترمی است. وقتی عقد کردید، خوب دیگر، آن‌وقت است که زندگی‌ات تازه شروع می‌شود.»

امیلیا بعدها پیش خود فکر می‌کند: عجیب است که پدرم این حرف را می‌زند: که تازه زندگی‌ام شروع می‌شود. وای که این مردم چقدر بر این خوش‌بینی بیفکرانه‌شان اصرار می‌ورزند! تنها کارن است که همه چیز را به‌روشنی می‌بیند؛ تنها اوست که می‌فهمد چیزی که شروع شده راه به جایی نمی‌بَرد بلکه به همان جایی بازمی‌گردد که از آن آغاز شده است.

این وقتی است که همیشه نشان خواهد داد.

جایی دور در شمال اینجا

پیتر کلر در اتاق خیره می‌شود.

خیره خیره به دوْر و بَر می‌نگرد.

تمام‌قد دراز کشیده است، تمام اعضای بدنش درد می‌کند، عرق کرده است. خدا را سپاس می‌گوید که اقلاً بستری یافته و بالاپوشی گرم. خدمتکاران می‌آیند و می‌روند، شربت‌های نیرویخش برایش می‌آورند، و خوراکی: شربت را می‌خورد، امّا قادر به خوردن خوراک نیست. می‌داند که اگر در راه به خود بازگذاشته می‌شد تاکنون مرده بود.

اما اکنون زندانی کیرستن است.

کیرستن با خنده همین را هم به او گفته است. نیرویی ندارد تا بخواهد مقاومتی بکند، فعلاً اسیر هوا و هوس او است، حالا ببیند این هوس چیست.

کیرستن هر روز از او دیدار می‌کند، خرامان خرامان به اتاق می‌آید، بوی عطر تندی می‌دهد، دست سپیدش را بر پیشانی‌اش می‌نهد. بدنش در آتش تب می‌سوزد. کیرستن می‌گوید: «وحشتناک است آقای کلر، اگر می‌فرستادنت دور زمین بگردی مثل این ستاره‌های دنباله‌دار آتش می‌پراندی!» وقتی هم می‌رود در را به رویش قفل می‌کند.

خواب امیلیا را می‌بیند، در بولر، در همین جا ــ که فکر می‌کرد پیدایش می‌کند: بازآمدنش ــ بازآمدن امیلیا ــ به سوی او مثل بازآمدن مرده‌ها است، محدود به یک رشته حرکات رقّت‌بار و غم‌انگیز، یا شماتت‌آمیز: یک روح بدون جسم، که مدام با آمدن و رفتن روشنایی رنگ می‌بازد و محو می‌شود. و این تصوّر که ممکن است حقیقتاً مرده باشد چنان وحشتی در او برمی‌انگیزد که با هر دو دست صورتش را می‌پوشاند، و دعا می‌کند: «خدایا، راضی به هر قضایی هستم، اما نه این!» زیرا در عالم تب و بیقراری همچنان به سوی او می‌رود: این چیزی است که در بحبوحهٔ تب احساس می‌کند. از دست رفتن عودش، به سرقت

PersianPDF.com

رفتن پولش، و کیسهٔ دگمه‌هایی که شاه به او داده بود؛ دردِ بدنش، زندانی شدن در بولر... اینها همه میانْ‌پرده‌ای است در پی‌جویی او. آری، خوب خواهد شد، و دنبال کار را خواهد گرفت.

امّا کجا برود؟ می‌داند که خانهٔ پدرش در ژوتلند است، از کیرستن می‌پرسد تا بولر چه‌قدر راه است.

کیرستن در پاسخ می‌گوید: «اوه، جایی دور در شمال اینجا. محلش را دقیقاً نمی‌دانم. امّا آقای کلر، به هر حال فکر نمی‌کنم آنجا هم باشد. همان طور که گفتم شایع بود که ازدواج کرده، و رفته آلمان. از کجا معلوم، شاید هم حالا مادر شده؟ می‌دانی که، سابق بر این یه جای حیوان دست‌آموز یک ماکیان نگه‌می‌داشت!»

کلر می‌گوید چرا، می‌دانسته، و هرگز قیافهٔ «گردا» را که در اتاقش کز کرده بود از یاد نمی‌بَرد. و بعد می‌خواهد به کیرستن بگوید: چرا نامه‌های مرا از او پنهان کردی؟ چه دشمنی باعث شد که از امیلیای معصوم در این گروکشی‌ها استفاده کنی؟ نمی‌دانستی که عشق چه کیمیای نادری است، که این‌طور لگدمالش کردی؟ امّا سکوت می‌کند. کیرستن در این ناتوانی او را پناه داده است و حالا وقت این نیست که کاری کند او را از خانه بیرون کند و به میان سوز و سرما بیندازد.

پزشک زخم گردنش را پانسمان می‌کند، بینی‌اش را بیخ گوشش می‌بَرد، که اکنون مدام درد می‌کند و عذابش می‌دهد و شنوایی‌اش پاک از بین رفته است.

پزشک به او می‌گوید که بوی ناخوشی حس می‌کند. پیتر کلر می‌گوید: «چیست این بو؟» پزشک می‌گوید نمی‌داند، ولی سعی می‌کند با شست‌وشو تمیزش کند... بله، شست‌وشو!

روغن میخکِ داغ در گوشش می‌ریزد: درون گوش چون محتوی پاتیل می‌جوشد و غُل می‌زند؛ دنیا در چشم پیتر کلر تیره و تار شده است. دو دستش را روی گوش گرفته و فریاد می‌کشد. پاتیل از جوش می‌افتد، و پزشک با تکه‌ای نی درون گوش را می‌کاود، وقتی نی را بیرون می‌کشد بر نوک آن لخته‌ای است چرکی. می‌گوید: «آه، بدجوری عفونت کرده... بله، ظاهراً که عفونت شدید است. به کتاب‌هایم مراجعه می‌کنم، و درستش می‌کنم.»

از دست رفتن کیسهٔ دگمه‌هایی که شاه به او داده بود سخت مایهٔ ناراحتی است: شما را به‌خدا، این همه مدت در کنار شاه مانده و حالا حتی یک چیز کوچک و بی‌مقدار از او ندارد تا با واسطهٔ از او یاد کند! در همان سفر با سنکت نیکلای عادت کرد به این که دستش را در کیسه کند و با دگمه‌ها بازی کند و لغزششان را از لای انگشتانش حس کند. این ور رفتن با دگمه‌ها عجیب آرامبخش بود. این احساس که چه‌گونه چیزهایی که «بهایی» بر آنها نمی‌توان نهاد می‌توانند این‌طور به‌هم بیامیزند و به «چیز» دیگری بدل شوند که امکان ندارد بتوان قیمتی بر آن نهاد، او را از خوشحالی می‌انباشت. تصمیم گرفته بود از آن پس بی‌این کیسه سفر نکند، و همین خود وسیله‌ای می‌بود که همیشه به یاد شاه باشد، که او را با فرشته اشتباه کرده و همیشه کوشیده بود (به‌رغم هرگونه ناکامی و شکستی) دریابد که سعادت بشری در چیست و بر چه متّکی است.

ستارگان را بر فراز نومه‌دال به‌یاد می‌آوَرَد، قطعاتی را به‌یاد می‌آوَرَد که سپیده‌دمان در اتاق شاه می‌نواخت؛ کنسرت‌هایی را به‌یاد می‌آوَرَد که در عمارت کلاه‌فرنگی اجرا می‌شدند، و داستان تاتمام برور بروسن را، می‌گساری‌های بی‌محابا را، توزین نقره را، بحث‌های مربوط به فلسفهٔ دکارت را (من می‌اندیشم پس هستم) و بحث‌های راجع به نیروی دریا، و خیانت، و سرسختی و عنادِ امید را.

و درمی‌یابد که آینده متضمن هر چیز هم که باشد چیزی در آن نخواهد بود که به این اوقاتی مانند باشد که در خدمت پادشاه دانمارک سپری کرد. فکر می‌کند اگر به‌خاطر امیلیا نبود از کیرستن خواهش می‌کرد او را کپنهاگ بازفرستد، و در آنجا سعی می‌کرد که شاه را متقاعد کند به این که به عوض او، در ازاء پول موعود، نوازندهٔ دیگری را به دربار انگلستان بفرستد. آن‌وقت ــ اگر عودی پیدا می‌شد ــ با کمال میل به سرداب باز می‌رفت، و می‌نواخت، با علم به این که مردی که آن بالا نشسته است و گوش می‌کند ــ با آن چهرهٔ دژم و آن اختلال معده و قلب نامنظّم ــ یکی از همان معدود کسانی است که در این جهان اهمیت موسیقی را در امور بشری به کمال ادراک کرده‌اند.

امّا نمی‌تواند بازگردد. در احوالی که درد جانکاه و تیر کشیدن گوش همچنان ادامه دارد و حرارت بدن وضعف بنیه چنان است که احساس می‌کند به پاره نئی شبیه است که در میان تعدادی بالش و بالشتک جای گرفته باشد سعی می‌کند نقشه‌ای سرِ هم کند. امّا بدون پول چه نقشه‌ای می‌تواند به سرانجام برسد؟ کلیهٔ وسایل اقناع را از دست داده است. مسلماً یکی از خدمهٔ خانه می‌داند امیلیا را کجا می‌توان یافت، امّا این دانش را چه‌گونه می‌توان بدست آورد؟ و چه‌گونه او که حتی کُتی ندارد که بپوشد و اسپی ندارد که سوار شود می‌تواند عرض و طول ژوتلند را بپیماید یا حتی به آلمان سفر کند؟

سپس سرانجام به یاد چمدانش می‌افتد. ناخدای سنکت نیکلای قول داد چمدانش را به بولر بفرستد. چند تکه لباس، و چند سگک نقرهٔ مخصوص کفش و آینهٔ آرایش و مقداری تُنت موسیقی و حدود صد قطعه کار سنگی و دست‌ساز در چمدان دارد که می‌تواند آنها را به پول تبدیل کند، و به این ترتیب در حالی که غرق در این خیالات تب‌آلوده تقلّا می‌کند صبورانه به انتظار رسیدن چمدان می‌ماند. در این ضمن پزشک ضماد ریشهٔ گُل آلاله روی گوشش گذاشته است و او پیش خود تصوّر می‌کند که شب‌ها در جایی از خانه صدای ناله می‌آید.

روزها می‌گذرند. صبح‌ها خورشید زودتر از سایر جاها بر پنجرهٔ اتاق عودنواز می‌تابد، و هوا کمابیش خوش است. با ضماد ریشهٔ گُل تبش اندکی افتاده، و حالا می‌تواند در اتاق بگردد.

از پنجره به بیرون می‌نگرد. درختان آلش پارک را می‌بیند که شاخه‌های پر برگ و سبز خود را بر باد عرضه می‌کنند؛ این دیدار بهار و به گل نشستن گل و گیاه او را متوجه گذشت زمان می‌سازند: «زمان» او را به انگلستان بازمی‌خواند؛ زمان هر دَم امیلیا را از او دور و دورتر می‌کند.

وقتی کیرستن به دیدارش می‌آید سراغ چمدانش را می‌گیرد.

کیرستن می‌پرسد: «چمدان؟ چه چمدانی؟»

«بنا بود از کشتی به اینجا بفرستند...»

«و حالا شما انتظار داری چنین چیزی برسد؟ آقای کلر، هنوز نفهمیده‌ای که درستی و امانتی بر این کره زمین نیست؟ مدت‌ها است محتویات چمدان در همان بندری که پهلو گرفتید تقسیم شده ــ یا با حقّه‌هایی که آدم از آنها سر درنمی‌آورد رفته ترکیه، یا حتی دریای خزر! من جای تو بود نراموشش می‌کردم.»

خنده‌اش همان است که همیشه بود: بلند و پر طنین. او را که در کنار تخت ایستاده است می‌نگرد: چشمانش در چهرهٔ سفیدش بسیار درشت می‌نمایند؛ موهای انبوهش را شانه‌ای نقره نگه‌داشته است. یادِ گفتهٔ شاه می‌افتد: «محاجّه کردن با کیرستن کار بیهوده‌ای است. اگر چیزی داشته باشی که او خواستارش باشد، آن‌وقت رضا می‌دهد.»

می‌گوید: «ناراحتم برای چمدان؛ چون اسنادی در آن داشتم که ممکن بود برای شما بسیار جالب باشند.»

«چه اسنادی؟»

کلر در چهره‌اش دقّت می‌کند: می‌بیند لحظه‌ای انگار پرهٔ بینی‌اش مرتعش می‌شود، چون موشی که بوی پنیر شنیده باشد.

«همان‌هایی که از من خواسته بودید... راجع به وضع مالی شاه.»

کیرستن با حرکتی تند از تخت فاصله می‌گیرد، موهایش بر شانه فرومی‌ریزند، و او باز آنها را در دستانش جمع می‌کند. برمی‌گردد، می‌گوید: «آقای کلر، حالا دیگر زمان این مبادله گذشته. متأسفم البته، ولی خوب، این‌طور است، کاری نمی‌شود کرد. هیچ چیز چمدانت برای من ارزشی ندارد. از این گذشته مطمئنم که دروغ می‌گویی. اگر چیز قابلی داشتی مدت‌ها پیش از این عنوان کرده بودی.»

از اتاق درمی‌آید؛ در را به‌هم می‌زند، و قفل می‌کند. عودنواز بر این نکته تأمل می‌کند که راست گفته‌اند، دروغ دیگران را کسانی خوب تشخیص می‌دهند که خود بی‌محابا دروغ می‌گویند. در شگفت است از این که این چه دیوار خلاف حقیقتی است که کیرستن برگرد امیلیا بالا آورده است! می‌داند اگر بنا است از این دیوار دروغ بگذرد و به عالم واقع راه یابد باید از بولر بگریزد، امّا نمی‌داند در این احوال این کار چه‌گونه باید به انجام برسد.

هر طور هست پا می‌شود و باز به کنار پنجره می‌رود، و به آسمان می‌نگرد، که رنگ‌آبی آن به‌اندازه‌ای رقیق است که تقریباً به رنگ آبی نمی‌ماند. برگ‌های پَر مانند درختان آلش را تماشا می‌کند که در چنگ باد تقلا می‌کنند، به پائین می‌نگرد، و سنگ پای درخت... و... پریدن از پنجره... که از این ارتفاع هیچ ممکن نیست.

کیرستن: *از یادداشت‌های خصوصی*

خود را در احوالی می‌یابم که دارم لفظ غلام را درذهنم زیر و رو می‌کنم.

هستند کسانی در دانمارک که مخالف این‌اند که بومیان آفریقا را به زور ببرند و در پنبه‌زارهای تورتوگا به‌کار وادارند، یا حتی آنها را در کشتی بنشانند و به‌عنوان تجمل‌آلات به دربارهای اروپا بفرستند ــ معتقدند که این کار گناه است. من هم بر این عقیده‌ام؛ چرا باید این مردم را به این علّت که درمانده‌اند برخلاف میلشان از خانه و کاشانه‌شان جدا کنند، کلاه‌گیس سرشان کنند، یا به زور شلاق وادارشان کنند در زیر آفتاب سوزان پنبه بچینند؟ اینها یقیناً ترجیح می‌دهند کاری به کارشان نداشته باشند، بالای یک درخت کاتالپا[1] بنشینند یا میمونی را نوازش کنند یا ریشهٔ یک علف جادویی را بجوند، و برای خودشان زندگی کنند، و این‌طور تابع هوی و هوس دیگران نباشند.

امّا وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم این یک ستم است به دیگران که لفظ «غلام» را فقط و فقط به این مردم اطلاق می‌کنند. غلامی و بردگی در جامعهٔ ما فراوان است، منتها چیزی که هست اسمش بردگی نیست ــ اسمش را گذاشته وظیفه. و عمدهٔ مردمی که در این شرایط بردگی زندگی می‌کنند زنان‌اند: امّا

1. Catalpa

جالب این است که اسم‌های دهن پرکنی هم روی این «بردگی» گذاشته‌اند: «وفاداری»، «امید»... چون مگر ما هم «صاحب» نداریم... و چه به‌عنوان وسایل تجملی یا کلفتی و خدمتکاری، یا هر دو، پدران و شوهران ما را «مال» خود نمی‌دانند؟ وقتی بچه می‌زاییم درد نمی‌کشیم؟... از این همه رنجی که می‌بریم، از این همه زاق و زوق و قیژ و قاژ چه حاصلی می‌بریم؟ ــ خود بچه که پاداش نشد! چه فرق می‌کرد اگر ما هم وسط گرمای روز پنبه می‌چیدیم یا به پشت می‌خوابیدیم و لنگمان را دراز می‌کردیم که داغمان کنند!... مثلاً برای همین کارهای بستری چه مزدی به ما می‌دهند؟

این افکار که در طول زندگی اغلب مایهٔ خشم و ناراحتی بسیار بود اکنون بسیار مفیدند، چون حقیقت دارند، و در برخورد با غلام‌بچه‌ها مایهٔ راحتی و وجدان‌اند. قدری پیاز داغش را بیشتر می‌کنم. از خودم می‌پرسم: مگر خدمتکار (که مزد چندانی نمی‌گیرد و از هرگونه تجملی بی‌بهره است) بردهٔ اربابش نیست؟ مگر بچه که به آن قنداق و تشکیلات وابسته است بردهٔ ناتوانی‌اش نیست؟ مگر اسپ کالسکه برده و غلام شلاق نیست؟ خود بدن آدمی بردهٔ مرگ نیست؟ روز روشن برده و بندهٔ شب تار نیست؟ در تک‌تک این موارد جواب مثبت است. بنابراین می‌بینم که تمام دنیا بر محور همین بندگی می‌گردد که گریز از آن ممکن نیست. و همین کلّی تسکینم می‌دهد، و چون می‌بینم اگر کاری را از ساموئل و اماتوئل عزیزم بخواهم عمل خلافی مرتکب نمی‌شوم ــ البته اگر بطرزی درست و به شیوه‌ای معقول با این «نظر» برخورد بشود و ــ در این صورت مطمئنم که مرتکب هیچ عمل بدی نشده‌ام: کاری نکرده‌ام ــ پیرو عادات و رسومی بوده‌ام که بر دنیا حاکم‌اند، و پس از من هم خواهند بود.

و تازه در این جریان، واقعیتش را بخواهید این من هستم که برده و غلام آنها هستم و آنها هستند که آزادند، چون آنها نیروی سحر و جادوشان را هم دارند.

در اتاقشان (همان اتاقی که وبیه که در آن رختهایش را می‌آویخت) منتظرم می‌مانند. صدها بالش و بالشتک در اتاق گذاشته‌ام: آنجا حسابی عیش می‌کنند، با میوه و شیرینی و گوشت قرقاولی که از جنگل می‌آورند: آنجا افسونشان را

می‌خوانند، ارواحشان را احضار می‌کنند، و من به آنها می‌گویم: «بچه‌های عزیزم، بچه‌های آبنوسی زیبایم، نریان‌های خوشگلم، با این زنی که یکوقت تقریباً ملکهٔ مملکت بود هر کار که دلتان می‌خواهد بکنید، چون راستش را بخواهید دیگر از همه چیز این دنیا خسته و بیزارم.»

از شدت هیجان چشم‌هاشان از حدقه بیرون می‌زند، و صداهای زوزه مانندی از گلو درمی‌آورند، چنان شیفته‌اند که گویی کره اسب‌های جوانی هستند که در هوای بهار یله شده‌اند، و در اطراف می‌تازند... و من نشسته‌ام، و از تماشایشان سیر نمی‌شوم ــ هردم و هرلحظه خود را بر بال خیال در فراخنای آسمان سبکبال می‌یابم.

این «جادو» به اندازه‌ای نیرومند است که هیچ وقت از این کارها احساس خستگی نمی‌کنم، دلم می‌خواهد شب و روزم را در اینجا بگذرانم.

توجه به مسائل این جهان ــ چیزهایی مثل نامه‌های شاه و نیاز به پول و میل و مربّا، و وضع ناگوار عودنواز انگلیسی... این‌جور چیزها بسیار ناراحتم می‌کند. حالا با قاطعیت اعلام می‌کنم که دیگر علاقه‌ای به هیچ چیز که درگذشته برایم جالب بود ندارم. قایم موشک‌بازی با به‌اصطلاح دلدادهٔ امیلیا، که به طرز عجیبی بال و پَر شکسته در دامم افتاد و شاید که پیش از ورودم به عالم جادو خالی از لطف نمی‌بود... لطفش را یکلی از دست می‌دهد ــ دیگر هیچ مقیّدش نیستم. چون مگر این بابا چیست، جز بنده و بردهٔ عشق امیلیا؟ و چقدر این جریان در نظرم حقیر و رقت‌انگیز می‌نماید! می‌خواستم به او بگویم که امیلیا استعداد عشق‌ورزی ندارد، و جز به مادرش به فکر کسی نیست، ولی حالا می‌بینم که گفتن این هم ناراحتم می‌کند.

بنابراین به تصمیم نهایی می‌رسم. عودنواز را می‌گذارم برود. بگذار خودش این بردگی عشق را تجربه کند! بگذار خودش بفهمد که این مقیّد ماندن

مادام‌العمر به دیگری، که از آن گریزی نیست چه حاصلی دارد جز فریب و دروغ. بگذار خودش بفهمد که ازدواج چیست و چه‌گونه می‌تواند بدل به سنگی شود که به مچ پای آدم بسته‌اند (آری، همان پایی که کمان حاشیه‌اش آن‌وقت‌ها، در آن کفش ساتن چقدر زیبا و ستایش‌انگیز بود) بگذار همین سنگ به موقعش او را به قعر تاریکی یخزده فرو بکشد.

سرانجام چمدان معروف عودنواز هم می‌رسد؛ من حتی به خود این زحمت را نمی‌دهم که سرکی به درونش بکشم تا ببینم آیااسنادی در آن هست یا نیست. به یکی از خدمتکارها می‌گویم یک‌دست لباس از آن دربیاورد و ببرد برای آقای کلر، و به او بگوید که آزاد است، به هرجا که می‌خواهد برود.

بعد دستور می‌دهم اسپی به او بدهند (کالسکه به او نمی‌دهم، دیگر خودش می‌داند، باید وسایلش را جلوش بگیرد و ببرد، هر جور که می‌تواند.)

بینوا کلّی لاغر شده، و لباس به تنش گریه می‌کند.برای این که ضمادِ روی گوشش سرِ جا بماند سرش را نوارپیچ کرده‌اند. و باید بگویم که با این نوارها قیافهٔ رقت‌انگیزی پیدا کرده است: وقتی او را به این حال دیدم دلم سوخت، طوری که دیگر همهٔ نفرت‌ها و احساسات انتقامجویانهٔ مربوط به مسألهٔ ازدواج را فراموش کردم و تصمیم گرفتم بگذارم به آرزوی دلش برسد.

کلر تقریباً به انتهای راه کالسکه‌رو عمارت رسیده که در را می‌گشایم، و دنبالش می‌دوم. موهایم از گیرهٔ «گیسوبند» آزاد می‌شوند و تو صورتم می‌ریزند، طوری که در آن باد تقریباً چیزی را نمی‌بینم. لگام اسپ را می‌گیرم، و نگهش می‌دارم. بعد وقتی نفَسم جا می‌آید می‌گویم: «آقای کلر، امیلیا از اینجا نرفته. تو خانهٔ پدرش است. از همین جنگل راست بروید به طرف شرق، از جنگل که درآمدید دیگر پیدایش می‌کنید.

با قیافهٔ بُله، گیج و گنگ، در صورتم زُل می‌زند، انگار حرفم را باور ندارد. البته حق هم دارد، کم بهش دروغ نگفته‌ام. وقتی این‌طور می‌بینم لبخند می‌زنم، و

اضافه می‌کنم:«خیال داشتم بازی دور و درازی باهات بکنم ــ و تا آخر خط هم بروم. امّا دیدم دلِ این کار را ندارم. بنابراین دست خدا به همراهت، پیتر کلر. در ضمن لطفاً به امیلیا بگو به‌رغم تمام آن جریانات تخم‌مرغ‌های رنگ‌کرده‌اش را دور نینداخته‌ام.»

صدایی که نمی‌توان شنید

امیلیا اکنون کپسول زهرش را دارد، که به سپیدی برف است. چون آن پولی را ندارد که داروساز در ازاء کپسول زهر مطالبه می‌کند تنها چیز ارزنده‌ای را که دارد به او می‌دهد: ساعتِ خوابیده را. داروساز که به مقتضای حرفه‌اش که با ترازو و میزان سروکار دارد ساعت را در دست می‌گیرد و انگار در نظرش ارزش هر چیز تنها و تنها بستگی به وزنش داشته باشد آن را سبک و سنگین می‌کند. سپس آن را کوک می‌کند و تکان تکان می‌دهد. ساعت به تیک تاک می‌افتد، عقربه‌ها به حرکت درمی آیند و از هفت و ده دقیقه می‌گذرند.

همه چیز به پیش می‌رود، همیشه... همیشه به پیش و پیش‌تر.

هوا کم‌کم بوی تابستان می‌دهد. یوهان به اریک هانسن گفته است که امیلیا پذیرفته که زنش بشود، و حالا اریک هانسن است که مدام می‌پرسد تاریخ عروسی چه وقت معین می‌شود. یوهان می‌گوید: «امیلیا تعیین می‌کند، هروقت که آماده شد.»

هروقت که آماده شد. امیلیا در این ضمن که روزها می‌گذرند و او را به پیش می‌برند و ساعت به ساعت به تنها «مقصدش» نزدیک می‌کنند بیش و بیشتر خواب کارن را می‌بیند، و در خیالات روزانه‌اش بیشتر با او است: اکنون کارن نزدیک‌تر آمده است: هردم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، از سایه و سکوت فاصله می‌گیرد، جسمیت و رنگ و آوا می‌یابد، چندان که اکنون شبح‌گونه نمی‌نماید،

بلکه درست همان است که بود، آن گاه که بعدازظهرها بر نیمکت مُبلی دراز می‌کشید و به آوازهای امیلیا گوش فرامی‌داد.

امیلیا همان‌جا، نزدیک نیمکت مبلی بر کف اتاق می‌نشیند: چشم‌هایش را می‌بندد، و از کارن می‌خواهد به او دل بدهد، زیرا وقتی به کپسول زهر می‌نگرد احساس وحشت می‌کند: وحشتناک است وقتی خود را در حالی می‌بیند که قلبش از حرکت باز ایستاده و دنیا بی‌او به راهش می‌رود ــ وحشتناک است! به لحنی نجواگونه به کارن می‌گوید: «تو باید کمکم کنی. تو هستی که باید روز و ساعتش را به من بگویی...»

صبح روزی امیلیا در اتاق درس با مارکوس تنها است. یوهان و پسرهای بزرگ‌تر (از جمله اینگمار که به تازگی از کپنهاگ بازگشته) بیرون از خانه‌اند و در مزرعهٔ توت‌فرنگی مشغول کارند. جلو مارکوس نقاشی‌ای است ناتمام، با زغال، که یوزپلنگی را نشان می‌دهد، با پوست راه راه، و مارکوس دارد به امیلیا می‌گوید که خوشش می‌آید از این شکلی که جانور را این‌جور به صورت حقیقی نشان می‌دهد. اسم یوزپلنگ را گذاشته رابینسن جیمز[1]، زیرا اگرچه روی میز است می‌داند که در امریکا زندگی می‌کند، و چون آنجا زندگی می‌کند ممکن است اسمش انگلیسی باشد. و می‌افزاید: «رابینسن جیمز پیش از آن که کسی بداند آنجا زندگی می‌کرد.»

«کسی چه را بداند؟»

«بداند که دنیای جدیدی هم هست.»

مارکوس حالا همیشهٔ خدا حرف می‌زند، انگار بخواهد سال‌ها سکوت را جبران کند. کم‌کم از دنیای در بسته‌اش درمی‌آید: دنیایی که روستایش «ناامیدی» و آن سوی «ناامیدی» دشتی بود بادگیر. اکنون تسمه و بندش دیگر خاطره‌ای بیش نیست، و این خاطره نیز اندک اندک محو می‌شود ــ انگار تسمه و بندی نبوده و صداهایی که از خود درمی‌آورده وجود نداشته بلکه صدای جیرجیر و

1. Robinson James

سایشی بوده‌که از برخورد چیزی با چیز دیگر ناشی می‌شده. آنچه اکنون وی را از چیزی جدا می‌کند که یوهان حالت طبیعی «مطلق» می‌خواند توانایی‌اش به شنیدن صدای پچ‌پچ و زمزمهٔ جانوران دشت و جنگل است، که جز او کسی این صداها را نمی‌شنود. وقتی سرش را بر زمین می‌گذارد کلّه‌اش پر از این اصوات می‌شود: نمی‌تواند به مدت زیاد سر روی زمین بگذارد، زیرا در آن صورت سلطه بر افکارش را از دست می‌دهد، و خود را در احوالی حس می‌کند که با ساری روی یک شاخهٔ نارون نشسته، یا با موشی کور به زیرزمین می‌رود یا با زنبوری برگردِ گل‌های انگور قرنگی پرسه می‌زند. باز آمدن از این‌گونه جاها برایش دشوار است؛ وقتی هم بازمی‌آید چون کرم شب‌تابی که با نور اندکش به مقابلهٔ تاریکی رفته باشد احساس ضعف و کوچکی می‌کند.

امیلیا همچنان که بر تصویر یوزپلنگ و چشمانش که طبیعتاً باید زرد و درخشان می‌بودند می‌نگرد، ناگهان درمی‌یابد که یوزپلنگ با شکیبایی نگاهش می‌کند: نگاهش گویای این است که همه از این همه تعلل و تردید خسته شده‌اند، و وقت عمل فرارسیده است.

دست مارکوس را می‌گیرد، به لب می‌برد و می‌بوسد. می‌خواهد آخرین حرف‌هایش را هم به او بزند، و در این فکر است که چه بگوید، که صدای سُم اسپ می‌شنود، که به خانه نزدیک می‌شود. مارکوس هم می‌شنود، از پشت میز پامی‌شود، و می‌رود به‌سوی پنجره. به‌امیلیا می‌گوید که مردی دارد می‌آید توی حیاط.

امیلیا می‌گوید: «خدا کند کشیش هانسن نباشد.»

مارکوس می‌گوید: «نه، یک مرد زخمی است.»

مرد زخمی از اسب پیاده می‌شود، و به دور و بَر می‌نگرد. مارکوس می‌بیند که دارد به پنجرهٔ اتاق درمش نگاه می‌کند. برای مارکوس دست تکان می‌دهد؛ مارکوس هم در پاسخ دست تکان می‌دهد.

امیلیا از جایش تکان نخورده. از خدا می‌خواهد این بیگانه هرکه هست برگردد و پی کارش برود. با خود می‌اندیشد: چقدر سنگدل شده‌ام... از سنگ هم سنگ‌تر. چنین قلبی را باید از کار انداخت.

بعد اسم خودش را می‌شنود ــ صدایش می‌زنند! از بیرون صدایش می‌زنند، از همان‌جا که تا چند لحظه پیش صدایی نبود.

«امیلیا!»

بی‌حرکت برجا می‌ماند. حرارت بدنش ناگهان به سرعت بالا می‌گیرد، و به شدت، طوری که ناچار صورتش را با هر دو دست می‌پوشاند تا حرارت گونه‌هایش را که گُر گرفته‌اند فرو بنشاند.

مارکوس می‌گوید: «امیلیا با تو کار دارد.»

امیلیا چیزی نمی‌گوید ــ وقتی نمی‌خواهد به امید فرصت بازگشت بدهد دیگر چه دارد بگوید؟ اصلاً جواب نمی‌دهد.

«امیلیا، امیلیا، با تو کار دارد...»

امّا امیلیا سربرنمی‌دارد، چیزی هم نمی‌گوید، تنها کاری که می‌کند این است که چهرهٔ سوزانش را در میان دودست می‌گیرد. دیگر چیزی و کسی او را از آینده‌ای که برای خود در نظر گرفته بازنمی‌دارد ــ چیزی و کسی. امیلیا شجاع باش.

مارکوس عناد و سکوتش را می‌بیند. صدای آه اسپ را می‌شنود، انـدوه و نومیدی را در لحن صدای مرد زخمی حس می‌کند. وقتی این‌طور می‌بیند، می‌دود بیرون تا او را به درون بیاورد؛ با لحنی که پزشک در خطاب به بیمار به کار می‌برد می‌گوید: «می‌شود خواهش کنم به این شکلی که از رابینسن جیمز، یوزپلنگ راه راه کشیده‌ام نگاهی بیندازی؟»

مرد می‌گوید: «یوزپلنگ راه راه، و اسم انگلیسی؟»

مارکوس می‌گوید: «بله، آخر برای این که مال دنیای جدید است.»

مرد می‌گوید: «من مال دنیای قدیمم، ولی اسم من هم انگلیسی است. اسم من پیتر کلر است.»

امیلیا تک‌وتنها مانده است؛ به‌انتظار. حتی چین‌های روپوشش راصاف نمی‌کند یا دستی به موهایش نمی‌کشد: همچنان، لحظه به لحظه به سوی بستر تنهایش در جنگل روان است، و این جریان او را از این کار باز نخواهد داشت: چه‌بسا پژواکی از گذشته بیش نباشد، یا «شباهتی» از گذشته‌ای که شناخته و رفته است.

چون مرد زخمی به سرسرا می‌رسد و به اتاق درس نزدیک می‌شود احساس می‌کند که دارد می‌لرزد ــ همین... فقط می‌لرزد، از بیم احوالی که در شرایطی خاص، و مواقعی بر قلب بشری عارض می‌شود که دفاع فرو می‌ریزد و شهامت وامی‌دهد... امّا این لرزش و دل‌لرزه محسوس نیست، بدنش گُر گرفته، و ذهن و جسمش مالامال از این تناقض است که ناگهان عارض شده است.

مارکوس دست مرد را گرفته و چون آشنایی دیرین او را با خود می‌آورد. می‌گوید: «اینه یوزپلتگم، این هم امیلیا.»

امّا امیلیا سر برنمی‌دارد.

چهره و جسم مرد لاغرتر از سابق است. انبوهیِ موی زردش را نوارهای زخم‌بندی از نظر پنهان داشته است. عودی با خود ندارد.

سرانجام به لحنی نجواگونه می‌گوید: «آقای کلر... سرتان طوری شده...»

کلر در پاسخ می‌گوید: «نه، گوشم یک کمی آسیب دیده... چیزی نیست. چیزی نیست که با دردِ دوری از تو قابل مقایسه باشد. چیزی نیست.»

مارکوس اکنون می‌بیند که مرد انگلیسی به سوی امیلیا رفت و امیلیا سرانجام از جا برخاست، و مرد انگلیسی دست در کمرش انداخت. انتظار دارد خواهرش همان‌طور که تا هر هانسن به طرفش می‌رفت و می‌خواست دست در کمرش بیندازد واکنش نشان می‌داد و خود را پس می‌کشید، خود را پس بکشد. امّا می‌بیند نه، خودش را پس نمی‌کشد، می‌بیند بدنش به سوی مرد زخمی میل می‌کند، و سر بر سینه‌اش می‌نهد.

مارکوس تیلمن هم این مرد را بر هانسن کشیش ترجیح می‌دهد... بسیار هم... آن هم نه به این علت که بلندبالا است یا که جوان‌تر از او است بلکه به این علّت که اکنون صدایی از درون او می‌شنود که در گوشش پچ‌پچ می‌کند، مثل موش، یا سوسک یا پروانه... صدا آشفته و ضعیف است. اولین‌بار است که چنین صدایی از درون موجودی دیگر به او خطاب می‌کند ــ و مارکوس می‌داند که قضیّه باید خیلی مهّم باشد

مارکوس دوان دوان به مزرعهٔ تورت‌ن لگی می‌رود. کبوتران بر درختان یاوه می‌سرایند و قورباغه‌ها در چالاب صدا به‌صدا داده‌اند و قار و قور می‌کنند.

وقتی پدرش را می‌یابد به او می‌گوید که شوهر تازه‌ای برای امیلیا آمده، مردی است زخمی با نام انگلیسی، و صدایی که شنیده نمی‌شود ــ خودش هم نمی‌شنود، امّا او ــ مارکوس ــ می‌داند که می‌تواند با آن حرف بزند و جواب بگیرد.

یوهان می‌گوید: «مارکوس، تو چه داری میگی؟ چرت و پرت می‌گی، بچه. بگو ببینم چه اتفاقی افتاده.»

امّا مارکوس می‌بیند که حرف زدن و تکرار کردنِ آنچه گفته فایده‌ای ندارد. تنها شاهد ورود پیتر کلر حقیقت را دریافته: عجیب‌تر این که می‌داند که تازه‌وارد شوهر امیلیا است. احتمال و امکان دیگری وجود ندارد، و جز این هم توضیح دیگری ندارد.

بنابراین تنها کاری که یوهان می‌تواند بکند این است که بچه‌های دیگر را صدا بزند، و همه با هم برگردند خانه: انگار جمعی باشند و سارقی را تعقیب کنند، گاه با قدم معمول و گاه با قدم دَو... و با سر و صدا وارد اتاق درس می‌شوند، و امیلیا و پیتر کلر را می‌بینند که دست در دست در کنار بخاری ایستاده‌اند.

یوهان می‌گوید: «امیلیا، چه شده؟»

امّا بعد می‌ایستد و در قیافهٔ دختر زُل می‌زند. می‌بیند عجب، در این لحظه این نه چهره امیلیا بلکه چهرهٔ کارن است که می‌بیند: چهرهٔ کارن است که در او می‌نگرد، به همان صورت که در روز عروسی‌اش سر برداشت و در او نگریست.

چه بسا که اینگمار و بچه‌های دیگر هم این شباهت آنی به کارن را دریافتند، زیرا همه انگار تحت‌تأثیر افسونی قرار گرفته باشند ساکت و آرام‌اند، در حالی که امیلیا و پیتر کلر توضیح می‌دهند که چه‌گونه فکر می‌کردند این عشق را از دست داده‌اند، که سرانجام ندادند. آخرین بازمانده‌های روشنایی خورشید شامگاهی بر موهای امیلیا پاشیده، و رنگ آن را روشن‌تر از معمول نشان می‌دهند.

وسط‌های شب مارکوس خواهرش را از خواب بیدار می کند: «آن صدا تو گوش پیتر گیر افتاده.»

امیلیا با او جرّ و بحث نمی‌کند، شمعی را روشن می‌کند و با او می‌رود به همان اتاقی که به اریک هانسن می‌دادند، مواقعی که برای «نامزدبازی» می‌آمد، و اکنون پیتر کلر در آن خوابیده است. پنجرهٔ اتاق نیم‌باز است.

در کنار تخت پیتر کلر زانو می‌زنند، و امیلیا دستش را در دست می‌گیرد. مارکوس نوارهای زخم‌بندی را از دور سرش باز می‌کند.

اکنون که نوارها را برداشته صدا را بلندتر از قبل می‌شنود، و احساس می‌کند که «صدا» در عذاب است، صدایی است در بند ــ صدای جانوری که انگار با تسمه و بند به تختخوابش بسته‌اند و در تاریکی تقلا می‌کند.

گوشش را به گوش پیتر کلر می‌چسباند و گوش فرامی‌دهد: صدای دریدن و جر خوردن می‌شنود، انگار جانورِ در بند تسمه‌ها و بندها را گاز می‌گیرد و سعی می‌کند دندان‌هایش را به آنها گیر بدهد.

مرد زخمی را می‌بیند که بر فشار دستی که امیلیا آن را در دست گرفته می‌افزاید؛ مارکوس درمی‌یابد که وقتی نیست تا بخواهد از دست بدهد. دستش را بر شانهٔ پیتر کلر می‌گذارد و دهنش را به گوشش نزدیک‌تر می‌کند، و شروع می‌کند به نجوا کردن چیزهایی.

پیتر کلر ابتدا تنها گرمی نفسش را بر گونه حس می‌کند، امّا بعد صدایی بسیار ضعیف می‌شنود: بی‌کلام، و بسیار ضعیف، که ارتعاش بسیار خفیفی را در درون سر ایجاد می‌کند.

کم‌ترین حرکتی در هیچ‌یک از آنها محسوس نیست: سرها را به هم نزدیک کرده‌اند، انگار مطلب محرمانه‌ای را عنوان کنند.

مارکوس پس از لحظه‌ای چند از کار باز می‌ایستد، باز گوش فرامی‌دهد. رنگش پریده، و حتی در این روشنایی گرمِ شمع لبش به عرق نشسته است. زیرلبکی می‌گوید: «آن ته‌ته‌ها است... گمش کردم... باید باز صدایش بزنم...»

صداهایی که مارکوس از خود درمی‌آورد اکنون رساترند. سرانجام می‌گوید: «آه، پیدایش کردم... صدامو شنیده!»

و آنچه پیترکلر می‌شنود چیزی است شبیه غلغل رودخانه، و دورتر از جریان رودخانه جثهٔ لغزنده و یرّاق گوش‌خزکی که در دهان مارکوس می‌افتد.

مارکوس افتادن گوش‌خزک را بر دهان خود حس می‌کند: گوش‌خزک که در تاریکی گیرافتاده بود و تقلا می‌کرد که راهی به بیرون بجوید و جز او کسی صدایش را نمی‌شنید از تاریکی به در می‌آید. مارکوس دست می‌برد و گوش‌خزک را به آرامی از روی لب برمی‌دارد، و آن را بر کف دست می‌گیرد تا بقیه هم ببینند.

گوش‌خزک خونی است؛ شاخک‌های نازکش جهت روشنایی را می‌جویند. امیلیا و پیتر کلر با حیرت در آن می‌نگرند؛ مارکوس به کنار پنجره می‌رود، و دستش را دراز می‌کند، می‌گوید: «گوش‌خزک، برو ــ برو تو تاریکی شب!» و وقتی گوش‌خزک خزان خزان دور می‌شود برمی‌گردد پیش کلر. می‌گوید: «حالا دیگه زخمت خوب میشه.»

امّا تا پیترکلر بخواهد از او تشکر کند مارکوس همان‌جا که هست بر کف اتاق دراز می‌کشد و مثل بچه‌ای که تمام شب در زیر نور ماه فرسنگ‌ها راه پیموده باشد از فرط خستگی به خواب می‌رود.

امیلیا پتویی از بستر برمی‌دارد و رویش می‌اندازد، امّا دلِ این را ندارد که تنهایش بگذارد. می‌گوید باید باشد و از او مواظبت کند. کلر هم موافق است: آری، باید از مارکوس تیلسن، این معجزه‌گر عجیب، تا صبح توجه کرد.

به این ترتیب امیلیا و پیتر درکنار هم دراز می‌کشند و به انتظار دمیدن سپیده می‌مانند. کلر به او می‌گوید وقتی عقد کردند با هم به انگلستان می‌روند، در هاریج پیاده می‌شوند ــ پدر و مادرش چشم انتظارند. می‌گوید وقتی می‌رسند که شاه بلوط‌های دو طرف کوچه باغی که به کلیسای «سنت بندیکت شفابخش» می‌پیوندد شکوفه کرده‌اند. می‌گوید: «امیلیا، سفرمان دریایی است، ولی می‌دانم که به مقصد خواهیم رسید.»

سومین روز ماه مه

شاه بلوط‌ها به گل نشسته‌اند، جورج میدلتن در کالسکه‌ای روباز به سوی جایگاه عقد روان است. چون براین گل‌های فراوان و سفید و این دستکش‌های سبزی می‌نگرد که برگ‌ها به دست کرده‌اند، با خود می‌اندیشد که آه، چه گونه سال پیش سال همین درخت‌ها با جلوهٔ خود واکنشی را از او انتظار داشته بودند و چه گونه او هرگز چنین واکنشی را بروز نداد. امّا سرانجام این واکنش هم پاگرفت. به سرهنگ رابرت هدرینگتن[1] که ساقدوش او و در کالسکه همراه او است می‌گوید: «خوب هدرز[2] پاسخ ساده‌اش «بله» است.»

سرهنگ می‌خواهد بپرسد پاسخ چه، امّا به این نتیجه می‌رسد که چیزی نگوید. مردها همه در برخورد با روز عقدشان حرکات عجیب و غریبی از خود بروز می‌دهند، و جورج میدلتن که سابق براین آن همه متین و موقّر بود و در قالب عَزَبی خود درست جاافتاده بود از همه هوایی‌تر شده بود: نه تنها داستانی را باز می‌گوید در این‌باره که چه گونه به یاری گل کَلَمی که نامزدش چیده و روی سینه‌اش گذاشته بود به ساحت زندگی بازگشت و عمر دوباره یافت بلکه می‌گوید نامزدش را که نامش چارلوت است «دی‌زی» صدا می‌کند، و آنقدر که پول خرج اتاق آرایشش کرده خرج جایگزینی پرندگان شکاری جنگل نکرده؛ می‌گوید که در زندگی کسی بیش از او ــ یعنی نامزدش ــ او را نمی‌خنداند، و به خاطر دل او یک‌بار در شب‌نشینی که ترتیب داده حتی از یک گروه نوازندهٔ کولی رومنی[3] دعوت کرده که بروند و در مجلس بنوازند. و عجب آن که هدرینگتن هم فکر می‌کند که جورج دیگر هرگز آن جورج سابق نخواهد بود... باری، جورج میدلتن حسابی به سرش زده است.

---

1. Robert Hetherington
2. Hethers
۳. رومانیایی.

و جورج میدلتن اگر هم می‌دانست که بعدها هدرینگتن چقدر سر به سرش خواهد گذاشت و اذیتش خواهد کرد باز زیاد مقید نمی‌بود: باکمال میل اعتراف می‌کرد که شیفتگان و دلدادگان همه به نوعی دیوانه‌اند، و دنیا که مدام پی تفریح و خنده است خوش دارد که سر به سرشان بگذارد و دستشان بیندازد، تا بعد ببیند که چه‌گونه همچون ایکاروس[1] با سر از آسمان خیال به زیر می‌افتند.

امّا جورج هم مثل همهٔ کسانی که خود را دلداده می‌دانند معتقد است که عشق و علاقه‌اش به چارلوت الی‌الابد دوام خواهد کرد و خیال می‌کند که ازدواج نه پایان بلکه آغاز ماجرا است، و هنوز هزاران شب مسخره‌بازی با «دی‌زی» و پیک‌نیک تابستانی با او در پیش‌رو است. در این پیک‌نیک‌ها اول از همه کالسکهٔ بچه‌ها را می‌بیند که چه‌گونه در چمن‌های کوکهام می‌گردند، بعد با گذشت زمان بیشتر سر و صدای بچه‌ها را در هوای صاف تورفوک می‌شنود: پسرها دنبال توپ و طوقک می‌دوند، و دخترها طناب‌بازی می‌کنند.

جورج میدلتن این چیزها را انگار روی داده باشند به روشنی در پیش چشم می‌بیند. وقتی کالسکه در بیرون از کلیسای «سنت بندیکت شفابخش» توقّف می‌کند، هنگامی که با دوستان خوش و بش می‌کند لبخند پت و پهنی بر چهره دارد که به قدری مضحک است که یکی از گروه ــ سر لارنس دوور، که خودش اخیراً با یک کنتس بیوهٔ ایتالیایی ازدواج کرده که حالا به بچهٔ پنجمش آبستن است ــ می‌زند زیر قاه قاه خنده، و می‌گوید: «میدلتن، خوشحالم که جریان به نظرت اینقدر بامزه است... و البته همین هست!»

و امّا بعد، در این کلیسای خنکی که در قالب سنگیِ خود آرمیده چارلوت را می‌بینیم که توری را از چهره برداشته و چهره را به سوی جورج عزیز گردانده است. پدرش از جورج دعوت می‌کند که دست عروس را بگیرد، و جورج میدلتن

---

۱. Icarus ، پسر دداوس که با بال‌هایی که دداوس برای او ساخت از کرت گریخت، اما چندان اوج گرفت که حرارت خورشید مومی را که قطعات بال را به هم متصل می‌کرد ذوب کرد و ایکاروس سقوط کرد (اساطیر یونان).

از شدت شوق دستش را با حرکتی خشن‌گونه می‌گیرد و به لب می‌برد، در عین حال که صدایی از گلویش خارج می‌شود که کسی (حتی خودش) تاکنون چنین چیزی را نشنیده است ــ نشنیده است هیچ‌وقت چنین صدایی از خودش درآورده باشد. هدرینگتن را می‌بیند که با نگرانی به طرفش برمی‌گردد، حتی چارلوت که هیچ‌گاه از هیچ اظهار تعجبش متعجب نمی‌شود انگار یکّه خورده باشد با دلواپسی نگاهش می‌کند. جورج با خود می‌اندیشد: «فقط خدا می‌داند این صدا چه‌بود که از خودم درآوردم... ولی انگار احساس کردم دلم می‌خواهد فریاد بزنم.»

چند روز بعد هم وقتی جورج و چارلوت جریان این مراسم را برای پیتر کلر و همسرش امیلیا تعریف می‌کنند می‌گویند که به جز این صدای عجیب و غریبی که کسی تا به‌آن وقت نشنیده بود تقریباً چیز دیگری از خود مراسم را به یاد ندارد.

امّا یادشان هست که به میان آفتاب ماه مه آمدند، و مهمان‌ها آنها را گل‌باران کردند، و در آن لحظه باد خفیفی وزید و شکوفه‌های درختان شاه بلوط با باران گل‌هایی که دوستان بر سرشان می‌افشاندند به هم آمیخت.

هردو به یاد داشتند و اغلب به هم می‌گفتند: «یادت میاد، جورج... یادت میاد، دی‌زی، طوری بود که انگار از میان برف معطّر راه می‌رفتیم؟»

نامه‌ای از کریستیان چهارم پادشاه دانمارک به چارلز اول پادشاه انگلستان

به خواهرزادهٔ عزیزم،

امروز گاوصندوق اسپانیایی حاوی صدهزارلیرهٔ طلایی که در ازاء عودنوازم لطف کرده‌اید می‌رسد ــ حقشناسی عمیق دایی را بپذیرید.

گرچه باید بگویم که هنوز جایگزین مناسبی برای عودنواز نیافته‌ام و بالنتیجه هماوایی ارکسترم آن اندازه که در سابق بود به گوش

خوش نمی‌نشیند، با این همه امیدوارم از کارش لذت ببرید. از شما خواهش می‌کنم هرگاه ملالی برخاطر آن اعلیحضرت عارض شدحتماً در تخفیف آلام از او استفاده کنید ــ آلامتان را تسکین خواهد داد، چنانکه گاه آلام مرا هم تسکین می‌داد.

باید بگویم که به پیتر کلر بسیار علاقه‌مند بودم، آن هم نه تنها به خاطر کارش بلکه به‌این جهت که مرا به‌یاد ایام‌کودکی می‌انداخت ــ آن‌گاه که فکر می‌کردم فرشتگان کفش هایم را پر از زر می‌کنند، و آن زمان که با دوستم برور برورسن در جنگل‌های فردریکس بورگ سواری می‌کردم.

با این همه اجازه بدهید به شما بگویم که این مبلغ معتابهی که لطف کرده‌اید تسکین و تسلایی به من می‌دهد که تصورش را هم نمی‌توانید بفرمایید، به طوری که ذهنم از هم‌اکنون مالامال از طرح‌ها و نقشه‌هایی است که برای اعادهٔ شکوه سابق دانمارک و فراتر از آن در مد نظر دارم.

و برای شما تشریح می‌کنم که چه نقشه‌هایی را بیشتر در سر دارم. در نظر دارم رصدخانهٔ بزرگی در کپنهاگ بسازم.

این نقشه را همسرم، ویبه که پیشنهاد کرد. گفت: «راستی چرا برجی بزرگ‌تر از آنچه تاکنون در این حوالی داشته‌ایم نمی‌سازید؛ بسازید و دوربینی آن بالا نصب کنید که بتوانیم باهم برویم و نظم لایتغیّر کائنات را ببینیم و به موسیقی ستارگان گوش فرادهیم، و خود به چشم خود ببینیم که ماه چه گونه از خورشید روشنایی می‌گیرد؟

گفتم: والبته اینها چیزهایی است که شایق به فهمشان هستیم و مشتاقیم بدانیم که ماه چه گونه است و آن صدایی را بشنویم که فارغ از آشفتگی است و صدای کائنات است. ولی ویبه که، تصوّر آن همه پله را هم بکن که باید از آنها بالا برویم تا به رأس چنین جایی برسیم! با بیشتر شدن سن و بالا رفتن وزن بالا رفتن از این پله‌ها در توان من نیست.»

امّا ویبه که گفت که او هم بالا رفتن از آن همه پله را خوش ندارد، و اصولاً موضوع پله‌ای در میان نیست، و او به راه کالسکه‌روی می‌اندیشد که پیچ‌خوران بالا و بالاتر برود، و متدرجاً به رأس برج برسد، با شیبی که کالسکه‌ها و اسب‌ها بتوانند بپیمایند. به این‌ترتیب در این کالسکه‌ها می‌توانیم به‌راحتی و بی‌هیچ تلاش و تقلایی به رأس برج برسیم.

و چارلز عزیزم، آن وقت به یاد همسر اولم، آنا کاترین افتادم: او هم پیشنهاد کرد که چنین چیزی، چنین راهی به درون کائنات بسازم. و من با تمام قوا کوشیدم که چنین چیزی را بسازم، امّا طراحان هرکار کردند نتوانستند به طرح و نقشه‌ای برسند که بتواند این امر را با ایمنی متحقق کند و گذشت زمان را تاب بیاورد.

امّا زمان پیش رفته است، و به‌همراه آن مهارت و توانایی نوع بشر. امروز معمارانم (که از مردم فرهیخته و صاحب‌نبوغ دانمارک‌اند) اطلاع دادند که اگر ستون مرکزی به قدر کافی نیرومند باشد در این صورت موجبی در میان نیست که‌نتوان چنین چیزی راساخت، و چنین چیزی‌نتواند گذشت‌زمان را تاب‌بیاورد. بنابراین دستوردادم نقشه‌های جدید آماده کنند و محاسبات ریاضی مربوط به آن را آغاز کنند.

وقتی این برج جدید به اتمام برسد خیال می‌کنم کسانی از اطراف و اکناف جهان بیایند تا آن را از نزدیک ببینند، و ببینند که ما در دانمارک می‌توانیم ساختمان‌هایی بسازیم که از هر حیث عاری از هرگونه بی‌دقّتی و شلختگی باشند.

وقتی بچه بودم تیکوبراهٔ منجم پیش‌بینی کرد که امسال، یعنی سال ۱۶۳۰، برای من سالی خطرناک خواهد بود و ممکن است این سال را به سر نبرم. و باید اعتراف کنم که شب‌هایی هست که به

راستی بسیار تیره و غمبارند ــ به ویژه اوقاتی که اختلال معده با آن دردهای سابقش عارض می‌شود و در این‌گونه اوقات تقریباً احساس می‌کنم که مرگ ممکن است نادیده به اتاقم خزیده باشد.

امّا شمار این اوقات زیاد نیست. با این همه احساس می‌کنم که آنچه طی سالیان اخیر ــ هم در جریان جنگ‌ها و هم در جریان کشمکش‌های با همسر سابقم ــ کیرستن ــ از سر گذرانده‌ام به راستی نیرویم را پاک به تحلیل بُرد، امّا اکنون دوران این سیه‌روزی سپری شده و جای آن را دورانی از راحت و خوشی و آسایش گرفته است.

تاریخ به ما می‌آموزد که باید با همهٔ این نیک‌بختی‌ها با سوءظن برخورد کرد، و آنها را به چشم میان‌پرده‌های صِرف دید: لحظات کوتاهِ بین دو زمستان، بین جنگ‌های گذشته و آینده.

امّا ویبه که می‌گوید که نباید خودم را با این رویکرد آزار بدهم. بلکه باید جوری به‌راه خود بروم که گویی مقدّر بوده این پسر آمدن درد و ناراحتی را از خلال یک رشته فصول متغیّر تجربه کنم. و فکر می‌کنم حق با او باشد.

نمی دانم ساختمان این رصدخانه چه مدت به درازا خواهد کشید. امّا وقتی پایان پذیرفت باید دیداری از ما بکنید؛ آن وقت با ویبه که و ملکهٔ انگلستان در کالسکه می‌نشینیم و به رأس برج می‌رویم و بر خوان آسمان سفرهٔ شام می‌گستریم: بر سفره تاریک و روشن شامگاه که به رنگ سنبل کوهی است، و ماه بدر چون ظرفی است مدوّر پر از خامهٔ زردرنگ.

از دایی که همیشه شما را دوست می‌دارد

کریستیان چهارم

روزنبورگ، سپتامبر ۱۶۳۰

کیرستن از یادداشت‌های خصوصی او

دیشب خواب دیدم.

بر نیمکتی در کلیسا نشسته بودم. سرودخوانان می‌خواندند، امّا من توجّهی به موسیقی و سرود نداشتم. آنچه با تمام مسامات بدن و تک‌تک ریشه‌های موی سر احساس می‌کردم نگاه خیرهٔ دلداده‌ام بود ــ اوتو ــ که از نیمکت مقابل بر پوست سفید گردن و آن بخش از سینه‌ام می‌نشست که از حاشیهٔ توری مانتو خرمایی رنگم بیرون بود. آنچه احساس می‌کردم شگفتی از نیرویی بود که بر این مرد اعمال می‌کردم، و این شگفتی چندان بود که فکر می‌کردم ممکن است بیفتم و از حال بروم.

امّا بعد درهمین رؤیا احساس کردم که این مردی که به‌من خیره‌شده اوتو نیست ــ نگاه نگاه او نبود: نگاه نگاهِ شاه بود، و با وحشت از خواب پریدم، چون دیدم عشق و دلدادگی را با چیز دیگری قاطی کرده‌ام، طوری که از هم تمیز داده نمی‌شدند.

بنابراین من از شما می‌پرسم اگر دو چیز در دل آدمی نقطهٔ مقابل یکدیگر باشند و هیچ یک آن دیگری را تحمل نکند (یکی مشتاق باشد و دیگری متنفر) پس کجا است آن «حقیقت» یا هرچیز مشخّص و مطلقی که ادعا می‌کنید، اینها چه‌گونه می‌توانند در یک رؤیای واحد به هم بیامیزند؟

آیا می‌تواند این بدان علت باشد که زمان در حرکتی چون «دورِ امدادی» پیاپی، یکی پس از دیگری آدم را با شگفتی که مدام در حافظهٔ[1] ما بر یکدیگر پیشی می‌گیرند روبرو می‌سازد؟ یا به عبارت دیگر آن چیزهایی که شگفت‌انگیزشان نام می‌کنیم هرگز چیزی نیستند ــ نه اولی شگفت‌انگیز بوده نه دومی، یا هرچیز دیگری که بعد روی داده، آنچه تجربه کرده‌ایم، دلتنگی و پریشانی‌ای بوده که لایه به لایه برهم خوابیده‌اند؟

من پاسخ این پرسش را نمی‌دانم. می‌گویند دستیابی موسیقی به روح آدمی بستگی به انتظاری دارد که زادهٔ حافظه (یا خاطره) است ــ نغمه‌هایی در یک

---

۱. Memory ؛ ذهن.

توالی معین یکی پس از دیگری می‌آیند و ما چیزی را می‌شنویم که به آن می‌گوییم «ملودی» در جریان زمان. و اگر حافظه (خاطره) معیوب باشد ــ و من فکر می‌کنم مال من مسلماً معیوب است ــ آن گاه در تمام مدت عمر نسبت به موسیقی بی‌اعتنا می‌مانیم.

اما من نه تنها به موسیقی بی‌اعتنا هستم بلکه از آن متنفرم.

آن‌وقت‌ها که در روزنبورگ بودم وقتی ارکستر در زیر اتاق ما می‌نواخت و شاه برای رسیدگی به کاری از اتاق بیرون می‌رفت من بلافاصله پامی‌شدم و راه می‌افتادم طرف دریچهٔ مخصوص که صدای سازهای زیر اتاق، از طریق مجاری و لوله‌های مخصوص، از آن به‌اتاق می‌ریخت، و آن را با لگد می‌بستم.

و لذت می‌بردم از این که در خیال می‌دیدم که با آن جریانِ هوایِ از بالا به پائین و آن محکم بستن دریچه، چه‌گونه شمع‌های روی جا نُتی‌های سرداب خاموش می‌شوند و نوازنده‌ها ناگهان در تاریکی فرومی‌روند و خفقان می‌گیرند. پیش خودم می‌خندیدم.

امّا در عین‌حال می‌بینم که این نقص یا ضعف حافظه (خاطره) ممکن است همان چیزی باشد که مرا به آشفتگی دردناک می‌کشاند. و احساس می‌کنم این آشفتگی به تمام چیزهای این کره زمین تسری می‌یابد، به طوری که همان چیزی که یک وقت با روح و جانم دشمن بود اکنون با همهٔ آن چیزهایی به هم می‌آمیزد که جانم را پرمی‌افروخت، و من نمی‌دانم به‌کجا روبرم و دنبال چه بگردم؟ گیجم، نمی‌دانم زندگی‌ام به‌کجا می‌کشد.

تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که باز به «پسرها»یم ــ به‌ساموئل و امانوئل ــ رو ببرم. اینها کودکان ارواح‌اند، و با هیچ انتظاراتی به این جهان نفرت‌انگیز، مقیّد نشده‌اند.

دستشان را در دست می‌گیرم، سیاه بر سفید، سفید بر سیاه ــ و به آنها می‌گویم: «به من بالِ فرشتگان بدهید، بال شیاطین بدهید، «بلندم» کنید تا پرواز کنم.»

۸۰/۴/۴

کارِ ترمین[1] با دیگران فرق دارد. اطلاعات تاریخی‌اش بسیار دقیق و شخصیت‌های ساخته و پرداخته‌اش فوق‌العاده مقنع و متقاعدکننده‌اند؛ با این‌همه شیوهٔ داستان‌پردازی‌اش بسیار شیرین و دل‌انگیز است و چون افسانه به دل می‌نشیند. و تصویری که از گذشته به دست می‌دهد واجد جاذبه و لطفی است جادویی که خیال جهان دیگری را به ذهن القاء می‌کند. داستانی است دل‌انگیز، و معمّاآمیز. در این اثر نویسنده واقعیت و خیال را به هم می‌آمیزد و تداوم زمانی داستان را به نیکوترین وجه تأمین می‌کند... در این اثر نویسنده مستقیماً به خواننده پاسخ نمی‌دهد، در عوض کاری می‌کند که داستان چون بارش برفی که متدرجاً نیرو می‌گیرد، هر دم نیروی بیشتری بگیرد و پس آنگاه به پایانی هیجان‌انگیز منتهی گردد... موسیقی و سکوت رمانی است که خواننده مدت‌ها پس از این که آخرین برگ آن را به پایان برده و کتاب را از دست نهاده آن را همچنان در ذهن دارد.

هاریت کاستر، اکسپرس یک‌شنبه‌ها

ترمین با نگارش موسیقی و سکوت به سروقت رمان‌های تاریخی باز می‌آید، که چنان که بازگشت سلطنت نشان داد برای پرداختن به این‌گونه، نبوغی خاص دارد، این ویژگی نه‌تنها در ادراک نویسنده از زمان و مکانِ مورد نظر پیدا است بلکه در «انسانیت» شخصیت‌های ساخته و پرداخته‌اش نیز هویدا است، که نویسنده خود در «جلد»شان می‌رود و مکنونات ضمیرشان را در پیش روی خواننده می‌نهد... نویسنده بر پیچیدگی‌های ساختار داستانی که باز می‌گوید

---

1. Tremain

PersianPDF.com

احاطهٔ کامل دارد و داستان را با مهارت با صحنه‌هایی می‌آراید که درهم تداخل می‌کنند و در طی آنها شخصیت‌های داستان به روشن کردن احوال یکدیگر مساعدت می‌کنند. نویسنده در نگارش این اثر هیچ‌گامی به غلط برنمی‌دارد ــ گویی به این کار توانا نیست. خواننده بارها و بارها از حدّت ذهن و دقّت هنر نویسنده در این رمان و کمال بیان وی به شگفت می‌آید. به راحتی می‌توان گفت که موسیقی و سکوت رمانی است شگفت ــ سرشار از خِرَد، و انسانی و هیجان‌انگیز.

کیت هایرد، لیتراری ریویو (مجلهٔ ادبی)

موسیقی و سکوت رمانی است معتبر... و سزاوار بیش از یک‌بار خواندن.

مایکل آردیتی، تایمز

خانم تره‌مین بهترین رمان‌نویس رمان‌های تاریخی نسل خویش است... وی گذشته را... با شور و احساس، و با تردستی بسیار به ذهن فرامی‌خواند. طرح داستان بسیار استادانه است... پرده‌ای است فراموش نکردنی، بافته از عشق و هنر.

ا. ان. ویلسن، ایوینینگ استاندارد

رمانی فوق‌العاده شگفت، و دلچسب.

استیون پول، گاردین

اثری تغزلی، برانگیزنده، با تصویرپردازی عالی. تره‌مین زیر و بالای جهانی را که توصیف می‌کند می‌شناسد و آن را چنان که هست در پیش روی خواننده می‌نهد. وی با ارائهٔ درام‌های فاخری که از شکوه دربار مایه گرفته‌اند خواننده را به شوق می‌آورد.

لوسی هیوز ــ هالت، سندی تایمز

خانم تره‌مین در موسیقی و سکوت داستانی گیرا به خواننده باز می‌گوید، که

یادآور جهانی است که مروین‌پیک در گورمن گاست وصف می‌کند: کاخ‌های وسیع، دربار فاخر، ذهن زنان خطرناک، و فرازجویی‌های جنون‌آمیز... و در بطن همهٔ اینها داستانی عاشقانه و زیبا... و خطرناک. داستان همان‌قدر که پرکشش است بامزه نیز هست.

پاتریک گیل، دیلی تلگراف

اثری پیچیده و درخشان... نویسنده ضمن بازگفتن داستان در جابجا کردن زمان‌ها، و تغییر آواها و پرداختن تصویرها، و رنگ‌آمیزی صحنه‌ها مهارت و اعتماد فوق‌العاده به خرج می‌دهد. موسیقی و سکوت اثری است زیبا، و شگفت که نشان از نبوغ دارد.

آن کریسهلم، آبزرور

موسیقی و سکوت در اصل «تصویر جرم و گناه و تمنا» است. شخصیت‌های پرداختهٔ رز ترمین با اعمال و رؤیاهای خویش در ستیزاند و با واسطهٔ نویسنده‌ای که گویی در ذهنشان مأوی کرده و زیته بیان مقصود می‌کنند... نویسنده با ورود در ذهنیات عصر مورد نظر در نگارش اثری معرّف عصر کاری فوق‌العاده را به انجام رسانده. موسیقی و سکوت اثری است فوق‌العاده، بلند و باشکوه.

روزمری گورنیک، اسکاتلند یک‌شنبه‌ها

